



شَاهِ نَصِيفَهِ عَمَار

جلد دویم

سَكْ عَيْار

تألیف

فرامزبن خداداد بن عبدالله الكاتب آن رجایی

با مقدمه و تصحیح

پرویرمال خانمی

جلد دوم



مؤسسه انتشارات آگاه
 تهران، ۱۳۶۳

سُكْ عِيَار

تألیف فرامرز بن خداداد بن عبدالله الكاتب الارجاني
بامقدمه و تصحیح دکتر پرویز نائل خانلری
جلد دوم، چاپ سوم، بهار ۱۳۶۳

تعداد ۶۶۰۰ نسخه

(چاپ اول ۱۳۴۸، بنیاد فرهنگ ایران)

لیتوگرافی افثار، چاپخانه نقش جهان، صحافی آیدا
حق هرگونه چاپ و انتشار برای مؤسسه انتشارات آلام محفوظ است

مقدمه جلد دوم

این قسمت از داستان سمک عیار که در مجلد دوم به خوانندگان گرامی عرضه می شود شامل قسمتی از مجلد دوم نسخه اصلی است که به شماره ۳۸۰ Ous. در کتابخانه بادلیان آکسفورد ضبط است. قسمتی که در این مجلد چاپی به عنوان جلد دوم آمده است تا صفحه ۴۴۶ چاپی است. باقی مطالب صفحات نسخه اصل تا پایان مجلددوم آن در مجلد سوم این چاپ می آید.

میانه مجلد دوم و سوم اصل این کتاب صفحات بسیاری افتاده ورشته ارتباط داستان قطع شده است. خوشبختانه قسمتی از این نقص از روی ترجمة ترکی که در کتابخانه بریتیش میوزیوم ضبط است رفع می شود.

این قسمت که از روی ترجمة ترکی به فارسی نقل شده است در مجلد سوم از این چاپ خواهد آمد و پس از پایان آن به دنباله متن نسخه اصل می رسیم.

پرویز ناقل خانلری

۶۳/۱/۱۸

خورشید شاه به قلب لشکر باز آمد و از آن جانب لشکر دبور
دیوگیر بر سیدند. به جای جنگ آمدند. سرهنگان را دیدند. فریاد بر
آوردند که بیشتر ما زخم داریم. دبور گفت چه بوده است؟ و شروان را
چرا به دار نکردید؟ گفتند ای پهلوان، چه جای شروان است؟ که
خورشیدشاه بیامد واو را ببرد. دبور گفت شما مرده بودید یا در خواب؟
گفتند ای پهلوان، شما به آمدن لشکر مشغول بودید و ما نیز چشم بر آن
جانب گماشته و غافل، که ناگاه دست تیربرما گشادند. خورشیدشاه بود
با سیصد سوار، واو را ببردند.

دبور گفت این سخن کجا شاید گفت؟ سخت برآشت که مردی
[را] از جای سیاست از پیش پنجاه مرد ببرند و کس او را نگاه نتواند
داشت، و صید من از میدان شما ببرند و من ایستاده؟

این بگفت و اسب در میدان جهانید. و آن اسب رخش نام بود.
و دبور ده گز بالا بود، و رانی فراخ و گردنی استبر و میانی^۱ باریک، و
بازوئی قوی، و سخت چالاک و مردانه. دبور از بالای اسب زرھی داودی
پوشیله، و جوشنی خوب، و خودی عادی بر سر نهاده، و کمری مرصع
به جواهر در میان بسته، و کمانی عاج قبضه، طیار گوشه، در بازو افکنده،

و جعبه پر از تیر خدنگ از میان آویخته ، و ساقین و ساعدهای درافکنده، و تیغی حمایل کرده، و عمودی گران به قربوس فروگذاشته ، و کمندی خام به فتراك بسته ، و نیزهای چون استون در دست ، و بن نیزه در زمین کشان. چون کوهی برکوهی نشسته روی به میدان نهاد . طرید و ناورد کرد و لعب نمود و نعره زد و زمانی جولان کرد و پس برابر قلب لشکر خورشید شاه آمد . خود از سر برگرفت و به پیش کوهه زین نهاد . آواز داد و گفت : هر که مرا دانید و هر که ندانید ، منم دبور دیوگیر ، پهلوان زمانه . هر که پیمانه عمر او به آخر رسیده است و بخت ازو رمیده و اجل بر وی کمین ساخته ، تا بداند که مردان چگونه باشد^۱ .

ای خورشیدشاه ، درمیدان آی . پنداری که درجهان مرد تو آمدی؟

مرد منم نه تو . پهلوان جهان منم نه تو .

تو مردان جنگی کجا دیدهای که آواز روباه نشیندهای
کدام سپاه که تو بشکستی و کدام ولايت که تو بگرفتی ؟ بدان
خرم شدی که یکی از سیاستگاه ببردی که پیش دو سه عاجز بداشته بودم.
عظیم کاری که با تو افتاد ! با مشتی کودک نا رسیده جنگ می کنی ، پنداری
که کاری کردهای . و دیگر ، پنداری که تو مردی نداشت بگماشتهای که او
به حیلت پهلوانان [را] می برد و پیش تو می آورد و تو ایشان را هلاک
می گردانی . باید که در میدان آئی و با مردان پنجه درافکنی که مرد تو در
میدان است . دانم که از نامداری و هنر هیچ ندانی . احوال تو بدان ماند
که در میدان تنها با مشتی کودک کشتنی گیری و ایشان را بیفکنی و نعره زنی
و گوئی که مرد در جهان منم .

دبور این سخن می گفت؛ هیچکس درمیدان نمی آمد و در هم می
نگریستند . خورشید شاه نگریست، گفت : ای دریغا ، برادر من فرخ روز ،

کجایی و کجا رفتی که پهلوانی آمده است و مرا می خواهد . کجایی که رها نکنی که من در میدان روم . عنان اسب من بگیری . نه اندر همه بلا پیشو من بودی ؟ سر از خاک بردار و بنگر که هیچکس در میدان نمی رود . ای غمگسار من کجا رفتی ؟ در میدان خواهم رفتن ، پیش دشمن . مرا سوگند ده و مگذار که در میدان روم . پیشو بلا باش و جان پیش برادر سپر کن . ای برادر مهربان ، هیچکس غم من نمی خورد . چون من در میدان روم که مرا دعا گوید ؟ و نصرت از یزدان که خواهد ؟ و بر مرگ من زاری که کند ؟ و تعزیت من که دارد ؟ و خبر مرگ من به مادر و پدر که رساند ؟

ازین معنی می گفت و می گریست و ترتیب جنگ می کرد ، چنانکه از درد دل خروشیدن و زاری کردن وی هامان وزیر با فغفور بگریستند ؛ که ناگاه از دست راست لشکر خورشید شاه سواری اسب در میدان جهانید ، بر اسبی باد پای جولان می کرد . بر چنین اسبی آراسته ، بر گستوانی چینی ، وزین زر ، و رکاب زر ، و زرد جوشنی ناخنکی پوشیده ، و خودی امیری بر سر نهاده ، و کمری شکاری بر میان بسته ، و گرد به گرد به تیر آراسته ، و کمان و غیره [؟] بر خود راست کرده ، و نعره زد و اسب در میدان جهانید و پیش دبور آمد و بانگ بر وی زد . گفت چیست این همه آشوب و خود را ستودن و به بالای دراز غره شدن ؟ اشتر نیز بلند است ، اما عاجز . بیاور تا چه داری !

این بگفت و نیزه بر نیزه یکدیگر افکنند و بسیار با هم بکوشیدند . هرمز کیل نیزه داری چاپک بود . نیزه براند تا بر سینه دبور زند ، دبور درق در سر آورد . هرمز نیزه بر میان درق چنان زد [که] نیزه بشکست . هرمز کیل خجل شد . نیزه بینداخت . دست بزد و تیغ خون خوار از نیام جدا کرد و درق در سر آورد و به دبور در آمد .

دبور دبوگیر چون چنان دید شمشیر بر کشید و درق بر سر کشید و روی به هرمز کیل نهاد و تیغ بر سر و فرق یکدیگر زدنده و ظفر نیافتد، تا یک بار در آمد دبور، و کمر بند هرمز کیل بگرفت. از خانه زین بر کند که ببرد. از قضا بند کمر هرمز کیل بگست. از دست دبور بیفتاد، هنوز تمام در زمین نیامده بود که بر جست و بر اسب سوار گشت و روی به هزیمت نهاد.

دبور باز مانده بود، تا هرمز کیل برفت. دبور نعره زد و مرد خواست. هیچکس در میدان نمی‌رفت. خورشید شاه خواست که در میدان رود که سمور پهلوان اسب در میدان جهانید و پیش دبور آمد و هم از راه نیزه بر نیزه دبور افکند و سخن نگفت و بسیار با هم بکوشیدند. پس تیغهای الماس رنگ و سازنده جنگ بر آوردند و سرها در سپر کشیدند، تا سمور مکابر در آمد و تیغ فروگذاشت، تا بر دبور زند که دبور در زیر دست سمور نگاه کرد، گشاده دید. شمشیر براند، چنانکه سر و دست سمور در هوا انداخت و نعره زد.

چون لشکر ارمنشاه بدیدند خروش بر آوردند. فغفور بگریست از بهر آنکه او را خویش بود. دبور نیز از میدان باز گشت، بفرمود تا طبل آسایش بزدند. هردو سپاه باز گشتند و روی به آسایش نهادند.

چون شب در آمد از هردو جانب طلايه بیرون فرستادند. از لشکر ارمنشاه، طلامه امیر طلايه بود و از آن خورشید شاه شیروی پسر شیرا فکن بود با ده هزار سوار.

حق تعالی تقدیر گرد که چون پاسی از شب ظلمانی بگذشت، خورشید شاه با خود گفت: شک نکنم که دبور مهطم دوش باز آید. بیرون روم. باشد که او را به دام آورم. این حکایت بکرد، گفت: ای دلارام من، بیدار و هشیار باش که مرا دل فارغ نیست، از بهر آنکه سهمی بدین

لشکر افتاده است از بیم دبور دیوگیر . تا من یکی گرد لشکرگاه برگردم .
مه پری گفت : یزدان یار تو باد . این بگفتند و از خیمه بیرون آمد ، و اسب
نوبت ایستاده بود . پای به اسب درآورد و سلیح بر تن راست کرد و روی
بهراه نهاد تا به طلايه رسید . پیش امیر طلايه آمد ، شیرو را گفت : کسی را
دیدی که آمد ؟ شیرو گفت ای شاه ، کسی را ندیدم . خورشید شاه روی به
راه نهاد و برفت .

از آن جانب دبورهم این اندیشه کرده بود که بروم ، باشد که کسی
بتوانم گرفت . به طلايه آمد پیش امیر طلايه . گفت : هیچکس آمد ؟ امیر
طلايه گفت : نه . دبور درگذشت . به میان هردو طلايه اسیان به همرسیدند .
اسب دبور نه اسب باد پای بود که رخش نام کرده بود ، از بھر آنکه آن
روز رخش میدان داری کرده بود . اسب دبور شیوه بزد چنانکه کوه و دشت
وصحرابلرزید . از هر دو جانب طلایگان بشنیدند . خورشیدشاه شیوه اسب
دیگری شنید . در پشت اسب دو تا گشت و سر در میان هر دو گوش اسب
نهاد و بدان جانب نگاه کرد . چون نیک بدید ، دبور را دید بر مثال
کوهی . گفت این دبور است .

پیش ازین گفتم که خورشیدشاه تیر اندازی نیکو بود و به کمال .
کمان از بازو بیرون کرد و یک چوبه نیر در کمان نهاد و تیر بینداخت .
چون آواز کمان و گشاد تیر به گوش دبور آمد ، دبور از پشت اسب بزیر
آمد ، تیر خورشیدشاه بیامد و برپیشانی اسب آمد ، تا به سوار در او نشست .
اسب دبور از پای در افتاد . دبور گفت : نیک بود که بر من نیامد این تیر
که از دست این پهلوان بدرآمد است . هنوز در اندیشه بود که خورشید
شاه به وی رسید . نگاه کرد ، اسب افتاده دید و دبور بر پای ایستاده .
خورشیدشاه گرزی در قربوس داشت ، برآورد و به دبور انداخت ، دبور
چون بدید بر زمین فرو خفت تا عمود از وی در گشت و بزرگی آمد . یک

نیمه گر ز در زمین استوار شد . دبور گفت : شاد باش ای پهلوان که نیک رستم . این می گفت که خورشید شاه اسب در روی جهانید تا او را تیغ زند که دبور تیغ بزد و هر دو دست اسب خورشید شاه قلم کرد .

خورشید شاه از اسب در آمد و در میدان جست . باستان و دست تیغ برهم گشادند که دبور در آمد و کمر بند خورشید شاه بگرفت و با یکدیگر قوت همی کردند . از بس که آواز نعره ایشان برآمده بود هر دو طلايه بشنیدند و بر اثر ایشان اسبان نزدیک آمده بودند ، تا هر دو بهم رسیدند . هر دو تیغ در یکدیگر نهادند . آواز تیغ به گردون برآوردن و از یکدیگر می کشند . و از یک جانب خورشید شاه و دبور در هم آویخته ، تا آن ساعت که روز گبتنمای نشانه بنمود و صبح بر مقدمه بفرستاد تا رایت روز بفراشت . عالم روشنی گرفت . آن دو سپاه از هم باز گشتد . بسیار از یکدیگر بکشته^۱ و فراوان خسته بودند . چون خورشید شاه و دبور همچنان در هم آویخته بودند . تا دبور گفت : تو خورشید شاهی ؟ خورشید شاه گفت : ای نادان خاموش ! خورشید شاه چون من هزاران هزاردارد که روز مصاف جنگ کند . دبور از آن گفتار بهراسید ، گفت : شاد باش ، ای مرد ، ندانم که خورشید شاه خود چگونه خواهد کردن که این بدین صفت است ! این اندیشه با خود می کرد . دبور گفت ای جوان ، شاید که باز گردیم از بهر آنکه روز روشن شد و ما هر دو سروپای بر هم . دانم که هر دولشکر به طلب ما آیند و مارا برین صفت بیینند زشت باشد . به شرطی که چون مصاف آراسته شود ، تو با من در میدان آئی . خورشید شاه گفت : اگر تو بیائی من نیز بیایم .

این بگفتند و دست از یکدیگر بداشتند و روی به لشکر گاه نهادند . چون دبور نزدیک رسید ، خبر به ارمنشاه برداشت که دبور سروپای

برهنه می‌آید، پیاده. شاه بفرمود تا اسپی خاص پیش او باز بردند تا سوار گشت و به بارگاه آمد. ارمنشاه گفت ای پهلوان، این چه حالت بود؟ دبور احوال رفته باز گفت و صفت مردی خورشید شاه می‌گفت. و گفت ای شاه شک نکنم که خورشید شاه بود، اما گفت نه خورشید شاهم. قرار دادیم که امروز به میدان آید. ارمنشاه گفت: تا به جنگ نرویم، قرار نگیریم. این بگفت و به شراب خوردن مشغول شدند.

از آن جانب طلایه بازگشتند. فغفور با هامان وزیر دربارگاه بود و خورشید شاه دیر می‌آمد. خادمی بفرستادند که شاه چرا دیر می‌آید. خادم بیامد. لالصالح بر درخیمه مهپری ایستاده بود. خادم گفت ای لالا، شاه چرا دربارگاه دیر می‌آید که شاه فغفور منتظر می‌باشد. لالصالح گفت شاه دوش بیرون شد. خادم چون بشنید، پیش هامان وزیر آمد و احوال بگفت. هامان با دیگران همه دلتنگ شدند. کس فرستادند به امیر طلایه، تا باز دانند که شاه [را] دوش دید که بر وی بگذشت؟ مرد روی به راه نهاد تا بروم و از شیرو باز داند که شاه به طلایه آمد؟ که ناگاه مردی بر دربارگاه آمد که شاه جهان سر و پای برهنه بر کنار لشکر می‌آید، پیاده.

هامان وزیر با فغفور شاه و پهلوانان پیاده روی به راه نهادند و اسب خاص شاه ببرندند و چون به شاه رسیدند خدمت کردند. خورشید شاه سوار گشت؛ با همگنان به بارگاه آمدند. خورشید شاه بر تخت رفت و بنشت. هامان وزیر گفت: ای شاه از کجا می‌آئی و احوال چیست؟ خورشید شاه از آنجه بر وی رفته بود بگفت. همه شرح داد. همگنان آفرین کردند. هامان وزیر گفت ای شاه، امروز مصاف نکنیم که شاه از رنج دوشین به رنج است، تا آسایشی باشد. شاه گفت قرارداده ایم که من و دبور امروز دست در کمر زنیم. هامان گفت ای شاه، ما در میدان نرویم

که ایشان خود بیایند. خورشید شاه گفت چنین کنیم. بدین قرار هر دو جانب در جنگ درستند و بیرون نیامدند و به شراب خوردن مشغول شدند.

چنین روایت کند مؤلف اخبار و راوی قصه. چنین گوید که در آن وقت که شغال پیل زور و روز افزون به طلب دربند گشادن رفته بودند و سمک از دنباله ایشان برفت. خداوند حدیث گوید که چون سمک عیار سیاهابر و سرخ کافر و ماهانه [را] از دره کوه سیاه بیاورد و احوال شغال پیل زور و روز افزون پرسید، خورشیدشاه گفت بدانکه هردو به هوس دربند غور کوهی رفتند، هنوز باز نیامدند. سمک دلتانگ شد و از شاه دستوری خواست که من به طلب ایشان روم.

روی ب ERAH نهاد تا به زیر کوه آمد و روی به بالا نهاد تا بر سر کوه بر شد. با خود گفت من به روز نتوانم رفتن که دیده بان بییند. سنگی کلان طلب کرد و در پس سنگ بنشست و آب و نان با خود داشت و بخورد و به سایه آن سنگ بخافت، تا شب درآمد. روی ب ERAH نهاد و از کوه به زیر آمد، تا به میان دره آمد، تا بدان مقام که می بودند. هیچ کس را ندید. از چپ و راست نگاه کرد و روی ب ERAH نهاد، تا پیش دربند آهین آمد، قفل بر زده دید. دلتانگ شد. نگاه کرد، سیاهی دید چون زنده پیلی بر مقام خود نشسته و هفت هشت گوسفند کشته، و در پیش افکنده و آتش افروخته، و آن گوسفندان بریان می کرد و می خورد، چنانکه خونابه بر لب او فرو می دوید، که از یک ناگاه روشنائی دید که از برابر پدید آمد. سمک نگاه کرد، غور کوهی [را] دید که می آمد. با سیاه گفت زینهار! که بیدار باش تا این رازها پیدا نشود. شراب مخور. سیاه گفت فرمانبردارم. شراب نخورم. غور کوهی گفت ای سیاه، ایشان را طعام هست یانه؟ سیاه گفت هنوز هست که ده روز بیش نیست تا ایشان را طعام دادی. این بگفتند و

غور کوهی باز گشت و سیاه به جای خود باز رفت و بنشست و از آن گوسفندان نیم پخته می خورد .

سمک برابر ایستاده با خود گفت که سیاه به گوشت خوردن مشغول است. بدان سوراخ روم و بنگرم . باشد که نشانی پیدا گردد . پس گوش کرد و ناله شغال شنید که می گفت ای روز افزون، درینگا که در دست این سیاه بماندیم و به هرزه هلاک شویم و هر گز کس نام ما بر زبان نیاورد . این کار تو با من کردی . خود را و مرا برباد دادی و اگر نه مرا با این دربند چه کار بود . روز افزون گفت ای شغال ، دل فارغ دار که یزدان مارا نگاه دارد ، و نیز این کار که ما پا درش نهاده ایم ازین سان بسیار باشد . اول سر بر باد باید دادن پس پای درین کار باید نهادن . امید دارم که سمک ما را رها نکند و طلب کار ما باشد . شغال گفت : سمک به کاری بیرون رفته است که از آن کار دشوار بیرون آید ، و نتواند آمدن بجز آنکه غم خویش می خورد تا چون برآید، و نیز از آن می ترسم که چون سمک بیاید مارا هلاک برآمده باشد و دیگر اگر بیاید غیب نداند که ما را برین زیر زمین باز داشته است . روز افزون گفت : ای شغال ، اگر ما را اجل رسیده است با قضا هیچ نتوانیم کردن .

هر دو با یکدیگر این سخنها می گفتند که سمک عیار گفت ای استاد ، سلام من بر تو باد و بر خواهرم روز افزون . شغال و روز افزون چون آواز سمک بشنیدند خرم شدند و آفرین کردند که سمک در آن زیر شد که سیاه مردم خوار دست و پای ایشان به کمند بسته بود ، و باز گشاد، و ایشان را به بالا آورد از آن سوراخ بیرون آورد و در برابر سیاه در پس سنگی بنشستند تا شغال گفت : ای سمک ، سنگی بزرگ برگیرم و بر سر این سیاه زنم و او را بکشم . سمک عیار گفت : ای استاد ، زینهار تا این سخن نگوئی که گراین سیاه می بایستی کشن آن روز که دست و پای وی بسته بودم

او را بکشتمی . اکنون خود کشتن او صواب نیست که زنبور خانه آشفته گردد و کار ما [را] زیان دارد ، تا این راز بدانیم . با اینهمه بگوی تا شما را چگونه گرفت .

شغال گفت ای سمک ، تا ما بدین جایگاه آمدیم هر دو در پیش دربند رفتیم و دست در قفل زدیم تا بگشاییم ، که از یک ناگاه سیاه بیامد و ما را از جای برگرفت . ندانم که از کجا پیدا شد . روز افزون قصد سیاه کرد تا او را بگیرد ، تا مگر با هر دوچه جای آن بود [؟] سیاه در جست ، روز افزون را بگرفت . هنوز ما را نبسته بود که غور کوهی در رسید و ما را در دست سیاه دید . پرسید کای سیاه ، این هر دو کبستند ؟ زنگی گفت ای خواجه ، این هر دو قصد در بند کردند . غور کوهی چون بدید نگاه کرد . روز افزون را بشناخت . گفت ای رعنای بی حق و حرمت ، مکافات نیکی بدی می کنی ؟ به چه کار آمده ای ؟ تا چه کنی و با این در بند چه کار داری ؟ که اگر نه از برای آن بودی که حق و حرمت سمک نگاه می داشتمی اگرچه مرا از وی راحتی نبود بلکه همه رنج و صداع ، چنانکه تو رعنای خود می دانی ، بفرمودمی تا هر دو را پاره پاره کردندی .

این بگفت و روی سوی سیاه کرد و گفت این هر دو را بر بند و در آن سوراخ بر . در زیر زمین بود که تو دیدی تا آن ساعت که تو آمدی و ما را بیرون آوردی تا اکنون چه کنیم .

سمک عیار گفت ای استاد ، من دوش خوابی دیده ام و دل من از آن خواب ترسناک است . شغال گفت ای فرزند ، خیر باشد . اکنون بگوی تاچه خواب دیده ای ؟ سمک گفت ای استاد ، به خواب چنان دیدم که ابر پاره ای سیاه از آسمان در آمدی و بر بالای سر خورشید شاه با یستاندی واز آن ابر آتش افروختی و در وی افتادی و خورشید شاه فریاد و

فغان می کردی . از بامداد تا آن زمان که آفتاب فروشی در میان آتش بودی ، واژ این جانب بدان جانب می افتادی و هیچ کس به فریاد او نرسیدی تا به چند جهد خورشید شاه از آن آتش بیرون آمدی . به سلامت بودی . اکنون دلم از بهروی مشغول است . اگر چه اورا رنجی نرسد . اما کودک است . اگر چه پهلوان است و مردانه اما در احتیاط کارها نداند . اما باید که تو با روز افزون هر دو به لشکرگاه روید و کار او را نگاهداری می کنید که تو استاد منی و کارها بیش دیده ای و شما هردو با خورشید شاه می باشید تامن این جایگاه می باشم ، تا چون این در بگشایند جهد بکنم که این راز آشکارا توانم کردن که اندر این خانه کیست . این کار من دانم که روش شود ؛ از بهر آنکه از غور کوهی شنیدم که بسیاه می گفت که طعام ایشان مانده است یانه . سیاه گفت تا دو سه روز دیگر باشد .

چون سمک این بگفت شغال با روز افزون او را دعا گفتند و قدری نان و آب بر گرفت و از آن سوراخ روی به راه نهاد . چون ایشان بر قرنده و سمک کار راستی خود بکرد و مطهره آب با خود داشت ، بر گرفت ، روی به راه نهاد و بر سر کوه برآمد و در آن سوی کوه رفت . بیشه ای بود و آن طعام در آن بیشه بنهاد و خود بیامد در پس سنگی در آن مرغزار برابر سیاه پنهان شد .

حق تعالی تقدیر گرد که خرگاه شب از پای در آوردند و طبار کان [؟] ستاره زیر پای کردند . سیاه برخاست و به طلب طعام رفت . در سوراخ زیر زمین دید سرگشاده . چون نیک نگاه کرد و بندیان را ندید دودی به سر وی برآمد . با خود گفت این چگونه کرده اند ؟ این کار کدام استاد کرده است ؟ راه برین زیر زمین چگونه برده اند ؟ درینجا چه سازم ؟ اگر با غور بگویم ترسم که مرا بیازارد و اگر نگویم در خداوندگار خویش عاصی شده باشم . یا اگر از من طلب کنند روا باشد چه گویم ؟ ناچار بباید رفتن

واور را معلوم کردن . پیش از آنکه غور ایشان را از من طلب کند این احوال با اوی بگویم . این بگفت و روی برسر دره نهاد .

سمک از بالای کوه سیاه را بدید که روی بر سر دره نهاده بود با خود گفت سیاه به غمز کردن می‌رود ، بی‌شک غور طلبکار این کار باشد . تدبیر چیست ؟ چه شاید کردن ؟ اگر مرا قضاایی برسر آمده است که در این جایگاه بگیرند هیچ نتوانم کردن . سمک با خود این اندیشه می‌کرد از آن جانب سیاه نزدیک غور کوهی برسید . در آن ساعت غور کوهی نشسته بود و برادران وی کوهیار و کوشیار و فرزندان وی مرددوست و مردگیر و مردافکن به خدمت ایستاده ، و پهلوانان نشسته بودند و چند تن از خدمتگاران ایستاده ، که ناگاه سیاه درآمد . آن مردمان بر میدند .

سیاه در پیش غور کوهی خدمت کرد . دست بر هم نهاد . غور گفت ای سیاه ، چرا جایگاه رها کرده‌ای و بیامده‌ای ؟ سیاه خدمت کرد . گفت ای شاه ، بنده سخنی دارد . غور از تخت به زیر آمد و دست سیاه گرفت و به گوشه‌ای برد و گفت بگوی تا چه سخن است ؟ زنگی گفت ای پهلوان ، هردو بنده که در بند بودند برده‌اند . غور گفت چه حکایت می‌گوئی ؟ چگونه ایشان را برند ؟ سیاه گفت ندانم ، که در سوراخ رفتم که طعامی بیرون آورم ، سر زیر زمین گشاده دیدم ، و بنديان برده . ندانم کدام استاد بوده است که راه آن سوراخ دانست .

غور کوهی خشم گرفت و کاردی بر روی قبا بسته داشت بر کشید و گوشی از آن سیاه ببرید ؛ و گفت ای ناکس فرو مایه ، نه ترا چند نوبت گفتم که بیدار و هشیار باش ؟ تو چنین غافل باشی که دوتن را از پیش تو ببرند و ترا خبر نباشد ؟ اگر نه حرمت دیرینه بودی بفرمودمی تا ترا بردار کردندی . بسیار باسیاه تندی کرد و برادران و فرزندان را بخواند . گفت زود با پنجاه مرد ازین بالای دره فرو روید و طلب کار باشید تا چنین کار

کدام استاد کرده است و کیست که قصد خاندان^۱ ما دارد؟ دامن که ازین دره هنوز نرفته باشد که به طمعی قصد چنین کار می‌کنند.

این بگفت و به جای خویش باز آمد و خشم آلود بنشست گره بر پیشانی افکنده، تا برادرانش و فرزندانش و آن پنجاه مرد سلیح پوشیده با آن سیاه مردم خوار روی بدله نهادند. خروش برآوردن. سمک از بالا نگاه کرد و آن قوم را دید. گفت سیاه رفت و غمز کرد و مرد آورد که مرا بگیرند. نگاه می‌کرد تا ایشان به در خانه رفتند. از قضا کوشیار مردی راهدان جلد بود و گربز، و آن کوه را پیموده بود و می‌دانست که هر سنگی کجاست و نیز پی نیکو بردی چنانکه در شب پی بشناختی و هر وقت به کوه برآمدی و پی طلب کردی. بدان کوه نشان راه گرفت. می‌آمد تابدان سر سوراخ برسید و گفت مرد [را] یافتم. هم بر آن پی روی به بالا برنهاد. می‌آمد تا بدان بیشه برسید که سمک آب و نان نهاده بود. چون کوشیار آب و نان دید بانگزد که هر که هست ترتیب خود کرده است. ذخیره نهاده است. او را طلب کنید که هم درین کوه است. در همه کوه لشکر پراکنده شدند و سمک می‌دید. با خود می‌گفت اگر دست ندهم با ایشان بر نیایم و اگر بدhem ندانم که احوال من با غور کوهی چگونه باشد. اکنون روی گریختن نیست. تن در قضا دهم تا خود چه باشد. از قضا نتوان گریخت.

سمک این سخن با خود می‌گفت و ایشان گرد آن کوه بر می‌گشتند و کوشیار آن پی نگاه می‌داشت تا پیش آن سنگ رسیدند. شخصی را دید نشسته. کمان از بازو بیرون آورد و تیر در کمان نهاد تا بر روی زند. چون بنگرید سمک را دید. بشناخت. پیش آمد و گفت ای پهلوان، این چه تدبیر است؟ این چه کارست که تو کردی و بر جان خود زنها ر خوردی؟

مکافات نیکی آنست که خان و مان ما بر باد دهی؟ این سخن بگفت و دست سمک گرفت. بانگ زد که آنکس که می‌جستم یافتم. همگنان پیش وی آمدند. دست سمک باز پس بستند و روی بهدره نهادند. شخصی از پیش بیامد و با غور کوهی باز گفت که یکی را گرفتیم. غور گفت چه کسیست؟ گفت این سمک که چندین مدت پیش ما بود. آن مرد آن سخن با غور می‌گفت که کوشیار برسید، پالهنگ در گردن سمک بسته، و دست باز پس بسته، پیش غور آوردند. سمک خدمت کرد. غور او را جواب نداد و در وی نگاه نکرد، تا ساعتی بود. پس سر برآورد و گفت: ای حرامزاده بد فعل ناجوانمرد، آمده‌ای که خان و مان من بیری؟ سزای نیکی که من با تو کرده‌ام عوض باز می‌کنی؟ هر که اصلی ندارد چون تو حرامزاده باشد؛ یا هر که او را نهاد بد باشد هرچه با وی کنی از نیکی نداند. اگر صد سال مار پروری چون بزرگ شود اول گزند بر تو کند. چنانکه گفته‌اند که [چه] با اژدها دوستی گرفتن و چه با مردم سفله مردمی کردن. مار پرورنده^۱ با جان خویش زنهار خورده است، و کژدم، تیمار دارنده گزند خود می‌طلبد. چه با ایشان دوستی گرفتن چه با مردم سفله نیکی کردن؛ که سفله همین فعل دارد که مار و کژدم و اژدها دارد. با این همه نکویی که با تو کردم چه کرده‌ام بجز آنکه از بهر تو شاه را بیازدم و لشکر دوازده دره به دشمن خود کردم، و صد هزار دینار در پای تو ریختم و چندین خلق از بهر تو بر باد دادم و کمر کینه بر میان بستم. اگر نه از بهر تو بودی مرا با جنگ و مصاف چه کار بودی؟ آسوده و خوش می‌بودمی چنانکه چندین روزگار. اکنون [نام] زشتی باشد مرا از بهر چون توبی که بر باد دهند. دیگر از بهر تو کارها کردم^۲ که هرگز کس نکرد. ای ناجوانمرد بی وفا سفله بی حاصل! تو از پیش من برفتی که

۱ - اصل: مار پرورنده را ۲ - اصل: اگر از بهر تو کار رها کردم

علوفه آوری ، سی خروار زر و جواهر بردى . این چه حیلت بود که با من کردی ؟

ازین گونه بسیار بگفت و سمک سر در پیش افکنده بود ، تا غور کوهی گفت او را بند بر نهید که من با وی کار دارم . پس سمک را بند بر نهادند . و بیفکتندن . از آن پهلوانان و خدمتگاران هیچکس را زهره نبود که سخنی گوید ، از آن سبب که بد کردار بود . غور کوهی سر در پیش افکنده بود و اندیشه می کرد ، که مردی با دانش و خردمند بود و عاقل . تا ساعتی بود . پس سر برآورد و روی به برادران کرد و گفت چیزی اندیشه می کنم ، چنین باید کردن . ایشان خدمت کردند و گفتند آنچه پهلوان رای زند مصلحت است و جز چنان نباید کردن . غور کوهی گفت بدانید و آگاه باشید که مرا از فعل آن حرامزاده با ارمنشاه خلاف افتاد که هرگز پدران ما این کار نکردند . و در هیچ پادشاهی عاصی نشدند . ما لشکر دوازده دره بر خود بیازردیم و خون در میان ما افتاد و مال فراوان از دست بدادیم ، هم سبب این مشتی دزد ناجوانمرد بود . اکنون رای آن زده ام که صد هزار دینار ترتیب دهم و به ارمنشاه فرستم و عذر بخواهم و سمک را به دستار چه پیش وی فرستم تا دل او از ما خوش شود ، و ما را نیاز ارد ، و تیغ کینه در میان شود ، که اگر پیش ازین سمک را به دست او نمی دادم بدان که به زنهار پیش من آمده بود عیب داشتم که به زنهاری زنهار خورم ، و دیگر نام و نشگ خود نگاه داشتم ، اکنون او را به دزدی گرفته ام . آمده بود که خانگاه من ببرد ، و حق نان و نمک ما نگاه نداشت ، و گوهر بد پیدا کرد .

همه ازین رای می زد . همگنان خدمت کردند و گفتند ای پهلوان ، اول ما را پیش غاطوش باید رفتن و این احوال با وی بگفتن تا او چه

گوید^۱.

غورگفت چنین باید کردن. پس کوهیار و کوشیار و پنجاه مرد نامزد کرد، با خلعت زیبا از بهر غاطوش بفرستاد. ایشان روی به راه نهادند تا بر سر دره آمدند و لشکری فراوان دیدند برسر دره فرود آمده. چون ایشان را بشناختند که کوهیار و کوشیار بودند. همگنان بی سلحشور خدمت کردند و گفتند ای پهلوانان، به چه رنجه گشته‌اید؟ کوهیار گفت غاطوش را خبر دهید که برادران غورکوهی آمده‌اند و راه خدمت می‌طلبند. ایشان گفتند غاطوش برسر دره می‌باشد در پیش ارمنشاه. کوهیار و کوشیار روی به لشکرگاه نهادند تا بر کنار لشکرگاه رسیدند و مردی^۲ از پیش فرستادند و غاطوش را خبر کردند. چون مرد بیامد غاطوش در بارگاه به شراب خوردن مشغول بود و پهلوانان به خدمت ایستاده و بعضی نشسته که مرد پیش غاطوش آمد و خدمت کرد و گفت ای پهلوان، مژده باد ترا که برادران غورکوهی به خدمت آمده‌اند بر در بارگاه ایستاده. غاطوش خرم شد گفت ایشان را در آورید تا به چه آمده‌اند؟ باشد که روی صلاح دارند و از کرده پشمیان شده‌اند.

حاجبان بیامدند و دست کوهیار و کوشیار گرفتند و به بارگاه در آوردند. چون در آمدند در پیش غاطوش خدمت کردند و غاطوش بفرمود تا ایشان را جایگاهی نیک بنشانند. در حال جلب و میوه آوردند و بخورند. دیگر خوان بنهادند. چون از نان خوردن فارغ شدند دست به شراب برداشتند. غاطوش گفت پهلوانان به چه رنجه گشته‌اند؟ کوهیار و کوشیار خدمت کردند و گفتند ای پهلوان، غورکوهی ترا سلام و دعا می‌رساند و از کرده پشمیان گشته است و می‌گوید که پهلوان جهان غاطوش

۱- در اصل این عبارت افزوده است، پیش ارمنشاه و نامه و انگشتی

بیاورد. ۲- اصل، مرد

بداند و آگاه باشد که مشتی دزد او باش حرام زاده بیامند و پناه به ما آوردند؛ و پهلوان [را] معلوم است که پدر پدران ما پهلوانی و پادشاهی این دره کرده‌اند، و با زنهاریان زنهار نخوردن و چون من به پادشاهی و جایگاه پدر بنشستم شصت سال گذشت و زنهار از دست ندادم و جان و مال فدای ایشان کردم اگرچه زنی بودی. اگرچه این قوم که از زنان کمتر بودند ایشان [را] نشناختم و زنهار قبول کردم و از بهر ایشان به ارمنشاه بیرون آدم، و شما را بیازردم، تا به عاقبت بدی خود به کار آوردند و سی خروار زر و جواهر من بستندند، و اجناس دیگر چون مشک و عنبر و عود و کافور و اطلس معزح، از بهر آنکه بروند و از لشکرگاه خود علوفه بیاورند. آن مال جمله به حیلت ببرند. خواستم که به خدمت آمدمی، اما هیچ نوا نداشتم، و عذر نمی‌توانستم خواست، که گفتندی بر مراد خود کار می‌کند. تا یزدان راست برآورد و همان قوم به دزدی به دره من آمدند و قصد خان و مان من کردند تا خان و مان من برباد دهند و تا آخر سمک را که این همه فته و آشوب در جهان افکنده بود او را گرفته‌ام و پیش ازین او را به دست شما نمی‌دادم که زینهاری من بود، اکنون او را گرفته‌ام بعد از آنکه به دزدی به دره من آمده بودند. اکنون پهلوان غاطوش پایمرد باشد تا غرامت صد هزار دینار به ارمنشاه فرستم و سمک به دستارچه سازم تا ارمنشاه دل با من خوش‌کند و این کینه و عداوت در باقی کند؛ و این عذر قبول فرماید که آن خود به نادانی رفت و این محقر از بهر پهلوانان قبول کند و به خرج لشکر کند.

این بگفتد و آن هدیه و خلعت پیش غاطوش بنهادند. غاطوش چون آن مال بدید و سخن کوهیار و کوشیار بشنید گفت ای پهلوانان، نباید که غدرمی کنید و حیلت می‌سازید، تا مگر سمک شما را آموخته است تا از دره بیرون آیند و پیش خورشید شاه روند؛ که بسیار ازین ساخته‌اند،

خاصه سمک ما را به مکر و دستان به دام می آورد. کوهیار و کوشیار سوگند خوردنده به یزدان دادار کردگار که در این سخن مکر نیست و حیلت نمی کنیم و دستان نمی سازیم؛ که سمک را گرفته ایم و در بند کرده ایم. بر آن آمدیم که او را پیش ارمنشاه بیریم.

غاطوش چون بشنید بر پای خاست و ایشان را در کنار گرفت و گفت ای پهلوانان دوازده دره، دل فارغ دارید که اگر مال جهان پیش ارمنشاه بیریم چنان خرم نشود که چون سمک بیریم. این بگفت و پهلوانان که حاضر بودند با ایشان بگفت که غور از کرده پشیمان شدست و در خواست از ما کرده است تا پایمرد باشیم در پیش ارمنشاه؛ و سمک را گرفته است و به دستارچه پیش ارمنشاه می فرستد. پهلوانان همه خرم شدند و بانگ^۱ نشاط برآوردند. غاطوش گفت ما را پیش شاه می باید رفتن و احوالها شرح دادن. این بگفت و با پهلوانان دوازده دره [و] کوهیار و کوشیار روی به راه نهادند. از دره تا پیش ارمنشاه ده فرسنگ راه بود. چون ایشان به لشکرگاه رسیدند حق تبارک و تعالی چنین تقدیر گرد که دبور دیوگیر ترتیب مهمانی ارمنشاه ساخته بود تا شاه را با جمله سپاه مهمانی کند. بارگاهی زده بود نیم فرسنگ بالا و پهنا بود و در میان بارگاه خیمه از اطلس سرخ زده بود و به چهار استون سیمین در زمین استوار کرده و کمری از [زر] مرصع به جواهر گرد آن در آورده و ماهی از زر بر سر آن نهاده و جمله لشکر به تماشای آن بارگاه آمده؛ و هر چه آلات شراب خانه بود و فراش خانه و مطبخ همه به زرینه و سیمینه؛ بدان سیرت بارگاه بیاراسته و پیرامون بارگاه هزار اسب به هرای زرین بداشته تا بغایتی که همه اسبان [را] نعل از زر و سیم بود. از آن سبب که از ولایت کوه زر بودند و در آنجا زر و جواهر فراوان بود.

بدین ترتیب همه [را] به میهمانی دبور دیوگیر بردند. آن بارگاه بدان شکوه بدیدند و آن همه زینت. فرو ماندند که هرگز چنان ندیده بودند، و چون از آنجا درگذشتند و بر در بارگاه ارمنشاه آمدند حاججان پیش ارمنشاه رفتند و خدمت کردند و گفتند ای بزرگوار شاه، غاطوش با کوهیار و کوشیار برادران غور کوهی آمده‌اند و بر در بارگاه ایستاده‌اند. ارمنشاه چون بشنید گفت ایشان را در آورید تا بنگریم که چه کار دارند. حاججان بیرون آمدند و بازوی غاطوش گرفتند و پیاده کردند با دیگران، همچنان به بارگاه آوردند و پیش ارمنشاه خدمت کردند. شهران وزیر بر دست راست ارمنشاه نشسته بود. قزل ملک بر بالای سر پدر ایستاده بود که غاطوش درآمد و بر دست راست شاه کرسی زرین نهاده بود، پای برنهاد و بر آنجا رفت و بنشت و دیگران هریکی به جای خود بنشستند تا ارمنشاه گفت دانم که پهلوان به شغلی آمده است بدین تعجیل. بگوید تا چیست تا دل ما آسوده گردد. غاطوش خدمت کرد و گفت [ای] شاه جهان و خداوند عالمیان و خسرو زمان، بنده به پایمردی غور کوهی آمده است با پهلوانان و امیران دره، از آن سبب که از کرده پشیمان شده است، و عنرگناه کرده می‌خواهد، و صد هزار دینار ترتیب کرده است از بهر نثار پای اسب شاه، تا به غرامت گناه کرده قبول کند. شاه گفت ای غاطوش، اگر غور کوهی قزل ملک فرزند من [را] کشته بودی تو در آن سخنی گفته او را آزاد کردمی و از آن سخن نگفتمی. اما آن روز مباد که من چشم بر غور کوهی انگشتم. تو می‌دانی که او چه کرده است. در جهان کسی چنین کار کند با مشتی دزد او باش؟ و پادشاهی من زیر و زبر کند و دوازده دره برهم زند و زیادت پنجاه هزار مرد بدین سبب سر در خاک شده باشد؟ همه از آن بود که او با مشتی دزد او باش بار شد.

دیگر باره غاطوش خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، احوال غور کوهی می‌دانی که مردی با غیرت است [و] زینهار دار . تا این ساعت که ما دیدیم صد هزار دزد و خونی که به نزدیک او شدند همه [را] به زنهار قبول کرد و به مال و جان ایشان را از دست نداد ، و آنچه کرد از نام و ننگ کرد ، و نام پادشاهی تو نیک داشت ، تا جهانیان گویند که ارمنشاه خدمتگاری دارد که به زنهار داری ، جان فدای خلق می‌کند و زنهار از دست نمی‌دهد . اکنون از آنچه کرد پشمیمان شد و درین نوبت از بهر آنکه شاه از وی بیازرد عذر می‌خواهد، و می‌گوید که پنداشتم که ایشان مردم اند ندانستم . صد هزار دینار به جرم کرده بدhem و به دستارچه سمک را بگرفته است و به خدمت می‌فرستد تا عذر همه کنایه باز خواسته باشد . اکنون شاه انگشتوانه بدهد و گناه ایشان در گذارد و با ایشان دشمنی نکند و نیز قصد خاندان^۱ ایشان نکند و این عذر قبول کند .

ارمنشاه چون بشنید که سمک را گرفته است به پای برخاست و سر غاطوش در کنار گرفت و گفت ای پهلوان ، تو پنداری که من سخن تو قبول نکنم یا او را عذر قبول نیست ؟ اینکه گفتم از بهر آنکه نه آن درد از سمک مرا در دل است که صفت بتوانم کردن . غور کوهی نیز با سمک بار شد و این همه بیداد کرد . مرا دل با ایشان چون میل کردی ؟ که اگر مال عالم بهمن دادی مرا دل با وی یکی نشدی . مگر آنکه سمک را بهمن فرستد . چون سمک به نزدیک من فرستد . او را معاف داشتم که هیچ مال بهمن نفرستد ، و خراج دوازده دره بریشان ارزانی داشتم و پنجاه هزار دینار شحنگی ماقین بدیشان ارزانی است . هیچکس را با وی جنگی نیست نه از ما و نه غیر از ما ، چون فرزند من پادشاه باشد .

ایشان درین گفتار بودند که دبور دیوگیر از دربارگاه درآمد و

خدمت کرد . ارمنشاه بر پای خاست و دست دبور گرفت و به بالای تخت برآورد و بر دست راست خود بنشاند . در حال شراب داران بیامندند و جلاب آوردنده و میوها بنهادند تا بخورند و خوانسالاران بیامندند و بساط بگستریدند که دبور خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه ، بنده اینجا غریب است و چیزی که در خورد پادشاه باشد نتواند کردن . اما خدمتگاری از آن بنده ، نام او سیماب ، مگر محقر چیزی با خویشتن آورده است و ترتیبی ساخته است ، باید که شاه بنده را^۱ بزرگ گرداند و دست بر نمک بنده دراز کند تا بنده را فخری باشد . ارمنشاه گفت ای پهلوان ما [را] خود امروز مهمانی نیک پیش آمد است که بدان سخت خرم شده ایم . دبور گفت ای شاه آن چیست تا من بدانم . ارمنشاه گفت ای پهلوان ، بدان که سملک عبار گرفته اند و نزدیک ما خواهند آورد . دبور گفت ای شاه ، این سملک عبار [چگونه] مردیست ؟ بین تا درجهان چه کرده است . ارمنشاه گفت ای پهلوان ، تو از کردار وی بشنیده ای ؟ زبان برگشاد از اول کار سملک عبار تا آخر همچنانکه از مهران وزیر شنیده بود از آنچه در شهر چین کرده بود تا آن ساعت که دبور حاضر آمد ، از مکرها و حیلها و قلعه گشادن چون قلعه شاهک و قلعه فلکی که چگونه گشاد و به شهر ماجین آمدن و آن همه کارها کردن چنانکه پیش ازین شرح دادم همه با دبور بگفت تا به دوازده دره رفتن و شکستن قلعه غضبان و کوتوال کشن و بندیان بیرون آوردن و آگاه شدن ما از رفتن سملک به دوازده دره و کس فرستادن تاسملک را بگیرند و گریختن سملک با بیاران و به دره غور کوهی رفتن ، تا بدان ساعت که غور کوهی غاطوش را بفرستاد و عذر می خواست تا سملک را دست بسته به من فرستد . چون دبور دیوگیر این همه بشنید گفت او را به من ده تا گوشت و پوست وی به ناخن پیرای بیرم و در دهن وی می نهم تا می خورد و آنچه

آن حرامزاده با من کرده است اگر خود همانست که مادر و خواهر من با دلارام و دردانه به هلاک افکند که چون ایشان را ببرد و به دست سرخ کافر بازداد تا ایشان را بکشت و دختر را به دست بازداد تا به دره کوه سیاه برد و سیاه ابر برفت و [سمک] چنان مکر ساخت و سیاه ابر را با سرخ کافر بگرفت و پیش خورشید شاه برد تا هردو را بکشت .

هر یکی از این سخن بسیار گفتند تا شاه ارمنشاه روی به غاطوش کرد و گفت غور کوهی چند پهلوان و خدمتگار دارد ؟ غاطوش خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه ، این دو جوان که در خدمت ایستاده اند برادران غور کوهی اند ، و سه فرزند دارد: مرد افکن و مرددوست و مردگیر. کوهیار و کوشیار چون این بشنیدند خدمت کردند . ارمنشاه در ایشان نگاه کرد ، جوانان چالاک دید . از ایشان پرسید که شما چند پهلوان دارید که امیران سپاه اند ؟ کوهیار خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه ، در چنین صدری در پیش چنین بزرگان نام کوهیان^۱ بردن نه از ادب باشد . آن چندان که هستند همه بنده شاه اند . ارمنشاه [را] سخن کوهیار خوش آمد که زبان آور بود . درحال بفرمود تا هزار دست خلعت بیاوردند و دستی خلعت شاهانه از بهر غور کوهی و دو دست زیبا از بهر کوهیار و کوشیار ، در ایشان پوشانیدند؛ و سه دست از بهر فرزندان غور کوهی . ارمنشاه گفت ای پهلوان غاطوش ، اکنون بربین کار تو [را] می باید رفتن به دره و آنچه می باید گفتن بگوی و سمک را برگیر و زود بیاور که منتظر می باشیم . غاطوش خدمت کرد و گفت فرمان بردارم . چون این بگفتند ، شهران وزیر منشور غور کوهی بنوشه بود ، مهر برنهاد و به غاطوش سپرد و غاطوش با کوهیار و کوشیار و دیگران روی به راه نهادند . چون ایشان برفتند دبور دیوگیر گفت ای شاه ، ما بدین

خرمی امروز مهمانی در باقی کنیم که شاه را خود همه روز مهمانست .
بدین شادی در خدمت شاه یک امروز هبیج کار نکنیم و شراب خوریم .
این بگفتهند و به شراب خوردن مشغول شدند . خرمی و نشاط کردند که
سمک عیار گرفته‌اند و منتظر می‌بودند تا او را بیاورند . بنگر که احوال
ایشان به چه رسید .

چنین گوید مؤلف اخبار و راوی حکایات و مؤلف قصه که چون شغال
پیل زور با روز افزون از پیش سمک عیار از آن مقام سیاه مردم خوار
برفتهند ، بهراه کوه به شب^۱ می‌رفتهند و به روز در پس سنگها پنهان می‌بودند
تا آن روز که غاطوش با کوهیار و کوشیار از پیش ارمنشاه باز گشتهند
با آن خلعتها با نشاط و خرمی ؛ و نعره شادی از میان ایشان به فلك
بر می‌شد . از قضا شغال پیل زور با روز افزون بر سر کوه پنهان بودند تا
چون شب درآید به زیر آیند و بروند که نشاط و نعره کوهیار بشنیدند
که به جایگاه خود بر سر دره رسیده بودند و نشاط می‌کردند . شغال
پیل زور با روز افزون گفت مگر ایشان را فتحی بوده است و اگر نه ایشان
را نشاط چه درخور است ؟ شغال پیل زور گفت ما را به میان ایشان باید
رفتن و معلوم کردن که نشاط ایشان از چیست . روز افزون گفت چون
شب درآید به زیر شویم و این احوال باز دانیم تا باشد که صیدی بتوانیم
کردن . آنگاه برویم . این بگفتهند و می‌بودند تا شب درآمد و جهان تاریک
شد .

شغال پیل زور با روز افزون از آن کوه به زیر آمدند و در میان
لشکرگاه می‌گشتهند و گوش می‌داشتهند تا چه می‌باشد ، تا بر درخیمه برسیدند و
دو سه تن نشسته بودند و شراب می‌خوردند؛ تا یکی از آن میان گفت ای دریغا ،
سمک عیار به هرزه برباد خواهد آمد و این همه مردی و عیاری وی بر هبیج

آمد. شغال پیل زور و روز افزون چون این سخن بشنیدند هردو را زور از دست و پای برفت. نیکو گوش کردند تا خود چه بوده است. یکی دیگر گفت شاید که او را بکشند که از بد فعلی و حرامزادگی ویست که این همه فتنه در جهان افتاده است. یکی دیگر در پهلوی وی نشسته بود. مشتی بر سینه وی زد. گفت ای ناکس، این چه سخن است که تو می‌گوئی که امروز از شرق تا به غرب مرد چون وی به مردی و عباری و رأی و و تدبیر و دانش و عقل و کفایت نیست، و دانم که هم نخواهد بود. چه بد می‌کند که مردان او را نتوانند دیدن؟ شغال و روز افزون [را] سخن آن مرد خوش آمد و بروی آفرین کردند. اما از بهر سمک لرزه براندام هر دو افتاده بود. با خود گفتند ای دریغا، سمک چگونه در بند افتاد یا غور کوهی بهوی رسید یا او را در آن بند گرفته‌اند. روز افزون گفت ای پهلوان چه جای اندیشه و فکر کردن است؟ چاره آن بساز که سمک را از دست ایشان بیرون آوریم. نباید که هلاک شود و آنگاه هزار چون ما هیچ نیزیم شغال گفت سمک در دره غور کوهی است. ما چه توانیم کردن؟ روز افزون گفت آخر نمی‌شنوی که می‌گویند که غاطوش خواهد رفتن که سمک [را] بیاورد از پیش غور کوهی، به نزدیک ارمنشاه برد؟ شغال گفت ای روز افزون، هیچ می‌دانی که اگر چه مردی استاد حیلت باشد او مقابل زنی نباشد که او از جهان هیچ نداند؟ خاصه که در جهان گردیده باشد؛ که زنان [را] مکر و اندیشه و چالاکی باشد، که چون در زمین نگاه کنند در حال هزار حیلت باد آورند؟ خاصه که تو هنر داری و با مردان جهان برابری می‌کنی. در اصل زنی واگر نه از مردان عالم زیادتی. روز افزون گفت ای استاد، سخن سخت می‌گوئی، آتش می‌افزوی و آب بر وی می‌زنی. در گفتار تو منع نیست چنان است که استاد جهان می‌فرماید. اما جایگاهی که تو باشی مردان جهان هیچ نتوانند کردن، خاصه من. که

تو استاد عیار پیشہ جهانی که همه جهان امروز از سمک آموزنند. تو خود چون باشی . بیش از این روزگار نشاید برد . شغال گفت من استاد سمکم او را بزرگ کرده‌ام . نام شاگردی بر وی است اما چون من استاد او را صد هزار شاگرد می‌رسد . که ما را از بند سیاه چگونه بیرون آورد ، که اگر بجای ما سمک دربند بودی بعده سال ما او را بیرون نتوانستی آوردن . شاگرد^۱ به از هزار استاد اوست .

این سخن با هم می‌گفتند و شغال را حیلتش باد آمد . گفت ای روزافزون ، اگر دستی جامه زنان بودی حیلتش بساختمی . روزافزون گفت من جامه‌ای بیاورم ، تو هم اینجا یگاه می‌باش . شغال بر جای خود می‌بود . روزافزون روی به میان لشکرگاه نهاد . هرجا که رسیدی حدیث سمک می‌کردند . روزافزون اگرچه سخت غمناک بود از بهر سمک ، اما در طلب جامه زنان می‌گردید و به هرجای یگاه می‌طلبید و جامه بدست نمی‌توانست آوردن ؛ تا بر در خیمه‌ای برسید . نگاه کرد مردی دید نشسته . دو کنیزک در پیش او بودند . هر یکی بربطی در کنار نهاده و تعلیم می‌کردند . یکی [را] می‌گفت چنین بدست گیر و دیگری را می‌گفت انگشت چنین بردار . یکی را می‌گفت زخمه چنین بزن . دیگری را [می] گفت آواز چنین براور و پرده چنین بزن و میانه چنین بگذار . و دستان و سرود را چنین باد گیر و غزل چنین نگاه دار . از هر گونه‌ای ایشان را می‌آموخت و شراب می‌خوردند و آداب شراب خوردن و خدمت کردن و نشست و خاست هر یکی را می‌نمود .

روزافزون چون آن را بدید با خود گفت اگر از اینجا جامه به دست نیاید از هیچ مقام به دست نتوانم آوردن . یک ساعت در آن مقام بود تا ایشان مست شدند و بخفتند . روزافزون در شد . جامها برداشت . بیرون آمد . روی به راه نهاد تا پیش شغال پیل زور آمد و بنهاد . گفت ای شغال ،

جامه پدید آوردم . شغال گفت نیک آمدی ، زود خود را برازای . ساز مردان از خود باز کن و خود را نیکو برازای . روز افزون خود را برازاست بر جامه زنان . شغال را ریش سیاه و سفید بود . روز افزون می نگریست تا شغال را چه می کند ؛ که شغال دست در میان کرد و کیسه ای در میان داشت و چیزی از آن کیسه بیرون آورد و در ریش خود بمالید تا همه ریش وی سفید شد . روز افزون عجب داشت از آن صنعت و گفت ای استاد ، چه خواهی کردن ؟ شغال گفت تو نظاره می کن تا چه می سازم . تا شغان روز افزون را به لشکر گاه در آورد وقت آن بود که روز روشن شود .

مردم در اندیشه ، هر که شغال و روز افزون را می دیدند در جمال روز افزون می نگریدند . عجب می مانندند . شغال می گفت کنیز کی گریخته است و او را طلب می کنیم که هر که ایشان را می دید می گفت ای پیر کجا می روی ؟ شغال می گفت طلب کنیز کی می کنم . همچنان می گردید تا پیش خیمه غاطوش آمد . غاطوش بر آن عزم بود که به دره غور کوهی رود . ناگاه آن پیر مرد را دید کنیز کی چون ماه در پیش کرده و هر جای می گردید . غاطوش آن پیر را بخواند . شغال پیش غاطوش رفت و خدمت کرد . غاطوش در جمال روز افزون می نگرید . سخت خوب و زیبا می نمود . گفت ای پیر ، این کنیز کی از آن کیست ؟ شغال گفت ای خداوند ، از آن بنده است . کنیز کی دیگر داشتم خواهر این بود و دیروز یکی از من بخرید و دویست دینار بیش نداده است . گفت باقی فردا بدhem . اکنون او را باز نمی بینم و نمی دانم که کجاست . مگر به دیدار او را باز توانم شناخت . اکنون می گذرم تا باشد که او را باز بینم یا زر ازو بستانم واگرنه کنیز کی باز ستانم .

شغال این سخن می گفت . غاطوش چشم در روز افزون نهاده بود ، از قضا پاره ای دلش برو میل کرد . گفت ای پیر ، این کنیز کی به من فروش

و زر بستان . شغال پیل زور گفت فرمان تراست . غاطوش گفت به چند ؟
شغال گفت به هزار دینار چنانکه آن کنیزک دیگر [را] فروختم . غاطوش
گفت این کنیزک را نام چیست ؟ شغال گفت او را نام دلارام دلربای است .
غاطوش انگشتی از انگشت بیرون کرد و به شغال داد . گفت این نگاه
دار که مرا امشب کاری پیش آمده است تا چون از آن کار باز پردازم زر
بدهم و خلعت نیز بفرمایم .

شغال پیل زور خدمت کرد و انگشتی بستد و بوسه داد . غاطوش
دست دلربای گرفت و در پیش خود بنشاند . گفت ای کنیزک ، چه کار
دانی ؟ روزافزون گفت بربط نیکو زنم . شغال در پیش خبیمه نشسته
بود . گفت ای پهلوان ، چون تو به سعادت به دره غور کوهی می روی مرا
با خود ببر ، تا آن مرد را طلب کنم . مگر در آن دره باشد . تو او را
بگیر ، یا زر از وی بستان یا کنیزک بازستان تا هر دو خواهر با تو باشند ؟
و زینهار تا کس نداند که آن مرد از من بگریزد ، غاطوش گفت چنین کنم .
چون ساعتی ببود امیران دره بیامند و پیش غاطوش خدمت کردند
و گفتند ای پهلوان ، ما را به دره غور کوهی باید رفتن و سمک را بیاوردن
که ارمنشاه منتظر می باشد . غاطوش برخاست و پای به اسب بگردانید و
روی به دره نهاد . با سپاه گفت شما بر جایگاه می باشید تا ما از دره غور باز
گردیم و بزودی برویم . شغال گفت پیاده ام . اسبی بیاوردندا و شغال
برنشست . چون سوار شد تا بروم که روزافزون دست به فریاد آورد و
بگریست . غاطوش گفت ای دلربای ، چرا گریان شدی ؟ گفت چگونه
گریان نباشم . پس من این جایگاه چکنم ؟ شما دو خواجه می روید و مرا
تنها می گذارید . من چگونه بی شما به سر برم ؟ من این جایگه چه کنم ؟
من غریبم . تنها نیک نباشد . اگر می روید مرا با خود ببرید .

غاطوش گفت کنیز کی با حمیت است. گفتند بروخیز، تو نیز با ما بیا. اسبی دیگر بیاورند و روز افزون نیز سوار گشت و با ایشان روی به راه نهادند تا بر سر دره رسیدند و مرد از پیش بفرستادند که غاطوش خواهد رسیدن. غور بفرمود تا صد غلام طبقهای زر و جواهر برگرفتند و با پهلوانان و فرزندان به استقبال بازآمدند. فرزندان غور چون غاطوش را بدیدند فرود آمدند. غاطوش پیاده گشت. از هردو جانب لشکر پیاده گشتند؛ تا غور کوهی و غاطوش به هم رسیدند. غاطوش باستاد و گفت پهلوان غور سوار گردد که بر ماست خدمت پیران کردن که هر که حرمت پیران ندارد به درجه پیران نرسد.

این بگفتند و هر دو سوار گشتند و روی به راه نهادند تا به زیر آن چنان آمدند که نشستگاه غور کوهی بود. غور پیاده گشت و بازوی غاطوش بگرفت و او را از اسب فرود آورد. هر دو به بالای تخت برآمدند و بشستند. درحال شرابداران جلاب بیاورند و در دادند؛ که ترتیب داده بودند؛ و میوه آوردنده بخوردند و خوانسالاران خوان بگستردند. چون فارغ شدند فراشان بیامدند و طشت و آبدستان آوردنده، و دستها بشستند و مجلس بزم بیار استند و مطریان آواز به سماع برآوردن و ساقیان شراب در دادند.

غاطوش آن فرمان برآورد و بوشه داد و پیش غور کوهی بنهاد. غور چون مهر شاه بدید بر پای خاست و خدمت کرد و زمین را نماز داد. فرمان برگرفت. غور کوهی خواننده بود. فرمان باز کرد و خواندن آغاز کرد تا همه بروخاند. آن همه پذرفتگاری بدید، خرم شد. غاطوش آن خلعتها حاضر کرد. اول آن غور کوهی درپوشانید و از آن برادران و فرزندان و پهلوانان، همه [را] خلعت داد و خاص و عام همه خرمی و نشاط می کردند. بر ارمنشاه آفرین می کردند. غاطوش گفت ای پهلوان، سمک

را بیاور تا برویم . غور کوهی گفت ای پهلوان ، در دوازده دره نه به آتش خواستن آمده ای ! یک امروز و یک امشب^۱ شراب خوریم و با مداد سمک را برگیریم و من نیز با تو بیایم و ارمنشاه را دست بوس کنم . غاطوش گفت فرمان تراست . تا می آمدم در حکم خود بودم اکنون فرمان تومی باید بردن .

این بگفتندو به شراب خوردن مشغول شدند و مطربان سماع می کردند . غاطوش گفت دلربای من کجاست ؟ او را بیاورید تا خود چون سماع می کند . پیش از این گفتم که روز افزون سماع نیکو کردی . بیامد و در پیش غاطوش خدمت کرد و بنشت و از مطربان طنبوری بستد و در کنار گرفت و گوشها بمالید و پرده های^۲ آن راست کرد و زیر و بم به هم بساخت . و روز افزون آن را بنواخت . آنگاه آواز بر کشید و غزلی عاشقانه در وصال بگفت ، چنانکه هر که آن بشنید از خاص و عام همه مدهوش گشتد ، از آنچه گوش در سماع وی نهاده بودند . و پهلوانان دل و جان در سماع دادند تا روز افزون نوبتی سماع بسربرد و طنبور از دست بنهاشد . ولحظه ای آرام گرفت و هر کس که نشسته بود واله روز افزون گشتد ؛ و غاطوش به یک بار دل و جان به روز افزون داد و ایشان در آنجا به شراب خوردن مشغول گشته ، و سمک در پایان دره غور کوهی به دست سیاه مردم خوار سپرده و بند بر نهاده و پنجاه مرد بر وی موکل کرده تا او را نگاه داری می کردند . گفته آید که حال ایشان به چه رسید .

ما آمدیم به حدیث نجات یافتن سمک عیار . چنین نقل کردند از مؤلف اخبار و راوی حکایات و قصه ... که چون غور کوهی سمک را بگرفت و بند بر نهاد و اندیشه بکرد و برادران را پیش غاطوش فرستاد تا عندر غور کوهی از ارمنشاه بازخواهد و سمک را بسته به سیاه مردم خوار سپرد و آن

پنجاه مرد بر وی موکل کرد و این خبر به دوازده دره افتاد که غور کوهی سمک را بگرفت و به ارمنشاه فرستاد.

حق تعالی تقدیر کرد که چون شاهان از بند نجات یافت و سمک او را بخواست و به جان آزاد کرد و شاهان از بند به جای خویش بازآمد و در سرای خود می‌بود و همه روز به شراب خوردن مشغول بود و با خویشان خود می‌گفت و شادی سمک عیار خورده بود و شکر و آزادی سمک کرده بود. از آنچه به جای وی کرده بود همه روز باز می‌گفت و لشکر خویش پیش غاطوش فرستاده بود و خود بهانه رنجوری ساخته بود که بک روز چاشتگاه آن آوازه به وی رسید. مرد بیامد و در پیش شاهان بازگفت که غور کوهی سمک را بگرفت و پیش ارمنشاه می‌فرستد. شاهان از جای برآمد. گفت چه می‌گوئی؟ آن مرد بگفت احوال چنانکه رفته بود، از رفتن سمک به دره [و] گرفتن و فرستادن غور کوهی برادران خود را پیش غاطوش به پایمردی؛ و صد هزار دینار پذیرفتن، و غاطوش پیش ارمنشاه رفتن . . . به دره غور به آوردن سمک، همه شرح داد و شاهان از آن کار دلتنگ شد، با خود گفت ای دریغا، مردی چون سمک اگر هلاک شود ناجوانمردی باشد. غور کوهی او را چه رسید به جای سمک این کار کرد؟ این احوال با خود می‌گفت. دیگر گفت ای شاهان، سمک به جای من جوانمردی کرده است بسیار، اگر مكافات او خواهم کردن وقت است. برخیزم و بروم. باشد که سمک را از بند ایشان بیرون توانم آوردن.

پس چون شاهان با خود این مکر و این اندیشه بکرد و [با] خویشان و قربات خود بازگفت که سمک به جای او چه کرده است^۱. من جان از وی دارم. اکنون غور او را بگرفته است. ندانم حال او به چه رسید. باشد که بروم و او را از بند بیرون آورم. باشد که کاری نیکو عوض باز کنم و

۱ - اصل: به جای خود کرده است

اگر نه سر در کار او کنم و چنان کنم که تا جهان باشد باز گویند که شاهان از برای جوانمردی و نام نیک جان فدای سمل کرد؛ و هر چند فکرمی کنم که بهتر ازین نباشد. اکنون شما را جایگاه خود نگاه دارید. زنهار تا از اینجا به جایگاهی دیگر نروید.

این بگفت و خویش و قرابات خود بدرود کرد و نشان راه بگرفت و روی به راه نهاد تا در جمله کوه و صحرای دوازده دره زیر قدم نرم کرده بود، چنانکه دلیل باوی بود. می‌رفت تا به راهی نزدیک روی به راه نهاد تا بر سر کوه برآمد و در دره غور کوهی گوشاهی به دست آورد و در آن جایگاه بنشست تا شب درآمد. بیرون آمد. نگاه کرد. غور کوهی را بدید با غاطوش و جمله پهلوانان که در زیر آن درخت چنار به شراب خوردن مشغول گشته و شمع‌های بسیار افروخته، آواز مطربان به فلک برآمده. شاهان روی به زیر نهاد تا برابر ایشان برسید.

حق تعالی تقدیر کرد که آن ساعت نوبت سماع از آن روز افزون بود. طنبوره در کنار گرفته و آواز به سماع برآورده، سرودهای گوناگون می‌گفت به آوازی خوش به شب تاریک در میان کوهستان؛ و آن جماعت همگنان روی در روی آورده و دل و جان به وی داده. شاهان نگاه کرد و روز افزون را دید که در پهلوی غاطوش نشسته و سماع می‌کرد. شاهان با خود گفت این مطرب غریب است. من هرگز او را در این دره ندیده‌ام و از هیچ کس نشنیدم که مطربی غریب آمده است. ندانم که از کجاست. این می‌گفت و در جمال روز افزون نگاه می‌کرد. بی‌خود می‌شد. چنانکه گفته‌اند:

شعر

چشم در کس منه که بگزاید
هر دلی را بلا ز چشم آید

چشم ، بیننده را بلاست بلا

چون بدیدی حواله شد به قضا

فی الجمله شاهان چون روزافزون را بدید دل از دست بداد . باز دوستی روزافزون^۱ چنگال در دل شاهان استوار کرد . بیم آن بود که خویش را در میان اندازد تا عقل بیامد و پرده غفلت از پیش دل وی برگرفت . گفت ای شاهان ، ترا شرم ناید که دعوی دل دوستی مردی کرده ای که در همه عالم حکایت جوانمردی وی می گویند و تو از برای زنی که نمی دانی که تعلق به که دارد خود را در هلاک می افکنی و آن آزاد مرد را در دست دشمن بگذاری . چه جای عشق بازیست ؟ فرضه تر از این پیش آمده است ، تا از عهده آن بیرون آئیم . ای چشم ، این همه فتنه از تست . این چه نگاه کردن بیهوده است . ترا خود عقل نیست . مرا به طلب سمک می باید رفت تا باشد که او را به دست آوریم و از بند نجاتش دهیم و در این کار تأخیر نشاید کردن .

این بگفت و با دلی پر اندیشه روی به میان دره نهاد . هر جای بر می گشت و طلب سمک می کرد تا او را کجا بازداشته اند ؛ تا از دور روشنائی بدید در پایان دره ، روی بر آن جانب نهاد تا بدان مقام رسید . نگاه کرد . آن پنجاه مرد را دید که حلقه زده بودند . سیاه مردم خوار در پیش ایشان و شمع افروخته ، و شراب می خوردند . چون در میان ایشان بنگرید سمک را دید دست بسته و افکنده . شاهان چون سمک را بر آن گونه بدید غمناک شد . با خود گفت چه حیلت سازم تا او را از میان چندین مرد بدرآورم . چشم در ایشان نهاده بود . با خود اندیشه می کرد . به هیچ گونه چاره نمی دید ، مگر آنکه با خود می گفت به گوشه ای شوم تا مست شوند و بخسند و سمک را از میان ایشان بیرون آورم . بدین اندیشه می بود و از دور

نظراره می کرد که ناگاه [سیاه] برخاست و دوستگانی به یکی داد. آن مرد بازخورد. به دیگری داد.

حق تعالی تقدیر کرد آن مرد برخاست که دوستگانی به سیاه مردم خوار دهد. کمری در میان گوهر نگار [داشت]. می خواست که آن کمر بگشاید و به سیاه دهد. با خود گفت در میان قوم نشاید که بگشایم. از میان قوم بیرون آمد با قدح دوستگانی. پس بر گوشه ای رفت و قدح از دست بنهاد تا کمر بگشاید. شاهان را حبلتی یاد آمد. ناگاه از پس آن مرد در آمد و حلق او را بگرفت که آواز بر نتوانست آوردن. و او را بکشت. جامه از تن وی بیرون کرد. در خود پوشانید و کلاه وی بر سر نهاد و قدح شراب در دست گرفت. و خود را مست ساخت. گستاخ میان ایشان در آمد در پیش سیاه تا دوستگانی به وی دهد. خود را بر شمع افکند و بنشاند. تاریک شد. کسی کس را نمی دید که خود همه مست بودند. یکی گفت چه کردی؟ دیگری گفت زود مست گشته. یکی دیگر گفت چنین باشد. هیچ مگوئید. تا شاهان در آمد و سمک را از میان قوم برداشت و بیرون آورد و شمع باز نشسته و تاریک، و هیچ کس پروای آن نداشت و گمان نبرد که کسی چنین کار بکند تا سمک را نگاه داشتندی. از آن کار غافل، در آشوب آنکه شمع برافروزند. از مستی که بودند نمی توانستند شمع افروختن.

شاهان کارد برآورد و بند از دست و پای سمک بپرید. سمک پرسید که کیستی. گفت منم بنده و آزاد کرده تو شاهان، برادر زاده غور کوهی. سمک چون نام شاهان شنید سر وی در کنار گرفت. گفت شاد باش ای حلال زاده، مكافات بد کرداری که من با تو کردم تو نیکی کردی. از یاران من با تو کسی هست؟ شاهان گفت نه. سمک آفرین کرد. گفت اکنون چاره ای باید کردن تا این راز آشکارا نشود. شاهان گفت چه باید کردن؟

سمک عیار گفت ما را مرده‌ای باید یا کشته‌ای که چاره بسازم . شاهان گفت من یکی را کشته‌ام تا تو [را] بیرون آورده‌ام . احوال بگفت که چون کردم و چون ساختم .

سمک او را دعا کرد . پس گفت او را زود بیاور تا دست و پای دریندم ؟ به میان این قوم بر ؟ به جایگاه من او را بخوابان پیش از آنکه شمع برافروزند . شاهان بیامد و کمند از میان خویش بگشاد – که با وی بود – و دست و پای آن کس بیست . و برگرفت و به میان آن قوم آورد تا بدان مقام که سمک بود بخوابانید . گفت چرا شمع روشن نمی‌کنید ؟ این بگفت و پیش سمک باز آمد و دست وی بگرفت و روی به راه نهاد تا ایشان شمع افروختند .

شاهان از پیش ایشان با سمک دور بر فته بودند، و شاهان با سمک سخنها باز می‌گفت که چون افتاد و چون ساختم . در میان سخن گفت ای پهلوان ، ما را کاری عظیم پیش آمده است . سمک او را گفت بگوی تا آن چیست . مگر چاره بتوانم کردن . شاهان گفت ای پهلوان ، چون آوازه بهمن رسید که غورکوهی ترا بگرفته است [و] پیش ارمنشاه خواهد برد ، مرا دل درد گرفت . پای برآمدم . با خود گفتم غور ، آن حرامزاده ، مبادا که او را هلاک کند . گفتم برخیزم و بروم ، باشد که از بند او را بیرون توانم آوردن ؟ – چنانکه یزدان راست برآورد – مقصود ، چون من به راه کوه می‌آمدم گذر من در پیش غورکوهی افتاد . او را دیدم در زیر درخت با غاطوش شراب می‌خورد و در نزدیک غاطوش کنیز کی مطرب نشسته و سماع می‌کرد و آوازی داشت که من هرگز بدان خوشی آواز نشنیدم و جمالی دارد که من یک نظر او را دیدم فتنه جمال او شدم و عاشق وی گشتم ، چنانکه پای من فرو مانده بود . نمی‌توانستم به هیچ‌گونه از جای برگرفتن ؟ تا به چاره و مردی از بهر تو دل با وی رها کردم . بدین

کار بیامدم . سملک گفت ای شاهان ، تو او را به من نمای تا من چاره آن
بسازم و او را به تو رسانم ، چنانکه یزدان برآورد .

هر دو بیامدند و برابر ایشان در پس سنگی پنهان شدند . سملک
نگاه می کرد تا چشم وی بر شغال پیل زور افتاد . او را بشناخت و گفت به
یزدان دادار که آمده است که مرا بیرون آورد . نیک خود را بدین
جایگاه افکنده است . شاهان گفت ای سملک ، دل من این کنیزک دارد .
سملک نگاه کرد روز افزون را دید . بشناخت . خرم شد . در آن کار سملک
فرو ماند که دلبری می نمود . گفت شاد باش ای مرد . تا سملک زمانی
برگشت ، صراحی برگرفت و بیهشانه که داشت در آن صراحی افکند .
بر می گشت تا پیش روز افزون آمد . نشان بنمود . روز افزون سملک را
 بشناخت . خرم شد . در آن کار بازماند . سملک بازگشت .

روز افزون شراب در داد . ایشان مست شدند و خدمتگاران همه
بازگشتد و به خانها رفتند و غاطوش بماند با دلربای . ناگاه غاطوش دست
فراز کرد و زلف دلربای بگرفت و به خود کشید . روز افزون خود را باز
کشید . گفت ای شاه ، کنیزک به اندازه ای می خواهی که با وی مبادرت
کنی . از من این کار نباید . دو سه روز است که در خدمت توام و
مطربی می کنم . غاطوش گفت نه ترا خریدم و بیع دادم ؟ روز افزون
گفت این شرط ما نیست . غاطوش سرمست بود و هوس برو غالب شد .
برخاست که روز افزون را مشتی زند . روز افزون از جای برجست و
مشتی بر گردن غاطوش زد که او را دم فرو شد . غاطوش خود مست
بود . دشنه برکشید و بی مراد سر غاطوش برید و بر سینه وی نهاد .
بیرون آمد . و خدمتگاران که در چشم خفته بودند گفتند آن چیست ؟
روز افزون گفت پهلوان غاطوش مرا زرداده است تا به خواجه اولین
برم .

این بگفت و برفت و شغال پیل زور خود بر قوام کار ایستاده بود و پیش روز افزون باز آمد. روز افزون گفت ای پهلوان، غاطوش را کشتم و سمک خود آن نشان بنمود و برفت. اکنون بروخیز تا برویم؛ اگر چه راه نیست [شغال گفت] چرا این کار می‌کردی؟ اکنون کجا رویم؟ روز افزون گفت ما را به راه کوه می‌باید رفتن و در پس سنگی پنهان شدن.

بگفتند و برفتند. اما چون روز روشن شد، پهلوانان به در خیمه آمدند. گفتند پهلوان غاطوش [را] بگوئید تا بباید و سمک را پیش شاه ببریم. خدمتگاران گفتند او را خمار است. پنداشتند که با دلربای خلوت ساخته است. امیران دره با خدمتگاران غور کوهی سمک مرده را برگرفتند و پیش ارمنشاه بردند و گفتند ای شاه، ترا بقا باد که سمک عیار زخم بسیار داشت و در بند بمرده است. ارمنشاه گفت با اجل هیچ نتوانیم کردن. بفرمود تا او را آتش بزندند. آن عاجز را آتش در زندند. ارمنشاه با دیگران بازگشتند و به نشاط و شراب خوردن مشغول شدند.

از آن جانب خدمتگاران غاطوش ایستاده، تا زمانی دیر ببود. خادمی در خیمه فرستادند تا بداند که غاطوش چرا بیرون نمی‌آید. چون در رفت او را دید سر بریده. فریاد برآورد و خدمتگاران بیامدند و آن حال بدیدند. فریاد برآوردند و روی به دره غور کوهی نهادند و آن حال با غور کوهی بگفتند. غور کوهی دلتگشید و گفت این چگونه بوده است؟ گفتند ای پهلوان، با آن کنیزک مطرب تنها در خانه بود، بامداد این چنین یافتیم. غور کوهی گفت هر که این کار کرده است به جای خود نرفته است. او را طلب کنید. کوهیار و کوشیار پی به دست آوردند و همچنان بر پی ایشان می‌رفتند.

از قضا شغال پیل زور با روز افزون آن می‌دید که مرد[ای] برپی

ایشان به بالا بر می‌رفت . با هم می‌گفتند که چاره چه سازیم . با این همه خود را باز باید نمودن . این بگفتند و دست سنگ بر ایشان گشادند و دو سه تن از ایشان بیفکنند تا به عاقبت قومی گرد ایشان برآمدند و ایشان را بگرفتند و هر دو را پیش غور کوهی بردند . یکی گفت این روز افزون است که با سملک عیار در آنجا بود ، اما آن پیر ندانم که کیست . غور کوهی نگاه کرد . روز افزون را بشناخت . برخود بلرزید . گفت شاد باش ، ای حرامزادگان ، که ایشان بودند که سیاه بگرفته بود و سملک ایشان را از بند بیرون برد و سملک از بهر ایشان خود را در هلاک افکند و ایشان از چشم شوخ هنوز ازین دره بیرون نمی‌روند ؛ تا لاجرم گرفتار آمدند . اکنون چون سملک را قهر کردیم کار ایشان بباید ساخت . این بگفت و روی به روز افزون کرد و گفت ای رعناء خود را به مطربی برآوردی ؟ آن پیر زنبیل کش تو است تا به بهانه مطربی غاطوش را کشتنی . جواب تو بر منست در حال بفرمود که هر دو را بند بر نهید که هر دو را پیش ارمنشاه فرستیم . چون سملک مرده بود ایشان زنده باشند . پس هر دو را بربستند و در پیش خود بیفکنند.

از قضا سملک عیار با شاهان بر بالای کوه بودند و آنچه ایشان می‌کردند می‌دیدند و از آن کار دلتگ شدند . شاهان گفت ای پهلوان ، ایشان را دریاب . سملک عیار فرو ماند . تا ساعتی بود سر برآورد و گفت ای شاهان ، ایشان را از بند بیرون آوردم . این بگفت و دست در میان کرد و دویت و قلم بیرون آورد و آتش زنه از میان بگشاد و قدری خاشاک گرد کرد و آتش بر افروخت و نامه‌ای نوشت از قول دبور دیوگیر .

اول نامه نام یزدان یاد کرد و پس آفرین بر غور کوهی کرد که :
بدان و آگاه باش که تا به خدمت آمدیم پیوسته نام مردی و
جوانمردی تو و زینهار داری آن پهلوان شنیدیم و در غیبت آفرین

گفتیم . تا بدین غایت چشم داشتیم که با ارمنشاه نیکوئی کنی ، تا چنان آمد که مراد ما بود ؟ و دشمن شاه جهان سماک عیار بود . بگرفت و به خدمت شاه فرستاد . گفتم پهلوان با تو باشد . تقصیر افتد . مگر سببی بود ؟ اکنون ما از دیدار وی محروم مانده‌ایم . مقصود ، که من برادر ، ترتیبی از بهر شاه ساخته‌ام و می‌خواهم که شاه را مهمانی کنم . می‌باید که پهلوان نیز حاضر باشد که بی وی خوش نباشد و چون نامه بر سد عزم آمدن کند که منتظر می‌باشیم . این نامه به تعجیل فرستادیم .

چون سماک این چنین نامه بنوشت ، گفت ای شاهان ، مرا نگاه داری می‌کن . از چشم رها مکن و از پیش من خالی مباش تا اگر کاری باشد به دیگری حاجت نباشد . شاهان گفت فرمان تراست و راهی نزدیک به سماک نمود تا برود . سماک بر آن راه می‌آمد تا پیش غور کوهی بر سید . خدمت کرد و به زبان مردم بیابان جوزجان سخن گفت ، و شکل خود نیز بگردانیده بود ، و آن نامه برآورد و به دست غور کوهی داد . غور کوهی گفت از کجا می‌آئی و این نامه چیست ؟ سماک عیار دیگر بار خدمت کرد و گفت این نامه از پیش دبور دیوگیر می‌آورم . غور کوهی نامه باز کرد و برخواند و آن احوال معلوم کرد و با خود گفت می‌باید رفتن . در حال بفرمود تا پنجاه خروار خزینه با هر دو برادران خود و فرزندان با هزار مرد کارسازی کنند . چون تمام کردند ، روز روشن شده بود و غور کوهی کس بفرستاد و سیاه مردم خوار را بخواند و گفت باید که دره نگاهداری که من به خدمت ارمنشاه می‌روم . زنگی خدمت کرد و گفت ای پهلوان ، تو می‌دانی که اگر پنجاه هزار مرد بیایند این بنده جواب باز دهد ، ازین هیچ اندیشه نباید کردن .

این بگفت و بفرمود تا لشکر عزم رفتن کنند . شغال و روز افزون

[را] همچنان بسته بر اشتران افکنند و سملک نیز با ایشان همراه بود ، و شاهان نیز از بالای کوه به زیر آمده بود و آن حال می دید و به ناشناس خود را پیش سملک افکند . گفت ای پهلوان ، کجا خواهی رفت؟ سملک عبار گفت ای شاهان ، نیک آمدی . اکنون کاری می باید کردن و تأخیر نمی باید کردن و جوانمردی به جای آور [دن] از بهر آنکه رها نکنیم که این مال پیش ارمنشاه برند که قهری باشد . شاهان گفت ای پهلوان ، چه می باید کردن ؟ سملک گفت ای برادر ، تو راه این دره ها^۱ نیکو دانی ؛ باید که بروی و خورشید شاه را خبر کنی ، تا این مال ببرند و اسیران باز ستانند که فتحی عظیم باشد . شاهان گفت ای پهلوان ، من به راهی بروم که ایشان هنوز بر سر دره نرسیده باشند که من به لشکر گاه خورشید شاه رسیده باشم . اما به شرطی که روز افزون را به زنی به من دهی . سملک سوگند خورد که روز افزون را به زنی به تودهم ، اگر او رضا باشد .

شاهان این بگفت و روی به راه نهاد و چنان رفت که وقت آفتاب فرو شدن پیش خورشیدشاه رسیده بود . ناگاه از در بارگاه در شد چنانکه پهلوانان باز ماندند . گفتند تو کیستی که چنین گستاخ در آمدی ؟ شاهان گفت رسولم از پیش سملک عبار ، و مرا به کاری تعجیل فرستاده است و تأخیر نمی شاید کردن . خورشیدشاه چون نام سملک بشنید او را پیش خود خواند و بنواخت و در کنار گرفت و احوال باز پرسید . شاهان گفت ای شاه ، وقت گفتار نیست . لشکر خواسته است که شغال پیل زور و روز افزون هر دو را گرفته اند و با مالی فراوان پیش ارمنشاه خواهند بردن . خورشیدشاه گفت لشکر ایشان چه مقدار باشد ؟ شاهان گفت مگر هزار سوار باشد .

خورشیدشاه روی به هرمز کیل و شروان حلبی کرد که زود دوهزار

سوار بر گیرید و بروید و راه بر غور کوهی بگیرید و جهد کنید که همه را قهر کنید و آن مال بیاورید . هرمز کیل و شروان حلبی با دو هزار سوار ترتیب کردند و بر قتند . شاهان در پیش ایستاد . به راه بی راه ایشان را می آورد تا بر سر تنگ برسید . ایشان را بر جایگاه بداشت که راه گذار غور کوهی بود . گفت شما این جایگاه می باشید که ایشان [را] هیچ راه دیگر نیست ، که من پیش سملک باز خواهم رفتن .

این بگفت و روی به راه نهاد و می آمد تا پیش سملک برسید . چون سملک او را بدید گفت ای پهلوان ، چه کردی که سخت زود باز آمدی . شاهان گفت دوش همه شب راه کردم تا پیش خورشید شاه رفتم و لشکر آوردم و در کمینگاه بداشتم . سملک بر وی آفرین کرد و گفت این کار که تو کردی از جمله کارهای جهان که ما کردیم بهترست . اکنون چون لشکر به هم رسند و دست تیغ بر هم بگشايند تو شغال را از بند بگشای ، تا من روزافزون را بگشایم . شاهان گفت ای پهلوان ، اگر من روزافزون را بگشایم نشاید ؟ سملک بخندید و گفت ای برادر ، چیزی در میان این کار هست که دل تو به وی میل دارد و شرط نیست ترا دست بر وی نهادن که تو صاحب غرضی ، اگرچه از تو خطائی نباید . روزافزون از آن زنان نیست که مردان جهان به غرض در وی نگاه توانند کردن . شاهان گفت روا باشد چنین کنم .

همچنان می رفتد تا مقدار نیم فرسنگ راه بر قتند که آفتاب برآمد و جهان روشن شد . غور کوهی با آن سپاه وقت چاشتگاه بر آن مقام رسیدند که هرمز کیل و شروان حلبی بودند . ناگاه آواز طبل باز آمد و نعره مردان به فلك برسید و راه بر غور و سپاه وی بگرفتند ، و دست تیغ بر ایشان گشادند . چون ایشان این کار بکردند ، هرمز کیل کوهیار بگرفته

بود و شروان حلبی نیز کوشیار بگرفته بود و لشکر بسیار از آن غور کوهی کشته شدند، و غور کوهی با پسران و چند سپاه روی به هزیمت نهادند و بر قتند. خشک رودی بود و خود را در آن خشک رود انداختند. اسبان تو انا داشتند. روی به لشکرگاه ارمنشاه نهادند که راه دره گرفته بودند. ایشان به هزیمت بر قتند.

هرمز کیل با دیگران آن مال غنیمت کردند. هرمز کیل و شروان حلبی پیش سماک آمدند و پیاده گشتدند و او را در کنار گرفتند و بپرسیدند. سماک گفت ای پهلواتان، جای ایستادن نیست. بباید رفتن و این مال در پیش کردن. کوهیار [را] با کوشیار بسته برگرفتند و روی به راه نهادند و چون مقدار فرستنگی راه بر قتند، سماک با شغال و شاهان و روز افزون گفت شما به لشکرگاه روید و این مال با خود ببرید و به خورشید شاه سپارید که من چیزی در دره غور کوهی رها کرده‌ام. باز می‌گردم که آن را به دست آورم. با خورشید شاه بگوئید که برادران غور کوهی نگاه دار و هیچ میازار که من با ایشان کار دارم و با شغال گفت ای استاد، با خورشید شاه بگوی تا شاهان را نیک تیمار دارد، بیش از آنکه بشاید گفتن؟ که من آزاد کرده اویم و دیگر به هفتاد پدر شاهست و پادشاهزاده، و هر چه بجای وی کنی، بجای من کرده باشی؟ که او از برای من به ترک پادشاهی و هر چه هست و خان و مان بگفته است؟ و خود را در بلا افکنده است تا مرا برهانید.

این بگفت و باز گشت و روی به دره نهاد که در همه دره‌ها هیچ نبودند مگر زنان و کودکان. سماک از آن جانب برفت. هرمز کیل و شروان حلبی با شغال پیل زور و روز افزون و شاهان با آن مال فراوان با کوهیار و کوشیار پیش خورشید شاه آمدند. خورشید شاه چون آن مال بدید خرم شد و از سماک خبر پرسید. شغال گفت ای شاه، چون لشکر

به هزیمت بر قتند و ما این مال غنیمت کردیم با ما می آمد و بازگشت و گفت اگر شاه از من پرسد بگوئید که به دره غور کوهی رفت که چیزی رها کرده‌ام ، تا بیاورد . اما بسیار از جهت شاهان و برادران غور کوهی سپارش کرد تا شاه ایشان را تیمار دارد . خورشید شاه گفت از بهر آن در تیمار داشتن ایشان گفت تا در صحبت تو باشند . گفت ای شغال ، او را رها نمی بایست کردن تا برفتی .

اما از آن جانب غور کوهی با آن قدر سپاه به هزیمت می رفتد تا به لشکرگاه ارمنشاه رسیدند . مردم ارمنشاه چون غور کوهی بدیدند خرمی و نشاط کردند . مرد[ی] خبر به ارمنشاه برد که غور کوهی و لشکر دوازده دره آمدند . ارمنشاه گفت کجا آند؟ ایشان را زود بیاورید .

مؤلف اخبار و راوی چنین گوید که چون جمعی اشکر استقبال کردند ، غور کوهی پیشتر از همه به لشکرگاه برسید ، از آن سبب که به هیچ جای دیگر نمی توانست رفتن ، از خجالت و شرم‌ساری . از کنار لشکرگاه برگشت و پیش تخت ارمنشاه آمد . زمین بیوسید و خدمت کرد . ارمنشاه بفرمود تا غور کوهی را بنشانند که غور کوهی مردی پیر بود . غور بیامد و بر سر صندلی نشست . ارمنشاه پرسید که احوال چیست . گفت لشکر خورشید شاه بر ما زدند و لشکر مرا بسیار قهر کردند و آن همه مال ببرند و هر دو برادران مرا بگرفتند و غاطوش را خود در دره بکشند و دو تن را گرفته بودیم و دربند بودند و باز ستدند . زنهار از قهر ایشان ! ارمنشاه گفت چگونه ؟

غور بگفت احوال کشن غاطوش و مرد فرستادن به کوه و گرفتن روز افزون و مردی پیر که با وی بود و ترتیب دادن که ایشان را زنده به خدمت شاه آوریم که ناگاه مکتوب پهلوان دبور دیو گیر برسید که زود می باید که بیابد که ارمنشاه را مهمانی خواهم کردن و بی حضور او خوش

نباشد . بنده در حال مالی فراوان برگرفت و با آن دو تن که غاطوش را کشته بودند؛ تا به خدمت شاه آورم . لشکر خورشیدشاه سر دره گرفته بودند و ما را راه نبود . ای شاه ، ندانم که خود از کجا برآمدند و بر ما زدند و بندیان باز استندند و لشکر آنچه با ما بودند بکشند و برادر[ان] مرا بگرفتند و این بنده با فرزندان و لشکر ازیشان بگریختیم .

ارمنشاه کس فرستاد و دبور دیوگیر حاضر کرد و احوال نامه فرستادن غور کوهی بگفت . دبور گفت ای شاه ، من از آن هیچ خبر ندارم . شهران وزیر سوگند خورد [به] یزدان دادار و به خاک پای ارمنشاه که این کار سمک عیار کرده است . ارمنشاه گفت ای غور ، نباید که مکری بود که سمک عیار با تو کرده باشد و تو بدان فریفته شدی و دیگری بود که پیش ما فرستادی که سمک بسیار مکرهایی پیشتر ازین کرده است . دل من گواهی می دهد که شهران وزیر راست می گوید که چنین کارها سمک می تواند ساخت .

غور کوهی سوگند خورد به هر چه عظیم تر که من سمک را بند کردم و به پیش تو فرستادم . فرزندان غور و دیگران سوگند خوردند . پس همگنان در آن کار فروماندند . گفتند چاره چیست و با ایشان چه سازیم؟ . تا ارمنشاه نگاه کرد و کیکان جاسوس را دید و گفت ای کیکان ، زود به لشکرگاه خورشیدشاه می باید رفتن و احوال بازدانستن تا این کار چگونه بوده است ، و این مکر کدام عیار ساخته است ، و سمک زنده است یا مرده است ، و احوال کوهیار و کوشیار بازدان تا با ایشان چه کردند و زود بازگرد . کیکان خدمت کرد و روی به راه نهاد و برفت .

ارمنشاه غور کوهی [را] بنواخت و گرامی کرد و جایگاهی نیک از بهر ایشان بفرمود و ایشان را به جای آسایش فرمود . ارمنشاه دراندیشه

فرو شد تا آن کار خود چگونه بوده است و چه کار سازند.

حق تعالی تقدیر کرد که سمک از آن جانب بازگشت و بر سر دره غور کوهی آمد. چند خروار بار دید افکنده، و جمعی بر سر آن دره نزدیک بارها نشسته بودند؛ که سمک پیش ایشان رفت و سلام کرد. ایشان جواب دادند. سمک گفت شما چه کسانید و آن بارها چیست و از کجا می‌آورید؟ خربندگان گفتند از مرغزار پس کوه می‌آوریم و به خدمت ارمنشاه می‌بریم. سمک ایشان را گفت چرا دیر آوردید که ایشان را از علوفه و علفه بازماندگی بود؛ و مرا با این کار فرستاده‌اند. گفتند سختی راه بود و نمی‌توانستیم آمدن که غور کوهی آمده بود و فرموده که به راه بی‌راه بباید و زحمت بود. با واقعه‌ها که افتاده بود آمدیم.

سمک ایشان را گفت زود بار کنید. غور پیش ارمنشاه رفته است و زود باز می‌گردد تا بازماندگی نباشد. ایشان گفتند ما این ساعت آمدیم تا زمانی برآسائیم. سمک گفت در دره آسایش می‌دهید که هم اکنون غور کوهی برسد، نباید که تندي کند. خربندگان بار برنهادند و روی به راه نهادند و سمک در پیش می‌رفت تا نزدیک سیاه مردم خوار بر سیدند و سیاه چون ایشان را بدید، پیش ایشان آمد. گفت شما کیستید؟ سمک پیش او آمد و گفت ای پهلوان، چند خروار بار از آن غور کوهی است که آورده‌اند. سیاه گفت در دره بی‌فکنید و زود از دره بیرون روید.

خربندگان بار می‌افکنند. سمک به گوش‌های رفت و پای دراز کرده بود و می‌گریست. سیاه پیرامون خربندگان بر می‌گشت تا به پیش سمک بر سید. او را دید افتاده و می‌گریست و پای در هوا کرده. سیاه گفت ترا چه رسیده است؟ سمک گفت ای پهلوان، در آن راه می‌آمدم و ناگاه سنگی از زیر پای من برفت و من بیفتادم و این پای من افکار شد. وای من، وای بر زن و فرزند من که من عاجز و درمانده‌ام. چگونه توانم

رفتن . این بگفت و به های های می گریست و زاری می کرد و سیاه در وی بازمانده بود . اما اگرچه سیاه بی رحم بود دلش بر وی بسوخت و گفت ای آزاد مرد ، اندیشه ممکن و در پیش من می باش تا پای تو بهتر شود ؟ و این قوم را بگوی تا چهارپای تو با خود ببرند . سمل بر سیاه دعا کرد و گفت شادباش ، ای جوان مرد ، یزدان یار تو باد . چنانکه به فریاد من رسیدی و بر فرزندان و عیال من رحمت آوردی .

این سخن می گفتند تا خربندگان برفتند و سیاه به جای خود بازماند و بنشست و شراب می خورد و سمل در برابر وی نشسته بود و می نالید و در سیاه نظاره می کرد : تا یک زمان برآمد . سمل روی به سیاه کرد و گفت ای آزاد مرد ، هیچ ممکن باشد که ازین شراب دو سه قذح به من دهی تا باشد که مرا این درد کمتر شود ، که سخت رنجورم ؛ تا در بی خبری زمانی قرار گیرم . از درد بی طاقت ام . سیاه برخاست و صراحی شراب پیش سمل آورد و بنهد . گفت شراب می خور .

سمک او را دعا کرد و شراب می خورد و در سیاه می نگرید تا زمانی برآمد . گفت ای آزاد مرد ، شراب تنها خوردن سخت ناخوش باشد که شراب خوردن نه با مطرب و با مردم دمساز خوری هیچ راحت نباشد . سیاه گفت ای آزاد مرد ، غور مرا گفته است که شراب مخور و دره نگاه دار . اکنون اندک اندک می خورم تا مست نگردم و بی خبر نشوم . سمل گفت این چنین شراب که ما می خوریم هرگز مست نشویم ، آهسته می خوریم چنانکه هر دو هم نفس باشیم . سیاه بیامد و به شراب خوردن بنشست و شراب می خوردند تا سمل به چاره پاره ای بیهشانه درقدح شراب سیاه افکند تا باز خورد . چون زمانی ببود سیاه را سر به گردش درآمد و مستی در وی اثر کرد .

چون قدحی دیگر باز خورد ، بی هوش بیفتاد و سمل برخاست و

در پس تخت آمد و کلید از پای تخت برگرفت و روی به راه نهاد تا پیش در بند آمد و کلید در قفل افکند و قوت کرد . نتوانست جنبانید . اما از اندرون آواز آمد کای آزاد مرد ، چرا چندین خود را رنجه می داری و ما را صداع داری که تو این در نتوانی گشادن . به جز غور کوهی و سیاه مردم خوار که غور کوهی او را آموخته است کسی دیگر نداند . سمک فروماند . گفت بروم و با سیاه در آویزم . باشد که او را به حیلتنی از راه بتوانم بردن تا بباید و این در بگشايد .

این اندیشه بکرد و باز گشت و به جایگاه خود باز آمد و داروئی در گلوی سیاه ریخت و او را بجنبانید . تاقی کرد و به هوش باز آمد . سمک گفت ای پهلوان ، ترا چه رسید که چنین بی هوش گشته و اگر غور کوهی بر سیدی و ترا چنین بی هوش بدیدی ، چه کردی ؟ سیاه گفت بسیار خواری بر من بکردی . اما زنگی خود فراموش بود که او رنجور است . سمک در پیش وی می بود تا آن شب بگذشت ، و روز دیگر در پیش سیاه گفت کای پهلوان ، مرا با تو سخت خوش است . اگر دستوری دهی پیش تو خدمت می کنم که مردی درویشم . آخر مرا نفقانی به دست آید و تو نیز تنها نباشی .

سیاه گفت روا باشد ، اما باید که امانت دار باشی و دیده نادیده کنی و هرچه بینی ترا با آن هیچ کار نباشد . سمک گفت ای پهلوان ، زینهار تا بر من این گمان نبری که آخر این قدر دامن که زندگانی چون می باید کردن ، و دیگر خدمت تو از بهر آن می کنم تا مرا چیزی به حاصل آید . چون دستوری دهی پیش عیالان روم . سیاه گفت نام تو چیست ؟ گفت نام من اخنوح است .

این بگفت و می بودند تا یک روز آوازه برآمد که غور کوهی رسید و آن چنان بود که غور کوهی در پیش ارمنشاه آن احوال بگفت و شاه

غمناک شد و کیکان را بفرستاد و جایگاه غور پدید کردند تا فرود آمد. اما روز دیگر با مداد چون غور کوهی به خدمت ارمنشاه آمد، در وقت بازگشتن از بارگاه دستوری خواست که به دره بازگردد و احوال لشکر بازداشت که چه مقدار به مرگ آمده‌اند و ترتیبی دیگر بسازد و به خدمت شاه آید تا برادران [را] از بند بیرون آورد. ارمنشاه او را دستوری داد تا برود. غور کوهی روی به راه نهاد تا پیش دره برسید. آوازه برآمد. سمک را گفت برخیز و به پایان دره رو به مقام من، تا چون غور بیاید او را خدمت کنم و پیش تو باز آیم.

سمک خرم شد. برخاست و چون باد به راه افتاد و برفت تا به جایگاه سیاه آمد، اما چون غور کوهی به مقام خود برسید، سیاه او را خدمت کرد و غور او را برسید که این بارها چیست. سیاه گفت ای پهلوان، قومی از مزرعه پس کوه آمدند و چند خروار بار آوردند و بنهادند و من ایشان را بازگردانیدم و رها نکردم که یکی پیش بارها بودندی. غور گفت آن سمک بود که قصد کار مامی کرد، چون سمک از میانه برداشتم در جهان هیچ کس قصد کار مانکند. این بگفتند و به جای خویش بازآمدند و غور کوهی سیاه را بنوخت و گفت به جای خویش بازگرد و سیاه به مقام خویش بازآمد و سمک پیش او بر پای خاست و خدمت کرد و زنگی او را مراعات کرد و سمک در خدمت او می‌بود و غور کوهی به جای خویش ترتیب می‌ساخت از بهر ارمنشاه.

چنین گوید مؤلف اخبار و راوی قصه که چون ارمنشاه کیکان جاسوس را بفرستاد، حال چنان بود که چون کیکان از پیش ارمنشاه برفت، به لشکرگاه فغفور و خورشید شاه آمد و گرد بارگاه ایشان بر می‌گشت و گوش داری می‌کرد، از قضا هرمز کیل در پیش خورشید شاه آن احوال‌ها باز می‌گفت و کوهیار و کوشیار هر دو [را] بند برنهاده بودند و بر در بارگاه

بداشته بودند و چند قوم در بارگاه می‌رفتند و قومی بیرون می‌آمدند و هر کسی سخنی می‌گفتند تا خورشید شاه بفرمود شاهان را خلعتی نیکو دادند و گفت دل خوش دار که چون ازین کار باز پردازم، هر آن ولایتی که تو خواهی به تو ارزانی دارم.

شاهان خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، بنده به ترک خان و و مان و پادشاهی و فرمان دادن بگفته است تا کمر خدمت تو بر میان بندم و در خدمت سمک عیار می‌باشم. بدین آرزو آمده‌ام. خورشید شاه ایشان را به شغال سپرده بود. آفرین کرد و گفت ای شاهان، خدمت ما کردن و آن برادرم سمک هر دو یکیست.

چون اینها بگفتند شاهان و شغال و روزافزون از بارگاه بیرون آمدند و کوهیار و کوشیار در پیش کردند و به جایگاه خویش بردند که خورشید شاه ایشان را به شغال پیل زور سپرده بود. از قضاکیکان جاسوس از یکی پرسید که سمک این جایگاه است یا نه؟ پس کجاست؟ آن مرد گفت که می‌گویند که سمک به دره غور کوهی باز رفته است که چیزی رها کرده است و بیاورد. کیکان چون بشنید و احوال معلوم کرد بازگشت و روی به راه نهاد و پیش ارمنشاه باز آمد و خدمت کرد. زبان برگشاد و آنچه دیله بود و شنیده همه باز گفت؛ تا بدان جایگاه که سمک به دره غور کوهی باز رفته است که چیزی رها کرده است تا بیاورد و شاهان نیز از شه دره عاصی گشته او نیز هم از [دره] غور کوهی است. آخر او نیز برادر زاده اوست.

ارمنشاه چون این بشنید عجب باز مانده بود. گفت ایشان چه قوم‌اند که چنین مردم از راه می‌برند و به طاعت خود می‌برند و اگرچیزی نهانی می‌سازیم می‌دانند و آشکارا می‌کنند و اگر کسی از آن ایشان می‌گیریم و در بند و زندان بسیار می‌داریم می‌برند. ما پنداشتم که سمک

را کشته‌ایم ، اکنون آن مرد خود کشته‌ایم و او زنده است . حق به جانب شهران وزیر است که این چنین کارها سملک تواند کردن که او نه از آن مردان است که او را توانیم کشن .

و در کار سملک و روز افزون بازمانده بودند و خاص و عام عاجز و فرومانده ، تا شهران وزیر گفت ای شاه ، دیدی که سخن همانست که من گفتم . سملک نه از آن حریفانست که خود را به دست کسی باز دهد . یا غور گفت او را می‌توان گرفتن . من این سخت عجب داشتم که غور کوهی مردی چون سملک در دام تواند آوردن ، اما غور کوهی رفته تا این احوال باز داند .

ارمنشاه از آن قهر بر خود می‌پیچید اما روی به شهران وزیر کرد و گفت نامه نویس به غور کوهی و بگوی که نیکو مکری ساختنی و سملک را گرفتی و پیش من فرستادی و ما او را بسوختیم ! بیچاره مردی بی‌گناه بودی که فرستادی تا او را آتش زدیم . چون نیک بنگری عزیزتری از آن ما بوده است . چنین حبلتی که با تو بتوان کردن ؟ سملک ترا بفریفت و تو ما را از راه ببردی ، ما قول تو راست پنداشتیم . اکنون سملک زنده است و در دره تو است . تو او را زود به من فرست تا قول کرده به جای آورده باشی و من نیز از گفتار خود پشیمان نگردم . عهد وفا کنم و بنگرم که هر دو برادران تو که از بهر من به بند افتاده‌اند بر هانم والا بفرمایم تا سپاهی تمام بیابند و دره تو جمله غارت کنند و ترا با فرزندان خویشان و پهلوانان آنچه داری به درگاه آورند ، تا بعد از این کس آنچه نداند نگوید ، و هرچه بر خود نتواند گرفتن نگیرد ؛ و به ندادنی طنز بر کس نکند .

شهران وزیر گفت فرمان بردارم . در حال نامه نوشت و همه

احوال باز نمود و آنچه فرموده بود و گذشته شرح داد . چون نامه تمام کرد بر شاه آفرین خواند و مهر برنهاد . ارمنشاه کیکان را بخواند و نامه به وی سپرد و گفت زود به غور کوهی برسان تا بداند که سمک با وی چه کرده است واورا طلبکار باشد و کیکان نامه برگرفت و به راه افتاد و می‌رفت تا به دره غور کوهی .

چون پیش غور آمد و نامه برآورد [و بداد ، غور کوهی نامه برگرفت] و بوسه داد و باز کرد و خواندن گرفت . چون معلوم کرد که سمک زنده است و در دره اوست و شاهان نیز با وی یارست و عاصی شده است بر خود بلرزید و سخت غمناک گشت^۱ و با خرد گفت آن حرامزاده چون از بند بجست ؟ مگر نه سمک بود که بگرفته بودیم ؟ فرزندان وی ایستاده بودند و گفتند^۲ ای پدر ، سمک بود که او را بگرفته بودیم و بند برنهادیم و به دست سیاه مردم خوار سپردیم و پنجاه مرد بر وی موکل کردیم . اکنون عجب کاری افتاده است .

غور کوهی فرو مانده بود تا چه چاره کند . تا یک زمان ببود . روی به فرزندان خود کرد : مرد دوست و مردگیر و مرد افکن . گفت ما پنداشتیم که سمک از میانه برخاست و خود این ساعت قصد کار ما دارد و خرابی جایگاه ما می‌طلبد . اکنون زود باید که پنجاه مرد برگیرید و بر سر راهها شوید و بهر جانب که یکتن بتواند رفتن بر سر هر راهی چاهی بکنید و سر آن به خاشاک بپوشید و خود به کمین‌گاهها بنشینید تا اگر کسی باید ... باشد که سمک دیگر باره در دام افتاد و در همه جایگاه او را طلبکار باشید که بدین چاره ایشان را بتوانیم گرفتن . در حال پنجاه مرد بیرون رفته و بر سر راهها چاهها بکنند و به خاشاک استوار کردن و خود در کمین‌گاه بنشستند و قومی دیگر در جمله دره می‌گشتهند و طلبکار

سمک و روز افزون و دیگران بودند.

مؤلف اخبار و مؤسس حکایات و راوی قصه چنین گوید که چون ارمنشاه کیکان جاسوس را به دره غور کوهی فرستاد و دبور دیوگیر در پیش ارمنشاه حاضر بود، گفت ای شاه، ما به تماشا نیامده‌ایم. روزگار می‌رود. از آن شب که با آن سوار دست در کمر زدیم قرار افتاد که روز دیگر در میدان کار زار کنیم. اکنون مدتی گذشت و ترتیب جنگ می‌باید کردن.

ایشان درین گفتار بودند که غاطوش را پسری بود نام او غوش بن غاطوش و با قدر دو هزار سوار به درگاه ارمنشاه برسید و این چنان افتاده بود که امیران دره با هم گفته بودند که او را به خدمت ارمنشاه باید بردن تا شاه را خدمت کند. در آن ساعت برسیدند و ارمنشاه [را] خدمت کردند که غوش بن غاطوش به خدمت آمده است. شاه بفرمود تا او را درآوردند. چون درآمد، خدمت کرد و زمین را نماز برد و ثنا خواند و ارمنشاه در غوش نگاه کرد. جوانی خوب روی دید، اما هنوز کودک بود. او را بنواخت و گرامی کرد و تعزیت پدر بازداد. در حال بفرمود تا شهران وزیر نامه نوشت که هرچه از آن پدر وی است بهوی ارزانی دارند و کسی را با وی کاری نیست. چون شهران وزیر منشور نوشت، شاه او را خلعت داد و با خود به شراب خوردن بشاند و با دبور گفت ای پهلوان، امروز شراب خوریم و فردا جنگ کنیم.

در حال نقیبان را بفرمود تا سیاه را آگاه کردند که فردا مصاف خواهد بود و هر کس ترتیب جنگ می‌کردند؛ و ارمنشاه با دبور به شراب خوردن مشغول بود تا شب درآمد و جهان تاریک شد و از هر دو جانب طلایگان بیرون فرستادند، و هر دو لشکر با ساز جنگ.

[از آن جانب] خورشیدشاه و هامان وزیر و شاهان که به خدمت فففور

آمده بودند چون قارن، و آذرجوش، و قیماز، و کیلان شاه، و شیروی پسر شیراگن، و سیاه کیل، و سمور که خویش فغفور بود، و سنجر پهلوان، و قرن خدمتگار ارغون، و سام، و سمران، و آنچه از شهر حلب بود. چون: خوردسب شیدو، و هرمز کیل، و شروان حلبی، و غراب غرایی، و سرخ مرغزی، و شاهک رازی. خورشید شاه با چنین پهلوانان در بارگاه به شراب خوردن مشغول بودند و شغال پیل زور با دیگران در گوشة دیگر و شاهان در پیش وی، و هر کسی سخنی میگفتند از کار و کردار سمک و آنچه شاهان کرده بود با سمک؛ و شاه با پهلوانان آفرین میکردند تا مستان گشتند و روی به آسایش نهادند.

اما چون شب تیره نهاد آبستن فعال دود دیدار، بچه رومی صورت بزاد، از جمال آن کودک عالم نورانی کرد و عالم پر شرار آتش گشت، در حال از لشکر ارمنشاه آواز کوس حربی برآمد و طبل جنگ فرو کوافتند و دمامه مصاف بنواختند و لشکر، خاص و عام روی به میدان نهادند.

از آن جانب خورشید شاه بفرمود تا لشکر عزم میدان کردند. ایشان نیز کوس حربی فرو کوافتند و بانگ خرهنای و کرهنای و شپور و راعه کردن[?] و بوق برنجین و دهل کابلی در جهان افتاد. از هر دو جانب سپاه در میدان آمدند و نقیبان لشکر در پیش ایستاده بودند و صف هر دو سپاه راست میداشتند تا میمنه و میسره و قلب و جناح آراسته شد و خورشید شاه در قلب ایستاده بود و بر دست راست وی هامان وزیر ایستاده بود. خورشید شاه بفرمود تا هرمز کیل میمنه لشکر نگاه دارد و میسره به سمور پهلوان سپرد جناح به خردسب شیدو داد و ساقه به سیاه کیل داد. چون ترتیب لشکر بساخت، خود بر پشت پیلی سوار گشت و شاهان و فغفور و هامان وزیر با وی.

از آن جانب ارمنشاه نیز [هر] گوشه‌ای به پهلوانی سپرد و خود با دبور دیوگیر و قزل ملک و شهران وزیر در قلب لشکر ایستاده بود که ناگاه از لشکر ارمنشاه سیما که خدمتگار دبور دیوگیر بود اسب در میدان جهانید و بر اسبی سیس را کب شد خود با اسب در مغز آهن پنهان، چنانکه از مرد چشم پیدا بود و از اسب سم. در میدان آمد و اسب در جولان برآفکند و ساعتی طربد و ناورد کرد و لعبها نمود. در اسب تاختن چندان لعب بنمود [و] گرد چندان برانگیخت که در میان گرد ناپیدا شد؛ و ساعتی فرار گرفت تا آن باد فرو نشد.

سیما روی به لشکرگاه خورشید شاه کرد و گفت کیست که در میدان آید و مردی خود بنماید و ساعتی در میان دو لشکر هنر بنمائیم. از لشکر خورشید شاه اسب در میدان جهانید شاهان؛ و پیش خورشید شاه خدمت کرد و بر اسبی گلگون سوار گشته بود، خود را به ساز و سلب جنگ آراسته، نعره زنان روی به میدان نهاد و هر که او را می‌دیدند از چالاکی آفرین می‌کردند؛ و در پیش سیما آمد و بانگ نهیب بر وی زد و گفت ای فرمایگان بی‌اصل، شما را چه محل باشد که پیش دستی کنید. بیاور تا از مردی چه داری؟ سیما در قد و بالا و یال و کوبال وی می‌نگرید و چون سخن گفتن وی بشنید، نیزه از جای بر کند و به شاهان در آمد و شاهان نیزه بر نیزه وی افکند و چندان با هم بکوشیدند که نیزه در دست ایشان بشکست و بر هم‌یگر ظفر نیافتد و نیزه‌ها از دست بیانداختند و دست به تبع خون خوار جان آهنچ کردند و در راهها در پیش روی حجاب کردند و بر یکدیگر در آمدند و بسیار بر سر و فرق یکدیگر زدند تا به عاقبت شاهان در جنگ تند گشت و مکابر به سیما در آمد و تبع فرو گذاشت تا بر سیما زند که سیما سپر در سر کشید. شاهان به استادی تبع بگردانید و بر میان سیما زد و از تیزی که شمشیر بود، چون خبار به دو

نیم شد و از اسب در افتاد .

چون سپاه ارمنشاه آن بیدیدند ، خروش برآوردند . و سیماپ را خویشی بود نام او زرین لگام . اسب در میدان جهانید و پیش شاهان آمد و بانگ بر روی زد و گفت ای ناجوانمرد ، یکی را کشته که بهتر بود از شما صد هزار . اما اندیشه نیست که او را خون خواه بسیار است . از ایشان من یکی ام ، اما چه سود ؟ اگر از شما صد هزار بکشم به یک تاره موی وی نباشد . شاهان گفت ای حرامزاده بد فعل ، غم خوبش خور که هم اکنون ترا پیش وی فرستم .

این بگفت و به وی درآمد و زرین لگام چه مرد شاهان بود . اول نیزه که براند بر سینه زرین لگام چنان زد که یک گز نیزه از پشت وی بیرون کرد . و او را نیز برادری بود نام او زرین کمر . اسب در میدان جهانید . پیش برادر آمد . او را دید بر آن زاری کشته ؛ از درد دل بگریست . گفت ای برادر عزیز ، بر خیره بر دست دشمن هلاک شدی ، اما برادر تو^۱ در میدان آمد تا کینه تو از دشمن باز خواهد . چگونه توانم دیدن که تو نباشی و من ترا نبینم و دشمن تو در میدان خرم ایستاده . چون ساعتی بگریست و زاری کرد ، پیش شاهان آمد و بانگ بر روی زد . هر دو با هم بکوشیدند و کسی مظفر نشد . پس دست بزدند و تیغها بر کشیدند و درقهای در سر پنجه آوردند و بسیار بکوشیدند که ناگاه شاهان درآمد و تیغ فروگذاشت که بر سر وی زند . زرین کمر سر بازگرفت . بر گردن اسب آمد و سر اسب بیفتاد و زرین کمر از اسب جدا ماند و هنوز بر زمین نیامده بود که شاهان در آمد و تیغ بزد و سر وی بینداخت و خروش و زاری از لشکر ارمنشاه برآمد و آواز نشاط و شادی از لشکر خورشید شاه به فلک می‌رسید .

دبور دیوگیر گفت ای دریغا که ایشان [را] مادری پیر هست ،
چون احوال این فرزندان بشنود چه به دل وی رسد ؟ بر فراق ایشان چه
طاقت دارد ؟ اما دبور چون این بگفت بفرمود تا بروند و ایشان هر دو
[را] بیاورند و در چرم گیرند و پیش مادرشان فرستیم . دو پیاده روی به
میدان نهادند تا ایشان را بیاورند و به ولایت کوه زر فرستند . هنوز پیادگان
نزدیک ایشان نرسیده بودند که شاهان یک چوبه تیر در کمان نهاد و بزد بر
سینه یکی چنانکه از پشت وی بیرون شد و در زمین نشست . مرد بیفتاد و
بمرد . آن مرد دیگر چون آن بدید بازگشت تا برود که شاهان تیری در
میان هر دو کتف او زد . او نیز بیفتاد .

دبور خوش برآورد و اسب در میدان جهانید و بر آن اسب
سواره بود که او را نام رخش باد پای بود . اسبی قوی هیکل ، کوه پیکر ،
دونده ، جهنده ، باد پای ، عقیلی نهاد ، دریا گذار ، میدانی ، جولانی ؛
چنانکه گفته مگر آب و باد و آتش است . از باد [پائی] گفته گلگون
سهراب است . با کمیت اسفندیاری مقابله کردی و از ابرش بهرام زیادتی
جستی و با رخش رستم بپوئیدی . اسبی که در آن روزگار کس را چنان
اسبی نبود ، به تاو داری پیل و زور و قوت کرگ و به سهم شیر و به غریدن
بیر و به جستن برق . این چنین اسبی آراسته با ساخت گرانها و برگستوانی
محکم . و آینه^۱ چینی به استادی در آن برگستوان بکار برد و بر روی هر
آینه علاقه و زنگله در آویخته و آینه چینی بر پیشانی اسب بسته و به دو
تنگ رومی زیر تنگ و زبر تنگ استوار کرده ؛ و دبور دیوگیر از بالای
اسب زرهی پوشیده و کمری گوهر نگار بر میان بسته و خودی عادی شش
پهلو به جواهر مرصع بر سر نهاده و کمانی چاچی خوارزمی کردار در بازو
افکنده و شفا^۲ و نیم لنگ بربسته و ساقین و ساعدهین بربسته و درقی جاموسی

با قبه‌های بولاد در پس پشت آورده و چماقی هشت پر بولادی در زیر رکاب افکنده و کمری از چرم گوزن به شیر اسب پروردید و بر فراز بسته و گرزی هشتمانی در قربوس افکنده و نیزه‌ای چون ستونی در دست و بن نیزه در زمین کشان.

بدین گونه چون کوهی برکوهی نشسته . بدین صفت در میدان آمد . نعره زنان در برابر شاهان آمد و بانگ بر وی زد . گفت ای فرو ما یه بد اصل ، آن نه بس بود که از عهد برگشتنی و نام نیک چندین ساله بر باد دادی و تیغ در روی پادشاهان خود کشیدی و مردمان اورا از کشته پشته می‌گردانی و نگذاری که کشته از میدان برگیرند . اگر من ترا به علامتی نکشم عوض این دو سه تن ، نه دبور دیوگیرم .

شاهان در قد و بالای و شخص و منظر وی باز مانده بود و آن هیبت و شکوه وی می‌دید . اگرچه از وی در هراس بود . گفت ای پهلوان ، مردان سخن چنین نگویند و کار کنند . بیاور تا از مردی چه داری .

این بگفتند و نیزه بر نیزه یکدیگر افکنند . اگرچه شاهان در میدان تمام بود بسیار به نیزه بکوشیدند و کسی مظفر نشد . دبور دیوگیر طبره شد . نیزه از دست بینداخت و در آمد و کمر بند شاهان بگرفت و قوت کرد و تا شاهان خبر شد او را از پشت اسب برگرفته بود و بر سر دست آورده بود و عنان بگردانید و او را پیش ارمنشاه آورد و بند فرمود و پیش مادر زرین لگام فرستاد که به عوض خون فرزندان خود هرجه خواهد با وی بکند .

این بگفت و به میدان بازگشت و مرد خواست . پهلوانی دیگر در میدان آمد . نام او طالار بود و از جماعت مردم چن بود و در پیش دبور هیچ پای نداشت . دیگری بیامد و او [را] نیز بیفکند . فی الجمله در

میدان می آمدند، دبور ایشان را می افکنده که مردان او نبودند^۱ تا هفده مرد را بیفکند. فی الجمله اشتم می کرد تا زمانی ببود. آواز داد. گفت ای خورشید شاه، چرا باز مانده ای؟ در میدان آی تا طعنه سنان مردان ببینی و عکس شمشیر جان شکار^۲ پهلوانان نظر کنی. خود ایستادن و قومی عاجز به دست شمشیر دادن نمردی باشد. کار خویشن باید کردن. خورشید شاه چون این سخن بشنید که دبور دیوگیر چه گفت و هیچکس در میدان نمی رفت، از پشته پیل بهزیر آمد و بفرمود که عیبه سلیح من بیاورید.

هاما وزیر بیامد و گفت ای شاهزاده، من رها نکنم که تو در میدان روی که او آدمی نیست. من هرگز چنین آدمی ندیده ام. خورشید شاه گفت ای پدر، هیچ اندیشه مدار که من او را در جنگ دیده ام و آزموده ام. مرا از آن چه که او قدی بزرگ دارد. سیاه فغفور از آن بزرگتر بود که من او را به کشتی چنان بر زمین زدم که جان از تن او بیرون شد و دیگر اشتر نیز بزرگ است و اسیر کودکی شود. کار جنگ و میدانداری به بزرگی تعلق ندارد که کار یزدانی است. باشد که یزدان مرا نگاه دارد. تو بدعما ملد ده. هاما وزیر گفت فرمان بردارم.

خورشید شاه عیبه سلیح پیش گرفت. اول ده تو حیر چینی از برای نرمی اندام در پوشید و بند سخت کرد و کمری گوهر نگار بالای زره بر میان بست و خودی عادی مرصع به جواهر بر سر نهاده، و ساقین و ساعدین بیاراست و کمانی خوارزمی بطلاء در بازو افکنده، و جعبه ای تبر خدناگ زرنگ به کمر آویخت و تعویذ شاهی حمایل کرد و در پس پشت افکند.

تا خورشید شاه سلیح پوشید رکابدار می آمد و اسبی می آورد بر گستوان بر افکنده با زین زر، و ساخت هزار دیناری، و لگام نیز کی، و

رکابی از زر، و تیغی از زر در زیر رکاب افکنده، عمودی گران بر قربوس
فروگذاشته، و کمندی از خام گور به فتراک بسته، و اسبی کمیت تازی نژاد
چون کوهپارهای، چنانکه گفتی باد و آب و آتش است. بادرفتار، آب
هنجار، آتشخوار که در صحرا چون باد رفتی و در نشیب چون آب.^۱
چون اسبی؟ رام کردهای، شایسته اسبی، دیولاخی، دیو پرورد، میدان
نورد، گورسرین، گوزن ساق، ناقه گردن، آهو تک، کر گدن قوت، گرگ
نبرد، پیل گام، هاون سم، دراز دم، دریاگذار، کشتی نهاد، بختیار،
هشیار، کم خوار، چنانکه شاعر گوید:

شعر

جبدا اسبی محجل مرکبی تازی نژاد
نعل او پروین فشان و سم او صخره شکن
[چون زبانی اندر آتش چون سلحفاة اندر آب]
چون نعامه در بیابان چون نعایم در فرن
بارکش چون گاو میش و بانگز ن چون نره شیر
گامزن چون زنده پیل و حمله بر چون کر گدن
بوز جست و رنگ خبز و گرگ پوی و غرم تک
دیوجه آمو دو و رو باه عطف و گوردن
رام زین و خوش عنان و کش خرام و تیز گام
شخ نورد و راه جوی و تنگ بر و کوه کن
رخش با او لاغر و شبیز با او کندرو
ورد با او ارجل و یحوم با او از کهن^۲
این چنین اسبی بر پیش خورشید شاه کشیدند. شاه پای چپ در

۱- اصل، چون باد ۲- شعرها در اصل متنlot است. از روی دیوان

منوچهrij تصحیح شد.

رکاب نهاد و بر آن راست استوار شد و نیزه خطی در دست گرفت و روی به میدان نهاد و اسب را در جولان افکند و ساعتی لعب نمود و جولان کنان پیش دبور دیوگیر آمد و باستاد.

دبور دیوگیر در وی نگاه کرد و قد و قامت و زینت شاهان دید و مردی و پهلوانی از وی پدیدار بود. و گفت ای جوان، تو کیستی و نسب از که داری که بس شاطر و چالاکی. من هرگز چون تو سوار ندیده ام. مگر خورشید شاهی؟

خورشید شاه گفت ای نادان، خورشید شاه چون من ده هزار بند دارد، او به جنگ تو نیاید که تو مجھولی و او شاهزاده. با توجنگ نکند مگر با ارمنشاه که خداوند کلاه است و دیگر که فرزند وی باشد نیک. اکنون اگر تو به جنگ آمده ای با نام و نسب من چه کار داری؟ نام مردان در سر تیغ مردان باشد.

چون خورشید شاه این بگفت دبور آشته گشت. چون او را مجھول خواند. نیزه از جای بر کند و به خورشید شاه اندر آمد و خورشید شاه نیز نیزه بر نیزه او افکند و چندان بکوشیدند که به سنان نیزه حلقة زره یکدیگر را ببرند. نیزها از دست بینداختند و تیغهای هندی کردار گندنا برگ لرزانتر از پر عقاب از جفت جدا کردند و هردو درق در سر پنجه آوردند و دومرد پهلوان و دو عیار پر دل، دو صفر دلیر، یکی چون خورشید شاه و یکی چون دبور دیوگیر دست تیغ بر هم گشادند و بر سر و فرق یکدیگر زدن گرفتند که تیغها در دست ایشان بر مثال دندان اره گشت و کناره های درق پاره؛ و بر همدیگر ظفر نیافتند تا عنان اسبان باز گرفتند و ساعتی دم زدند و بر آسودند و دست به گرزگاوسار بردند. عنان بر عنان فکتندند و گرز در یکدیگر نهادند و چندان گرز بر فرق یکدیگر زدند که آواز گرزشان هردو سپاه می شنیدند. بر مثال دو استاد آهنگر جلد

که در وقت کار کردن پنک گران بر روی سندان زند. هر دوان در چنان بودند؛ که ناگاه خورشید شاه به دبور اندر آمد و گرز فرو گذاشت. گرز خورشید شاه بر گرز دبور آمد و دبور گرز سپر سر کرده بود از آن بگذشت. بر خود دبور آمد چنانکه خود بر سر دبور بشکست. سر دبور بشکافت و خون بر روی دبور فرود آمد. دبور سراسیمه شدو از خشم و طبیرگی به خورشید شاه اندر آمد. گرز براند تا بر روی زند که خورشید شاه خود را باز گرفت. گرز دبور بر سر اسب خورشید شاه آمد. از اسب جدا شد که دبور به وی اندر آمد و اسب در سر وی جهانید تا او را زخمی زند که خورشید شاه سوار گشت و برابر دبور آمد که با وی در آویزد.

شهران وزیر گفت ای شاه، دبور زخم یافته است و خون بر روی او روان گشته، نباید که او را رنجی رسد. بفرمای تاطبل آسایش بزنند. در حال بفرمود تاطبل آسایش بزند و هردو از میدان باز گشتند و روی به بارگاه نهادند. از آن جانب دبور به بارگاه خویش آمد. در حال ارمنشاه پنجاه اسب با طوق و هرای زر و بیست تخت جامه و بیست بدره زر و چند عقد جواهر و خلعتی زیبای ملوکانه پیش دبور فرستاد. اما چون دبور فرود آمد و سلیع باز کرد و دارو بر زخم نهاد و سر باز بست به شراب خوردن مشغول شد تا در مستی رفع کمتر باشد و شاهان را در پیش تخت افکنده بود. چون دبور قدح شراب باز خورد، جرعه بر روی می ریخت. شاهان گفت ای دبور پهلوان، چنان نیستم که جرعه بر من ریزی. مردان چنین نکنند. این کار زنان باشد. مرا گردن بزن که بهتر ازین خواری. دبور خشم گرفت و او را فرمود تا ببرند و بر در بارگاه بیندازند.

اتفاق ایزدی چنان بود که از آن جانب خورشید شاه باز گشت و هامان وزیر و فغفور با دیگران، خاص و عام، بر خورشید شاه آفرین می کردند تا خورشید شاه روی به هامان وزیر کرد و گفت ای دریغا، اگر اسب

دبور از آن من بودی ! که من با وی کاری کردمی که تا جهان باشد باز گفتدی . شغال پیل زور در پیش خورشید شاه ایستاده بود ، چون آن گفتار بشنید گفت ای بزرگوار شاه ، بنده بروند و آن اسب از برای تو بیاورد . خورشید شاه بر وی آفرین کرد و گفت ای پدر ، کار من همه از توراست برمی آید و همچنان به بارگاه آمدند و سلیع رزم بیرون کردند و بساط بگستریدند . درحال خورشید شاه روی به شغال کرد و گفت ای پهلوان ، آنچه گفتی بجای آور . شغال گفت بلی ، هم این ساعت بروم که شب نزدیک است . این بگفت و برخاست تا بروند و اسب را بیاورد که روزافزون گفت ای استاد ، من نیز با تو بیایم تا بنگرم که اسب را چگونه می آوری . شغال گفت روا باشد .

پس هردو روی به راه نهادند و از طلایگان درگذشتند و خود را بر لشکرگاه دبور انداختند و سراپرده دبور دیدند از زر صامت کرده ، و علاقها از زر در هم افکنده ، و خیمه اطلس در میان سراپرده زده ، و دبور با خاصگیان شراب می خوردند ؟ و آن اسب دیدند در اندرون بارگاه برابر بسته و شاهان را دیدند برگوش‌های افکنده ، و هیچ کس بر وی موکل نبود ؛ که گمان نبردند که کسی بباید و آن کار بکند .

روزافزون گفت ای استاد ، تو جهد کن که اسب را توانی برد تا من شاهان را از بند بیرون آورم که حقها دارد . شغال پیل زور گفت روا باشد . روزافزون بازگشت و پیش شاهان آمد و آواز خویش بگردانید . به زبانی غریب گفت ای آزاد مرد ، می خواهی که ترا ازین بند برهانم ؟ شاهان گفت جوانمردی کرده باشی . چرا نخواهم ؟ روزافزون گفت به شرطی که چون ترا از بند بیرون آورم ، دست از کار روزافزون بداری و او را به زنی نخواهی . شاهان دریافت که او روزافزونست ، گفت ای آزاد مرد ، آن روز مباد که من دست از کار وی بدارم . این احوال با تو

که گفت؟ روزافزون گفت آن کس که با تو عهد کرد که اگر من رضا دهم مرا به زنی به تو دهد؛ برادر من جهان پهلوان سمک عیار پیشه. اکنون تو می‌گوئی که آن روز مباد که من دست از کار تو بدارم. من می‌گویم در جهان آن مرد مباد که به چشم خطا در من نگاه کند. یا مرگ من آن روز باد که با کسی مباشرت کنم. اگرچه بزدان زن از برای مردآفرینه است و هیچ عیبی نیست دل من از مرد فارغ است که مردان جهان برادران من اند. بعد از قضای بزدانی اگر مردی قصد من کند اگر توانم او را قهر کنم و اگر نه خود را هلاک گردانم. از بزدان می‌خواهم که مرا بدین دل دارد و از رسوانی بپرهیزد و مرا در دست هیچ مردی گرفتار نکند. باشد که پاکیزه به قیامت روم. شاهان گفت ای دختر دام که ترا مقصود چیست. من نیز به قضا راضی شدم تا بزدان دل ترا نرم گردانم و به من رساند. پس اگر قضا نباشد چاره نیست. مرا بگشای. روزافزون او را بگشود. شاهان برخاست و گفت ای ملکه، احوال سمک چه دانی، باز آمد یا نه؟ روز افزون گفت هنوز نیامده بود که اگر آمده بودی از برای تو بدین جانب آمدی. شاهان گفت نباید که گرفتار شده باشد یا جایگاهی هلاک شده. ای روزافزون، تو به سعادت بازگرد که من به طلب سمک خواهم رفت. روزافزون گفت بر من واجب ترست که حق خدمت مسرا بیش از آن تست. من نیز با تو بیایم. هردو روی به راه نهادند. گفته آید که حال ایشان به چه رسید.

اما ازین جانب شغال پیل زور پیرامون بارگاه برمی‌گشت و قوام کار برمی‌گرفت و نگاهداری می‌کرد تا چون برآید؛ که نگاه رکابدار پیش دبور آمد. گفت ای پهلوان، اسب را آب دهیم. وقت آب دادن است. دبور گفت بروید و آب دهید. دو تن بیامند و عنان اسب گرفتند و از بارگاه بیرون آوردند و به آب می‌بردند. شغال آن احوال بدید و بر اثر

ایشان می‌رفت، اما اسب سرکشی می‌کرد و یکی به یکی می‌گفت تو برنشین که مرا زهره نباشد. شغال در آمد و گفت یکی برنشیند. ایشان به طنز گفتند تو برنشین. پنداشتند که اسب رها نکند که بروی نشیند.

شغال بر پشت اسب نشست و عنان او را بگردانید تا به لشکرگاه خورشید شاه آید که رخش تشنه بود و سرکشی می‌کرد و به مراد شغال نمی‌رفت. از قضا قصد آب می‌کرد تا شغال را بیاورد و در میان آب انداخت و رکابداران از دنباله او می‌دویبدند تا در میان آب آمدند. اسب در میان آب آمده بود. بیم بود که خود با شغال غرق شود تا شغال از بیم جان خود را در آب انداخت و به شتاب از آب بیرون آمد. رکابداران او را بگرفتند و بربستند. گفتند تو دزدی و اسب بخواستی بردن. ما ترا پیش پهلوان بریم.

ایشان در این سخن بودند که اسب از میان آب بیرون آمد. بگرفتند و به بارگاه آوردند و اسب را بازبستند و خواستند که شغال را پیش دبور برند. قومی گفتند پهلوان درخواست. شغال را بسته می‌داشتند تا دبور بیدار شود. گفته آید که احوال ایشان به چه رسید.

ما آمدیم به حدیث و قصه روز افزون و شاهان که در دنباله سمک عیار بر گفتند و چگوکی احوال و داستان و سرگذشت ایشان که چون شاهان با روز افزون از بارگاه دبور بر گفتند روی به راه نهادند و می‌رفتند تا به دره غور کوهی روند به طلب سمک؛ و ازین کار غافل که غور کوهی دام گسترده است و بر سر راهها چاهها کنده و موکلان نشانده. شاهان از پیش و روز افزون از دنباله تا بدان مقام بر سیدند که چاه بود. شاهان در چاه افتاد و روز افزون در سر وی افتاد. چون هر دو در آن چاه افتادند آه کردند و هر دوان فرو ماندند. گفتند ای درینجا که از مقصود باز ماندیم. ما به طلب سمک آمدیم و در دام افتادیم. اکنون سمک می‌باید که به طلب ما آید.

کاشکی احوال سمک ما را معلوم بودی که چگونه افتاد که ما بر باد آمدیم.

این گفтарها می‌کردند، ناگاه موکلان بر سر ایشان رسیدند و هر دو را در چاه بدیدند. خروش برآورده شد که دشمن در دام افتاد. خلق گرد آمدند و هر دو را از چاه برآورده و بربستند و ریسمان در گردن، پیش غور کوهی آوردند. غور کوهی نگاه کرد و شاهان را دید با روز افزون. بر خود بلرزید. گفت ای فرو مایگان، این چه کارست که شما پیش گرفته‌اید؟ بگوئید تا از کجا می‌آئید و به چه کار برین دره آمدید؟ از فعل بد و حرامزادگی شما جز چنین کار نباید. روی به شاهان کرد. گفت ای فرومایه ناکس، از بهر آنکه ترا از بهر آن حرامزاده سمک رها کردم، پیش دشمن شدی و قصد خاندان من داری، این سزای منست؟ اگر نه از آن بودی که ترا آزاد کرده‌ام بفرمودمی تا ترا پاره پاره کردنده، با این رعنای که خود را از جمله مردان ساخته است. کار شما بسازم.

غور از هرگونه سخن می‌گفت. ایشان ایستاده و سر در پیش افکنده و هیچ نمی‌گفتند تا غور کوهی طیره شد. گفت هر دو را بند بر نهاد تا به عوض سمک ایشان را پیش ارمنشاه فرستم. باشد که سمک نیز در دام افتاد. این بگفتند و هر دو را بند بر نهادند.

حق تعالیٰ تقدیر چنان کرده بود که چون سمک خود را به چاره و دستان در خدمت سیاه مردم خوار باز داشت و پیش او می‌بود سیاه را چنان در دام آورده بود که هر چه سمک گفتی آن می‌کردی. سمک را عزیز می‌داشت و سخن سمک پیش وی قبول بود. تا یک روز سمک سیاه را گفت ای پهلوان، مرا می‌باید که این خانه را نگاه کنم تا چگونه است و این در بسته چراست. سیاه گفت ای اخنوخ، ترا با این خانه چه کار؟ نه ترا

هرچه بدان ترا کار نیست [؟] باش تا پیش غورکوهی روم و بگویم که طعام می خواهند ؟ تا غور بباید و این در بگشاید و در رود و تو از پس او در روی و ببینی .

سمک آفرین کرد. سیاه برخاست و روی به راه نهاد تا پیش غور کوهی آمد. کلید برداشت تا برود که در آن ساعت مردمان بیامندند و شاهان [را] با روزافزون بیاوردن و غور کلید به سیاه داد و گفت تو از پیش برو و در بگشای تا من ببایم. سیاه کلید برگرفت و پیش سمک رفت. گفت ای اخنوح ، کار تو راست برآمد . کلید آوردم . در بگشایم . تو در رو و نگاه کن تا غور برسد تو خانه را می نگر . این بگفت و در بگشاد و باز طاق^۱ افکند و گفت ای اخنوح ، تو می نگر : ناچون غورکوهی بباید ترا آواز دهم ؛ زود بیرون آی . زینهار خود را نگاه دار . اگر چه من این جایگاه ندیده ام، دانم که زیر زمینهاست. که آواز ایشان که در این جایگاه است از زیر زمین بر می آید. سمک با خود گفت هر چه هست درین جایگاه است که نزدیک درست . پای در نهاد و سه پایه فرو رفت . در پایه چهارم در زیر پای سمک بر مثال چرخی بگشت و سمک در آن زیر افتاد و سیاه بر در آن خانه استاده بود و انتظار غورکوهی می کرد . دیر می آمد از بهرو آنکه به شاهان مشغول بود و روز افزون . نه غور می آمد و نه سمک از خانه بیرون می آمد . آواز داد . گفت ای اخنوح ، کجا رفتی ؟ بیرون آی ! هیچکس جواب نمی داد . سیاه دلتگ شد و گفت ای دریغا ، اخنوح نیک مردی بود . ندانم که احوال او به کجا رسید . مگر در این جایگاه چاهی بود و در چاه افتاد . دلتگ شد از بهرو اخنوح که ناگاه غورکوهی بر سید و شاهان و روزافزون هر دو با وی بودند. غورکوهی گفت ای سیاه، این هر دو را نگاه دار و در آن زیر زمین بر تا به عوض سمک ایشان را به

ارمنشاه فرستم.

سیاه در بگشاد و آن بندیان رها کرد و به جای خود آمد، پس بازگشت و شاهان و روزافزون [را] بند کرد و پیش خود آورد و هردو را بیفکند که غور کوهی در خانه رفت و ساعتی ببود و ایشان را طعام داد و بیرون آمد و درخانه باز جای بست و سیاه را گفت بیدارباش که من رفتم تو بندیان را نگاهدار.

این بگفت و برفت. سیاه باز جای خویش آمد و شاهان با روز افزون بسته بود و افکنده. و زنگی از غم سمک پروای ایشان نداشت و غمناک هر ساعتی می‌گفت و دست بر دست می‌زد از بهر سمک. [سمک] سیاه را چنان به خود آموخته بود که زمانی از وی نشکیفتی و نیز مردم دوستش کرده بود. از بس که سیاه دریغ می‌خورد، شاهان گفت ای پهلوان، اخنوح چه کسی بود که تو از بهر وی این همه غم می‌خوری؟ سیاه گفت ای آزادمرد، ترا با این چه کار؟ غم خود خور که اخنوح مردی بود بر من سخت عزیز و جوانمرد و صدر و عیار و پهلوان و شیرین زبان و خوش سخن. پیش من بود. مرا مونس بود و از من درخواست کرد که این جایگاه بنگرد و من در این خانه بگشادم و در این خانه رفت. اکنون پیدا نیست. اکنون این غم از برای او می‌خورم.

روزافزون گفت ای شاهان، به بیزان دادار کردگار که جز سمک هیچ کس دیگر نبوده است. این بگفت و به گریه درافتاد. شاهان نیز به گریه در افتاد. سیاه گفت شما را چه رسید؟ هر دو گفتند ای پهلوان، او برادر^۱ ما بود. ما به طلب او آمدیم و گرفتار شدیم. سمک سیاه را چنان کرده بود که هر چه گفتدی باور بکردی. گرفتار ایشان راست پنداشت و گمان برد^۲ که از آن مزرعه پس کوه آمده‌اند که بار آورده بودند [و] سمک

۱- اصل، برا دادزاده ۲- اصل، گمان بود

با ایشان بود. گفت اگر راست می‌گوئید تا شمارا بازگشایم که من از برای وی رنجور دلم. این دو سوگند یاد کردند که برادر^۱ ما بود.

سیاه ایشان را بگشاد. گفت اکنون چکنم؟ اگر غور کوهی شما را از من طلب کار باشد چه سازم؟ شاهان گفت ای پهلوان، من چاره آن بسازم و کس نداند. سیاه گفت اکنون چاره کن. شاهان روی به راه نهاد که راه دانست و پیش چوپانان آمد و به چاره دو تن را حلق بگرفت تا بمردند و هردو را در پشت کشید و پیش سیاه آمد و بیفکند و بربست. گفت ای پهلوان، چون غور ما را از تو طلب کند بگوی بمردند و اگر باور ندارد هردو را پیش او بر. چنان بر زمین زن که پاره گردند. گفت از کار چنین فارغ باشید که من چنان در زمین زنم که در اعضای ایشان هیچ درست نماند و کس ایشان [را] بازنشانسد.

این بگفتد و می‌بودند تا شاهان گفت ای پهلوان، می‌خواهم که این در بگشایم. باشد که نشانی از برادرم بیاهم. اگر مرده، اگر زنده که اخنوح ما را نیکو برادری بود. سیاه گفت کلید با غور کوهی است. روز افزون گفت ای پهلوان، اگر خواهی من بروم و کلید بیاورم. گفت چگونه بیاوری؟ روز افزون گفت من جایگاه کلید دانم که غور می‌نهاد. سیاه گفت که نباید که ترا ببیند و مارا رفع رسد. روز افزون گفت اندیشه مدار که نیکو برآید. این بگفت و روی به راه نهاد که شب در آمده بود و بدان مقام آمد که غور می‌بود. روز افزون در قوام کار می‌بود تا چنان شد که جایگاه خالی شد و هیچکس در پیش تخت نماند. کلید از پایه تخت برگرفت و بازگشت و پیش سیاه آمد و کلید بنهاد. سیاه آفرین کرد. از جای برخاست و پیش در آمد و قفل بگشاد. روز افزون ایستاده بود که شاهان در خانه رفت و در آنجایی برگشت تا در آن زیر زمین بر سید که سمک در آنجا افتاده بود.

در برآفکند. نردهان پیدا آمد. پای درنهاد. ندانست که طلس است، و سمک هم ندانست که فیلسوف عالم بود؛ که پایه چهارم درگردید و شاهان نیز در زیر افتاد.

اما روزافزون با سیاه ایستاده بودند. تا ساعتی ببود. شاهان پیدا نیامد. آواز دادند، هیچ جواب نیامد. دلتنگ شدند؛ تا سیاه گفت «من گفتم که با این خانه هیچ کار مدارید. یکی رفته بود. دیگری رفت. کسی چه داند که حال ایشان چگونه است. از غور نتوان پرسیدن. ناچار این در می باید بستن که هیچ تدبیر نیست. ایشان را قضا رسیده بود». و در باز جای بستند. سیاه گفت کلید بازجای خود بر تا غور آگه نگردد. روزافزون کلید باز جای خود برد و بنهاد و پیش سیاه باز آمد. گفت ای پهلوان، بسلامت باش که من می روم تا پدر خود را آگاه کنم. باشد که چاره‌ای بکند و به خدمت باز گردم.

این بگفت و روی بدراه نهاد و برفت. روز دیگر غور مرد فرستاد که آن دو بندی را برگیر و بیاور تا پیش ارمنشاه فرستیم. چون مرد بیامد و بندیان خواست، سیاه گفت بازگرد و بگوی که هردو بمردند. مرد بیامد و با غور کوهی بگفت. غور گفت بیاورید تا بنگرم که احوال ایشان چگونه است. مگر سیاه ایشان را از بهر خود بکشته است که مدتی شد تاگوشت آدمی نخورده است. بهانه می آورد که بمردند. اگر سیاه ایشان را بکشته است مالشی دهم. مرد بیامد و سیاه را گفت که غور می گوید که هر دو را بیاور تا بنگرم. از قضا سیاه در غم اخنوح بود که نیز با وی خو کرده بود و نیز غم شاهان بیاری او شد. خشم گرفته هردو را برسر دست گرفت و پیش غور کوهی آورد و چنان برزمین زد که پاره پاره گشتند.

گفت ای غور، تو پنداشتی که من ایشان را بخوردم. چون این بگفت، هردو [را] بدرید و بخورد. غور کوهی در آن

فرو ماند . گفت احوال این قوم ندانم که چگونه بوده است . من ایشان را می‌گیرم و بند می‌کنم . یامی گریزند یا می‌میرند . به عاقبت نهایشان می‌باشند . عجب کاریست ! در اندیشه کار فرمانده بود که آنسیاه یکی مرده را بجای خود بردو باز آمد . هیچکس را آن احوال معلوم نشد . گفته آید که احوال ایشان به چه رسید .

حق تعالی تقدیر کرد که چون شاهان در آن خانه افتاد ، سماک پیش از آن افتاده بود . در زیر آن چاه حوضی آب بود . سماک در آن حوض افتاد . اما به شتاب بدر آمد و آن آب دید که روانه بود و با آب می‌رفت تا مقدار یک تیروار برفت . آن آب دید که به سوراخی فرو می‌رفت و سوراخ تنگ بود و بنشست و به کارد فراخ کرد . آواز آب عظیم می‌آمد . با خود گفت درین سوراخ نتوانم رفتن که جایگاه تنگ است و دیگر ندانم که کجا می‌روم . چگونه باشد . مگر در چاهی می‌رود که سخت دور می‌نماید . اگر فروروم به بالا نشاید آمدن . باز گشت و در آن زیر چاه باز آمد . اتفاق چنان افتعاده بود که سماک در آن آب فرو شد . شاهان خود به زیر افتاد . در آن حوض آب بر می‌گشت تا راهی بدید . روی بر آن راه نهاد . با خود گفت شک نکنم که سماک هم برین راه رفته است . چون پاره‌ای با آب برفت ، از آن جانب سماک پذیره او باز آمد و آواز پای او به گوش اوی رسید . با خود گفت کسی می‌آید . آواز داد . گفت کیستی ؟ شاهان آواز سماک بشناخت . خرم شد و گفت ای پهلوان ، منم شاهان . سماک گفت ای برادر ، هیچ داری که بخوریم که مرا از گرسنگی طاقت نمایند . شاهان گفت دارم . دست در کیسه کرد و بگشاد و قدری نان و گوشت داشت . بخوردند و قدری دیگر نهادند . گفتند ما را به کار باز آید تا خود احوال ما به چه خواهد رسید .

زمانی ببودند تا سماک گفت ای شاهان ، این دیوار گل است .

سوراخ باید کردن . چندان که جایگاه ما باشد بنشینیم . شاهان گفت چنین کنیم . پس احوالها می گفتند و به کارد آن دیوار سوراخ می کردند . سملک می گفت ای شاهان ، چون خواهر من روز افزون اینجاست ، هیچ بالک نیست که وی ما را به دست آورد که دختری با تدبیر است و با دانش . و برین گونه سخن می گفتند و در آن چاه می گشتند و سوراخ در دیوار می کردند تا سوراخ چنان کردند که در آن سوراخ رفتند و بنشستند و تن در قضا دادند تا آن روز که بزدان خلاصی پدید آرد . سملک و شاهان در چاه گرفتار ؛ و روز افزون از پیش سیاه مردم خوار برفت تا آن احوال با خورشید شاه بگوید .

باز آمدیم به حکایت شغال پیل زور . چنین گوید مؤقف اخبار که احوال شغال پیل زور در دست دبور دیوگیر به چه رسید در لشکر گاه ارمنشاه چون روز افزون با شاهان به دره غور کوهی شدند به طلب سملک عیار ؛ و شغال پیل زور [را] در بند بگذاشتند . اما چون شغال [را] پیش دبور بردن بفرمود تا او را بند برنهادند و محکم کردند . دیگر روز دبور برخاست و به تخت برآمد و گفت شاهان را بیاورید تا بنگرم که با وی چه می باید کردن . خدمتگاران زمین را نماز بردنده و گفتند ای پهلوان ، شاهان از بند بگریخته است اما دیگری را گرفته ایم . دبور گفت بیاورید تا آن مرد کیست . شغال را بیاوردند و پیش دبور بداشتند . دبور گفت این از کجا گرفته اید ؟ مگر این شاهان را از بند رها کرده است ؟ گفتند رها کردن شاهان ندانیم ، اما این مرد اسب پهلوان بخواست بردن . احوال با دبور بگفتند .

دبور گفت ای حرامزاده ، من با تو چه بد کرده ام که اسب من بخواستی بردن ؟ اکنون راست بگوی تا تو کیستی . شغال بگریست و گفت ای پهلوان ، زنهار تا [بگویم] . این بنده از آنچه ایشان می گویند خبر

ندارم . من چه مرد اسب بردنم ، خاصه اسب پهلوان . من مردی چوپانم از آن خورشید شاه . دو سه مرد در گله افتاده بودند تا اسبی ببرند . من آگاه شدم و راه بر ایشان بگرفتم از پیش من بدويبدند و من بر پی ایشان بیامدم تا بر کنار آب برسیدم . در آب جستند . من نیز در آب شدم تا مگر یکی از ایشان بگیرم . ایشان را در نیافتم تا بازگشتم که بر کوه روم ، اما چون از آب برآمدم این خدمتگاران تو بر کنار آب ایستاده بودند . مرا بگرفتند و گفتند تو اسب پهلوان می بری . باشد که دیگری بردۀ است . ایشان مرا بگرفتند . زینهار ای پهلوان که من ازین بیگناهم .

این سخن می گفت و می گریست و زاری می کرد . چنانکه دبور بر وی شفقت کرد . گفت او را رها کنید تا برود که از وی هیچ کاری نیاید . شغال را رها کردند و روی به راه نهاد تا پیش خورشید شاه آمد . احوال گذشته باز می گفت . خورشید شاه با دیگران شادی در نهادند . خورشید شاه گفت ای پدر ، شاهان با روز افزون کجا رفته و چه احوال افتاد ؟ حق تعالی تقدیر چنان گرده بود که بعد از دو روز دیگر وقت چاشتگاه روز افزون از دربارگاه اندرآمد و در پیش تخت شاه خدمت کرد . خورشید شاه او را بنواخت و گرامی کرد . پهلوانان از جهت شاه او را قیام کردند . خورشید شاه او را پیش خود بنشاند . احوال پرسید کای خواهر ، از کجا می آیی و احوال سمک برادر من چیست ؟ شاهان [را] کجا بردی ؟ تمامت پهلوانان و عیاران حاضر بودند و گوش کرده ، تا روز افزون گفت ، ای بزرگوار شاه ، شغال اسب آورد یا نه ؟ خورشید شاه گفت ای خواهر ، ترا غم اسب دارد . شغال اسب نیاورد . تو احوال سمک بگوی . روز افزون زبان برگشاد و از آن ساعت که از پیش خورشید شاه رفته بود احوال باز می گفت . از گشادن شاهان ، و رفتن ایشان به درۀ غورکوهی ، و گرفتار شدن ، و دادن غورکوهی ایشان را به دست سیاه مردم خوار ، و

احوال گفتن که سمک نام خود را اخنوح برنهاده است، و گریستن ایشان که اخنوح برادر ما بود و گشادن سیاه ماسا را از بند و درخواست کردن که آن خانه را در گشایید و آوردن کلبد و گشادن در و رفتن شاهان و ناپیدا شدن.

خورشید شاه این بشنید. دلتنگ شد و گفت چاره نیست تا احوال سمک باز دانیم که در زندان چگونه افتاده است. روز افزون گفت ای شاه، برادران غور کوهی در بنداند. ایشان را حاضر کن و احوال زندان از ایشان باز دان. باشد که بگویند که چگونه است که چاره آن نتوانیم کردن تا اگر زنده باشند ایشان را بیرون آوریم که قهری عظیم است که مردی چون سمک بر باد آید. خورشید شاه بفرمود تا هر دو [را] حاضر کردن و بند از دست و پای ایشان برگرفتند. خورشید شاه برخاست و هر دو را در کنار گرفت و گرامی کرد و بنواخت و هر دو را خلعت داد. چون در پوشانیدند در پیش خود بنشانند. همان وزیر گفت ای آزادمردان، شاه شما را خلعت داد و نواخت، اما از شما سخنی راست می‌طلبد. باید که بگوئید. اگر بگوئید راست شما را پیش غور کوهی باز فرستم [و] همچنان دوستی بر جای باشد که برادر شما بسیار جوانمردی کرد. اگرچه به آخر به زیان آورد اما از آن سخن نمی‌گوییم. اگر پای از راستی بیرون نهید، شما را زیان دارد و خورشید شاه شما را به کار باز آید.

ایشان هر دو خدمت کردنده و گفتنده ما شاه را بندگان ایم. هرچه دانیم بگوئیم و باز نگیریم. خورشید شاه گفت مرا بگوئید که زندان غور کوهی چگونه است؟ آن زندان که در بند آهنهین دارد و در پایان دره است و سیاه مردم خوار نگهبان است و بند و چاه پنهان و آشکارا چگونه است؟ گفتنده ما ندیده ایم و چگونگی آن ما را معلوم نیست که مدت پنج سال باشد که غور آن جایگاه کرده است و در عالم هیچکس نمی‌داند که چگونه

است و از بهر چه کرده است که چون آنجا می پرداخت بجز از استادان کار و غور کوهی کسی را زهره نداشت که آن جایگاه گذر کند و چون پرداخته شد، آن سیاه آنجا بنشاند و با خاص و عام عالم هیچ نگفت و آن جماعت استادان را بکشت و آن سیاه را آنجا بگذاشت. بیش ازین خبر نداریم. شغال پیل زور گفت ای شاه، این احوال به زخم چوب بگویند و اگر آن چنان باشد که احوال به زخم چوب نگویند احوال دره ندانند.

شاه بفرمود تا جladان بیامدن و ایشان را از بارگاه بیرون آوردند. در عقابین کشیدند و چوب بسیار بزدند. ایشان فریاد می کردند و می گفتند ازین خبر نداریم.

حق تعالی تقدیر چنان کرده بود که کیکان جاسوس ایستاده بود و این احوال می دید که ایشان را چوب می زدند و می شنید که از بهر چه کار ایشان را می زدند تا بگویند که زندان غور کوهی [چگونه] است که سمک با شاهان در آن زندان ناپدید گشته اند. ساعتی بود تا کوهیار و کوشیار بیهوش گشتند. هیچ اقرار نیاوردند. شغال پیل زور پیش خورشید شاه آمد و خدمت کرد و گفت ای شاه، اقرار نمی آورند؛ مگر نمی دانند. من بروم و غور کوهی بیاورم تا این احوال بگوید. شاه بر وی آفرین کرد و گفت تو دانی. این بگفت و بیامد و کوهیار و کوشیار به موکلان سپرد و خود به ترتیب راه مشغول گشت.

اما از آن جانب کیکان جاسوس روی به راه نهاد تا پیش ارمنشاه آمد و کلاه بر زمین زد و گفت ای شاه، می بینی که غور کوهی چه می کند و گفت سمک را گرفتیم و بسو زانیدیم و عاقبت شنیدم که زنده است و چنان کارها کرد که شنیدی. اکنون می گویند که در زندان غور کوهی با شاهان نایدا گشته است و این احوال روز افزون با خورشید شاه گفت. کوهیار

[را] با کوشیار چندان چوب زدند تا بگویند که زندان چگونه است. نگفته‌ند. تا شغال سوگند خورد که من بروم و غور کوهی بیاورم تا به زخم چوب احوال زندان بگوید. ارمنشاه سخت عجب داشت و گفت یک هفته است تا شاهان از ما بجست. چگونه دربند غور کوهی افتاد؟ شهران وزیر [را] گفت نامه نویس به غور کوهی و این احوال با وی بگوی تا معلوم کند و بیدار باشد از مکر^۱ آن حرامزادگان که قومی بد اند و شغال پیل زور استاد سمک است.

شهران وزیر در حال نامه نوشت به غور کوهی و آنچه کیکان جاسوس همه گفته بود شرح باز داد تا بدانجا که سمک با شاهان در زندان تو ناپدید گشته‌اند و آن احوال که از برادران تو باز پرسیدند از شرح زندان و ناگفتن ایشان و شغال برخود گرفتن که باید و ترا بیاورد تا احوال آن زندان بگوئی. اندکی بیدار باشی و احوال ناپدید شدن سمک و شاهان در زندان بازنمائی تا مارا از آن نشاطی پیدا آید، که در کار سمک چه رسیده باشد، و مرا آگاه کنی، اما نه چنانکه ما گفتیم او را بسوختیم و خود نه او بود، همچنان باشد.

چون نامه تمام کرد، مهر برنهاد و به کیکان جاسوس داد و گفت این نامه به غور کوهی برسان. کیکان نامه برگرفت و روی به راه نهاد و برفت.

از آن جانب شغال پیل زور نیز رفته بود تا غور کوهی بیاورد، اما چون شغال رفته بود، روز افزون خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، شغال پیل زور این کار به تنها نتواند کردن که من او را دیده‌ام. اکنون دستور باش تا من بنده بروم و با وی تدبیر می‌سازم. باشد که یزدان کاری برآورد. خورشیدشاه گفت تو دانی، روز افزون از دنباله شغال برفت

۱- اصل: تا اگر

و از آن جانب کیکان جاسوس می‌رفت. هر سه روی به دره غورکوهی نهادند.

اتفاق ایزدی چنان افتاد که چون ارمنشاه کیکان را بفرستاد، دبور دیوگیر گفت ای شاه، ما به چه مشغول‌ایم و در جنگ بسته‌ایم. به مهمانی آمده‌ایم؟ بفرمای تا کوس حربی فرو کوبند و لشکر به میدان شوند. این همه روزگار بردن از بهر چیست؟ ارمنشاه گفت ای پهلوان، از بهر آنکه بر سر تو است فرو گذاشته‌ام تا نیک شود که ما رنج تو نمی‌خواهیم، اما حکم تراست. بفرمود تا کوس حرب فرو کوفتند. چون دمامه جنگ بنواختند و آواز نای به فلک برآمد، لشکر روی به میدان نهادند. نقیبان صف لشکر بیار استند.

از آن جانب چون خورشید شاه آواز کوس حربی بشنید، بفرمود تا لشکر روی به میدان نهادند و نقیبان صف لشکر آراستن گرفتند. میمنه و میسره و قلب و جناح از هر دو طرف راست کردند. سواران اسب در میدان جهانیدند.

از خدمتگاران ارمنشاه یکی بود نام او سهک. مردی مردانه. از خویشان دبور دیوگیر بود. بر اسبی شولک سوارگشته بود و ساز و سلحشور خود راست کرده بود. یکی از لشکر خورشید شاه در میدان آمد. بر اسبی ابرش سوارگشته و خود را به ساز جنگ آراسته. بانگ بر روی زد و گفت بیار تا چه داری؟ نیزه بر نیزه یکدیگر افکندند و چند طعنه رد شد تا به عاقبت سهک درآمد و نیزه بر سینه آن سوار چنان زد که سر نیزه از پشت وی بیرون کرد و او را بیفکند. دیگری در میدان آمد و کشته شد همچنین تا هفت مرد را بیفکند.

سواری دیگر در میدان آمد و کشته شد تا عاقبت هرمز کیل سوار شد و پیش شاه آمد و خدمت کرد. و روی به میدان نهاد، بر اسبی ابرش

سوار گشته؟ تا پیش سه کک آمد و بانگ بر وی زد و گفت ای فرومایه، چیست این همه شطارت؟ بیار تا از مردی چه داری که مردان پیش تو نیامدند که جواب تو باز دهند. تا تو بدانی و معلوم کنی که مردی چگونه باشد.

این بگفتد و نیزه بر نیزه یکدیگر انداختند تا به عاقبت هرمز کیل در آمد تا او را نیزه زند که سه کک خم بر خود داد. تا دیگر باره هرمز کیل نیزه بر گوش اسب راست کرد و بر سه کک راند و بر سینه رسید و نه ایستاد و از سینه در گذشت چنانکه بلک گز از پشت وی بیرون شد. هرمز کیل نیزه را خم داد تا سه کک از اسب در افتاد و بمرد و خروش از لشکر ارمنشاه برآمد. دیگری در آمد و گشته شد. همچنین تا ده مرد در زمین زد.

دبور دیوگیر دیوانه گشت و روی به میدان نهاد نعره زنان. چون هرمز کیل بدید که دبور در میدان آمد باز گشت و پیش خورشید شاه آمد. خدمت کرد. خورشید شاه گفت ای پهلوان، چرا باز گشته؟ گفت ای شاه، من مرد وی نیستم که اول هر کار به دانستن است و حریف را به شناختن و به هرزه خود را در بلا بیفکنند.

خورشید شاه چون بشنید، دانست که هیچ کس پیش دبور نرود. از پیل به زیر آمد و سلیح بر تن خود راست کرد که در میدان رود که لالا صلاح نوبتی پیش خورشید شاه آمد و گفت: «ای بزرگوار شاه، ملکه جهان مه پری در خزانه جواهر بخواهد گشاد و از آن در گشادن به رفع آمده است» یعنی او را درد زادن گرفته است. خورشید شاه روی به هامان وزیر کرد و گفت تو مرا بر جای پدری. بر در سراپرده من رو و گوش می کن تا مه پری فارغ شود و خزانه شادی در گشاده شود و لؤلؤ بیرون آید، یعنی فرزند. تو طالع وی بنگری و سعد و نحس مولود نگاه داری که اگر من

بروم کسی نیست که پیش دبور دیو گیر آید ؛ و دیگران گویند مگر خورشید شاه بترسید ؟ که من از جهانی مرد چون دبور هیچ اندیشه نکنم . هامان وزیر گفت فرمان بردارم . روی بادر سراپرده نهاد تا بررسید . از پس پرده بنشت و اصطرالاب در دست گرفت . لالا را گفت طشت پیش گیر تا چون فرزند در وجود آید ، نشانه بنمائی تا من آگاه شوم و ارتفاع وقت بدست آورم .

درین کار ساعتی بیود که خروش از جمله زنان برآمد . هامان وزیر گفت این آشوب چیست ؟ لالا گفت ایها وزیر ، در خزینه وجود شکسته شد و جواهر نیست گشت . وزیر گفت چه می گوئی ؟ لالا گفت مه پری ، ترا بقا باد که چون فرزند در وجود آمد نماند . هامان گفت فرزند چیست ؟ لالا گفت پسری مرده بود که در وجود آمد . هامان وزیر غمناک شد و سراسیمه . گفت زنhar ، خاموش باشید که شاه در میدانست . مبادا که من او را آگاه کنم و دل مشغول گردد و اورا خطائی افتد که هیچ رنج ازین عظیم تر نباشد . پس هامان وزیر باز گردید و به قلب لشکر آمد و بر جای خود بایستاد .

از آن جانب چون خورشید شاه هامان وزیر را به سراپرده فرستاد خود سلیح پوشید و در میدان آمد و برابر دبور بایستاد . چون دبور نگاه کرد او را بشناخت که همان سوار است که او را دیده بود . دبور دیو [گیر] گفت ای پهلوان ، اگر مردی و از پشت پدر حلال زاده‌ای ، راست بگوی تا تو کیستی . خورشید شاه گفت هرگز آفتاب پنهان توان کرد ؟ منم خورشید شاه . دبور گفت پادشاهان کارهایی چنین نکنند ، کس نفرمایند که برونده و اسب را بذند . اگر تو [را] مراد اسب است ، اینک اسب . اما در این لشکر کسی نیست که این را رام تواند کرد . اگر اسب می خواهی بهشرط آنکه رام گردانی و در میدان آئی و اگر نتوانی دعوی میدان داری نکنی . خورشید شاه گفت سهل باشد . پس از هر دو طرف وزیران نزدیک آمدند و با

ایشان این شرط بکردند. پس چون ایشان هردو ان در میدان آمدند پیش ایشان و گفتند اگر خورشیدشاه اسب دبور دیو گیر رام کند، اسب از آن خورشیدشاه باشد. و دبور با خورشیدشاه جنگ نکند الا با لشکری و پهلوانان. و اگر خورشیدشاه اسب دبور رام نتواند کردن، میدان داری بادبور دیو گیر نکند.

چون این عهد بکردند، هر دو وزیران باز جای خویش آمدند.

دبور پیاده شد و زین و لگام از اسب برگرفت و استورداری بود پیر که آن رخش با آن مرد برآمده بود. دبور پیاده شد و زین [و] لگام از اسب برگرفته، آن پیر بیامد و افسار رخش در دست گرفت که هبچ کس دیگر نتوانستی، که به دندان ایشان را پاره پاره بکردی. اما خورشیدشاه از اسب به زیر آمد و سلیح باز کرد. پیش ازین گفتیم که خورشیدشاه را یضی به کمال بود که آن اسب از بھر مسئله مه پری رام کرده بود.

چون استوردار اسب پیش آورد، خورشیدشاه پیش استوردار باز آمد و گفت دست از افسار وی باز دار. استوردار دست باز گرفت. اسب نگاه کرد. مرد بیگانه دید. گوشها برافراشت. دست بر زمین زدن گرفت و آهنگ خورشیدشاه کرد تا او را به دندان بگیرد. خورشیدشاه دست فراز کرد و زفر اسب بگرفت و یک مشت بر بناگوش وی چنان زد که اسب کالیوه شد و هر دو دست برآورد که بر وی زند که خورشیدشاه بر نیمه اسب گشت و یک مشت بر تهی گاه اسب زد که بیم بود که دست در تهی گاه اسب افکند. تا چند مشت به زیر شکم اسب زد تا او را چون خری بر جای بداشت و زین خواست. بر وی نهاد و هر دو لشکر در وی باز مانده بودند تا زین برنهاد و لگام بر سر اسب کرد و پای به اسب اندر آورد و چند بار از چپ و راست بدوانید.

دبور چون آن بدید، غمناک شد. گفت ای درینگا که چنین اسبی از دست بدادم. ندانستم که چنین رام نتواند کردن. اکنون چگونه به دست

باز [آید؟] از قضا آن استوردار پیش دبور ایستاده بود . گفت ای پهلوان، کسی چنین کار کند؟ اکنون به کدام اسب با دشمن مصاف خواهی کردن؟ کدام اسب طاقت ران و رکاب تو دارد . دیگر چون خورشید شاه بر آن اسب سوار گردد کرا طاقت حرب او باشد؟ که میدان داری یک نیمه اسب می کند و یک نیمه مرد اگرچه پهلوان باشد، پیاده دشوار مصاف تواند کرد؛ که اگر اسب بود و اسب او نه کام کار بود هم عاجز باشد. دبور گفت خود کرده را تدبیر نیست .

استوردار گفت ای پهلوان، چه به من دهی که من اسب توباز آورم و جهد کنم که دشمن نیز هلاک شود . دبور گفت تو اگر این کار می کنی و رخش مرا باز آوری ، هرچه خواهی به تو ارزانی دارم . استوردار چون بشنید گفت نقدوقت چیزی بهمن ده . دبور ایاره‌ای^۱ که در دست داشت، بیرون کرد و به وی داد استوردار گفت ای پهلوان ، اسبی مادیان هست که هم آخر اوست . به من ده و بر اسبی دیگر سوار گرد و دویست مرد تیر انداز در کمین بدار تا من خورشید شاه [را] با اسب بیاورم ، ایشان دست تیر بگشایند . باشد که کاری برآید .

دبور بفرمود تا اسبی دیگر زین کردن . سوار شد و دویست مرد تیر انداز را ترتیب داد . بر سر آن راه بر کمین گاه بداشت و خود به اسبی دیگر برنشت و روی به میدان نهاد . برابر خورشید شاه آمد . و از آن جانب استوردار برفت . اسبی مادیان بود . کره آن رخش بود و با او خو کرده بودند . بر آن اسب نشست . برابر خورشید شاه آمد . چون رخش بوی مادیان یافت روی به وی نهاد . هر چند خورشید شاه جهد کرد تا وی را بدارد ، با آن همه مردی و زور اسب را نگاه نتوانست داشت و رخش او را می برد تا پاره‌ای راه ببرد . خورشید شاه بترسید و هیچ نتوانست کردن

که اسب بی مراد می رفت . خورشید شاه خود را از اسب درانداخت و لگام وی بگرفت تا بر جای بدارد و او را چند مشت و پشت پای می زد و اسب قرار نمی گرفت . خورشید شاه هیچ چاره ندید . اسب را یله کرد و خود روی باز پس نهاد . رکابدار همچنان در میان ایستاده بود . مادیان پیش اسب بود تا رام گشت و بایستاد .

دبور خرم گشت و برنشست و به میدان باز آمد و بانگ برخورشید شاه زدو گفت مگریز ، بیاور تا چه داری . خورشید شاه گفت ای پهلوان دبور ، مرا گویند مگریز ؟ که نه مرا اسب تو فرموده اند . چون ترا اسب خود می بایست مرا بگفته تا باز دادمی ؛ که من به مردم اسب را رام کردم و شما به حیلت ببردید . تو پنداشتی که من اسب ترا رام نتوانم کردن ؟ مرا می آزمودی ؟ تایشان این کارها کرده بودند رکابدار خورشید شاه آمده بود و اسب آورده بود . خورشید شاه سوار گشته بود . چون آن سخن از دبور بشنید گفت بیاور تا چه داری که هر گز گریز نده نباشم .

این بگفتند و نیزه بر نیزه اند احتند . [پس] دست بزدند و تیغهای الماس رنگ از جفت جدا کردند و درقها در سر کشیدند و با هم نبرد آزمودند و هیچ [یک] مظفر نشدنند . تیغها در جفت کردند و دست به گرز گاو سار بردند و به یکدیگر درآمدند و بسیار گرز کار فرمودند تا عاقبت [خورشید شاه] گرز فرو گذاشت تا بر سر دبور زند که دبور گرز خود در پیش داشت تا گرز او رد کند ؛ که به قوت خورشید شاه سر گرز وی از گرز دبور در گذشت و بر سر دوش وی آمد ؛ و دستش سست شد و از کار فرو ماند ، چنانکه درق از دست وی بیفتاد .

شهران وزیر بدید . گفت ای شاه ، بفرمای تا طبل آسايش بزنند .

خورشید شاه دست گرز بر بالای سر برده بود تا بزنند که بانگ طبل آسايش به گوش وی رسید و از لشکر خورشید شاه نیز بزدند . هر دو

بازگشتند.

چون خورشید شاه به بارگاه آمد، از هامان وزیر احوال مه پری پرسید. گفت مه پری پسر آورد یا دختر؟ که هامان وزیر دستار از سر بینداخت و فریاد برآورد. خورشید شاه پرسید که چگونه بود. هامان گفت چون فرزند از وی جدا شد، فرمان یافت. خورشید شاه گفت فرزند کجا شد؟ هامان وزیر گفت ای شاه، پسری مرده از وی در وجود آمد. خورشید شاه چون این بشنید، خوش برآورد و تاج از سر بینداخت و به خاک در نشست و زاری کردن گرفت. فغفور جامه بدرید و خاک بر سر کرد. پهلوانان جامه بدریدند و خدمتگاران مویها بپریدند و پلاسها در گردان افکندند و زلزله و خوش در لشکرگاه افتاد. کنیز کان و خادمان چون زاری کردند شاه با فغفور بدیدند، به بالین مه پری آمدند او را دیدند چون سروی. اما بر جای مرگ خوابانیده و چادر ندامت و اندوه بر روی کشیده، و آن رخسار گلنار روی زریری گشته.

خورشیدشاه خود را بر وی افکند و زاری کردن گرفت و گفت ای یار سزاوار و ای جفت با وفا، این قول با من کرده بودی؟ که من خود ترا سیر ندیدم و یک روز به کام دل با تو نبودم و چندین رنج از بهر تو خوردم و چندین محنت از بهر تو کشیدم. چون به هم رسیدم، از من فراق جستی. ای دریغا، موی و روی تو و مهربانی تو. ازین معنی می گفت و می گریست و شاه فغفور زاری کنان می گفت ای فرزند عزیز، این چه قضا بود که بر سر تو آمد؟ گفتم اکنون شادمانه باشم و ترا به کام دل ببینم. زود از پدر سیر شدی. این چه کار بود که پیش تو آمد؟ کاجکی همچنان در دست دایه گرفتار بودی. آخر ترا زنده می دیدمی. ازین گونه زاری کنان با خورشیدشاه و هامان وزیر از پیش مه پری بیرون آمدند و بفرمود اورا با فرزند دفن کردند. خورشید شاه با فغفور و امرای دولت در

تعزیت نشستند.

ای عاقل، بنگر که جهان چون بی وفات که یکی از اول چنان پپرورد و به حشمت از فلک بگذراند وطبعی بر وی دهد که کس در پیش وی نام مرد نتواند بردن، چنانکه باد [را] بر در حجره او گذر نباشد؛ و به هزار بلعجی اورا به مرد رساند و نگذارد که دمی به خرمی برآرد و کام دل بیابد و مرادی حاصل کند و زودش به خالک تیره فرو برد و همه را کار همچنین خواهد بود و ضربت قهر مرگ به همه کس رسد. احوال عالم جافی چنین است.

پس ازین جایگاه خورشید شاه با ففور و خاص و عام به تعزیت بنشستند. و از آن جانب ارمنشاه اگرچه از بهر دبور غمناک بود که زخم یافته بود و از درد دست رنجور گشته اما به شراب خوردن مشغول گشتند. گفته آید که احوال ایشان به چه رسید. ان شاء الله تعالى.

اما مؤلف اخبار و راوی قصه چنین گوید که چون شغال پیل زور با روز افزون روی به دره غور کوهی نهادند و پیش از آن کیکان جاسوس رسیده بود و آن نامه به غور داده، غور نامه برخواند و معانی نامه معلوم کرد و گفت اگر سمک با شاهان در بند من افتادند. شاه را بقا باد که ایشان نمانده باشند. اما این خود عجب حالیست که شاهان [را] با روز افزون بگرفتیم و بربستیم تا پیش ارمنشاه فرستیم. با هم بودند. سیاه ایشان [را] بکشت و بخورد. اکنون می گویند که هر دو در زندان من اند. روز افزون پیش خورشید شاه است. این گروه مگر جادوانند؟ من ندانم که احوال ایشان چگونه است. چند نوبت ایشان را گرفتیم و هنوز می گویند که زنده اند. ترسم که سمک با شاهان در زندان من نباشند. با این همه اگر شغال می آید که مرا ببرد نیک باشد. این بگفت و روی به فرزندان کرد که

شما در کمین می‌باشید تا من بر سر تخت می‌باشم تا چون شب در آید خواب برخود حرام کنم و خویشن را خفته می‌نمایم تا چون شغال بباید او را بگیرم . این قرار بدادند .

حق تعالیٰ تقدیر کرد که از آن جانب شغال پیل زور با روز افزون به راه کوه به دره غور کوهی آمدند . بر احتیاط راه خود را نگاه می‌داشتند . روز افزون پیش سیاه آمد و خدمت کرد و او را بپرسید و گفت ای پهلوان ، رفتم و با پدر گفتم . اکنون پدر ما آمد . باشد که غور کوهی [را] در بند تو اند آوردن تا مطالبت کند تاراز این بند بگوید . اکنون هیچ ممکن باشد که جوانمردی کنی و پیش از آنکه پدر ما بباید ، تو با من یار باشی تا غور را بر بندیم و از وی باز دانیم که احوال برادران ما به چه رسید ؟ سیاه گفت زینهار ، من هرگز این کار نکنم که من سوگند خوردهام با غور کوهی ، با جهان آفرین و آفتاب و ماهتاب و ستارگان که من قصد وی نکنم و رضاندهم . روز افزون گفت اکنون چاره‌ای بکن که این در بند بگشائی تا من در این خانه شوم که احوال برادران به دست آورم ، یا من نیز برباد شوم و آنگه پدر ما طلب کار ما باشد ، سیاه گفت این چاره نتوانم کردن . من بروم و غور کوهی [را] بر آن دارم که بباید و این در بگشاید و آنگاه تو چاره این کار بکن . تا این قرار دادند .

از آن جانب چون شغال پیل زور از روز افزون بازگشت ، روی بدان دره نهاد تا بدان مقام که غور کوهی بود . در هرجای بر می‌گشت تا یک نیمه از شب در گذشت و از آن کار غافل که غور کوهی از آمدن وی خبر دارد و کمین ساخته و دام گسترده . شغال پیش تخت غور کوهی آمد . هیچکس را ندید الا غور کوهی تنها بر بالای تخت خفته . شغال پای بر بالای تخت نهاد و کمند از میان بازگشاد که مگر غور را در بند آورد ، که مرد دوست و مردگیر و مرد افکن از کمین بدر جستند و شغال را بگرفتند

و بند بر نهادند . غور کوهی گفت ای شغال ، تو پنداری که مرا خفته گرفتی ؟
همه حبیلت جهان شما را آموخته اند و ما از آمدن تو خبر نداریم ؟ مرا کجا
بر بستی ؟ شاد باش ای پیل زور .

این بگفت و به پای در آمد و شمع در دست گرفت و شغال در پیش
کرد و تا پیش سیاه آمد . سیاه چون روشنائی دید ، روز افزون را گفت
پنهان شو تا من حیلتنی بسازم . باشد که در بگشايد . آنگاه تو هر چه خواهی
می کن . روز افزون بیامد و پنهان شد . غور برسید . سیاه خدمت کرد .
شغال [را] به سیاه سپود و گفت او را نگاه دار که آمده بود که مرا بسته
پیش خورشید شاه برد ؟ تا ما او را پیش شاه فرستیم ؛ که می گویند که سمک
با شاهان در این زندان ناپدید گشته اند . این چگونه تواند بود ؟ زنگی
خدمت کرد و گفت ای پهلوان ، کسی در این جایگاه چون رود که بجز تو
کس این در نگشايد . تا تو در گشاده باشی ، باد زهره ندارد که بر در خانه
بگذرد . اما دانم که ایشان از اندرون فریاد می دارند . مگر طعام می خواهند
غور کوهی کلید با خود داشت . در بگشاد و گفت بنگرم که چرا فریاد
می دارند .

غور در خانه رفت . روز افزون پنهان از دنباله غور درشد و نگاه
کرد که غور کوهی چون می رود . غور را دید که پای از آن اولین در گذارد
و بگذشت و به دری دیگر رسید . برافکند و فرو رفت . روز افزون ستونی
دید . خود را در پس ستون پنهان کرد تا غور برآمد ؛ و خود گمان نبرد که
کسی آنجا پنهان شود . بیرون رفت و در بیست و گفت ای زنگی ، بیدار
باش . چون غور برفت سیاه به طلب روز افزون بگشت و نیافت . گفت
این چه محنت است که دیگر جوانی بر باد شد . به در خانه آمد و آواز
داد کای برادر اخنوح ، روز افزون جواب داد . گفت ای آزاد مرد ، دل
فارغ دار که من اینجا درم تا احوال برادران باز دانم . زینهار تو پدر ما

را نیکو دار.

پس روز افزون بر سر آن چاه آمد و در بر افکند و آواز داد که ای پهلوان سمک، اینجا هستی؟ از چاه نام سمک شنیدند. جواب دادند که تو کیستی که سمک [را] می خوانی؟ گفت منم روز افزون، خدمتگار تو. کار ترا چون تدبیر سازم؟ سمک گفت ای خواهر، عمرت چون نامت باد. کمند فروگذار. روز افزون کمند فروگذاشت. سمک خواست که بر بالا آید. شاهان گفت ای پهلوان، اول مرا بر بالا فرست. سمک او را بر بالا فرستاد. چون شاهان برآمد، روز افزون را دست و پای بوسه داد و اورا دعا و آفرین گفت. روز افزون گفت چه وقت دعا کردن است؟ کمند فروگذاشت تا سمک به بالا آمد. روز افزون را در کنار گرفت و بر وی آفرین کرد. پس احوال پرسید. همه بر گفت. سمک روز افزون را گفت شغال در بند است؟ روز افزون گفت بلى، به دست سیاه مردم خوارست اما گفته ام که پدر ماست. سمک نیز آنچه کرده بود و گفته باز گفت که چگونه او را به دام آورد و چگونه به دام افتاد تا سمک پیش درآمد و آواز داد و سیاه را بخواند. سیاه گفت تو کیستی؟ سمک گفت منم اخنوح. خرم شد و گفت چون بودی؟ گفت سعادت تو در چاه بودم. برادر من آمد و مرا برآورد. اکنون می روم که بنگرم که درین چاه کیست. تو برو و در خانه می باش تا اگر غور کوهی بباید ما را آواز دهی. سیاه گفت چنین کنم. سیاه بر در خانه بایستاد. سمک شاهان را برگوش‌های بداشت و روز افزون را برگوش‌های. گفت بیدار باشید تا اگر غور بباید باشد که او را بتوانیم گرفتن تا من بدانم که درین جایگاه کیست.

هر دو را بر جایگاه بداشت و خود بیامد و از سر چاه بگذشت و بدان دیگر درآمد و بر افکند و نگاه کرد و شمعی دید افروخته، و دختری چون ماه و آفتاب نشسته، بند برپایی، و خادمی سر و پای برخene بند

برنهاده ، وزنی پیر پیش ایشان بی‌بند . سمک در آن کار درماند . با خود گفت این چه حالتست . در آن ساعت آن دختر می‌گفت «در این لحظه خوابی دیدم عجب . چنان دیدم که من تا به‌گردن در لجم^۱ و گل سیاه بودم . هیچ‌گونه بر نمی‌توانستم آمدن . تو با این خادم جهد می‌کردید که مرا ازین گل سیاه برآورید . پس برآوردید که شخصی بیامد و مرا در کنار گرفت و مراعات بسیار می‌کرد و از هرگونه ددو دام پیرامون ما برآمده بودند . ناگاه شیربچه‌ای از آن ما بیرون آمد و روی بدان آهوان نهاد و همه را پراکنده کرد » .

دایه گفت ای دختر ، دل خوش دار که ترا ازین جایگاه رستگاری دهد و شوهری پادشاه بود و فرزندی از شما پدید آید که بر جمله عالم فرمان دهد .

سمک فرو مانده بود تا آواز داد . گفتند کیست که رنج ما می‌نماید ؟ غور کوهی بمرد و فرزندانش قهر شدند و برادرانش نماندند ؟ سمک جواب داد که ایشان مانده‌اند . منم سمک . آن مرد که ترا از گل سیاه برخواهد آوردن^۲ و به خورشید شاه رسانند . آن پادشاه که شوهر تو باشد و فرزندی از وی پدید آید که در جهان فرمان دهد . دختر گفت سمک کیست و خورشید شاه چه باشد ؟ سمک احوال خود و شاه قدری بگفت . دایه گفت چون ما را فرج آمد و درد ما را درمان پدید شد و قفل اندوه ما را کلید شادی رسید و خواب تو درست است . آن مرد همان می‌نماید که درین چند روز دست در قفل زده بود و گفت منم سمک . ما او را نشان کلید دادیم . آن روز از گفتار او راحتی بهدل ما رسید . دانستیم که ما را زود رستگاری آید . سمک گفت من همان مردم و آن خواب شنیدم که دختر دیله است .

به دستوری که به زیر آیم.

این بگفت و به زیر شد و جایگاه فراخ دید و از هر گونه‌ای که به کار بایست از طعام و لباس و افکندنی بود. سملک بندها ازیشان برگرفت. هر سه را از آن زیر به بالا آورد و بنشاند. سملک گفت ای دختر، تو کیستی و چرا [ت باز] داشته‌اند؟ گفت ای سملک، من دختر غور کوهی‌ام و سبب بند کردن من آن بود که پدرم غور برادری داشت نام او غال. او را پسری بود نام او شاهان. مرا نامزد وی کرده بود. غال فرمان یافت. پدر مرا از شاهان بازگرفت. ندانم چه سبب بود. شنیدم که پدر مرا به شاهان بخواهد داد. من کودک بودم و با هم بسیار بازی کرده بودیم. دل به وی دادم. چون احوال پدر مرا معلوم شد پنهان نامه نوشتمن به شاهان و گفتم اگر مرا می‌خواهی از پدرم خواستاری کن، پیش از آنکه دیگری خواستار آید. نامه به‌دست این خادم دادم و بفرستادم. کسی از آن شاهان پیش‌پدرم می‌آمد و آن نامه برگرفت و پیش پدر من آورد. پدرم نامه برگرفت و پیش من آورد تا من بدیدم و هیچ نگفت و این بند و زندان که می‌بینی درین گوشه بساخت و ما را با ایشان برین جایگاه آورد و آن کسان که این جایگاه پرداختند، بیست کس بودند، همه را بکشت پنهان از خلق؛ و آوازه در افکند که من که دختر ویم نه زنده‌ام. در عالم کسی این جایگاه ندیده است، مگر تو که اکنون آمدی. هیچ دانی که احوال شاهان به چه رسید؟ سملک گفت ای دختر، شاهان با منست و با من درین چاه افتاده بود. اکنون در پس در ایستاده است.

دختر چون این بشنید فرو ماند. گفت ای سملک، زینهار تا شاهان مرا نبیند که من در بلائی افتمن؛ که مهر وی از دل برون کردم. دوستی در اول کودکی خوش باشد، اما اگر مرا در پیش وی خواهی بردن، نقاب به روی من فروگذار و احوال من با وی نگوئی که شاهان نمی‌داند که من

زنده‌ام . سمک عجب داشت و گفت ای دختر ، ترا نام چیست؟ دختر گفت
پدر و مادر من مرا نام اباندخت نهادند .

از قضا ایشان این می‌گفتند و او می‌شنید . روی بریشان نهاد و
بیش ایشان باز آمد و ابان دخت [را] دید که آفتاب جمال او ندیده و در
زیرزمین پروردۀ بود و دایه پیش وی ایستاده و لالا و سمک با وی درگفتار .
آن ساعت بود که ابان دخت گفت « از مهر او دل برگرفتم . به وی مرا
نمای تا نداند که من کیستم » .

شاهان چون بشنید آهی بکرد چنانکه از بیرون در سیاه بشنید؛ و
یک نعره زد و از پای درافتاد . سمک به بالین وی آمد و دست بر سینه وی
نهاد و او را مرده یافت و جان از تن پریده و خروارها غم و حسرت با خود
برده و غم فراق در دل گرفته . سمک چون او را چنان دید بگریست ، و
زاری کردن گرفت؛ که شاهان جوان بود و کام دل از جهان نادیده بود .
ناگاه چنان هلاک شد .

سمک بر بالین او گریان و خروشان و نوحه کنان از اندرون؛ [و از
بیرون] شغال پیل زور پیش سیاه [بند بر] گشاده؛ و هر سخنی می‌گفتند و
می‌شنیدند ، تا شغال گفت ای سیاه ، از غور کوهی هرسال چه به تو می‌رسد؟
سیاه گفت آنچه بخورم و درپوشم . مرا خریده است و من بندۀ اویم . شغال
گفت مردی چون تو پهلوان چرا به خدمت پادشاهی نروی که هر سال
دویست هزار دینار به تو دهد و پهلوان سپاه باشی و هر هفته ترا خلعتی
باشد و در میان مردم باشی؟ این چه جایگاه است؟ در میان کوه تنها بودن و
هر گز کس ترا نبیند و ترا که شناسد؟

سیاه گفت چگونه بروم که غور مرا خریده است و باز داشته؟ و
کجا توانم رفتن؟ شغال گفت ای سیاه ، اگر تو با من عهد کنی و سوگند
خوری که آنچه گویم بکنی و خیانت نسازی و نیندیشی و رضا ندهی ، با

من بیائی تا ترا پیش خورشید شاه برم و پهلوان جهان لشکر تو باشی و
پیش رو سپاه وی گردی .

سیاه گفت ترا نام چیست و این فرزندان ترا چه خوانند و قدرشما
در پیش خورشید شاه چگونه باشد تا بنگرم که آنچه تو می گوئی راست
است با نه . شغال گفت سوگند خور که خبانت نکنی و نیندیشی و با من بار
باشی تا آنچه مراد تو است به حاصل آید و همه بگویم . سیاه سوگند
خورد ، چنانکه شغال فرمود .

ودر آن عهد ماتقدم ، جماعتی که پیش از ما بودند ، چون عهد کردندی
وسوگند خوردنی عظیم نگاه داشتندی و اگر کسی سوگند به دروغ کردی
و آن عهد بشکستی ، او [را] در میان خلق جای نبودی ، اما درین روزگار
که مائیم هزار سوگند بخورند ، چو برپای خاستند فراموش کردند . عجب
روزگاریست که ما درو گرفتاریم ! مگرچه^۱ روزگار گشته است ! ما قومی
نادانیم ، کم خرد ، و ترس خدای در دل نباشد .

اکنون باز سر سخن سیاه و شغال امدیم . بدان که چون سیاه
سوگند خورد ، شغال زبان برگشاد و احوال خود و از آن سمک و از آن
روزافزون و خورشید شاه ، چنانکه سیاه را به کار بود ، تمام بگفت تا
سیاه دل در کار بست . و فرو ماند تا شغال گفت ای سیاه ، ترا با خورشید
شاه در ملک و پادشاهی انباز گردانم که خورشید شاه از قول ما بیرون نیاید
و در پادشاهی آن کند که فرمائیم . سیاه خرم شد و گفت روا باشد . دیگر باره
سوگند خورد .

این بگفتند و هر دو برخاستند و به در خانه آمدند که زندان غور
کوهی بود و سیاه آوازداد که این نعره چیست ؟ سمک در پس درآمد و گفت
ای سیاه ، احوال این خانه بدانستم دختر غور کوهی در این جای است با

دایه . شغال گفت ای سمک ، که بود که بمرد ؟ سمک چون آواز استاد شنید که او را سمک خواند و به زبانی که ایشان را در میان بود که وقتها سخن گفتندی گفت ای استاد ، مرا اخنوح نام است از چه مرا سمک خواندی که این سیاه راز ما بداند ؟

سیاه گفت ای سمک ، تو آن روز اخنوح بودی ، امروز مرا برادری که احوال شما معلوم کردم . شغال گفت ای فرزند ، سیاه از ماست . پس احوال بگفت . سمک بروی آفرین کرد ، اما با روز افزون گفت ای خواهر ، پدر ما گرچه هرگز کاری نکرد ، این باری نیک کرد که سیاه را به دام در آورد . دیگر آنکه مرا بباید رفتن ، پیش از آنکه غور کوهی طلب کار مانند . سیاه گفت چه سازیم ؟ شما از اندرون باشید و ما از بیرون در نگاه می‌داریم ، تا چون غور بباید [و] در بگشايد او را بربندیم و رها کنیم و خود برویم . سمک از اندرون گفت ای سیاه ، نه چنین می‌باید . این دربند خراب کن . به قوت و امید پادشاهی و اقبال خورشید شاه و کار برآمدن سمک . [سیاه] این در از جای بکند و گفت بیرون آئید تا برویم .

چون بیرون آمدند ، ابان دخت گفت ای سمک ، مرا کجا خواهی بردن ؟ گفت ای ماه روی ، پیش خورشید شاه ؛ آن خواب که دیدی . تا ترا به زنی بر آن شیر دهم که ترا در کنار می‌گرفت که پادشاه جهانست . تا این جهان به کام بگذرانید . ابان دخت گفت ای سمک ، مرا چندان زر و جواهر در آن دره هست از میراث مادرم ؟ که اندازه آن نیست . سمک گفت ای ملکه ، غم مخور که خورشید شاه چندان مال دارد که هیچ پادشاه ندارد و چون وقت آید آنچه ترا هست پیش تو آورم . ابان دخت گفت چگونه برویم ؟ سمک دست وی بگرفت و به خواهری قبول کرد . گفت این روز افزون دخترست و ترا به دوش ببریم . نقاب به رخسار او فروگذاشتند و بیرون آوردند .

ابان دخت در آن سیاه نگاه کرد ، سیاهی عظیم دید با هول . پس سماک او را در گردن گرفت و روز افزون پیش ایستاد و دلیلی می کرد از بهر چاهها که کنده بودند . سیاه با شغال و دایه و خادم بر فتند . سماک می گفت بیدار باشید . نباید که کسی ما را بینند ، سیاه گفت برو و اندیشه مدار . اگر لشکر غور کوهی بیانند من ایشان را قهر کنم . سماک و روز افزون ، ابان دخت را برابر می گرفتند تا از آن کوه و آن عقبه بگذشتند . چون روز روشن گشت به صحراء رسیده بودند . ساعتی دم زدند . چیزی که داشتند بخوردند که نان و گوشت و مطهره آب برو گرفته بودند .

سماک و روز افزون و شغال در بالا و دیدار ابان دخت می نگریدند و در صنع یزدان انگشت تعجب در دندان گرفته ، اگر چه نقاب فرو گذاشته بود ، اما چون ماه چهارده شب از زیر نقاب می تافت . چون ساعتی بود روی به راه نهادند . تا شب راه کردند . چون شب درآمد و جهان تاریک شد نزدیک لشکرگاه رسیده بودند . سماک روز افزون را گفت هم اینجا باشیم . تو پیش خورشید شاه رو و احوال چنانکه هست بخوی و مهد گوهر نگار از بهر ابان دخت بخواه با کنیز کان و خادمان و اسب و قبا و دویست غلام از بهر سیاه بگوی تا بفرستد .

روز افزون روی به راه نهاد و برفت . از حال مهپری خبر نداشت که مرده است یا زنده . چون به طلایه رسید ، همه لشکر غمناک دید و خورشید شاه به طلایه آمده بود . چون روز افزون روی به راه نهاد و برفت ، شاه روز افزون را دید که می آمد . پیش وی باز رفت و گفت تو کیستی و از کجا ؟ روز افزون شاه را بدید . خدمت کرد . گفت بنده تست ، روز افزون . شاه او را پرسید که احوال چیست ؟ سماک و شغال کجااند ؟ روز افزون گفت ای شاه ، به اقبال توبه سلامت اند . می آیند و سیاه مردم خوار [را] می آورند ، با ابان دخت دختر غور کوهی ، اکنون مهد گوهر نگار

می باید و خلعت نیکو و پرستار و غلام تا در خدمت وی باشد . خورشید شاه بگریست . روز افزون گفت این گریه از بهرچیست ؟ گفت از بهر مهپری که فرمان یافت . روز افزون نیز بگریست و بسیار زاری کرد . پس گفت ای خورشید شاه ، چون مهپری به خدای رسید یزدان ترا دختری داد که به جمال و خوبی صد مهپری است . الا که او را بینی و اگر نه صفت او نتوانم کردن . و نیز وقت گفتار نیست . زود مهدگوهر نگار باید و ترتیب سیاه کردن . هرمز کیل پیش شاه ایستاده بود . گفت با روز افزون پیش لالا صالح رو و بگوی تا مهدگوهر نگار با پنجاه کنیزک و غلام بروند و او را بگوی تا خلعتی زیبا و اسبی کام کار از بهر سیاه بیاورد با پنجاه غلام ، که من آنجا می باشم تا سملک برسد . روز افزون و هرمز کیل پیش لالا صالح آمدند و او را دیدند گریان از بهر مهپری نشسته . ایشان پیغام شاه بدادند . لالا به فرمان شاه برخاست و ترتیب کرد و پیش هامان وزیر آمدند و ترتیب غلامان کردند . هرمز کیل باروز افزون و لالا و مهدگوهر نگار و کنیزکان و غلامان و خلعت سیاه پیش خورشید شاه آمدند . شاه بفرمود تا از طلایه دویست سوار با ایشان بر فتند .

حق تعالی تقدیر کرد که چون سملک با دیگران فرود آمدند روز افزون را فرستاده بود که آنچه باید ببرد . ساعتی ببودند . ابان دخت به قضا حاجتی به گوشه [ای] رفت . در حال روز افزون با تاج گوهر نگار و خلعت و غلامان و کنیزکان بیامدند ؛ و لشکر چون برسیدند سیاه را خلعت پوشانیدند و سوار کردند و غلامان در پیرامون وی بایستادند . سملک طلب ابان دخت کرد که او را در مهد نشاند . دایه گفت به قضا حاجتی رفته است . سملک روز افزون را گفت او را طلب کن . روز افزون گرد برگرد برگشت . از ابان دخت هیچ اثری ندید . باز آمد و گفت ای پهلوان ، کسی نیست . سملک به پایی برآمد . گفت او را طلب کنید . این چه

سخن است؟ دختر این ساعت پیش ما بود. از هر جانب سواران بر قتند و نیافتند. سمک بی خود [شد] گفت این چگونه افتاد؟ با خورشید شاه چه گوییم؟ این چه دست استادی بود؟ ای دریغا با شاه چه گوییم؟ از هر گونه با سیاه سخن می گفت. همگنان در کار ابان دخت باز مانده بودند. شغال گفت ای سمک، مارا بباید رفتن. چاره چیست؟ روی به راه نهادند دلنشگ. چون روز روشن شد. به لشکر خورشید شاه رسیده بودند و شاه به بارگاه آمده بود که هامان وزیر گفت نشاید نشستن که مارا جنگ می باید کردن.

درین سخن بودند که سمک در آمد. دست سیاه در دست گرفته. خدمت کرد. خورشید شاه برپایی برخاست و او را در کنار گرفت و بپرسید و سیاه [را] نیز در کنار گرفت و بنواخت. در پیش خود ایشان را بنشاند و همه پهلوانان ایستاده، الا سیاه و هامان وزیر که پیش شاه بودند. سمک دلنشگ نشسته، و شاه احوال می پرسید و سمک احوال رفته باز می گفت، تا آن ساعت که گفت ابان دخت نایدیدار شد. شاه فرو ماند. گفت مگر او را دیو بردۀ است و اگر نه کجا باشد. هامان وزیر گفت ای شاه، ممکن باشد که کسی او را دیده باشد و بردۀ است. سمک عیار گفت ای شاه، سیاه را نیکو باید داشت. شاه دیگر باره سیاه را خلعت داد و دستی بنگاه نیک و چند اسب و آنچه بکار بایست. چیزی که سیاه هرگز به خواجه خود ندیده بود.

سیاه خدمت کرد. شاه گفت چه نامی؟ سیاه گفت ای بزرگوار شاه غور مرا سیاه مردم خوارنام نهاده است. شاه گفت من نام توفناح نهادم، سبب آنکه گشادگی در از توبود. اگرچه آنچه مرا مقصود بود نرسید. مگر بیزدان چنین خواست. اما چون از مصاف باز پردازم، ترا پهلوانی لشکر دهم، و هر ولایت که تو خواهی به تو ارزانی دارم. شاه برخاست و به خیمه

رفت . پس سیاه و دایه ابان دخت و خادم [را] پیش خود بخواند و بنواخت . احوال ابان دخت پرسید . ایشان چندان صفت جمال او بگردند که شاه بی قرارشد . سمک عیار [را] بخواند و گفت ای برادر ، نیکو دختری بوده ، اما چه سود که از دست برفت . سمک عیار گفت به اقبال شاه جهد کنم که باز دست آورم . دایه و خادم ابان دخت بموی سپرد .

ما آمدیم به حدیت غور کوهی . مؤلف اخبار گوید که چون روز روشن شد ، غور کوهی فرزندان را بخواند و گفت بروید و شغال پیل زور را از پیش سیاه بیاورید تا او را عقوبت کنم و پیش ارمنشاه فرستم . ایشان هرسه بر فتند به مقام سیاه . در بند دیدند خراب کرده . باز گشتند و پیش پدر آمدند و فریاد برآوردند . گفتند ای پدر ، سیاه پدید نیست و در بند خراب کرده‌اند . غور کوهی چون بشنید ، دیوانه وار روی به در بند نهاد . در بند را دید خراب گشته . فرزندان گفتند سیاه را ندیدیم . شاهان را دیدیم مرده . آهی بکرد واژ پای در افتاد . گفت ای فرزندان ، روز محنت است . یکی آنکه خواهر شما [را] اینجا پنهان می‌داشتم ؟ بردنده . و دیگر آنکه مردی چون برادرزاده‌ام شاهان افتاده است و مرده . ندانم که این احوال چگونه بوده است . این سخن همچنان است که ارمنشاه مرا کس فرستاد که شاهان با سمک در زندان تواست . پس این کار خود سمک کرده است .

پسران غور کوهی گفند ای پدر ، تو گفتی که خواهر ما بمرد . تو خود این جایگاه از برای خواهر ما ساخته بودی و پنهان می‌داشتی ؟ غور کوهی گفت « بلى او را درین جایگاه می‌داشتم و سیاه را در آن درگاه موکل کرده بودم تا هیچ کس این راز نداند . اکنون دانم که این کار سمک کرده است و خواهر شما او بردۀ است . مرا باور نمی‌کرد که ارمنشاه نامه نوشت که سمک با شاهان در زندان تواند . گمان من چنان بود که هیچکس درین جایگاه ره نبرد . ندانم چگونه سیاه را از راه بیسرد . چه

تدبیر سازم ؟ درینجا شاهان که به هر زه بر باد آمد . هم نیک بود که من او را نکشتم ». فرزندان بر شاهان بداشت تا اورا دفن کردند و غور باز جای خود آمد و غمناک بنشست .

خاصگیان [را] پیش خود خواند و گفت اندیشه‌ای کرده‌ام ؛ اگر مارا با خورشید شاه کینه افتاد ، اکنون آن کینه برباید داشت . اکنون شما هرسه فرزندان [را] پیش خورشید شاه باید رفتن و خواستاری کردن خواهند خود را ؛ که مابجای خورشید شاه بد کردار نیستیم و امانت کار فرمودیم و از برای او جان فدا کردیم . اگر ایشان را بیازردیم از ناجوانمردی ایشان بود . عذر گناه کرده باید خواست . باشد که کاری برا آید .

ایشان گفتند ای پدر ، بی هدیه و نثار نتوان رفتن . غور بفرمود تا پنجاه بدرۀ زر و پنجاه تخت جامه و صد اسب با ساخت بیاورند و بفرمود تا مرد دوست و مردگیر و مرد افکن با چند خدمتگاران خاص روی بهراه نهادند . با آن مال برفقند . از قضا گذر ایشان بر کنار لشکرگاه ارمنشاه بود . باهم گفتند بی اجازت ارمنشاه نشاید رفتن و اگر نه گویند که عاصی گشته‌ایم . او را ازین احوال اعلام دهیم .

این بگفتند و روی به بارگاه نهادند . چون نزدیک رسیدند ، ارمنشاه را خبر کردند که فرزندان غور کوهی آمده‌اند . ارمنشاه گفت ایشان رادر آورید . حاجیان بیامدند و ایشان [را] در بارگاه آورده و خدمت کردند . ارمنشاه بر تخت ، قزل ملک بالای سروی ایستاده ، شهران وزیر نشسته . ارمنشاه گفت کوهی بچگان به چه شغل آمده‌اند ؟ ایشان خدمت کردند و احوال چنانکه بود باز گفتند . از کار زندان و بردن خواهر و سیاه مردم خوار .

قزل ملک چون احوال ابان دخت بشنید گفت این همه از سرکشی است که شما را خواهی باشد و ما را خبر نباشد . ایشان خدمت کردند و گفتند ای شاهزاده ، پدر ما او را نهان کرده بود و ما را می‌گفت که بمرد .

از بهر آنکه اورا به برادرزاده خویش ندهد، یعنی شاهان. اکنون خود سمک آمد و اورا برد و شاهان در آن زندان مرده است. ندانم چگونه بوده است. ایشان درین گفتار که کیکان جاسوس برسید. خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، سیاه مردم خوار از دره غور کوهی پیش خورشید شاه ایستاده بود با خادمی و زنی. می‌گویند دایه دختر غور کوهی است. اما دختر با ایشان نبود. می‌گویند که در راه گم شده است، اما سمک به طلب او باز رفته است.

این می‌گفتند و دبور دیوگیر از در بارگاه در آمد و خدمت کرد و بر جای خود بنشست و گفت ای شاه، این هدیه از کجاست؟ ارمنشاه آن احوال با دبور بگفت. دبور گفت این مال پیش خورشید شاه می‌برند؟ فرزندان غور کوهی گفتند بلی، پیش وی می‌بریم. باشد که خواهر ما باز دهد. دبور گفت مال پیش ما رها کنید و بروید که خورشید شاه مردی جوانمرد است. چون شما خواستاری خواهر کنید باز دهد و عم شما نیز هم باز دهد.

مؤلف اخبار و با هم آورندۀ قصه‌گوید که آتشک ایستاده بود و آن احوال معلوم کرد و پیش از فرزندان غور کوهی به راه افتاد تا پیش خورشیدشاه آمد و گفت فرزندان غور کوهی آمده‌اند و پیغامی دارند. خورشیدشاه خود معلوم کرده بود. چون فرزندان غور کوهی بر سیدند شاه بفرمود تا ایشان [را] جایگاهی فرود آوردن. چون آن شب بگذشت تا آن ساعت که آواز خروس از روی عالم برآمد، خورشیدشاه بفرمود تابارگاه بیار استند چنانکه قاعده ایشان بود. خورشیدشاه با فغفور و هامان وزیر بر تخت برآمدند. پهلوانان هریکی بر جای خود بایستادند و غلامان صف بزدند و سرهنگان بر در بایستادند کافتاب بلند شد. شاهزاده کس فرستاد که بروند و فرزندان غور کوهی بیاورند.

ایشان [را] بیاوردند. چون آن هیبت و شکوه و پادشاهی بدیدند، عجب داشتند که هرگز بر آن گونه ندیده بودند. هر سه در آمدند و خدمت کردند. شاه بفرمود تا ایشان را بنشانندن. ناگاه سیاه مردم خوار از در بارگاه درآمد و آن همه غلامان در قفای وی. و کرسی زرین نهاده بود، بر آن نشست؛ و فرزندان غور کوهی او را بدان گونه بدیدند. گفتند خدمت پدر ما چون کنند که هرگز جامه درست بر خود ندیده بود. اکنون با قبای اطلس و کمر زر و کلاه مرصع و غلامان چنین. تا سیاه بنشست و نگاه کرد فرزندان غور کوهی [را] دید. هیچ التفات بر ایشان نکرد.

در حال شربت آوردند و باز خوردن و خوان بنهادند و از هر گونه چندان پیش سیاه بنهادند که در پیش پنجاه مرد نبود و در نان خوردن سیاه عجب باز مانده بودند. چون فارغ شدند، دستها بشستند و مجلس بزم بیاراستند و ساقیان شراب در دادند. هامان وزیر با شاهزاده گفته بود که پادشاهان تعزیت بسیار ندارند. خورشید شاه نیز دست به شراب برد و مطریان آواز به سمع برآوردند.

شاهزاده روی به فرزندان غور کرد. گفت ای آزاد مردان، بهچه کار آمده اید و چه پیغام دارید؟ مرد دوست زبان برگشاد و در پیش تخت شاه خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، غور کوهی سلام می‌رساند و می‌نماید که ما کوهیان تا بوده ایم کسی را از مارنجی نرسیده است و ما را نیز از هیچکس زیانی نبود و در زینهار داری و جوانمردی همه جهان از ما بازگویند و کس از ما فزونی نیافت. دیگر، خدمتگا [را]ن شاه چون به ما آمدند تا به جان بکوشیدیم و به ارمنشاه بیرون آمدیم و امانت از دست ندادیم؛ که ما را خود کار زینهار داری است. و جماعتی که حاضر اند در دره ما بودند. می‌دانند که چگونه غم خوارگی کردیم و به آخر سی^۱ خروار

از زر و جواهر سمک از ما بستد. بدان بهانه که ما را علوفه آورد و ما بر سر کار خود باشیم . اما چون قصد خون و مال ما کرد و بر ما بیرون آمد و به اسم دزدی او را گرفتیم ، اگرچه نه از ما بود ، جهد خود کردیم ، یزدان او را نجات داد . دیگر باره در نهان آمد و ما را دختری بود ببرد . اکنون از آنجا که جوانمردی شاه است ، دختر به ما باز فرستد .

شاهزاده چون بشنید ، گفت ای آزادمرد ، پیغام غور کوهی ما را معلوم است ، اما یزدان داند و هر که در لشکرگاه ، که آن دختر به ما نرسید . راست می گوئید . سمک آمد و او را آورد ، اما در راه گم شد . اگرچه شما از برادر پدر خویش یاد نکردید ، اما من ایشان [را] دارم ، به شما باز دهم . به یزدان که اگر دختر داشتمی بدادمی تا سخن دبور درست آمدی . در حال کس فرستاد تا کوهیار و کوشیار [را] بیاورند . فرمود هر دو را خلعت دادند و بدیشان سپردند . گفت ای آزاد مردان ، نام جوانمردی غور کوهی در جهان رفته است و شما فرزندان وی دعوی جوانمردی می کنید . چرا باید که در امانت خیانت کنید که امانت داری از جوانمردی بهترست و سر جوانمردی امانت داشتن است . ایشان گفتند ای شاه ، آن چیست ؟ شاهزاده گفت چرا آنچه غور کوهی به من فرستاد نیاوردید ؟ به من فرستاده بود یا به ارمنشاه ؟ ایشان خدمت کردند و گفتند ای شاه ، دبور دیوگیر از ما بستد و با وی نتوانستیم آویختن . دانیم که یک نیمه خود برگرفت و نیمه ای به ارمنشاه داد . خورشید شاه گفت مرا معلوم [شد] که با شما گفت مال رها کنید و بروید که خورشید شاه جوانمردست . اکنون جوانمردی کردم و هر دو برادر پدر به شما باز دادم و دختر ندارم ؛ اگر نه باز دادمی .

این بگفت و روی به هرمز کیل کرد و گفت برخیز و با این

آزاد مردان پیش ارمنشاه رو و بگویی که خورشید شاه می‌گوید که پنجاه هزار دینار و پنجاه تخت جامه و صد اسب با ساخت، که غور کوهی به من فرستاد شما بستده‌اید. باید که به من باز فرستید و اگر نه به یزدان دادار که هر دیناری هزار دینار به زخم شمشیر بستانم.

هرمز کیل خدمت کرد و گفت فرمانبردارم. با ایشان روی به راه نهاد تا بارگاه، تا به نزدیک ارمنشاه برسیدند. ارمنشاه گفت ای هرمز کیل، به چه کار آمده‌ای؟ گفت پیغام دارم از خورشید شاه به تو و دبور دیوگیر. ارمنشاه بفرمود تا دبور حاضر شد. هرمز کیل گفت ای شاه من رسولم و رسولان امانتدار باشند. بدآنچه پیغام دارند خیانت نکنند و نیک و بد بگویند و باز نگیرند. ارمنشاه گفت چنین است. آنچه پیغام باشد بباید گفتن. هرمز کیل گفت خورشیدشاه می‌گوید پنجاه هزار دینار و پنجاه تخت جامه و صد اسب با ساخت که غور کوهی به من فرستاد، شما به دست فرو گرفتید. باید که به من باز رسانید و اگر نه به یزدان دادار کردگار که به مر دیناری به زخم شمشیر هزار دینار باز ستانم.

ارمنشاه سر در پیش افکنده بود. دبور گفت من ستدہ‌ام، باز ندهم تا بنگرم که به زخم شمشیر چگونه باز خواهد ستد. هرمز کیل گفت ای پهلوان، تو باری مگوی که زخم شمشیر از آن دست است که هنوز [از] زخم گرز[ش] خون در پیشانی تو مانده است.

دبور طیره شد. گرز از دست غلام بستد تا بر هرمز کیل زند. هرمز گفت بزن و مترس که مرا خونخواه هست که به زخم گرز دمار از تو و لشکر تو برآورد. شهران وزیر برخاست و راه بر دبور بگرفت و گفت ای پهلوان، مکن که نام ما بد گردد. این چه تندیست که می‌کنی؟ رسولت و بر رسول ستم نباشد و به رسول آنچه باشد بگوید و پیغام بشنود. اکنون تو نیز هرجه خواهی جواب باز ده تا باز گوید. هرمز کیل گفت ایها وزیر،

بگذار تا بزند که بر پهلوانی خویش مغروست و مردان را ندیده است .
شهران وزیر گفت ای هرمز ، تو نیز خاموش باش .

پس هر دو را خاموش کرد تا دبور گفت ای هرمز ، برو به خورشید
شاه بگوی که ما هیچ نداریم و اگر داریم به تو نخواهیم دادن تا به زخم
شمیش بستانی . هرمز کبل برخاست و روی به راه نهاد . دبور گفت ای شاه
بفرمای تا کوس حربی بنوازند . ارمنشاه گفت ای پهلوان دیرگاه است و
لشکر بی خبرند ؟ چون به میدان رسیم باز باید گشتن . بامداد پگاه برویم .
این بگفتد و نقیبان سپاه [را] گفته تا سپاه را خبر دهند که فردا مصاف
خواهد بود . نقیبان در لشکرگاه برمی گشته و سپاه را خبر می کردند و
ارمنشاه با پهلوانان شراب می خوردند .

از آن جانب هرمز کبل پیش خورشیدشاه آمد . اگرچه شب نزدیک
رسیده بود آنچه پیغام شنیده بود بگزارد . خورشیدشاه بر هرمز کبل آفرین
کرد و گفت روا باشد . این بگفته و به شراب خوردن مشغول شدند تا
لشکر روز بر سپاه شب تاختن آورد و صبح را مقدمه کرد . سلطانی روز بهوی
داد و نشانه نور^۱ بنمود و لشکر شب روی به هزیمت نهادند . ارمنشاه بفرمود
تا کوس حربی بنواختند و سپاه روی به میدان نهادند .

از آن جانب چون خورشیدشاه آواز طبل جنگ بشنید بفرمود تا
لشکر عزم میدان کردند . از هر دو جانب سپاه در جوش آمدند . نقیبان در
پیش ایستادند و صفعها راست می داشتند . میمنه و میسره و قلب و جناح
بیمار استند که ناگاه ، از لشکر ارمنشاه ، از خدمتگاران دبور ، سواری اسب
در میدان جهانید و خود را به سلاح رزم آراسته بود و نام سوار سرادق بود .
 ساعتی جولان کرد و مرد خواست که از لشکر خورشیدشاه سواری در
میدان آمد سخت چالاک . پیش سرادق آمد و بانگ هیبت بر روی زد و

نیزه بر نیزه یکدیگر افکندند، و بسیار بکوشیدند؛ تا سرادر او را نیزه‌ای زد بر سینه و از پشت او بیرون کرد. سواری دیگر بیامد، کشته شد. دیگری همچنین. تا پنج مرد را بیفکند که هرمن کیل اسب در میدان جهانید؛ و هم از گرد راه نیزه زد بر سینه سرادر؛ چنانکه حاجت به دیگری نبود. او را برادری بود نام او غاطان. اسب در میدان جهانید و به بالین برادر آمد. او را دید در آن خالک افتاده. زمانی بگریست و پیش هرمن کیل آمد و بانگ بر وی زد و گفت ای ناجوانمرد، یکی را کشته که به بود از چون تو صد هزار. هنوز تمام نگفته بود که هرمن نیزه بزد بر دهان وی، چنانکه از پس سرش بیرون شد. سواری دیگر در میدان آمد او نیز کشته شد. می‌آمدند و کشته می‌شدند، تا هفت مرد را بیفکند.

از قضا پهلوانی بود نام او غراف، از خویشان دبور دیوگیر بود. اسب در میدان راند. پیش هرمن کیل آمد. فتاح سیاه در پیش خورشید شاه بود. اسب در میدان راند که پیش هرمن کیل آید. اندیشه کرد که اجازت بخواهم. بازگشت. پیش خورشید شاه خدمت کرد. گفت ای شاه، مرا آرزوی جنگ می‌کند. شاه گفت تو دانی.

فتح اسب در میدان جهانید. و خورشید شاه او را اسبی داده بود. چگونه اسبی؟ کوه پیکر، قوی هیکل، هیون ران، پولاد سم، باد رفتار، برق جه، رعد آواز. چنانکه شاعر گوید:

شعر

زان باد پای اسب تو آید مرا عجب

کاندر قرارگاه نخواهد فرار خویش

اندیشه رو به دشت و زمانه گذر به کوه

صورت گر زمین به تن راهوار خویش^۱

۱- اصل، زمین و بله راهوار - متن از روی دیوان معزی تصحیح شد.

هم چون سپهر هیچ نیاسود از مدار

تا بیند آن سپاه به میدان سوار خویش^۱

فتح بر چنان اسبی ، سلیع رزم پوشیده در میدان آمد . هرمز کیل چون سیاه را دید باز آمد . دانست که به دستوری شاه آمده است . فتاح در میدان ساعتی اشتم کرد . گفت در میدان آئید هر کرا آرزوی مرگ آمده است . از قضا مرد دوست در پیش ارمنشاه ایستاده بود . گفت من بروم . باشد که سیاه را به دام آورم که در جهان کدام پهلوان پای پیش او تواند نهاد . ارمنشاه گفت برو . اسب در میدان تاخت . پیش سیاه آمد . زنگی او را دید . بشناخت . گفت ای پسر غور کوهی ، به چه کار آمده ای ؟ باز گرد . مرد دوست گفت ای سیاه حق نان و نمک ما نشناختی . پدرم با تو چه بد کرد ؟ ترا بخرید تا به جای او چنین کار کنی ؟ اما دانم که نه تو کردی . ترا از راه بردہ اند . سیاه گفت ای پسر غور ، اگرچه سیاهم مرا نام خورشیدشاه ، فتاح نهاد . تو باز گرد و برو که من از بهر حق نان و نمک غور ، پدرت ، با تو جنگ نکنم . مرد دوست باز گشت و پیش ارمنشاه آمد . آن احوال بگفت که غراف در میدان آمد پیش فتاح تا با وی نبرد آزماید که ناگاه فتاح در آمد و غراف را از زین برگرفت و بدرید و پاره پاره کرد و در دهان می نهاد و می خورد . ارمنشاه آن بدید و گفت ای فرزندان غور ، پدر شما بچه دیو می بروید !

او این می گفت و زنگی بانگ می زدو [مرد] می خواست . هر که در میدان می آمد ، سیاه ایشان را می افکند تا چهل مرد را بکشت . کسی در میدان نیامد . سیاه از اسب به زیر آمد و از آن کشتگان که در میدان افتاده بود ، چند تن برگرفت و به لشکرگاه خورشید شاه آورد و همه از وی بترسیدند . لشکر ارمنشاه چون آن بدیدند ، همه را زور از دست و

۱ - در دیوان معزی چنین : تا بیند آفتاب جهان را سوار خویش

پای برفت.

اما دبور بازگشت و روی به میدان نهاد از آن سبب که چون سیاه بازگشت، دبور روی به میدان نهاده بود. سیاه بازگشت تا با دبور نبرد آزماید. چون به میدان آمد خورشید شاه نگاه کرد و آن اسب او بدید. گفت ای درینما، اسبی چنین به مردی به دست آوردم و به حیلت از من ببردند.

غم آن می خورد که ناگاه سمک پیش وی رسید. گفت ای شاه، در هرجای که گمان بردم رفتم و هیچ اثر از ابان دخت ندیدم. ندانم تدبیر چیست. شاه گفت ای پهلوان، باشد که پدید آید. هرچه ما را نهاده اند به ما برسد. مرا آن اسب دبور می باید که شغال رفت که بیاورد. نتوانست. و من به مردی بدست آوردم و به حیل باز بردند. پس آن احوالهای گذشته بازگفت. سمک عیار گفت چه به من دهی که من پیش از شب اسب پیش تو آورم. شاه گفت چه به تودهم؟ هرچه از آن من است از آن تست. سمک بخندید و گفت ای شاه، یاره که در دست داری به من ده. خورشید شاه یاره از دست بیرون کرد و به وی داد. سمک بیامد و آن یاره در دست سیاه کرد. فتاح چون آن بدید سخت زیبا بود. با خود گفت این یاره [را] صد خون بھای من بھاست.

بدان خرمی اسب در میدان جهانید. پیش دبور آمد. دبور اگرچه پهلوان بود و مردانه، ارمنشاه گفت مبادا که مرد سیاه نباشد. طبل آسایش بزدند. دبور بازگشت. سیاه برجای می بود. آواز می داد که ای مرد، کجا می روی؟ بیا تا زمانی آزمایش کنیم. ازین معنی می گفت تا سیاه نیز بازگشت. پیش خورشید شاه آمد و خدمت کرد و گفت ای شاه، چرا بازگشته؟ مصاف چنین خواهد بود؟ شاه گفت ای فتاح دیرگاه است. ازین سبب بازگشتند.

چون خورشید شاه فرود آمد سمک هم از راه مردان روی به راه نهاد تا به لشکرگاه دبور آمد . از پیش بارگاه بر می گشت تا دبور فرود آمد . رکابداران اسب می گردانیدند . سمک ایستاده بود و نظاره می کرد تا یکی از آن مردمان یکی را گفت کای فلان ، اسب پهلوان بگردان . آنکس گفت تو خود بگردان . سمک پیش آمد و گفت به من دهید تا اسب بگردانم . عنان اسب بگرفت و برنشست و روی به لشکرگاه نهاد . آن مردمان آگاه شدند که اسب دبور بیرونیست . فریاد برآوردند و ستورداران بر نشستند و بدوانیدند . کدام اسب بدو توانستی رسیدن ؟ تا سمک به لشکرگاه خود رسید .

از قضا فتاح سیاه بر کنار لشکرگاه ایستاده بود با گروهی . سمک گفت ای فتاح ، ایشان را دریاب که من اسب را آوردم . سیاه نعره زد و پیش ایشان باز آمد . ایشان چون فتاح بدیدند روی به هزیمت نهادند و سمک اسب به درگاه خورشید شاه راند . خورشید شاه چون اسب بدید خرم شد . برخاست و سر سمک در کنار گرفت . شغال ایستاده بود . خورشید شاه گفت اسب چنین باید آوردن به روز روشن . شغال گفت ای شاه ، به نام استاد منم ، اما استاد جمله عالم و عیار جهان اوست . و او را چنین مسلم است کار کردن . اما همه از اقبال شاه است ؟ خاصه که او را برادر خوانده است . خورشید شاه بفرمود تا او را بند گران برنهادند و در پیش بارگاه بداعتند .

واز آن جانب چون هزیمتیان باز آمدند . آوازه در لشکرگاه افتاد که اسب پهلوان دبور بیرونیست . اما هیچکس را زهره نبود که با دبور بگوید که اسب ترا بیرونیست . قزل ملک از آن کار آگاه شد . دلتنگ شد . روی به بارگاه نهاد . چون بر سید دبور را غافل دید ؛ که قزل ملک از در بارگاه در آمد ؛ برخاست و خدمت کرد . قزل ملک او را گفت ای پهلوان ،

سمک آمد واسب ترا برد. دبور گفت بهروز روشن چون بیرد؟ استوردار [را] بخواند و احوال باز پرسید. ایشان چنانکه بود باز گفتند. دبور خشم گرفت و پنجاه مرد از ایشان بکشت. خواست که مرد استوردار بکشد گفت ای پهلوان، مرا چه گناه است؟ باش تا من رخش ترا باز آورم. چنانکه آن نوبت باز آوردم. دبور او را بنواخت و دلخوشی داد. آن مرد سور دار خاص بود. برخاست و بر آن مادیان سوار گشت. شب تاریک روی به لشکرگاه نهاد.

چنین گوید مؤقف اخبار و با هم آورندۀ قصه که چون سمک اسب دبور پیش خورشید شاه برد، شاه اورا بنواخت و برکردار وی خرمی کرد تا سمک روی به شاه آورد و گفت مرا دل دربند ابان دخت است که در هر دو لشکرگاه گشتم. او را ندیدم. به شهر خواهم رفتن که طلب کار وی باشم. اگر به دست آید نیک، و اگر نه روی به دوازده در [ه] آرم و اگر در آن جایها نباشد چاره دیگر سازم. از قضا روز افزون پیش سمک ایستاده بود. گفت ای پهلوان، من باتو بیایم، تا خویشان و دوستان ببینم، و بنگرم تا سرای من چه کردند و احوال برادران نیز بدانم که به چه مشغول‌اند. سمک گفت روا باشد.

هر دو روی به لشکرگاه نهادند. ناگاه آواز پای اسبی به گوش ایشان رسید. گوش کردند تا آن کیست که به‌شکل دزدان می‌آید. پیر استور دار بود که آمده بود. چنین می‌گفت که «من چه دانم که رخش کجاست و او را کجا بسته‌اند و با این اسب چگونه پیش دبور روم. اگر دبور مرا بکشند بتر بودی. این مردم مرا بکشند». این سخن با خود گفت. سمک و روز افزون می‌شنیدند سمک بجای آورد که چه بوده است و با روز افزون گفت مرد آمده است تا رخش بیرد. باش تا بنگرم که کیست. این بگفت و پیش وی باز آمد و گفت کیست که می‌آید؟ پیر گفت مردی چوپانم.

اسبی از من گم شده است . می گویند که درین لشکرگاه است . آمده ام تا بنگرم که هست یانه . اندیشه می کنم که در لشکرگاه چگونه توانم آمدن احوال او از که باز دامن که شاه مرا مالش می دهد ، سملک گفت تو از آن کیستی ؟ پیر گفت از آن ارمنشاه . سملک گفت اسبی از آن اسپان که تو می گوئی در میان اسپان ما آمده است . بیا تا ترا بنمایم .

این بگفت و عنان اسب بگرفت و می آورد تا به نزدیک رخش بر سید . شبیه بزد وقوت کرد تا زنجیر بگسلد . نتوانست . مادیان نیز شبیه زد و از جای بر جست . پیر مرد [را] از پشت خود بینداخت و گردنش بشکست و بمرد . مادیان پیش رخش بایستاد . سملک پیش ستور دار آمد و گفت این اسب بیندید ؟ و خود به بارگاه خورشید شاه آمد و گفت ای شاه به اقبال تو آن مادیان که در میدان رخش را بدان ببردنده بدست خود آوردنده و این بندگان در پیش رخش محکم کردند . خورشید شاه خرم شد . گفت چون بود ؟ سملک از آن شبیه باز گفت .

دیگر بار روی به شهر نهادند تا به شهر آمدند و هر دو روی به سرای دوبرادران قصاب رفته اند . آن سرای دیدند خراب کرده و مادر ایشان در کنچ ویرانه نشسته ، گربان و نالان . سملک با روز افزون پیش وی باز رفته و سلام کردند و احوال پرسیدند . بگریست و گفت ای آزاد مردان ، سرای را چنین خراب کردند و پسران من بگرفتند و کنیز کان به غارت بردنده . اما فرزندان [را] در زندان باز داشته اند . این همه محنت که بسر ما گذشت ! ... این می گفت و می گریست .

سمک چون احوال بشنید برخود بلر زید و گفت من زنده و دوستان من در زندان ؟ مگر مردی از من برفت ؟ گفت ای روز افزون ، تو دانی که زندان کجاست ؟ گفت دامن . سملک گفت دیرگاه است . فردا شب برویم .

هردو پنهان می بودند تا روز را عمر به آخر آمد. شب تیره در آمد. سمک با روز افزون برخاستند و بر در زندان آمدند. نوبتی را دیدند خفته، تیغ و سپر در زیر سر نهاده. دیگری در گوشه ای دیگر خفته. یکی از ایشان بگرفتند و بکشتند و پیش زندان آمدند و در بزدند. در باز کرد و گفت کیست بدین وقت؟ سمک گفتا یکی آورده ایم. در بگشای تا او را به شما تسلیم کنیم. دربان در هنوز تمام [باز] نکرده بود که ایشان در جستند واو را بگرفتند و گفتند دو برادران قصاب کجا اند؟ دربان گفت در آن خانه می باشند. دربان را بکشتند و بدان خانه آمدند و چند تن دیدند نشسته، با دو برادران قصاب، بند برپای: و همه رفیقان سمک بودند که به نادیده شادی او خورده بودند.

سمک همه را در کنار گرفت. با دو برادران قصاب بیرون آورد و گفت شما به لشکرگاه روید و احوال با خورشید شاه بگوئید که من در شهر کاری دارم. ایشان روی به راه نهادند و برفتند.

سمک با روز افزون گفت ما را به تنل ایان دخت می باید رفتن. روز افزون گفت کجا رویم؟ سمک بخندید. گفت ای خواهر، دل من گواهی می دهد که پیش ماهانه رو[یم] که آنجا پدیدار آید. روز افزون گفت ای پهلوان، چه گوئی؟ کسی در بیابان گم شد، به شهر در سرای ماهانه چه کار دارد؟ سمک گفت تو ندانی. در زیر این سرهاست. گوهر از معدن طلب باید کردن. بسیار کلرها باشد که نهان آن ندانند.

این بگفت و روی به راه نهاد تا به سرای ماهانه آمدند و کمند در انداختند و در گوشة بام محکم کردند و بربالا بر شدند که دانستند که ماهانه در کدام حجره می باشد. می رفتد تا بر در آن حجره برسیدند. از بالا ماهانه را دیدند که در آن تیره شب نامه ای می نوشت و خادمی در پیش وی ایستاده بود: سمک گفت ای روز افزون، مرا در دل می آید که این نامه

به خورشیدشاه می نویسد . روز افزون گفت ای برادر ، این چه سخنهاست که تو می گوئی . سمک گفت ای خواهر ، هر چه مرا در دل آید بگوییم . دانم که همچنان باشد . بنگر که همچنین است یا نه .

هردوان ایستاده بودند تا ماهانه نامه تمام کرد و به دست خادم داد و گفت به خورشید شاه برسان و به دست هیچکس دیگر مده الا به دست وی . خادم نامه برگرفت واز حجره بیرون آمد تا برود . سمک دست بر سینه او نهاد و گفت بار نیست . خادم بترسید واز پای درآمد و بیهوش گشت . دختر گفت بنگرید تا او را چه رسید . زنی بیامد و خادم را دید افتد . آب بر روی او باز زد تا به هوش باز آمد . او را پیش دختر آوردند و گفت ای خادم ، ترا چه رسید ؟ خادم گفت یکی دست بر سینه من نهاد و گفت بار نیست . خادم دگر باره فریاد برآورد . ماهانه گفت کیستی ؟ در آی ! از دوستی یا از دشمن ؟ سمک با روز افزون در شدن و خدمت کردند . ماهانه برپای خاست و او را در کنار گرفت و پیش خود بنشاند و گفت ای پهلوان ، از رنج من چگونه بودی و به چه کار آمده ای و چون بود که مارا یاد آوردی ؟ سمک گفت با ما بگوی تا این نامه کجا می نوشتی تا من بگوییم که به چه کار آمده ام . ماهانه گفت به خورشید شاه نبشهام . از آن سبب که مرا در دل مهر او مانده است که چون مرا پیش وی بر دی نظر من بر وی افتاد؛ دل به وی دادم . اما یک روز نامه پیش خورشید شاه نوشته بودم مگر مه پری [را] در دل آمده بود که شاه مگر مرا می خواهد . این سخن در انداخت و گفت شاه بامن سوگند خورده است که تامن زنده ام حلال و حرام بر سر من نکند . تا امروز که مه پری فرمان یافت ، خود را باز یاد خاطر خورشیدشاه می آورم . نامه نوشته ام تا مرا به زن کند و سیصد گنج از آن پدرم کلید پیش وی فرستم . احوال چنین است که گفتم .

روز افزون بر خاست و پای سمک بوسه داد و گفت شاد باش . از همه

رازی ترا معلوم است . ماهانه گفت چه بوده است؟ روز افزون احوال باز گفت . ماهانه عجب داشت . بر وی آفرین کرد . گفت پهلوان به چه کار آمده است؟ سملک گفت ای ملکه، مرا هم چنین پیش تو گمانی می باشد . به طلب ابان دخت آمده ام . پس احوال چنانکه رفته بود باز گفت . ماهانه بخندید و گفت ای پهلوان ، ابان دخت [را] در بیابان گم کردی و از پیش من طلب می کنی؟ سملک چون بشنید روی به روز افزون کرد . ماهانه گفت این چه اشارتیست؟ سملک گفت مرا معلوم شد که ابان دخت پیش تو است و اگرنه چه دانستی که در بیابان گم شد .

ماهانه گفت من به امید خورشید شاه می باشم . بدین صفت که من از خوبی ابان دخت شنیدم ، اگر تو ابان دخت پیش او بری مرا نخواهد . سملک گفت ای ملکه ، ابان دخت پیش تست تا من کار هر دو بسازم . ماهانه گفت ای سملک ، با من عهد کن که مرا به خورشید شاه دهی تا من راه ابان دخت بنمایم که یزدان این کار از بهر من ساخت تا نخست من به مراد رسم . سملک فرمود . گفت احوال ابان دخت با خورشید شاه گفته ام . چگونه سازم؟ روز افزون گفت تو سوگند خور که من او را پیش شاه برم .

سملک سوگند خورد که نخست ماهانه [را] به شاه دهد . دیگر گفت ابان دخت کجاست؟ ماهانه گفت بگوی تا چگونه دانستی و از کجا پیش من آمدی؟ سملک گفت دل من گمان چنین برد . ماهانه گفت آن شب که تو با سیاه و ابان دخت و دایه و لالا و روز افزون بدان مقام فرود آمدید ، مرا همیشه ای هست نام او قیماز . نامه به وی داده بودم تا پیش خورشید شاه برد ، در آن ساعت بدان مقام رسیده بود . شما را بدید و بهراسید و در گوشه ای بایستاد تا خود شما چه خواهید کرد ؟ که ناگاه ابان دخت [را] دید [که] تنها به قضا حاجتی بدان مقام آمد . قیماز او را بدید . بانگ بر

وی زد . ابان دخت بترسید . قیماز او را بگرفت و پیش من آورد . چون او را بدیدم بانگ بروی زدم و از ابان دخت بپرسیدم و همه احوالها با من بگفت . من او را به قیماز دادم تا نگاه دارد که دانستم که تو طلب کار او باشی . اکنون در سرای قیماز است .

سمک چون بشنید در آن کار فرو ماند . در دل با یزدان مناجات کرد . گفت ای کردگار ، [کار سازی] ترا زیبد که کارها همه تو می‌سازی و اگر نه به صد هزار چون من که برین کار توانستی رسید؟ قادر ، پروردگار ، همه چیزها تو دانی و بندها تو گشائی . چون با یزدان در دل مناجات کرد روی بیرون افزون کرد و گفت این نامه برگیر و به خورشیدشاه برسان تا من این جایگاه می‌باشم و ابان دخت را بخوانم و بنگرم تا چگونه باید کردن .

روز افزون نامه برگرفت و بیرون آمد ؛ و دروازه‌ها گشاده بود و مردم به لشکرگاه می‌آمدند و می‌رفتند ؛ تا پیش خورشید شاه برسید آن نامه را بداد و احوال بگفت . خورشید شاه گفت ای خواهر ، چه وقت زن کردن است که من پروای آن ندارم . روز افزون از پیش خورشید شاه بیرون آمد و بر در بارگاه احوال با شغال پیل زور می‌گفت که ماهانه هوای خورشید شاه دارد و نامه نوشته که شاه او را خواستاری کند .

از قضا کیکان جاسوس حاضر بود . بشنید . پیش ارمنشاه آمد و گفت ترا دشمن بزرگتر در خانه است ؛ و آن دختر تو است که نامه به خورشید شاه نوشته است تا او را به زن کند . قزل ملک بروآشافت و گفت ای بروم و ماهانه را هلاک گردانم . دبور پهلوان او را بگرفت و گفت ای شاهزاده ، زنهار تا نام خود زشت نگردانی . او طلب کار شوهر بود ؛ هیچ عیبی نیست . کار دختران چنین باشد . اگر او را بزوی به شوهر ندهند خود طلب کار شوهر بود ، و خورشید شاه به شوهر گزید . خطائی نکرده

است. اگر تو او را بکشی جهانیان ترا سرزنش کنند و نام ماهانه به زشتی ببرند؛ گویند چه کرده بود که او را بکشتن. باش تا بنگریم. اگر باید کشتن تو او را پنهان بکش و آوازه درافکن که بسرد.

بدین سخن او را بنشاند. ارمنشاه با دیگران از آن کار دلتگ می‌بودند. شهران وزیر گفت چاره آنست که قیماز همشیره ماهانه [را] بخوانیم و ازو باز دانیم که احوال چونست که نیک و بد ماهانه او داند. ارمنشاه [را] با قزل ملک این سخن خوش آمد. در حال غلامی به طلب قیماز فرستادند و او را بخوانند.

از این جانب چون روز افزون از پیش سمک برفت پیش قیماز آمد و آن احوال بگفت. گفت مرا با ماهانه نشانی هست. برو و آن نشان باز آور. قاصد بیامد و با ماهانه بگفت. ماهانه گفت برو و بگوی که ترا می‌خواند. قیماز چون بشنید برخاست و پیش ماهانه آمد و خدمت کرد. ماهانه دستی جامه از آن خوبیش به وی داد. گفت ای خواهر، برو و ابان دخت را بر آرای و پیش من آور. قیماز روی به خانه نهاد تا ابان دخت را بیاورد.

اتفاق جنان افتاد که چون اول بار مرد از پیش ماهانه بیامد و گفت ماهانه ابان دخت را می‌خواند، ابان دخت را در دل آمد که مگر او را پیش برادر خواهد برد و در محنت جاودان افتاد. گفت هیچ ازین بهتر نیست که بگریزم. این اندیشه بکرد و قیماز پیش ماهانه آمد. برخاست و آفتابه آب برگرفت و به بالای بام به قضا حاجتی رفت. آفتابه بنهاد و دست در گوشة بام زد و فرو جست به بام همسایه؛ و از آن بام به راه جست. وقت آن بود که روز روشن شود و راه ندانست که کجا می‌رود با خود گفت به نزدیک سرای قیماز مرا جای نیست.

کوچه‌ای بود. بر آن کوچه رفت تا بود سرایی رسید. دست

بر در نهاد. آواز دادند که کیست؟ گفت منم . در حال در بگشادند . خانه پیرزنی بود . ابان دخت گفت ای مادر ، پیش از آنکه من با تو بگویم که کیستم [بگوی که کیستی] و ترا نام چیست و شوهر تو کیست و فرزند چه داری؟ راست بگوی . آن پیر زن گفت من شوهر ندارم و فرزند نیست و نام من شمامه دلال است . دلالگی کنم و هیچکس ندارم بجز پسر خوانده‌ای . ابان دخت گفت آن پسر خوانده تو کجاست؟ گفت به شراب خوردن است ابان دخت گفت ای مادر در زینهار داری چگونه‌ای و امانت چگونه نگاه داری؟ شمامه گفت من زینهار داری به جان و دل کنم و زینهاری را از دست ندهم . ابان دخت گفت سوگند خور . شمامه دلال سوگند خورد به یزدان دادار کردگار که راز تو نگاه دارم . گفت ای ملکه ، اندیشه مدار که ترا جایگاهی پنهان کنم که هیچکس نداند تا وقت آید . از قضا زیر زمینی بود در آنجا برد و نان و آب و طعام در پیش وی بنهاد و می‌بود .

از آن جانب قیماز از پیش ماهانه باز آمد با آن جامه و زیور . طلب ابان دخت کرد و نیافت . گفت کجا رفت؟ گفت بر بالای بام رفت بام به بام برآمدند ، نیافتدن . قیماز پیش ماهانه آمد . آن احوال بگفت . ماهانه گفت مگر او را پنهان کردی . قیماز گفت ای ماهانه ، اگر او را پنهان می‌کردی خود پیش تو آوردی . ماهانه گفت او را از همسایه طلب کن . مگر از بیم گریخته است .

قیماز به خانه خوبیش باز آمد که فاصله شاه بر سید . گفت ارمنشاه ترا می‌خواند . قیماز برخاست و با آن مرد پیش ارمنشاه آمد و خدمت کرد . شهران گفت ای قیماز ، شاه ترا از بھر آن خوانده است که ما را چنان نمودند که ماهانه هوای خورشید شاه دارد و نامه به وی نوشته است و تو می‌دانی . بگوی تا آن چگونه بوده است . قیماز گفت من ندانم و ازین

آگاهی ندارم . شهران وزیر گفت ای قیماز ، مکن که هیچ کار پنهان نماند و ترا از شاه ملامت رسد و ناچار راز این کار پدید آید . آزار دل شاه مطلب و خود را نام زشت مگردان . قیماز گفت چون ازین خبر ندارم بیهوده چه گوییم .

قزل ملک بفرمود تا او را چوب زندگ که بی چوب نگوید . جlad بیامد و قیماز [را] در عقابین کشید ؛ و چوب زد تا بی طاقت شد . زینهار خواست . او را بازگشادند . زبان برگشاد و از اول کار ماهانه و آن نامه که نوشته بود و به دست وی پیش خورشید شاه فرستاد[ن] و در راه سمک و ابان دخت رسیدن و سیاه مردم خوار ، و پنهان شدن و رفتن ابان دخت به قضا حاجت ، و گرفتن ابان دخت و بردن پیش ماهانه ، و به سرای خود بردن به نگاهداری ، و امروز باز خواستن ماهانه ابان دخت را ، و بردن جامه وزیور ، و ناپدید شدن ابان دخت ، همه باز گفت . اما از احوال سمک خبر نداشت که او را در پیش ماهانه ندیده بود .

چون ارمنشاه بشنید با شهران وزیر گفت برخیز و به شهر رو پیش ماهانه ؛ او را بگوی که «ما این جایگاه به جنگ مشغولیم و تو در شهر تنهاei . ما از تو فارغ نبستیم که مرد آمد و گفت سمک در شهر است و دوش زندان بشکست و دو برادران قصاب و جماعتی که هواخواهان او بودند همه را ببرد – این همه در ساعت با شاه گفته بودند – اکنون باید که برخیزی و با شهران وزیر به قلعه شهرستان روی پیش کوتوال» اما چون او را به قلعه بری هلاک کن که قزل ملک درین کار نتوانم فرستاد .

اما موقع اخبار چنین گوید که آتشک ایستاده بود و آن احوال بشنید و روی به راه نهاد و بیامد و آن احوال با خورشید شاه بگفت . روز افزون گفت ای شاه ، بنده به شهر خواهد رفتن تا این احوال با برادرم سمک بگویم تا چه چاره سازد و من نیز با وی باشم که کوچک کاری نیست . این

بگفت و روی به شهر نهاد و برفت .

از آن جانب شهران وزیر نیز به شهر آمد و به سرای خود رفت . در حال خادمی بفرستاد پیش ماهانه ، که شاه می فرماید که « ترا به قلعه شهرستان می باید رفتن ، از بهر آنکه سملک [را] در شهر می نمایند و از کار تو این نیستم . پدرت مرا برین کار فرستاده است تا ترا به قلعه برم . کار خویشتن بساز » .

چون خادم بیامد و آن پیغام بگزارد ماهانه فرو ماند . با خود گفت نه دلیل خیرست که مرا به قلعه شهرستان می برند . هر که بر آن قلعه رفت هرگز باز نیامد . اما خادم را گفت فرمان بردارم ؛ تا کار خود بسازم . خادم باز گشت . ماهانه این احوال با سملک باز گفت . سملک فرو ماند و گفت اگر چنین است مرا بباید رفتن . ماهانه گفت کجا خواهی رفتن و ترا از کجا طلب کنم ؟ سملک گفت نباید که تو دانی که من کجا مام که من خود طلب کار توباشم . ماهانه گفت امروز روز روشن است . تا تاریکی درآید . سملک گفت دستی جامه زنانه بیاور که مرا درین جایگه بودن مصلحت نیست . تا بروم و کارها می سازم . ماهانه دستی جامه و چادر بیاورد . سملک راست کرد و از سرای بیرون آمد و روی بهراه نهاد تا به سرای دو برادران قصاب . پیش آن پیروز ننشست و هر احوال می گفت .

ازین جانب چون شب در آمد ماهانه با خود گفت مرا تدبیری باید کردن که بگریزم و اگر نه مرا هلاک گردانند . با کنیز کان گفت بروید . پس روی به گرمابه نهادند تا به نزدیک گرمابه رسید . کنیز کان را گفت شما به گرمابه شوید که مرا دوستی هست تا او را به سلامت بکنم . چون او را وداع کنم بیایم . این بگفت و کنیز کان هم آنجا بایستادند که ماهانه باز آید . کوچه‌ای بود . بر آن کوچه فرو رفت و از آن کوچه به کوچه‌ای دیگر شد . خانه مجهولی دید . بدان خانه اندر شد و کنیز کان همچنان بایستاده که ماهانه

باید .

چون ساعتی دیر ببود گفتند ماهانه بگریخت و پدیدار نیست . هم در آن ساعت خبر به شهران وزیر بردنده که ماهانه از سرای ناپیدا گشت . شهران گفت چگونه بود ؟ او را طلب کار باشید و در همه سرای نهان و آشکارا بگشتند و نبود و با وزیر باز گفتند . شهران وزیر هم در شب روی به راه نهاد تا پیش ارمنشاه آمد و گفت ای شاه ، به شهر رفتم و پیغام شاه به ماهانه دادم . گفت فرمان شاه راست . تا کار بسازم و فردا برویم . چون شب در آمد گفتند ماهانه پیدا نیست . او را طلب کردیم ، اثری ندیدیم . ارمنشاه از آن کار دلتنگ شد .

از آن جانب سمک عیار در خانه برادران قصاب پیش مادر ایشان ، و روز افزون در شهر به سرای گلستان پنهان شده ، و ماهانه در آن خانه پنهان گشته . گفته آید که احوال ایشان به کجا رسید .

ما آمدیم به حدیث ابان دخت . مؤلف اخبار و راوی قصه چنین گوید که ابان دخت که در سرای شمامه دلال بود با خود گفت من اینجا نتوانم بودن . بعد از دو روز نامه نوشت به خورشید شاه و احوال باز نمود که من در سرای شمامه دلال ام و چندان رغبت به تو دارم که نجات من [را] سبب مردان تو بودند ؛ و چنان نموده اند که مرا از تو فرزندی در وجود آید که بر همه جهان پادشاه باشد . اکنون مرا دریاب و معتمدی بفرست که مرا بیاورد . آن مرد نام او سمک است که مرا از چنان زندان بدر آورد .

آن نامه مهر برنهاد و به دست شمامه دلال داد و گفت این نامه به دست پسر خوانده ات ده ؛ و به خورشید شاه فرست . شمامه نامه به وی داد و گفت ای پسر ، نامه به خورشید شاه رسان . نامه بستند . چون از شهر بدر آمد چند سوار دید که به لشکرگاه ایشان می رفتد . به عمدا گفتند ما به

لشکرگاه خورشید شاه می‌رویم . تو به کدام لشکر می‌روی ؟ گفت من به لشکرگاه ایشان ، پیش خورشید شاه می‌روم . سواران گفتند با خورشید شاه چه کار داری ؟ گفت نامه‌ای دارم . ایشان هیچ نگفتند . او را می‌برند تا پیش ارمنشاه برسیدند . خدمت کردند . گفتند ای شاه، مردی آورده‌ایم . نامه‌ای دارد . شاه گفت نامه بیاور تا چیست . آن جوان گفت هیچ نامه ندارم . ایشان را می‌آزمودم . چون از شهر بدر آمدند گفتند ما از آن خورشید شاه‌ایم . من نیز گفتم از آن خورشید شاه‌ام . نامه چه باشد ؟ شاه گفت نامه طلب کنید . او را بجستند . نامه بیافتدند . به دست شاه دادند . نامه برخواند و معلوم کرد که ابان دخت در خانه شمامه دلال است . قزل ملک خرم شد . گفت ای پدر ، چون ابان دخت که در بیابان گم شد در شهر ما پدید آمد ماهانه نیز دانم که در سرائی پنهان شده است . من به شهر خواهم رفتن .

این بگفت و روی به شهر نهاد در همه راه با خود می‌گفت «مرا عظیم هوس بود که ابان دخت را ببینم که صفت جمال او می‌کنند» . تا به شهر آمدند . طلامه^۱ گفت ما را به سرای شمامه نباید رفتن^۲ و اگر نه چون ما را ببیند او را پنهان کند . با او چه کنیم ؟ به سرای او رویم اگر نیابیم ، آنگاه مرد به سرای او فرستیم و او را بیاوریم . قزل ملک گفت چنین باید .

این بگفتند و هر دو به سرای طلامد آمدند . در حال معتمدی بفرستادند پیش شمامه که پهلوان طلامد چند جامه می‌خواهد . چون مرد بیامد و گفت شمامه برخاست و چند جامه برگرفت و از خانه بیرون آمد . به خانه طلامد آمد . قزل ملک بیرون آمد که پنهان بوده بود . گفت ای شمامه ، شهر ما چین به دست تو بازدادیم تا هر چه خواهی می‌کنی و هوای

۱- اصل : طلامه، موارد دیگر طلامد ۲- اصل : باید رفتن

خورشیدشاه می‌زنی؟ برخیز و ابان دخت [را] بیاور که در سرای تو است.
شمامه گفت من ازین هیچ خبر ندارم و سرای من پیش شما نهاده است.
بروید و بنگرید.

قزل ملک چند خادم بفرستاد به سرای شمامه. از قضا خادمی استاد
کار بود زیرک و گربز. پیش کنیز کان آمد و گفت ابان دخت کجاست که
شمامه او را می‌خواند تا پیش شاه فرستد. کنیز ک پنداشت که راست می‌گوید
او را بر آن سوراخ آورد و آن در را بگشادند و ابان دخت را بیرون
آوردند. گفتند ما ترا پیش خورشید شاه می‌بریم. ابان دخت در گفتار
ایشان در شک افتاد. با خود گفت نه دلیل خیرست. تا او را پیش قزل
ملک آوردند تا به سرای طلامد. چون او را چشم بر قزل ملک افتاد
پنداشت که دیو است. لرزه بر اندام وی افتاد. ابان دخت نه خورشید
شاه دیده بود و نه قزل ملک. اما از وی چنان دشمنی به دل وی رسید. با
خود گفت به یزدان دادر که این جوان خورشید شاه نیست که اگر این جوان
خورشید شاه بودی، مهری از دل وی به من رسیدی. گمان من آنست که
این قزل ملک است که خورشید شاه به شهر نتواند آمدن و چنین گستاخ
و آسوده نشستن.

این اندیشه می‌کرد تا قزل ملک گفت ای ابان دخت، مرا نام قزل
ملک است، فرزند ارمنشاه. یزدان ترا به دست من بازداد، بعد از آن
چند مدت که پدر ترا پنهان کرده بود و سملک ترا به دست آورد و در بیابان
گم کردند و در شهر من پدیدار آمدی. اکنون زن من باش تا ترا خداوند
دوازده دره کنم. چون زن من باشی بهتر از آن بیگانه. خورشید شاه از
ما کیست؟

این سخن می‌گفت و در جمال ابان دخت می‌نگریست و روی و
موی و بالا و پهنا و حلاوت و ملاحت وی می‌نگرید و دل خود باز نمی‌دید

و در وی نشانه دختری پیدا بود که هرگز چنان دختری ندیده بود . چون سروی نازان در پیش وی ایستاده . تا او را بنشانند . سری گرد، پیشانی فراخ، و دو چشم نرگسین، و دو ابروی چون کمان، بینی چون تبغ درم، عارضی چون گل، دهانی تنگ، و لبی شیرین، و دندانی چون مروارید، و دو گبسوی چون کمند، گردنی کوتاه و برقی فراخ، میانی باریک، چنانکه سر تا پای او همه ملاحت بود و در خور وصال دانان بود و ناز پروریده، چنانکه آفتاب او را ندیده بود .

شعر

یکی سرو دید از بر ماهتاب	ز دیدار او خانه افزود تاب
نگاری رخانش مه و مشتری	ز دیبا فزون از مه و مشتری
دو گیسوش بر سیم عنبر فشان	دو حلقوش پر گل چو عبهر فشان
دل و جود او را یکی رشته بند	روان ردان دگر چون کمند
بر گل دو صد حلقه از مشک ناب	ز هر یک فزون از بر آفتاب
چو شخصی کجا پنجه در دل زند	و یا بوشه بر ساغر مل زند
لبش دانه رنگ و از شهد پر	bedo اندرون سی و دو دانه در
سرما پای آن دلبر خوب روی	همه نیکوئی و همه گفت و گوی ^۱
قزل ملک در جمال ابان دخت می نگرید و از هرگونه سخنان خوب	می گفت . ابان دخت آن سخنها می شنید و با خود می گفت اگر با وی
مجادلت کنم نیک نیاید . او را به سخن رام باید کرد که دانم که سمک عیار	مرا بیرون تواند آوردن . چون بداند که من کجا م طلب کار من باشد و مرا
در دست ایشان رها نکند . این اندیشهها با خود بکرد . گفت ای شاهزاده ،	تو دانی که غور کوهی مرا به برادر زاده خویش داده بود یعنی شاهان .

۱- این بیت‌ها درست چنانکه در اصل بود آورده شد . غالب آنها مخدوش است و تصحیح میسر نشد .

چون عم مرا از دنیا برفت پدر مرا از شاهان بازگرفت و مرا در زندان کرد تا به کسی ندهد . اکنون بزدان مرا به تو نمود . مگر با تو پیوندی خواهد بودن که مرا از این همه بلاها برهانید و به دست تو افکند . پدر دارم و برادران دارم و نیز داماد بهتر از تو نباشد که نه مرا خواستار شوهرم با مرا خورشید شاه می باید . نداشتی مرا از بند بیرون آورد که ترا پیش خورشید شاه می برم تا زن او باشی و اگر ناچار مرا شوهر می باید کردن بر تو واجبست ؟ خاصه که پادشاه مائی . خورشید شاه از ما کیست ؟ همانا که دشمن ماست . و مرا در سرای خود می دار . کس فرست و مرا از پدر بخواه که من خود ترا پرستارم .

قزل ملک در سخن گفت وی باز مانده بود که سخت شیرین سخن می گفت و دلپذیر . طلامد گفت ای شاهزاده ، راست می گوید . قزل ملک خرم شد . پنداشت که او را در کنار خواهد گرفت و از بستان وصال وی میوه خورد . در حال او را به خادمان سرای سپرد و به پیش پدر باز آمد و احوال با پدر باز گفت و مرد دوست و مردگیر و مردافکن و کوهیار و کوشیار که در خدمت ارمنشاه نشسته بودند . گفت ابان دخت پدیدار آمد اگرچه گم گشته بیابان بود در خانه من نشسته است . او را به زنی به من دهید . خدمت کردن و گفتند ای شاهزاده ، غور کوهی [را] می شناسی . تا او^۱ زنده باشد ، ما را حکمی نیست . کس فرست و غور را بخوان که داماد بهتر از تو کجا بیند .

در حال ارمنشاه از بھر پسر نامه فرمود که به غور کوهی نویسنده ابان دخت را باز یافتم ، نه در دست خورشید شاه است که در خانه من است که قزل ملک ام . باید که زود بباید که مهمی هست ، بی حضور وی راست نمی آید . پس نامه به سواری داد و بفرستاد . چون غور نامه

برخواند و احوال معلوم کرد از آن کار خرم شد. در حال سوار گشت و روی به راه نهاد. به چهارم روز پیش ارمنشاه برسید. خدمت کرد و دعا و ثنا گفت. ارمنشاه او را بنواخت و گرامی کرد و پیش خود بنشاند. احوال ابان دخت بگفت. از بهر فرزند خویش قزل ملک او را درخواست کرد. غور کوهی چون بشنید خدمت کرد و گفت من بندهام و دختر کنیزک شاهزاده است، اما تا من به دختر باز رسم و بنگرم که رضا دارد یا نه؟ که چهار سالست تا من او را در بند و زندان باز داشتهام و با وی سخن خوش نگفته‌ام.

شهران وزیر گفت راست است. او را پیش دختر باید بردن که پدر و فرزند [را] با هم سخنهای باشد. اما معتمدی با وی بباید فرستاد. ارمنشاه چند خادم معتمد با غور کوهی بفرستاد. چون نزدیک شهر رسیدند آوازه در شهر افتاد که غور کوهی می‌آید تا دختر خود به زنی به قزل ملک دهد. سملک در شهر بود و هر شب بیرون آمدی و گرد شهر برگشتی. البته طلب کار ابان دخت می‌بود. چون غور کوهی با دیگران به شهر برسیدند مادر دو برادران قصاب بیرون بود. آن احوال معلوم کرد و پیش سملک آمد و باز گفت. سملک گفت ای مادر، مرا کلاهی و قبائی و شمشیری زود بخر از بهر حمایل. و مشتی زر به وی داد.

[زن] در حال بیرون رفت. قباه و کلاه و حمایل بخرید و پیش سملک آورد. تا مادر دو برادران قصاب باز آمد سملک داروئی در روی بمالیده بود تا از آن رنگ گشته بود و موی برگونه سرهنگان برانداخت. قباه در پوشید و کلاه بر سر نهاد و حمایل برافکند و حاجبانه میان دربست و پذیره غور کوهی باز آمد و در میان چندین خلائق، همه دشمن، بیامد و در رکاب غور کوهی افتاد. چون [رسید] چند جای زمین را نماز برده بود. و همچنان می‌آمد تا بر در سرای آمد.

سمک پیش آمد و بازوی غور بگرفت تا از اسب پیاده شد. غور کوهی پیر بود. دست برگردن سمک افکند و از مردمان ارمنشاه گمان بود که حاجب خاص غور کوهی است؛ غور کوهی پنداشت که از آن ارمنشاه است. تا پیش تخت برسید که در سرای خاص بود. ابان دخت از حجرة خاص بیرون آمد. سلام کرد و غور نیکو جواب داد و بنواخت، سمک بالای سر غور ایستاده بود. چون غور دختر را باز پرسید معتمدان گوش کرده بودند تا غور چه می‌گوید؛ که غور گفت ای دختر چه می‌گوئی؟ ترا به زنی به شاهزاده قزل ملک بدهم؟ سمک از بالای سر غور ایستاده اشارت به ابان دخت کرد که نه. دختر اشارت وی بدید. نگاه در وی می‌کرد تا آن کیست که چنین گستاخ بالای سر پدر او ایستاده است.

ابان دخت چون اشارت بدید با خود گفت چیزی می‌باید بودن.

اما ندانم که این جوان کیست و این اشارت چرا می‌کند. گفت ای پدر، در اندرون حجره آی تا چه می‌گوئی و چون می‌باید کرد. غور برخاست و سمک دست او گرفت و در پرده آورد و بنشاند و اشارت به ابان دخت کرد گفت منم سمک. ابان دخت خرم شد و بر وی آفرین کرد و از وی عجب داشت. با خود گفت عظیم دل و زهره‌ای که این مرد دارد بنگر که چگونه خود را برآورده است. تا غور گفت ای دختر، قزل ملک دامادی نیک است و پادشاهزاده است. ازین بزرگتر و بهتر داماد نباشد. ابان دخت در اندیشه فرو شد. با خود گفت چه چاره سازم تا دفع در این کار افکنم.

از هر گونه اندیشه می‌کرد تا او را حیلتی یاد آمد. گفت ای پدر، تو باری می‌دانی که چهار سالست تا در زندان در آن چاه بودم. دل من در آن اندوه پژمرده است و بی‌خود شده. اگر تو مرا با قزل ملک عقد بندی نچار او قرار نگیرد، خاصه که جوانست و مرا دیده است. البته به شهر

آید و مرا رنج نماید و ندائم تا چه خیزد . مگر مراعات وی نتوانم کردن و آن از گرفتگی دل من باشد و او از من آزرده شود . بفرمای تا مطربان آورند یک ماه پیش من بازی کنند تا دل من خرم شود و چند روز شراب خورم تاغم و اندوه از دل من برخیزد و طبع من خرم گردد و آنگاه عقد بندیم تا خدمتی نتوانم کردن .

سمک در گفتار او بازمانده بود و آفرین می کرد که نیکو چاره ای ساخت . غور کوهی گفت این کار سليم است . این گفت و بر پای خاست و سمک بازوی او بگرفت و بر اسب نشاند و دست در رکاب وی نهاده ، تا دروازه با وی بیامد و کوچه غلط کرد و باز گشت تا به سرای دو برادران قصاب آمد و روز افزون را دید آنجا نشسته . یکدیگر را باز پرسیدند و احوالها باز گفتند . سمک گفت ای روز افزون ، کار ابان دخت ساختم . آخر به یک ماه او را نتوانیم بردن . روز افزون بر وی آفرین کرد .

اما از آن جانب چون غور کوهی پیش ارمنشاه آمد و احوال بگفت که دختر چه دلخواست کرد در حال قزل ملک به خزانه دار فرمود که با چند غلام به شهر باید رفتن . عادان [را] که والی شهرست بگوی تا شهر بر آرایند و تو در گنج بگشای و آنچه به کار باید بده و مطربان شهر [را] همه پیش ابان دخت فرست ، به سرای ؛ تا خرمی و نشاط کنند . خزانه دار با غلام به شهر آمد پیش عادان ؛ و فرمان شاه بگزارد . همگان بر آن کار مشغول شدند . شهر بیار استند و مغینیان در بارگاه جمع آمدند و آواز سماع بر آوردند و خرینه دار آنچه به کار بود بداد و همه شهر در خرمی و نشاط بودند و ابان دخت در سرای ؛ و این آوازه در شهر افتاد و زنان امیران و محتشمان هدیها پیش ابان دخت می آوردند از بهر خدمت ؛ و ابان دخت هر یکی را می پرسید که این کنیزک از آن کیست و هر یکی را می نواخت تا این معنی سمک عیار را معلوم شد . روز افزون را گفت برخیز تا پیش ابان دخت

رویم . روزافزون گفت چگونه رویم ؟

سمک عیار مادر دو برادران قصاب را گفت تا از بازار چند [...] شکر و نبات بخرد و بیاورد . سماک آن بطبقها نهاد و دو دست جامه زنان خواست و خود و روزافزون در پوشیدند ، و موزه در پای و چادر در سر؛ و طبقها برگرفتند و روی به راه نهادند تا بر در سرای شاه آمدند . هر کسی می آمدند و می رفتد تا هردو در اندرون رفتد تا پیش ابان دخت برسیدند . خدمت کردند و آن طبقها بنهادند و ابان دخت به قاعده باز پرسید که شما چه کسانید . سماک به اشارت گفت منم سماک عیار . ابان دخت گفت شما این طبق برگیرید و بدان خانه شوید تا من ببایم و کار شما بازگزارم .

هردو طبق برگرفتند و بدان خانه آمدند و می بودند . تا ساعتی ببودند . ابان دخت برخاست و پیش ایشان آمد و هردو را بپرسید و گفت ای پهلوان ، بگوی تا چه چاره سازم که ازین کار بهتر نتوان ساخت . زود مارا بیرون باید رفتن . سماک دست در میان کرد و قدری بیش از برآورد و به ابان دخت داد و گفت این دارو در شراب انداز تا کنیز کان و خادمان و مطریان باز خورند و بی خود گردند و من ترا ازین سرای بیرون برم . ابان دخت ایشان را در آن خانه بشاند و دارو بستد و بیامد و در شراب افکند و ساعتی ببود . همه بی هوش بیفتادند که شب در آمد .

سمک بفرمود تا ابان دخت چادر در سرگیرد و برویم . ابان دخت گفت شمامه [را] در بند رها نشاید کردن که قزل ملک او را بخواست کشتن من او را رها نکرم . سماک بیامد و او را از بند بگشاد و هردو از حجره بیرون آمدند ؛ و در بارگاه مطریان سماع می کردند و آوازه غلبه در نهاده بودند . ابان دخت فرمود تا مطریان^۱ ساعتی قرار گیرند تا من یک زمان خواب کنم .

- ۱ - اصل : تا مطریان را

این بگفت و از خانه بیرون آمد و ایشان در دنباله؛ تا بر سر کوچه برسیدند. نگاه کردند. عادان والی با پنجاه سوارمی آمد تا به سرای خود روند. سواران روی برآن کوچه داشتند. ابان دخت باشمامه بترسیدند. سمک گفت مترسید و اندیشه مدارید که من کار بسازم. این بگفت و پیش ایشان باز آمد و شمع از دست یکی بستد و به زبان نرم همچون زنان گفت شمع ما بمرده است و بردندا تا برافروزند و این بزرگان به تاریکی نمی توانند رفتن. ایشان گفتند تو کیستی و ایشان چه کس‌اند؟ سمک گفت حاججه ابان دخت است. پیش او می‌رود. شمع داشتیم، بمرد. خادم رفته است تا باز گیراند. آن سخن با عادان باز گفتند که حاججه است که پیش ابان دخت می‌رود. عادان گفت تنی چند با ایشان بروید و ایشان را به سرای بروید. ابان دخت گفت چه کنم؟ سمک گفت به سرای می‌روم و فرداشب چاره می‌سازیم. هر چهار به سرای باز آمدند و می‌بودند. تا شب دیگر از آشوب کس پروا نداشت که ابان دخت را ببیند.

سمک با روزافزون و شمامه در سرای بودند تا شب درآمد. ابان دخت به قاعده پیش سمک آمد و گفت اکنون چگونه روم؟ روزافزون گفت من چاره‌ای دامن؛ جز چنان نتوان رفتن. سمک گفت بگوی. روز افزون گفت درین مقام زیرزمینی هست که هیچ کس نداند مگر ماهانه؛ و مادر وی ماهستون خود نمانده است؛ اما من راه دامن که وقتی پیش ایشان آمده بودم با مادر خود؛ و کوچک بودم، که مادر ماهانه برخاست و به کاری می‌رفت. من از دنباله او می‌رفتم و او نمی‌دانست که من با ویم که آن در زیر زمین بگشاد. من آن بدبدم و باز گشتم. اکنون مرا یاد آمد.

سمک بخندید و گفت ای روزافزون، من ماهانه [را] با مادرش ماهستون از آن زیرزمین بدرآوردم و پیش خورشید شاه بردم. مرا فراموش شده بود. نیک بود که مرا یاد آوردی. ابان دخت را بیاوردند و در آن

زیرزمین کردند و روشنی و نفقات پیش ایشان بنهادند؛ و ایشان هرسه چادر برگرفتند و از سرای بیرون آمدند و روی به راه نهادند. و هنوز مردم در آمدن شدن بودند که ایشان به سرای دو برادران قصاب آمدند؛ که از یک گوشه زنی پیش ایشان باز آمد که سخت آشته بود. سمک نگاه کرد تا کیست. ماهانه را دید، دختر ارمنشاه. خرم شد.

احوال ماهانه چنان بود که چون از پیش کنیز کان بگریخت و در آن سرای رفت او را گفتند تو کیستی، خود را آشکارا نکرد. گفت از پیش برادر گریخته ام. از بھر گفتاری بیهوده مرا بخواست کشتن. زینهار مرا جایگاهی دهید. مردم آن سرای او را نگاه می‌داشتند و ندانستند که کیست. تا آن شب با خود اندیشه کرد و گفت به چه کار اینجا بازمانده ام. برخیزم و به سرای دو برادران قصاب روم. باشد که سمک [را] آنجا بیابم و اگر نه که او به طلب من آید. این اندیشه کرده بود و بیرون آمده بود که بیزان خود او را بریشان برسانید. سمک اورا بشناخت و بپرسید و هر چهار به سرای دو برادران قصاب آمدند و همه احوال باز می‌گفتند تا سمک گفت ای ملکه، ترا به لشکرگاه می‌باید رفتن پیش هامان وزیر؛ و احوال باوی بگوئی؛ و هم آنجا می‌باش که مرا کارست که ابان دخت باز طلبم و از کار تو فارغ باشم. ماهانه گفت چگونه روم؟ سمک گفت به زینت مردان؛ که سواران می‌آیند و می‌روند. ماهانه گفت اسب و قبا و کلاه باید. روز افزون گفت من بیارم. برخاست و به سرای دایه گلستان خود رفت که اورا همه اسباب فراوان بود؛ و قبا و کلاه و کمر از وی بستند و هر چه قاعده سواران باشد همه بستند و به سرای دو برادران قصاب آمد پیش ماهانه.

ماهانه قبا دربست و کلاه بر سر نهاد و بر اسب سوار گشت و در وقت آنکه روز روشن شود از شهر روی به در نهاد و برفت تا به لشکرگاه

خورشید شاه و به خیمه هامان وزیر شد که دیده بود . خدمت کرد . هامان هنوز به خدمت شاه نرفته بود . گفت تو کیستی و از کجا آمدی ؟ ماهانه گفت سخنی دارم و پنهان توان گفتن . بیامد و احوال خویش در گوش وی بگفت که منم ماهانه . از بهر آن پیش تو آمده ام تا مرا به زنی خورشید شاه دهی . هامان وزیر گفت کای دختر ، اگرچه من او را از پدر زیادت ترم ، اما سمک او را برادر است . بسر قول او کار کند ؛ که شاه مصلحت خود در آن بیند ؛ که سمک مردی قوی طالع است و بلند همت . این کار سمک است که ترا به خورشید شاه دهد . پیش من می باش تا چون سمک بباید کار تو بسازد . ماهانه در خیمه هامان وزیر می بود .

از آن جانب چون روز روشن شد کنیز کان سرای طلب ابان دخت کردند . نیافتدن . آوازه برآوردند که ابان دخت پیدا نیست . مطریان در هم افتادند . غلبه و آشوب برخاست و آن غلبه در سرای شاه افتاد . در همه جای طلب ابان دخت کردند . نشانی ندیدند و کس پیش ارمنشاه فرستادند که ابان دخت پیدا نیست از دوش باز . ارمنشاه با قزل ملک و غور کوهی و شهران وزیر و کوهیار و کوشیار و فرزندان غور کوهی مرد دوست و مردگیر و مردادفکن و پهلوانان از آن کار دلتگ شدند .

شهران وزیر گفت ای شاه ، دانم که هنوز از شهر بدتر نرفته باشند . لشکر بفرست تا پیرامون شهر فرو گیرند و نگاه می دارند تا اگر کسی از شهر بیرون آید او را بگیرند . و پیش عادان فرست تا طلب کار باشد ؛ و بگوی تا در محلتها و سرایها ابان دخت را طلب کنند . ارمنشاه دو هزار سوار برین کار بفرستاد تا گرد شهر بر می گردند و نگاه داری می کنند و عادان را بفرمود تا شب و روز در شهر جستجوی می کند .

چون سواران برین کار بفرستاد از قضا آتشک آنجا بود . بیامد و احوال بگفت که ابان دخت در شهر ناپدید گشته است و ارمنشاه لشکر

فرستاد تا گرد شهر نگاه می‌دارند . خورشید شاه گفت این کار سملک کرده است و این دست استادی وی است . پس روی به هر مزکیل کرد و خوردسب شیدو ؛ که با دو هزار سوار بروید و لشکر [را] از پیرامون شهر برانید . فتاح سیاه خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه ، این خدمت من بکنم . برخاست با دو هزار سوار بیامد و هم از راه خود را بر سپاه ارمنشاه زد و بسیار بکشت و باقی به هزیمت کرد . چون هزیمتیان پیش ارمنشاه آمدند و احوال بگفتند قزل ملک برآشت و خواست که با لشکر به جنگ سیاه رود . دبور گفت ای شاهزاده ، مصلحت نیست . او را بنشاند .

اما از این جانب چون سیاه لشکر به هزیمت کرد و لشکر در پیرامون شهر نماند فتاح کشتگان بر مقدار صد مرد بر چهار پایان افکند و به لشکرگاه باز آمد . خورشید شاه به حکم تماشا بیرون آمده بود و در پیرامون لشکرگاه می‌گردید . آن بارها بدید . گفت ای فتاح ، این چیست ؟ فتاح گفت ای شاه ، گوشت است . از بهر خود آورده ام . خورشید شاه گفت مرا از تو همه چیزی خوش می‌آید الا این گوشت آدمی خوردن ؛ که چون می‌بینم مرا سهمی در دل می‌آید . اگر توانی از بهر دل من این گوشت آدمی مخور . سیاه گفت ای شاه ، از بهر سیاست یکی را بگیرم و به دندان پاره پاره کنم و بیندازم . خورشید شاه بر وی آفرین کرد و آنچه پوشیده داشت همه به وی داد و روی به بارگاه آورد .

اما از آن جانب عادان والی شهر ، گرد شهر بر می‌گشت و منادی می‌کرد و محلتها و سرایها می‌جست ، تا شب درآمد و سملک دید که جهان تاریک شد . وقت بیرون رفتن است . با روز افزون گفت برخیز تا برویم و ابان دخت را بیاوریم . هر دو سلیح پوشیدند و از سرای بیرون آمدند و روی بعراه نهادند تا به نزدیک سرای شاه برسیدند ، آنجا که ابان دخت بود . عادان را دیدند با پنجاه مرد نشسته بود و سرای را نگاه می‌داشت . روز

افزون گفت ای سملک، این عادان [ما] را بلاتئی است به دستوری که او را از میان بردارم. سملک گفت که آری^۱، نیک بپرسش. روز افزون دست در میان کرد؛ که پیوسته جوال دوز با خود داشتی که استاد کار بود و پیش ازین گفتم که در ناوک اندازی نظیر نداشت. پس یک جوال دوز در کمان نهاد و نظری راست برگرفت. اما از آن جایگاه که روز افزون بود تا عادان صد گام زیادت بود. تیر از دست رها کرد و بزد بردهان عادان چنانکه از پس سرش بیرون شد و کس ندانست که عادان را چه رسید که باز پس افتاد و بمرد. چون نیک نگاه کردند خون از دهان او می‌رفت. باهم گفتند که این چگونه بود؟ همه بروی گرد آمدند و در سرای خالی شد.

روز افزون و سملک بیامدند. سملک گفت کمند بر انداز. روز افزون بر انداخت و در گوشة بام محکم کرد و به بالا برشد و کمند فراموش کرد و بر جای بگذاشت و برفت تا بدان مقام برسید که ابان دخت بود. روز افزون خشت برگرفت و بدان زیر شد که نزد بانی نهاده بود. ابان دخت [را] دید. برگرفت و به بالای بام برآورد. اما از آنجا سملک نگاه کرد. کمند بدید. آهی بکرد و گفت روز افزون هنوز ناتمام است. کسی کمند به جای رها کند، خاصه در چنین جایگاه؟ کمند بر افکند و در گوشه‌ای بایستاد. که خدمتگاران عادان او را برگرفتند و در سرای بردنده و جماعته باشند. که در سرای می‌بودند؛ تا زمانی یکی از آن قوم بدانجا آمد که سملک ایستاده بود. به قضا حاجتی نشست. سملک در جست و حلق او بگرفت و بکشت و جامه‌وی برکند و در خود پوشید و سلیح‌وی بر خود راست کرد و گستاخ به میان ایشان در آمد و با ایشان گرد سرای بر می‌گشت که روز افزون با ابان دخت به بالای بام برآمدند و روز افزون بر آن گوشه آمد و نگاه کرد؛ کمند ندید. با خود گفت سملک برده است. من خطأ کردم که

کمند به جای بگذاشت . در زیر نگاه کرد . سواران و پیادگان را دید که گرد سرای بر می گشتند . روز افزون گفت چه چاره سازیم ؟ ابان دخت گفت من حیلتي بسازم . بر سر بام آمد و گفت بر در سرای آئید که از اندرون سرای سخنی دارند . نگفت که من کیستم . ایشان همه بر در سرای آمدند و گوش بهادرند تا چه می گویند . سملک دریافت و به گوشة بام آمد و کمند برانداخت . روز افزون ابان دخت را به زیر فرستاد و خود نیز به زیر آمد و کمند بر افکند . سملک گفت ای روزافزون ، چرا کمند رها کردی ؟ اگر کسی دیگر بدیدی ، کار ما به زیان آمدی . روز افزون گفت خطأ بود اما از اشتبا رها کردم . پس هرسه روی به راه نهادند تا به سرای دو برادران قصاب آمدند .

از آن جا ف شمامه با خود گفت که نباید که ایشان ابان دخت [را] از سرای شاه بیرون آورند و به لشکرگاه روند و مرا بگذارند . من از دنباله ایشان بروم و با ایشان باشم هرجا که روند . این اندیشه کرده بود و از سرای بیرون آمده بود تا از دنباله سملک بروم . چون نزدیک سرای شاه بریشان رسید ایشان را بشناخت . پیش آمد و بپرسید . سملک گفت چرا بیرون آمدی ؟ شمامه گفت دنباله شما بیامدم . چون روی به راه نهادند شمامه گفت سرای دو برادران دورست . مرادوستی هست . اگر خواهید به سرای او رویم که راه نزدیک است . سملک گفت اگر زینهار دار است برویم . شمامه گفت بیش از آنست که بشاید گفت .

این بگفت و در پیش ایستاد و کوچه ای بود و بر آن کوچه فرو رفت در سرائی بزد و یکی به زیر آمد و در بگشاد . شمامه را دید ؛ باز پرسید . برادر خوانده شمامه بود و نام او غریبک طباخ بود و مردی معروف بود و طباخی کردی . قصابی نیک بود ؛ و در عقب وی در سرای شدند که غریبک گفت ای خواهر ، اینها کیستند ؟ شمامه گفت ای برادر ، تو در

جو انمردی و زنهار داری چگونه‌ای؟ غریبک گفت ای خواهر، مرا این ساعت می‌آزمائی؟ شمامه گفت از بهر سکون این قوم پرسم که سوگند خوری که غمز نکنی و حیلست نسازی و امانت نگاه داری تا این قوم را دل فارغ باشد و من احوال بگویم. غریبک سوگند خورد چنانکه شرط بود. شمامه گفت ای برادر، این مرد عیار زمانه است؛ نام او سمک عیار. و این روز افزونست، دختر کانون اسفه‌سلا. و این ابان دخت است. و دیگر منم شمامه. غریبک برخاست و در پای سمک افتاد و عذرها خواست و ایشان را جایگاهی نیکو بساخت، چنانکه شنیده بود. تا روز روشن شد.

آوازه در لشکر افتاد که دوش عادان را بکشته‌اند و مرد به لشکر گاه فرستادند و ارمنشاه را خبر دادند. چون ارمنشاه این سخن بشنید دلتگ شد و گفت تدبیر چیست؟ با این سمک ناداشت چه سازیم که این همه فعل اوست. شهران گفت ای شاه، کار ازین بهتر باید ساخت. ارمنشاه غلامی داشت نام او شع sham. شخنگی ماچین او را نامزد کرد با چهار هزار سوار. آوازه در شهر فرستاد تا نگاهداری می‌کنید و هژده دروازه ماچین نگاه می‌دارید. چون بیامد خود با جماعتی بر می‌گردیدند و گروهی دیگر در پی‌امون شهر می‌گردیدند و هیچکس بی‌اجازت او به شهر نگذاشتند و بیرون رها نگردند که شع sham در شهر منادی فرمود تا کددخدايان هر محلت بیدار باشند و نگاهداری می‌کنند و موکلان بر دروازها بگماشت که هیچکس بی‌خط و مهر او نگذارند و اگر چه شاه باشد.

آن غلبه در شهر افتاده، و مردمان می‌گفتند که این همه آشوب سمک درین شهر افکنده است. طلب کار او باید بودن و او را به دست آوردن تا این همه آشوب ساکن گردد که تا این ساعت از بهر مهپری بود. اکنون از برای ایان دخت است. از قضا غریبک بر دکان می‌بود و آن احوالها می‌شنید. می‌آمد و با سمک باز می‌گفت. روز افزون گفت ای

پهلوان ، مارا درین شهر بودن مصلحت نیست که کسی با ایشان برنيايد .
 چاره باید کردن و بدر شدن و ما را راه از پيش و پس گرفته‌اند . سملک
 در حال نامه نوشت به خورشید شاه ؛ و آن احوالها جمله گفت که
 چگونه راه برما گرفته [اند] ؛ [باید] که لشکری گران‌بفرستی تا این
 لشکر از بیرون شهر برآند . باشد که ما بیرون توانيم آمدن . چون
 نامه تمام کرد به غريبك داد و گفت اين نامه به خورشيد شاه رسان . چون
 غريبك برخاست و نامه در موم پيچيد و در بازو بست پيش شع sham آمد
 و خدمت کرد و گفت اى پهلوان ، احوال من می‌دانی که راتب همه اميران
 می‌باید دادن و گوسفند بیرون است ؛ و دروازها بسته‌اند ؛ و نمی‌گذارند ما
 را خطی فرمای تابروم و ترتیب گوشت بکنم . شع sham او را خطی فرمود تا
 برود و گوسفند بیاورد . خط بسته و به دروازه آمد و به موکلان داد و او را
 راه دادند واز دروازه بیرون شد . راه بگردانید تا به لشکر خورشيد شاه
 بیامد . هرمز کیل بر طلايه بود . او را بدید . گفت کیستی و کجا می‌روی ؟
 غريبك گفت قاصدم از پيش سملک . هرمز کیل بفرمود تا او را پيش
 خورشيد شاه بردند . خدمت کرد و نامه بداد . خورشيد شاه برخواند . آن
 معانی بدانست . بفرمود تاعبهه پهلوان با خردسب شيلو و هزار سوار گزیده
 برونده آن لشکر از پيرامون شهر برانند تاسمک از شهر بیرون آيد . فتاح
 سیاه خدمت کرد و گفت اين خدمت بنده می‌باید کردن .

ایشان درین گفتار بودند که خروشی و زاري از کنار لشکر گاه
 برآمد . چنان‌که بيم بود که لشکر گاه بهم برآيد . شاه گفت بنگرييد که چه
 بوده است . سمور پهلوان بیامد . مقدار دویست مرد دید جامها در یده و خالک
 برسر گرده ؛ و پيش رو ایشان مردی پير بود که معتمد الملک شاه فغفور
 بود . هرچه داشت در حکم او گرده بود . سمور پهلوان او را بشناخت و
 پيش آمد و گفت شما را چه بوده است ؟ گفت مرا پيش شاه بريد . او را

پیش شاه آوردند . ففور چین چون او را بدید از جای برآمد و گفت چه بوده است که تو چنین آمدی ؟ گفت ای شاه ، زینهار که فرزند دبور دیوگیر ، شعشاب^۱ ، باسی هزار سوار آمد و آتش در شهر چین زد وزن و مرد همه را بکشت و همه گنج و غلام و کنیزک همه را ببرد و همیج به جان زینهار نداد ؛ واين ساعت به نزدیکی این دره می گندرد و من به تعجیل بیامدم تاشاه را خبر کنم ، پیش از آنکه بروند . شغال پیل زور ایستاده بود . گفت ای شاه ، من راهی دانم که پیش ایشان بتوان گرفتن ؟ نزدیک است . خورشید شاه گفت ای فتاح ، این کار مهم تر است . گفتم از غم رستیم . اکنون محتنی عظیم تر از آن روی نمود . این بگفت و فتاح [را] با ده هزار از آن جانب بفرستاد .

از قضا کیکان جاسوس ایستاده بود . این همه احوالها معلوم کرد و غریبک [را] نیز بدید که خط سمک آورده بود . پیش ارمنشاه آمد و گفت ای بزرگوار شاه ، مارا همه دشمن از خانه خویش است . غریبک طباخ نامه از پیش ایشان دخت آورده است به خورشید شاه ؛ و گفته است تا لشکر فرستد و این لشکر ما از در شهر دور کند تا ایشان بیرون آیند و بروند . دیگر خبری دارم که خشاعب فرزند دبور دیوگیر باسی هزار سوار رفته و آتش در شهر چین زده ، وزن و مرد همه را کشته ، و هر چه گنج بود و غلام و کنیزک همه را ببرده ، وهمیج کس را به جان زینهار نداده ، و این ساعت به کوه زرین می رود ؛ و مرد آمد و با خورشید شاه گفت . خورشید شاه سیاه را با ده هزار سوار فرستاد .

چون قزل ملک بشنید برخاست و با دوهزار سوار و طلامد روی به شهر نهاد به طلب ایشان دخت و سمک و دیگران . از قضا غریبک نامه بستد و می آمد که در راه قزل ملک او را بدید . پیش آمد و خدمت کرد . قزل

۱ - جاهای دیگر این اسم به صورت خشاعب و خشاف آمده است .

ملک گفت از کجا می آئی؟ گفت از طلب گوسفند. قزل ملک گفت نامه چه بود که پیش خورشید شاه برده بودی و جواب چیست که داری؟ غریبک گفت نامه چه باشد. قزل ملک گفت او را بجوئید. بجستند. نامه را یافتند. به دست قزل ملک دادند. برخواند که خورشید شاه به سملک نوشته بود که من لشکر می فرستم. تو جهد کن که خود را با ابان دخت و روزافزون از شهر بیرون توانید آمدن که مارا کاری دیگر پیش آمده است.

چون قزل ملک آن احوال معلوم کرد گفت او را گردن بزنید. او را در حال گردن بزدند و به شهر آمدند. آوازه در شهر افتاد که غریبک را بکشند و قزل ملک به شهر رسید. شاگردی بود از آن غریبک. به سرای آمد و آن احوال با سملک باز گفت که غریبک را بکشند. سملک گفت برخیزید که همین ساعت به طلب ما آیند. در حال سملک و ابان دخت و روز افزون و شمامه چادر در سر کشیدند و از سرای غریبک بیرون آمدند و برفتند. در حال کسان قزل ملک بر سیدند و در سرای افتادند و طلب کردند. کس را ندیدند. باز پرسیدند که ابان دخت و سملک و روزافزون و دیگران کجا رفتند. گفتند این ساعت بر شکل زنان بیرون رفتند. در حال شاگرد غریبک وزن و یک دختر از آن غریبک هرسه بگرفتند و پیش قزل ملک بردند. بفرمود که این هرسه را گردن بزنید ایشان هرسه [را] بکشند و با سر غریبک در شهر می گردانیدند و منادی می کردند که این سزای آن کس است که بر خداوندگار خود عاصی شود و جای دشمن در سرای خویش کند و آن سیاست در شهر افتاد.

از آن جانب سملک با روزافزون و ابان دخت و شمامه در شهر می گشتند و زهره نداشتند که در سرای کسی روند تا بر در گرمابه بر سیدند. سملک پیش در آمد و گفت گرمابه خالیست؟ زن گرمابان گفت خالیست.

سمک ابان دخت و روز افزون و شمامه^۱ [را] بر آن گرمابه کرد و خود بر در بنشست که آن غلبه در شهر افتاد. زن گرمابان گفت ای دختر، چرا تو در گرمابه نروی؟ سمک گفت انتظار قومی می‌کنم تا بایند. چون ساعتی ببود کسی دیگر بر نمی‌آمد. زن گرمابان گفت شاید که بروم و خدمتی از آن ایشان بکنم. سمک گفت برو. زن به گرمابه آمد و شمامه را بشناخت. با خود گفت این همه فتنه و آشوب از بھر این می‌باشد. شک نکنم که این زن ابان دخت است که با جمال است. این اندیشه بکرد و بیرون آمد.

سمک در وی نگاه کرد. زن را آشفته دید. با خود گفت این زن [را] چیزی رسیده است. مگر ایشان را بشناخته است. قوام او می‌گرفت که ناگاه شوهر او از در در آمد و گفت چرا در گرمابه نیستی؟ زن پیش وی باز آمد و گفت ساکن باش که ابان دخت در گرمابه است با شمامه. برو و قزل‌ملک را خبر کن. سمک چون بشنید گفت ای زن، مرا آبی ده. کوزه پیش سمک داشت. سمک دست بزد و کوزه بینداخت. دست بر حلق زن نهاد و قوت کرد تا بمرد. گرمابان گفت ای زن، چرا این زن می‌زنی. هنوز تمام ناگفته بود که سمک او را مشتی بر گردن زدو از پای در افکند. حلق او بگرفت و بکشت. زن بی‌هوش بود. او [را] نیز بکشت. در گرمابه آواز داد که به چه می‌باشد؟ بیرون آئید. ایشان هر سه بیرون آمدند. آن حال بدیدند، گفتند اکنون چه سازیم. سمک گفت شما [را] این جایگاه می‌باید بودن تا من بیرون روم و بنگرم تا راهی به دست می‌توانم آوردن؟

این بگفت و جامه زن گرمابان در شمامه پوشید و آن کشتگان در چاه انداخت و گفت ای شمامه، تو اینجا در دهليز بنشین. هر که بباید بگو گرمابه بی‌کارست. این بگفت و جامه گرمابان در خود پوشید و گیره

[؟] در گردن افکنند و جاروب در دست گرفت و بیرون آمد و گرد شهر بر می گشت و راه بی راه نگاه می کرد . و شحنہ در شهر می گشت به طلب ابان دخت و سملک و روز افزون و دیگران .

اما چون قزل ملک در سرای غریبیک ابان دخت [را] ندید در ساعت به لشکر گاه باز رفت بود . اما سملک همچنان می گشت تا به دروازه آمد . آشوب از بیرون شهر شنید و خلقی بسیار بر بالای سور . سملک بر بالآمد و هر کسی [را] می دید و در میان مردم بر می گشت و هر کس او را می زدند که برو و این سبد از میان بیر . سملک می گفت من نیز تماشا می کنم . و آن آشوب آن بود که لشکر خورشید شاه آمد بودند و با لشکر ارمنشاه جنگ می کردند .

آن ساعت که سملک نگاه می کرد خردسب شيدو در میدان بود . سملک نگاه کرد و خوردسب شيدو بر مقدار پنجاه مرد افکنده بود . سملک آفرین کرد و گرد همه سور بر می گشت تا بر کناری برسید . بر جی دید که آب در زیر آن می رفت . آن راه به نشان کرد و باز گشت تا به گرمابه آمد و در دربست . و آن احوال با ایشان می گفت که لشکر پیرامون شهر بر آمده اند و مصاف می کنند . این بگفتند و می بودند تا شب در آمد . سملک گفت من می روم که راه به دست آورم . شما هم اینجا می باشید . روز افزون گفت ای پهلوان ، من با تو بیایم که همه راه این شهر نیکو دانم . پس هر دو بیرون آمدند تا بر سر بازار برسیدند . شع sham را با لشکری دیدند ایستاده و هر قومی [را] جائی می فرستاد . سملک گفت ای روز افزون وقت تیر انداختن تست . روز افزون گفت فرمانبردارم . یک تیر ناول از جعبه بیرون آورد و بر شع sham چنان زد که او را از پای در آورد . لشکر چون آن بدیدند ، یکی مریکی را گفت : این تو کردی . دیگری گفت خود این کار تو کردی . تا لشکر به هم برآمدند و تبع بر یکدیگر

نهادند و آشوب و غلبه درافتاد ، تا روز روشن شد از یکدیگر می کشتند . اما کس پیش ارمنشاه فرستادند و آن حال بازگشتند . شاه دلتانگ بنشست .

از آن جایگاه سمک با روزافزون به شهر بازآمدند . روز روشن شد . سمک گفت امروز گرمابه [را] در مگشائید تا من بروم و بنگرم تا چاره چیست . زنبیل برگرفت و بیرون آمد و کشتگان [را] دید که بر می گرفتند و سمک از آن جامهای کشتگان چندی بر می گرفت و در زنبیل می نهاد . ساعتی ببود . به گرمابه باز آمد . گفت من چارهای ساختم تا شما را ازین شهر بیرون برم . پس ، از آن جامه کشنگان یکی در شمامه پوشید و یکی در ابان دخت ؟ و یکی جامه خون آلود بشست و در اندام و روی ایشان بماليید ؛ و چون شب تاریک شد در گرمابه بکند و بنهاد . روزافزون دریافت ؛ اما سخن نگفت تا سمک گفت شما هر دو [را] بدین در باید خفتن تا من با خواهرم شمامه به بهانه کشتگان ازین شهر بیرون رویم . این بگفت و ابان دخت و شمامه [را] بر آن در خوابانید و ریسمان در بست و روزافزون را گفت تو یک سر برگیر تا من یک سر ؟ و زاری می کن تا ازین شهر بدر رویم . روزافزون گفت مرا گریه نمی آید ، تو چندان که خواهی می کن . سمک در پیش ایستاد و روزافزون از دنباله وی . آن در برگرفتند و بر سر نهادند و سمک افغان و زاری می کرد چنانکه هر که می شنید گریه بروی می افتاد . همچنان می آمدند تا به سور آمدند ، آنجا که نشان کرده بود . ایشان را بازگشادند و به کمند سمک به زیر آمد و روزافزون ایشان [را] هر دو فرو گذاشت . خود نیز به زیر آمد تا پیش خندق برسیدند . سمک گفت ای ابان دخت ، شناب می دانی یا نه ؟ گفت اول هنر که از برادران آموختم اشتاب بود . سمک ایزار پای ادیم در پای داشت . بیرون گرد و به وی داد و در پای گرد . سمک گفت من شناب نمی دانم . روزافزون گفت

من او را ببرم . سمک در پیش ایستاد . روز افزون شمامه را بر دست گرفت تا از آب خندق بگذشتند و به بالا برآمدند .

روی بدران نهادند تا به طلایه لشکر خورشیدشاه رسیدند . غراب غرایی بر طلایه بود . پیش باز آمد و بانگ بر ایشان زد و [گفت] از کجا می آئید ؟ سمک گفت آشنا . پیش آمد و خدمت کرد . غراب غرایی پیاده گشت و او را در کنار گرفت و پرسید و گفت ای پهلوان ، اینها کیستند ؟ سمک گفت ای برادر ، ابان دخت است که آورده‌ام . غراب گفت در این آشوب لشکر که در پیرامون شهر برآمده‌اند و دروازه‌ها بسته ، زنی چگونه توانستی آوردن ؟ سمک گفت زنی بیش است . ایشان را اسب ببر تا سوار گردند و آهسته می آیند تا من مژده به خورشیدشاه برم .

این بگفت و روی به لشکرگاه نهاد . چون نزدیک بر سید خورشید شاه را دید که بر رخش دبور سوار گشته بود و با جوقي پهلوانان به تماشا می گردیدند . ناگاه سمک پیش وی آمد . خدمت کرد .

خورشیدشاه او را در کنار گرفت و گفت ای برادر ، از کجا می آئی ؟ سمک گفت ای شاه ، مژده که ابان دخت [را] آوردم . خورشید شاه خرم شد . گفت کجاست . گفت از دنباله من به دست روز افزون است و غراب غرایی با ایشانست . خورشید شاه همچنان اسب براند . خورشید شاه هنوز قدری نرفته بود که ایشان در رسیدند . چون به یکدیگر رسیدند روز افزون اشارت با ابان دخت کرد که شاه آمد . ابان دخت نگاه کرد . خورشید شاه را بدید . صد هزار مهر در دل ابان دخت افتاد . با خود گفت قدرت یزدان راست که من نه قزل ملک دیده بودم و نه خورشیدشاه . چون نظر وی بر من افتاد آن همه دشمنی در نهان من پدید آمد . پنداشتم که دیو می بینم . چون خورشید شاه را دیدم این همه محبت در دل من کار کرد . تقدیر چنین

تواند بود .

اما ابان دخت سملک را بخواند و گفت مرا این چنین پیش خورشید
شاه مبر که برهنه ام ؛ که زشت باشد . سملک با خورشید شاه گفت ای شاه ،
ابان دخت را شرم می باشد که چنین پیش شاه آید . خورشید شاه گفت او
را به خیمه هامان وزیر بر . پس به خیمه هامان آوردند . ماها نه چون او را
بدید دل وی به جوش آمد و با خود اندیشه کرد که خورشید شاه تا او را
بیند مرا نخواهد . چاره آنست که او را به زهر هلاک کنم تا به کام نرسد ،
و مرا خواستار باشد .

این اندیشه بکرد ، اما زهر با وی نبود ؛ که در شهر داشت . که
در آن حال شاه کس فرستاد و لشکر باز خواند و گفت آن کس که شمارا از
بهر وی فرستاده بودیم به ما رسید ؛ و لشکر باز آمدند . این خبر به ارمنشاه
رسید ؛ و قزل ملک در آن فرو ماند . غور کوهی پیش ایشان نشسته بود .
ارمنشاه گفت ای غور ، اکنون این کار شمارا می باید کردن که دختر خود
به دست آوری . غور کوهی گفت ای شاه ، با او به جنگ بسته نمی آیم .
می شنوم که خورشید شاه مردی جوانمرد است و کاری بد من با وی
نکرده ام . چاره آنست که پیش وی روم و دختر از وی بخواهم . باشد که
به من باز دهد . ارمنشاه گفت برو جهد کن تا دختر باز توانی آوردن که
قهری عظیم باشد .

غور کوهی گفت ای شاه ، بی هدیه پیش وی نتوانم رفتن و تو
می دانی که مرا مال فراوان هست ، اما در حوز خویش است . این جایگه
هیچ ندارم . آن پنجاه تخت جامه و آن پنجاه بدراه زر که پیش از این به
دست فرزندان خود به خورشید شاه می فرستادم ، تو رها نکردم ، آن به وام
به من ده تا پیش خورشید شاه برم و عوض از دره به وکیلان شاه باز رسانم .
ارمنشاه بفرمود تا جمله به وی دادند ، با آنچه دبور دبوگیر ستد بود ؟ و

غور کوهی با سه فرزند و دو برادر و صد سوار و خدمتگاران روی به راه
نهادند تا به نزدیک لشکرگاه برسیدند.

هرمز کیل با سمور به طلايه بودند. پیش ایشان باز آمدند و گفتند
از کجاید و کیستند؟ کوهیار پیش رفت و گفت غور کوهیست که پیش
خورشید شاه می‌رود. هرمز کیل بیامد و پیش خورشید شاه خدمت کرد.
گفت ای شاه، غور کوهی آمده است و بار می‌خواهد. فرمان چیست?
خورشید شاه بفرمود تا پهلوانان استقبال کردند و او را به اکرامی هرچه
تمامتر به بارگاه آوردند.

چون مرد بدید پذیره او باز آمد. بارگاه می‌آراستند و خدمتگاران
و غلامان و خاصگیان و سرهنگان هر یک به جای خویش ایستاده بودند.
سمک گفت ای شاه، تو غور کوهی را ندیده‌ای. مردی گریز فیلسوفست،
هر چه با تو بگوید جواب آن به من بازگذار؛ چنانکه باید دادن من
می‌دهم.

چون این بگفتند خبر به ابان دخت رسید که غور کوهی می‌آید.
ابان دخت کس فرستاد و سمک را بخواند. سمک پیش ابان دخت آمد و
خدمت کرد، ابان دخت او را پیش خود بشاند و گفت ای پهلوان سمک،
تو احوال غور کوهی می‌دانی که از من کینه در دل دارد. اگر چه بیرون
وی شهدست اندرون وی زهر است به چیزی که نکردم و آن نامه که به شاهان
فرستادم مرا چهار سال در زندانی چنان کرد که تو دیدی. سمک گفت تو
فارغ باش که شاه ترا به کس ندهد.

این بگفت و به بارگاه باز آمد. غور را فرود می‌آوردند. چون
به بارگاه رسید خدمت کرد و زمین را نماز برد و آفرین گفت. کرسی زرین
بنهادند و غور کوهی بر آن نشست و فرزندان و برادران بالای سروی
بایستادند. در حال شرابداران جلب آوردند و باز خوردند و خوان

بنهادند . و نان بخوردند . چون فارغ شدند دستها بشستند و مجلس بزم بیار استند و مطر باز حاضر آمدند و آواز به سماع برآوردن . ساقیان شراب در دادند . غور کوهي خدمت کرد و زمین را نماز برد و آفرین گفت و آن مال که آورده بود عرضه داشت و گفت ای بزرگوار شاه ، احوال من بنده دانم که شنیده باشی که در جوانمردی و زینهار داری چگونه بودم و هستم و مردمان تو چگونه نگاه داشتم . اما چون خیانت کردند و به اسم دزدی او را بگرفتم نیاز ردم ؛ و تو دانی که در آنچه کردم هیچ جرمی مرا نبود . اکنون هیچ توانی کردن که به جوانمردی دختر به من باز دهی تا بروم و به کار خویش مشغول گردم ؟ نه ترا کوشم و نه با ارمنشاه باشم ؟

خورشید شاه سر در پیش افکنده بود که سمک برخاست و گفت ای پهلوان غور ، آنچه گفتی راست گفتی . گناه ما کردیم . اما دزدی ما [را] سبب دختر تو بود . اکنون دانم که او را خود به زنی توانی کردن یا به برادر خود کوهیار یا به فرزندان خویش نتوانی دادن . اگر نه بگوی تا او را کجا خواهی بردن . اگر چنان است که او را به کسی خواهی دادن داماد بهتر از خورشید شاه نخواهی یافتن ؛ که شاه فففور چون دختر خویش به وی داد از آن سبب [بود] که داماد بهتر از وی ندید . اما سبب چنین بود که در وقت بار نهادن از دنیا برفت . اکنون چون او دختر می خواهد بگوی تا از چه او را بسندۀ نمی داری ؟

غور کوهي سر در پیش افکنده بود تا سمک همه بگفت . پس سر برآورد و گفت ما را عادت نباشد خواهر به برادر دادن . اما خورشید شاه خداوند کلاه است و ما کوهیان چگونه خدمت پادشاه توانیم کردن . اکنون باید که به جوانمردی ما را باز فرستد . سمک گفت این بهانه باشد . سخن تو با ما در نگیرد . بکن این کار که ترا سود باشد .

پس کوهیار و کوشیار گفتند ای پهلوان ، داماد بهتر از خورشید

شاه نیایی . چون دختر او را می خواهد به وی ارزانی دار که خداوند کلاه است . فرزندان نیز گفتند ای پدر ، داماد بهتر از خورشید شاه نباشد .

غور چون سخن از فرزندان و برادران بشنید گفت اکنون تا من به سخن دختر خود برسم . سملک گفت ای غور ، من دانم که ترا چه مقصود است . با من در نگیرد . دست به من ده تا در دست خورشید شاه نهم و عقد بندم و آنگاه پیش دختر خود می رو . سملک بیامد و غور را بپای داشت و پیش شاه آورد و دست شاه بر دست وی نهاد و گفت ای هامان وزیر ، ابان دخت را عقد بند ، چنانکه باید . هامان وزیر دختر کوهی [را] با خورشید شاه عقد بست .

چون هامان وزیر ابان دخت را به زنی به خورشید شاه داد و شاه قبول کرد هر یکی از جای خویش نثار می کردند چندانکه اندازه نبود . غور کوهی برپای خاست و گفت پیش دختر روم . سملک در پیش ایستاد تا او را پیش دختر آورد ؛ و بنشاند . ابان دخت بیامد و سر پدر بوسه داد و پیش وی بنشست . غور کوهی گفت ای دختر ، ترا به زنی به خورشید شاه دهم یا نه ؟ راضی هستی ؟ ابان دخت گفت ای پدر ، دختر خود نمی باید که از مادر در وجود آید . اما چون بزاد به شوهر اولیتر ، یا در زیر خاک . اما چون مرا به شوهری خواهی دادن داماد بهتر از خورشید شاه نخواهی یافتن . باقی تو دانی . غور کوهی با خویشن گفت بنگر که چگونه داماد می گزیند . چون او را به قزل ملک می دادم چهار سال بند و زندان خورده بود . یک ماه مهلت می بایست خواستن و مطرب و سماع . هنوز ده روز نگذشت بهتر شده است و هیچ عذر نمی خواهد . برپای خاست و گفت ای دختر ، مبارک باد که ترا به خورشید دادم .

پیش شاه باز آمد و خدمت کرد و بنشست که ناگاه غلبه در لشکر گاه

افتاد . خورشید شاه گفت بنگرید که تا چه بوده است . این چه آشوبست ؟ که قومی هزیمتیان در بارگاه آمدند . هزیمتیان بودند که از لشکر آمده بودند . شاه گفت شمارا چه رسید و فتاح کجاست ؟ گفتند ای شاه ؛ ما چون بر قدم راه برخشعاف بگرفتیم . الحق که فتاح با آن لشکر چه کرد . همه را بکشیم و مال فراوان به دست آوردیم و در فلان مرغزار غافل خفته بودیم . سپاه همه مست بودیم که ناگاه دبور دیوگیر تاختن آورد ؛ و از ما فراوان بکشت و خشعاف از بند برها نید ، و سپاه را بگرفت . خورشید شاه از آن کار دلتنگ شد .

سمک خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، دل تنگ مدار و به شادی کردن مشغول باش که من بروم و دبور دیوگیر و خشعاف پسر وی و فتاح سپاه بهاینجا بیاورم . شاه خرم شد و پهلوانان بر وی آفرین کردند . اما غور کوهی در آن کار عجب بماند . با خود می گفت این چگونه تواند بودن ؟ سمک برخاست و قبا در بست و کلاه برسر نهاد و سلیع در پوشید . روز افزون را گفت برخیز تا بروم . روز افزون نیز خود را بر آراست و روی بعراه نهادند و تاختن کردند تا پیش لشکر دبور آمدند . سمک نگاه کرد . دبور [را] با خشعاف دید پالهنگ در گردن سپاه کرده . سمک پیش دبور آمد و خدمت کرد . دبور گفت چه بوده است ؟ سمک گفت ای پهلوان ، شاه به تعجیل مرا فرستاده است و گفت زینهار که جاسوس آمد و مرا خبر کرد که لشکر خورشید شاه امشب شبیخون خواهند آورد ؛ که آگاه شده اند که پهلوان در لشکرگاه نیست .

دبور چون این بشنید روی به لشکر کرد . گفت شما ساکن می آئید تامن بنگرم که چه بوده است . دبور گفت از کدام راه بروم . سمک گفت از این راه که ما آمدیم . این بگفت و در پیش ایستاد و چون از لشکر دور شدند روز افزون گفت ای پهلوان ، سپاه را به من ده تامن او را می آورم

تا پهلوان را رنج نباشد . سیاه را به دست روز افزون داد و به تعجیل می راند تا روز افزون گفت ای سیاه ، دبور بر توانی بستن تامن ترا برگشایم ؟ فتاح گفت تو انم . اما بگوی تا تو کیستی . روز افزون هیچ نگفت و بند از وی ببرید و پالهنگ از گردن وی بر آورد . فتاح از آن خرمی درآمد و گریبان دبور بگرفت و از اسب به زیر کشید واو را بربست تا فتاح دبور را بسته بود . سمک با روز افزون خشاعف را بسته بودند . دبور گفت این چه حیلت بود و تو کیستی ؟ گفت منم سمک . سیاه از بهتر تو آوردم که تو او را ببری ؟ اکنون آمدم و سیاد را باز ستدم و ترا بربستم . دبور گفت این سوار دیگر کیست ؟ گفت روز افزونست که از من زیادت است . دبور فرو ماند و سیاه بر سمک آفرین کرد و پالهنگ در گردن ایشان کردند و سوار شدند و روی بهراه نهادند .

چون صبح روشن شد ، وقت آنکه شاه به تخت برآمد ، سمک از در بارگاه اندر آمد و سیاه پالهنگ دبور گرفته در آمدند و خدمت کردند . خورشید شاه چون ایشان را بدید خرم شد و همه پهلوانان بر سمک آفرین کردند . غور کوهی برخاست و سمک [را] در کنار گرفت . گفت پنداشتم که در مشرق و مغرب مرد به عیاری تو نیست .

از آن جانب لشکر ارمنشاه بر در بارگاه ارمنشاه بر سیدند . ارمنشاه طلب دبور کرد . لشکر گفتند کای شاه ، رفتیم و فتحی بزرگ کردیم . آن مال فراوان به دست آوردیم و سیاه مردم خوار [را] گرفتیم و در فلان جای مرد تو رسید و گفت شاه می فرماید که لشکر خورشید شاه شبیخون خواهد آورد و زود بیای . دبور با پرسش و آن دو مرد تو از پیش بیامدند . ارمنشاه گفت من از این خبر ندارم . نگاه کرد و سمیع جاسوس ایستاده بود . گفت زود باش . برو و احوال باز دان تا چگونه بوده است . سمیع بهراه افتاد تا

به لشکرگاه خورشید شاه برسید.

در آن ساعت دبور [را] با خشاعف به بارگاه آورده بودند. خورشید شاه گفت ایشان را گردن بزند. هامان وزیر گفت ای شاه، زینهار که ایشان مجھولان نیستند. رها کن تا من ایشان را بیازمایم.^۱ باشد که به طاعت ما در آیند. هامان وزیر گفت ای پهلوان دبور، هیچ توانی کردن که از کرده پشیمان شوی و عهد کنی و سوگند خوری و با ما یکی باشی تا شاه ترا به حرمت از فلک در گذراند؟ و دیگر دانی که خورشید شاه درین ولایت باکس بدی نکرد. اگر او به حلب باز شود چن و ماجین ترا مسلم باشد و پهلوان عالم تو باشی. احوال سیاه مردم خوار شنیدی که چون بود و اکنون چگونه است. پیش غور کوهی می‌گوییم که هرگز جامه به خود ندید. اکنون پهلوان لشکر است. چون غور کوهی به طاعت ما آمد و هر دو خاندان یکی شد تو نیز به عهد در آی.

دبور گفت این ساعت گفتن با من سودی ندارد. اگر من به عهد در آیم عاری باشد؟ که نام مردی و پهلوانی من در جهان رفته است. اگر این کار کنم گویند بترسید. اما اگر پیش ازین بودی که نامه ارمنشاه [که] به من رسید از آن تو بودی به خدمت تو آمدی. اکنون مرا کشن بخوبی ازین کار کردن. خورشید شاه خشم گرفت و گفت ایشان را برگیرید. فتاح را گفت ایشان را نگاه دار. سیاه ایشان را برگرفت و بند کرد و در خیمه خود ایشان را باز داشت و بازگشت و به بارگاه آمد.

از آن جاف سمیح جاسوس پیش ارمنشاه باز آمد و احوال بگفت که دبور [را] با پسر بگرفته اند و غور کوهی با خورشید شاه وصلت کرد و دختر به او داد. ارمنشاه گفت دانی که دبور چگونه بگرفته اند؟ سمیح گفت ای شاه، سمک با روز افزون هر دو رفته اند و سیاه را از دست ایشان بیرون

آورد[ه]ند و ایشان هر دو را پیش خورشید شاه بردند . ارمنشاه با قزل ملک گفت چگونه است ؟

پس چون پهلوانان بشنیدند دلتنگ شدند . ارمنشاه گفت ای درینجا مملکت و پادشاهی من که بر باد شد . چه تدبیر سازم ؟ شهران وزیر گفت ای شاه، مارا یک تدبیر است که دبور برادری دارد بزرگتر، نام او غفاف . درین کار پهلوانی به مردی چون دبور او را صد می‌رسد ؛ و فرزندی دارد نام او غرامد . چون پدر ایشان از دنیا برفت سبب میراث او را با دبور خصوصمت افتاد ؛ و به خشم برادر برخاست و به قلعه نیشان رفت ، بر حد بیابان خورجان . و چند نوبت شنیدم که دبور مرد فرستاد تا او را باز آورند و با یکدگر صلح کنند و غفاف سرکشی کرد . دانم که چون احوال برادر بشنود زود باید . او جواب کار تواند دادن . اما مارا نامه باید نوشتن و احوال باز نمودن تا اگر باید کار تمام شود و اگر نباید ما را به ترک خان و مان باید گفتن و در عالم رفتن ؛ که هبیج پناهی دیگر نیست .

ارمنشاه گفت نامه نویس به هر چه نیکوتر . اول نامه نام یزدان نوشته و گفت :

این نامه از من که ارمنشاهم ، پادشاه ولايت ماچین ، به پهلوان جهان غفاف زرین کلاه . بداند و آگاه باشد که ما را دشمنی برخاسته است از ولايت چین ، اگرچه نه از چین است که از ولايت حلب است . اما با فغفور چین است که داماد اوست و بسیار خواری و عاجزی به ما رسید ؛ و ولايت از ما بستد ؛ و ما را بر سر دوازده دره چون حلقة انگشتري در میان گرفته است و دمار از ما و لشکر ما برآورد . نام او خورشید شاه است . اما چون با او بسنده نمی‌آمدیم پهلوان زمانه دبور دیوگیر [را] به باری خود خواندیم تا باید و شر

وی از ما کفایت کند. کار به جائی رسید که دبور [را] بگرفتند با پسر. اکنون در بند ایشان است. باید که هرچند زودتر از بهربار اقصد آمدن کند که ما را کار به جان رسید؛ و دیگر نباید که ایشان را رنجی رسد. اکنون معلوم پهلوان کردیم.

نامه تمام کرد و مهر برنهاد و پیش ارمنشاه بنهاد. ارمنشاه روی به سپاه کرد و گفت کیست که این نامه ببرد؟ عیلاق برخاست؛ آنکه پهلوان دره غضیبان بود. گفت ای شاه من این نامه ببرم. ارمنشاه نامه به عیلاق داد و با پنجاه سوار بفرستاد.

ازین جانب دبور [را] با پرسش در بند کردند. خورشید شاه شراب می خورد. برپای خاست و شادی سمک باز خورد. از بهر آن کار که کرده بود. نیال سنجانی ایستاده بود و گفت ای بزرگوار شاه، تو شاهی و سمک مجھول است. چه در خورد شادی خوردن وی باشد. بایستی که شادی شاه فغفور خوردی. خورشید شاه خشم گرفت و گفت ای ناکس، در جهان به مردی و عیاری و رای و تمیز و عقل و دانش وی کجا باشد؟ چون این بگفت بفرمود تا نیال را گردن بزنند. سمک خدمت کرد و گفت ای شاه نیال راست می گوید که تو شاه و شاهزاده‌ای و من مردی مجھول و نداداشت و ترا چون من صد هزار بند و بندۀ زاده باشد. نیال از بهر آن گفت که مردی پهلوان است و بجای ما بسیار کار نیکو کرده است. او را بنوازو خلعت ده؛ تادل او آزره نشود. خورشید شاه خلعت از بهر نیال فرمود. نیال از سمک کینه در دل گرفت تا او را هلاک کند. ایشان به شراب خوردن مشغول شدند.

اما در خانه مشاطگان ابان دخت را می آراستند و ماهانه در بند آنکه ابان دخت را هلاک کند؛ تا سمک را بخواند و گفت ای پهلوان، ترا به شهر می باید رفتن که مرا سه صندوق هست: یکی جواهر، و یکی جامه،

و یکی زرینه، و بسیار مشک و عنبر و کافور در آن هست. تا ترا نشان دهم. در فلان زیر زمین نهاده است. سماک گفت ای ملکه، چه جای زر و جوهر است؟ در خزانه شاه چندانکه خواهی هست. و مقصود او آن بود که زهر در صندوق بود. می خواست تا ابیان دخت را هلاک کند. ماهانه گفت ای پهلوان سماک، مگر می ترسی! سماک فرو ماند. گفت مرا طعنه می زند. گفت ای ملکه، بروم و بیاورم.

از پیش وی بیرون آمد و آن احوال با روز افزون بگفت. او گفت من نیز بیایم. و روی به راه نهادند تا بدر واژه بر سیدند و کمند برانداختند و به بالا بر شدند؛ و شب تاریک بود. چون به شهر در شدند روی به سرای ماهانه نهادند. چون به میان بازار رسیدند طلامد پهلوان [را] دیدند با جوچی مردان که آن شهر نگاه می داشتند. روز افزون گفت طلامد [را] از میان بردارم. سماک گفت نه وقتست. آشوب در شهر افتاد. و نیز نباید که در بلاتی افتم؛ و ایشان نیز انتظار ما می کنند.

به جایگاهی پنهان شدند. از بھر آنکه صبح نزدیک بود. چو [ن] شب دیگر در آمد و عالم نورانی ظلمانی گشت به زیر خانه ماهانه آمدند. خالی بود. کمند برانداختند و بر بالا رفتند؛ و به نشان که داده بود بر قند. سه صندوق دیدند نهاده. سماک گفت ای روز افزون، دو صندوق تو برگیر تا من یکی برگیرم. روز افزون گفت خود تو دو برگیر تامن یکی برگیرم. سماک گفت ای روز افزون، تو در همه کاری می خواهی که تو بیش باشی و در بار برگرفتن من؟ روز افزون گفت بلی، مردان بارکش باشند. پس سماک دو صندوق برگرفت. روز افزون یکی برگرفت و به بام آوردند و روز افزون به زیر آمد و سماک صندوقها را از بام به کمند فرو گذاشت. صندوقها برگرفتند و بر سر سور آوردند و به کمند فرو گذاشتند. به زیر آمدند و برگرفتند و روی به لشکرگاه نهادند.

چون وقت صبح بود آواز کوس حربی از پس پشت ایشان برآمد روز افزون گفت که باشند که آمده‌اند؟ سمک گفت دانم که لشکری باشد که به یاری ارمنشاه آمده باشند. این بگفتند و به لشکرگاه خود در آمدند تا پیش ماهانه برسیدند. آن صندوق بنها دند. ماهانه بر ایشان آفرین خواند. گفت من پنداشتم که شما هرگز این کار نتوانید کردن. سمک با روز افزون پیش شاه آمدند. خورشید شاه پرسید که کجا بودید؟ ایشان احوال بگفتند و به شراب خوردن مشغول شدند. گفتند خورشید شاه امشب داماد می‌شود.

از این جانب ماهانه سر صندوق بگشاد و دو دست جامه ملوکانه بیرون آورد و تاجی گوهر نگار و ایاره جفتی؛ و پاره‌ای زهر که او را مقصود بود برآورد؛ و در موم پنهان کرد و در پس گوش بنها. گفت امشب شب او لست. ابان دخت را هلاک کنم که شاه مرا نیازارد و ازین درد دل باز رهم. حسد و رشك چنان او را از راه بیرده بود که برخاست و آن جامها بر دست کنیزک نهاد و خود تاج و ایاره برگرفت و پیش ابان دخت آمد. خدمت کرد و بنها و گفت ای ملکه، اگرچه در خورد تو نیست اما در اینجا ماحضر این بود. هیچ ممکن باشد که مرا دستوری دهی تا حاججه تو باشم. دانم که شاه مرا به زنی نکند.

ابان دخت او را در کنار گرفت. گفت زینهار، تو پادشاهزاده‌ای و من کوهی بچه، ترا چون من ده هزار کنیزک باشد. من خود این کار نکنم تا تواول زن شاه باشی و من خدمتگار تو باشم. ماهانه گفت ای ابان دخت، چنین می‌باید که من می‌گویم. ابان دخت گفت سمک را بخوانید. لالا بیامد و سمک را بخواند. سمک بیامد و خدمت کرد؛ و آن احوال با وی باز گفتند. سمک گفت من بروم و با شاه بازگویم و این کار تمام کنم که ماهانه را به زنی کند.

پیش شاه آمد و احوال ماهانه بگفت و از آن ابان دخت. خورشید شاه گفت ای برادر عزیز، دل من ماهانه نمی‌خواهد. سمک گفت ای شاه، زینهار تا این سخن نگوئی که دختر با ما بسیار نیکی کرده است و همه سبب تو بوده است. و او را رها نشاید کردن؛ و نیز پادشاهان چند زن دارند. یکی پدر تست که از تو شنیدم که او را چهارده زنست، و چهل کنیزک. با آنکه خواهد مباشرت می‌کند. مقصود که نام تو بروی باشد. تو او را به زنی کن و در هفته يك شب او را باش. خورشید شاه گفت تو دانی.

سمک دست خورشید شاه گرفت و پیش ماهانه و ابان دخت آورد و گفت ای دختران، داماد آوردم. پس دست شاه گرفت و به دست ماهانه نهاد وایشان [را] به یکدیگرداد؛ و شاه قبول کرد. و گفت ای شاه، امشب نوبت کرا باشد؟ ماهانه گفت ابان دخت را؛ و ابان دخت گفت ماهانه را؛ و اگر نه من خود را هلاک کنم. پس مشاطگان به آراستن ماهانه مشغول شدند و خورشید شاه و سمک و پهلوانان به شراب خوردن مشغول شدند و گفته آید که احوال ایشان به چه رسید.

باز آمدیم به حدیث عیلاق و نامه ارمنشاه پیش غفاف زرین کلاه به بیش نیشان که چون عیلاق از پیش ارمنشاه نامه ببرد تا به بیشه نیشان پیش غفاف زرین کلاه؛ بیشه‌ای دید فراوان و آب روان و در میان آن بیشه قلعه‌ای بود عظیم استوار؛ و مرغزاری بود خوش و خرم؛ و صد هزاران سوار با غفاف برنشسته بود. چون باز لشکر گاه آمدند نگاه کردند. قومی سواران بیگانه دیدند. غفاف گفت بنگرید تا کیستند. بپرسیدند. عیلاق گفت پهلوان را می‌خواهم که ما رسولانیم. بیامند و با غفاف باز گفتند که رسولانند. غفاف گفت ایشان را در آورید؛ و عیلاق را بیاورند و در میان آن مرغزار کوهی دید خوش و خرم. غفاف آنجا مقام کرده بود.

عیلاق درآمد و خدمت کرد . چنانکه عادت بود بنشاندند . در حال بفرمود تا جلاب درآوردند . جلاب بخوردند . خوان بیاوردند و نان بخوردند . چون از نان خوردن فارغ شدند دستها بشستند و مجلس بزم بیار استند و مطربان آواز به سماع برآوردند . عیلاق نامه بیرون آورد و به غفاف داد . غفاف نامه باز کرد و بدید و به دست وزیر داد تا بخواند و معانی نامه با غفاف باز گفت تا به حکایت خورشید شاه رسید که داماد ففورست و ارمنشاه را اسیر کردن . سر بجنایت . چون بر آنجا رسید که دبور برادرت [را] با حشعاف گرفته‌اند برآشت و نامه از دست بینداخت و فریاد برآورد و گفت کدام پهلوان برادر مر را بتوانست گرفتن؟ عیلاق گفت ای پهلوان ، او را نه در میدان جنگ گرفته‌اند که سمک او را به مکرو حبیلت گرفت . غفاف گفت آخر این سمک چگونه مردیست؟ به قدو بالا و مردی چگونه است؟ عیلاق گفت ای پهلوان ، حقیرست؛ چنانکه اگر از ما کسی دستی بر وی زنند درافتند . غفاف بر خود بجوشید . غوامد پسر خود را گفت زود لشکر را بفرمای تا کار سازی کنند . و ده هزار مرد را ساز داد ، آنچه به کار بایست . و روی به راه نهاد که آن ساعت که سمک با روز افزون آن هر سه صندوق می‌آوردن آواز کوس به گوش ایشان رسید ، غفاف بود که می‌آمد .

ارمنشاه خرم شد . شاه با پهلوانان و قزل ملک و شهران وزیر به استقبال غفاف برنشستند . چون غفاف چتر شاه بدید خرم شد . پیاده شد تا پیش ارمنشاه و قزل ملک و شهران وزیر برسید . خدمت کرد و رکاب شاه را بوسه داد . شاه او را در کنار گرفت و بفرمود تا سوار شد و به بارگاه آمدند . غفاف چون برادر [را] ندید بگریست . دیگر بار احوالها پرسید . ارمنشاه احوال هرچه بود همه در حضور شرح داد ، که چگونه است و دبور [را] با پرسش چگونه گرفته‌اند . [غفاف گفت] اکنون چه سازیم؟

ارمنشاه گفت ای پهلوان ، یکی را بباید فرستادن و ایشان را باز خواستن .
چون دانند که تو آمدی باشد که باز دهنده ؟ و اگرنه ترتیب جنگ کنیم .
غفاف گفت باشد که باز دهنده .

از قضا غفاف را پهلوانی بود نام او سراق . گفت پیش خورشید
شاه رو و سلام مکن و خدمت مکن و بگوی غفاف می گوید که برادر
من دبور [را] با پرسش حشعاف زود پیش من بفرست که او را به مردی
نگرفته ای و اگر نه به یزدان دادار کردگار که بیایم و نه ترا مانم و نه فتاح
مردم خوار و نه آن کس که به ایشان می نازی و نه سمک و نه دیگران . و
دیگر مالی که از آن دبور با حشعاف [بود] که لشکر تو بردۀ اند باز فرستد
و خود نیز به خدمت آید و ما را هم چون دیگران نشمارد .

شهران وزیر گفت این مردک مگر دیوانه است . که باشد که با
چنان پادشاهی چنین سخن گوید؟ سراق چون این احوال بشنید روی به راه
نهاد و برفت تا بر کنار لشکرگاه خورشید شاه برسید . هرمز کیل آن
جا یگاه طلایه بود . سراق را پرسید . هرمز کیل پیش او باز آمد . گفت
کبستی و از کجایی؟ گفت از پیش غفاف زرین کلاه برادر دبور دیوگیر .
پس هرمز کیل از پیش بیامد به نزد خورشید شاه . خدمت کرد و
گفت ای شاه ، رسولی آمده است از پیش غفاف زرین کلاه برادر دبور .
فرمود که او را بیاورید . هرمز کیل برفت و دست سراق گرفت و به بارگاه
آورد .

سراق نگاه کرد و آن فرپادشاهی دید و خورشید شاه بر تخت ، و
تاج برسر نهاده و فغفور چین با هامان وزیر بر دست راست نشسته و غور
کوهی با سمک بر دست چپ بالای تخت نشسته ، و پهلوانان بر کرسیها ،
و غلامان و حاجیان صفحه ازده . سیاستی در دل او آمد . خدمت کرد و
باشناخت . تا هامان وزیر گفت بنشین . سراق گفت دستوری نیست . هامان

وزیر گفت بسیار رسولان آمده‌اند از آن پادشاهان و پهلوانان که از پهلوان تو بزرگتر . دیدیم چنانکه بایست دیدن . سراق گفت ای پیر ، مرا دستوری نیست . خورشید شاه گفت بگو ؛ هرگز منشین ؛ بهچه کار آمده‌ای و پیغام چه داری ؟ بگوی . گفت پهلوان جهان ، غفاف زرین کلاه می‌گوید باید که دبور برادر من باپسر او [را] با آن مال که لشکر تو بردۀ‌اند بزودی باز فرستی ؛ که او را به مردی نگرفته‌ای ؛ واگر نه بیایم و نه تورا گذارم و نه سپاه ترا . تا مرا چون دیگران نشماری !

خورشید شاه چون بشنید گفت غفاف دیوانه است . مرا نمی‌داند و سپاه مرا نمی‌شناسد ؛ که در لشکر من زنان هستند که بیابند و پای ایشان بگیرند و کشان پیش تخت من آورند . با این همه اگر به جوانمردی خواسته بودی باز فرستادمی و از میدان او را به مردی گرفته بیاوردمی تا غفاف دانستی که ما از آنها نیستیم که ما را از غفاف یا از دبور اندیشه باشد . اما بدین سیاست و پیغام باز نمی‌فرستم . بازگرد و او را بگوی تا بباید و بستاند .

سراق روی براه نهاد تا پیش غفاف آمد و آن همه سلطنت و پادشاهی خورشید شاه بگفت و آنچه جواب بود بگفت . غفاف گفت ما را جنگ می‌باید کردن . ارمنشاه گفت تو دانی . غفاف گفت لشکر عرض باید دادن تا پهلوانان اختیار کنیم . ارمنشاه بفرمود تا عارضان لشکر حاضر آمدند ؛ و ارمنشاه و شهران وزیر و غفاف و فرزند او غوامد و غلامان خاص و خواجه‌گان بایستادند ، تا امیران و پهلوانان بر عرض گاه بگذرند .

اول پهلوان سراق بود که بدرسلی به خدمت خورشیده شاه رفته بود ؛ با هفت هزار سوار آراسته بگذشت . بعد از آن بقران پهلوان با چهار هزار سوار بگذشت . دیگر پهلوانان دوازده دره چون غوش ، و نبوش

و کامروه^۱ و خوزچاهی^۲ ، و عیلاق ، و امیرک ، و سنگان ، و هولان ، و خورنگ و اورنگ ، و شیرو ، باسی هزار سوار بر ارمنشاه و غفاف و دیگران بگذشتند . چنانکه پهلوانان بیابان خورجان اگرچه پیش رو ایشان کسی نبود اما از میانه لشکر کسی پیش رو کرده بودند تا هیچ غریب حکم بر ایشان نکند و از همه پهلوان تر بود نام او سلمون . برگشت ، واژ دیگران از دنباله وی ایان ، با سیه سار ، و کویان ، و ماردم ، و رهان ، و سقان ، و قیطان غلام سیاه ابر این چنین پهلوانان باده هزار سوار بگذشتند . پس از همه برادر دبور ، غفاف ، با گریه و زاری بگذشت . لشکر غفاف بیست هزار سوار بودند و به سه روز این عرض بدادند ؛ و هشتاد هزار سوار از این همه لشکر اختیار کردند ، پهلوانان جنگ دیده ؛ چنانکه غفاف را پسنده آمد .

از آن جانب ارمنشاه به عرض لشکر مشغول و از این جانب خورشید شاه با بزرگان و پهلوانان به شراب خوردن ، تا شب در آمد . روی به خیمه زنان کرد ؛ و سملک با اوی بود . ابان دخت را دید نشسته ، و خود را به زر و زیور آراسته ؛ پنداشتی که حور است که از بهشت آمده است تا جمال جهان آرای خود بر اوی عرضه کند و به وصال جمال زیبادل و جان خورشید شاه در بند کند . الحق جمال جهان بود ؛ و فتنه زمان بود ؛ و آرایش جهان . با صد هزار ناز و کشی چون سروی برخاست ؛ و پیش شاه باز آمد ؛ و خدمت کرد . خورشید شاه در اوی بازمانده بود . اگر در بالای او نگاه کردی شیفته شدی ؛ و اگر در روی و موی او نگاه کردی حالی فریفته شدی ؛ و اگر در سخن گفتن اوی می نگرید گرفته شد [ای] . ندانست که او را چه خواند ، و چه داند ؛ و با اوی چگونه آرامد ؛ و مدهوش و بی هوش بود ؛ و شراب نوش کرده بود . در آمد و ابان دخت [را] در آغوش

۱ - در صفحه ۵۲۵ ج ۱ نام این پهلوان «کیام» است . ۲ - اصل ، غور حاھی

گرفت.

اباندخت گفت ای بزرگوار شاه، امشب نوبت عروسی از آن ماهانه است؛ که پادشاهزاده است و من رعیت ام. شاه در ماهانه نگاه کرد. اگرچه با جمال بود، بی بهر وصال بود. اگرچه شاه طراوت بود و ملاحظت، آن نداشت چنانکه اباندخت را بود؛ که اباندخت شیرین تر ازو بود، و به چشم خوب او را می دید و سبب ازلی بود که ماهانه [را] از خورشید شاه بهره وصال نبود. از آن سبب بر چشم خورشید شاه زیبا نشود. آهسته گفت ای برادر سمک، من ابان دخت می خواهم. سمک گفت ای شاه، زینهار، امشب ماهانه را عیش خوش دار که ابان دخت خود از آن تست.

خورشید شاه گفت ای برادر سمک، اگر امشب نوبت ماهانه خواهد بود بیا تا شراب خوریم. بفرمود تا شراب بیاورند. سمک با شاه به شراب خوردن بنشست. سمک گفت طعام آورید تا ما طعام خوریم؛ که شاه شراب می خورد. پس ابان دخت و ماهانه ولا اصلاح در اندرون خیمه شدند؛ و طعام آورند؛ و ایشان نان می خورند تا یک نوبت ابان دخت نواله در دهان ماهانه نهاد. ماهانه وقت فرصت دریافت. از خادم غافل بود که بالای سر ایشان ایستاده بود و در قوام کار بود. ماهانه دست در پس گوش کرد و آن زهر در لقمه نهاد. خواست که بر دهان ابان دخت نهاد. ابان دخت خدمت کرد. لا اصلاح می دید در جست و آن لقمه از دست ابان دخت بستد. چنانکه هر دو از جای درجستند. ماهانه گفت چه بوده است؟ لا لا گفت شاد باش ای دختر شاه، کسی چنین کند؟ دوستی می کنی و قصد خون ابان دخت. چرا؟ آخر نگوئی که نیک نباشد؟ ماهانه بانگ بر وی زد و گفت ای حرامزاده، چه کردم؟ این سخن چیست که تو می گوئی؟

آواز ایشان به سمع خورشید شاه برسید. خورشید شاه و سمک هر دو برخاستند و پیش ایشان آمدند. سمک گفت ای ماهانه، این چیست که تو ساخته‌ای؟ گفت چه ساخته‌ام؟ لالا گفت در این لقمه چیزی هست. سمک گفت سگی بیاورید. بیاورند. لقمه به وی دادند. چون بخورد بمرد. سمک گفت دیدی که چه خواستی کردن؟ ترا دل می‌داد که چنین دختری را هلاک کنی؟ خورشید شاه خشم گرفت و گفت او را هلاک کنید، یا برانید تا برود.

ماهانه از آن خجالت و دیگر آنکه آن کار به مراد بر نیامد [دست] بر دشنه زد و برشکم خود زد و خود را بکشت. کنیز کان بانگ بر آوردند. لالا بیامد و با شاه باز گفت که ماهانه خود را بکشت. شاه فرمود که پای او بگیرید و از خیمه بیرون اندازید. سمک گفت ای شاه، زینهار، دختر پادشاه است و این پنهان نماند. او را در تابوت باید کردن و در خاک دفن کردن. شاه بفرمود تا تابوت بیاورند و ماهانه را در تابوت کردن و او را دفن کردن. اما چنانکه هیچ کس آگاه نگشت. سمک گفت ای شاه، مراد تو به حاصل آمد. اکنون تو با ابان دخت خلوت ساز. چون ماهانه [را] در خاک کردند خورشید شاه روی به خیمه ابان دخت نهاد؛ و با وی در پیوست. و مهر دوشیزگی از وی برداشت، و از باغ وصال مبوعه جمال بچید؛ به حکم یزدان همان شب در شاهنشهی در صدف ابان دخت افتاد و کس را ازو هیچ خبری نبود.

حق تعالیٰ تقدیر کرد که چون سمک با خورشید شاه به خیمه ابان دخت آمد و پهلوانان به جای خویش رفتند فتاح نیز به خیمه خویش رفت و بخفت. نیال سنجانی با وی بود تا به خیمه آمدند. فتاح به شراب خوردن بنشست و نیال با وی شراب می‌خورد. چون ساعتی ببود نیال گفت ای پهلوان، دیدی که شاه امروز چه خواری با من کرد از بھر سمک؟ فتاح

گفت ای نیال ، هرچه کرد نیکو بود که سمک عیار به مردی و پهلوانی در [جهان شهره است]. کارها که وی کرده است در جهان هیچ کس نکرد و نتواند کرد ، خاصه که چون منی به دام درآورد . و دیگر پادشاه آنچه خواهد کند . اگر شادی سمک خورد یا از آن سگ داری ، ترا با پادشاه فرمان نیست . اگر شاه ترا خواری گفت هم بگفت سمک ترا خلعت داد و بنواخت . ازین سخن درگذر که هرچه رفت رفت .

چون این بگفت به شراب خوردن مشغول شدند تا فتاح مست گشت و بخفت . نیال نگاه کرد و دبور دبوگیر و حشاعف را بند برنهاده دید ، پیش خبیمه فتاح افکنده . با خود گفت اگر کاری می کنم وقت کارست . نیال چون این اندیشه بکرد خود را مست ساخت و بخفت . خدمتگاران پراکنده شدند . پس نیال چون خبیمه خالی دید برخاست و به بالین دبور آمد و گفت ای پهلوان ، اگر من ترا از بند برگشایم با من چه خواهی کردن ؟ دبور گفت اگر تو این کار بکنی سر تو به حشمت از فلک بگذرانم و ترا چندان مال دهم که اندازه نباشد . نیال گفت مرا نشانی بباید . دبور گفت در بازوی من ده دانه گوهرست؛ بیرون آور و به بازوی خود دربند . آن گوهر بازگشاد . گفت ای پهلوان ، با این بند چکنم ؟ دبور گفت در آن پیش تخت گاز و سوهان از آن سمک نهاده است . بنگر که هست ؟ برگیر و بیاور . برفت و بیاورد و بند از ایشان برداشت .

دبور گفت ای آزادمرد ، ترا که خوانند؟ گفت مرا نیال بر سنجانی ، رفیق سمک عیار . دبور گفت ای نیال ، جهد کن تا رخش مرا از بند بتوانی رهانیدن و به من رسانیدن . نیال گفت چگونه کنم ؟ دبور گفت مادیان بگشای و بند از دست و پای رخش باز کن که او خود پیش من آید . نیال گفت چنین کنم . حشاعف گفت این سیاه را بکشم . دبور گفت نه ، که ایشان ما را نکشند . دگر آنکه ماهنوز در مقام ایشانیم تا چگونه

برآید و تو اینم رفتن .

این بگفتند و روی به راه نهادند و به لشکرگاه خویش آمدند . چون بر کنار لشکرگاه بر سیدند جماعت او را بدیدند . خروش برآوردند . آوازه در لشکر افتاد که دبور با پرسش باز آمدند . او را در کنار می گرفتند تا خرم و شادمانه در بارگاه آمدند . ارمنشاه با قزل ملک و غفاف و غوامد و شهران وزیر با پهلوانان پیش دبور باز آمدند و بدان شادی به شراب خوردن مشغول شدند ؛ و برادران با یکدیگر آشتنی کردند و عندها می خواستند . از قضا آتشک در لشکرگاه بود . آن خرمی بدید . بر در بارگاه آمد که دبور [را] دید با پرسش که در پیش ارمنشاه شراب می خوردند . با خود گفت این چگونه بود . روی به لشکرگاه خویش نهاد . بیامد . هنوز خورشید شاه از خیمه بیرون نیامده بود . اما شاه فغفور با هامان وزیر و پهلوانان حاضر بودند که آتشک در آمد؛ و آن احوال بگفت . فغفور گفت چه می گوئی که خورشید شاه از در بارگاه در آمد . احوال با وی بگفتند . آتشک خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، من بنده به چشم خویش دیدم . خورشید شاه گفت چگونه دیدی ؟ آتشک گفت دبور [را] با پرسش دیدم که در پیش ارمنشاه حاضر بودند و شراب می خوردند .

شاه نگاه کرد فتاح را ندید . گفت سیاه را بخوانید . حاجبی برفت تا اورا بخواند که هنوز خفته بود . او را بیدار کرد . گفت شاه ترا می خواند فتاح برخاست و پیش شاه آمد و خدمت کرد . خورشید شاه گفت ای سیاه دبور را کجا بردی ؟ سیاه گفت ای شاه ، در خیمه من اند . خورشید شاه گفت ای فتاح ، تو چنین غافلی که ایشان در بارگاه ارمنشاه شراب می خورند . سیاه گفت من مست بودم و خبر ندارم . سمک ایستاده بود . با خود گفت مگر کوهیان کرده اند یا کسی آمده است و به مردی این کار کرده است . تا به خورشید شاه گفت ای شاهزاده نیکو کرده اند . ندام کدام پهلوان

کرده است . هر که هست استاد کار بوده است . خورشید شاه گفت مرا می باید که معلوم شود تا این کار که کرده است . سمک گفت این از دبور باز باید دانست . کسی باید که برود و از وی باز پرسد که ترا از بند که رهانید .

خورشید شاه گفت چه می گوئی ؟ کسی از وی چگونه باز پرسد ؟
کیست که توانایی این کار دارد ؟ سمک گفت ای شاه ، پهلوانان که حاضراند ، مگر کسی برود . [کس] نگفت که من بروم . پس [سمک]
گفت ای شاه ، من بروم و از دبور باز دانم که این بند از تو که برگشاد .
شاه با پهلوانان از آن کار عجب داشتند . خورشید شاه گفت ای برادر ،
چگونه بروی ؟ سمک گفت بروم و از وی باز دانم . این بگفت و از پیش
شاه بیرون آمد و قبا و کلاه خواست و درپوشید و شیشه روغن برگرفت و
در قبا نهاد . داروئی در روی خود بمالید چنانکه روی او دانه دانه برآمد
و پای بهاسبی درآورد و از راه ماجین روی به لشکرگاه ارمنشاه نهاد .

بتعجیل می آمد تا به نزدیک بارگاه دبور آمد . خدمتگاران [دید]
ایستاده . گفت بارگاه دبور کجاست ؟ ایشان گفتند اینست . گفت یکی
بروید و بگوئید که مردی ایستاده است و می گوید که سخنی با پهلوان دبور
دارم . دبور گفت اورا درآورید . بیاوردند و سمک را در بارگاه آوردند و
خدمت کرد [و] بر دبور آفرین گفت . دبور او را بنشاند و گفت تو کیستی
و از کجا می آئی و چه کار داری ؟

سمک گفت ای پهلوان ، من مردی جادوم . آمده ام تا مملکت
خورشید شاه زوال کنم ؛ که در طالع می نگرم و اقبال و دولت یار نیست و
جهان به کام تو خواهد بودن ؛ و در این هفته ترا رنجوری می نمود . آسان
گذشت . دبور گفت راست می گوئی که در بند بودم . اکنون برخیز تا پیش
ارمنشاه رویم و این احوال با وی بگوئیم . سمک گفت پیش وی نمی روم

که او را طالعی نیست و نخواهد بود و این کار به دست تو برخواهد آمدن. اقبال روی به تو دارد. اما مرا کسی باید که نام پدر و مادر خورشید شاه بگوید که اگر دانستمی در شهر این کار تمام کردمی. دبور گفت من کسی بفرستم تا باز داند؛ که معتمدی در لشکرگاه ایشانست.

کیکان جاسوس را بخواند و گفت زود باید که به لشکرگاه خورشید شاه روی پیش نیال برسنچانی؛ و بگویی بر آن نشان که مرا از بند بیرون آوردی و فرزند من؛ و سیاه را می کشتی و من رها نکردم، باید که نام مادر و پدر خورشید شاه باز دانی و بگویی. و اگر باز پرسد که از بهرچه می پرسد هیچ مگویی. کیکان جاسوس به راه افتاد و برفت. سملک با خود گفت سر رشته بدست آوردم می باشم تا خود چه خواهد کردن.

اما از این جانب نیال برفت و بند از دست و پای مادیان بر گرفت و رخش [را] نیز بگشاد که رخش با مادیان روی به لشکرگاه نهادند و پیش دبور آمدند؛ و سملک در پیش در نشسته که اسب وی به درگاه باز آمد. دبور برخاست و سر اسب در کنار گرفت و بوشه داد و خرم شد و بر نیال آفرین کرد. سملک نشسته بود. گفت ای پهلوان می بینی که اقبال روی به تو دارد اما با خود گفت این بد فعل نیال که اسب رها کرد! که این از بهر آن کرد که شاه آن روز در بارگاه آن سخنها بگفت از بهر من. اکنون بنگرم تا کیکان باز آید. گوید چه می باید کردن.

اما چون کیکان پیش نیال برسنچانی بر سید از دبور باز پرسید و آن احوال بگفت که مادر و پدر خورشید شاه [را] نام چیست. نیال گفت مادرش نمی دانم اما نام پدرش مرزبانشاه است که [سملک] امروز در بارگاه حاضر نبود. و گفت ای کیکان، برو و نام پدرش بگویی تا سملک باید و نام مادرش باز دانم.

کیکان روی به راه نهاد تا پیش دبور آمد؛ و سملک نشسته بود؛ و

احوال بگفت. و گفت ای کیکان، نیال را دیدی؟ گفت دیدم. اما می‌گوید که نام مادرش نمی‌دانم و نام پدرش مرزبانشاه است. مرا گفت من خود از سمک باز دانم و خبر باز دهم. سمک با خود گفت از من آگاهی ندارد. اما با دبور گفت اگر برود و نام مادرش باز داند من این کار به یک هفته تمام کنم. کیکان گفت من بروم و باز دانم. روی به راه نهاد و برفت. سمک چون ساعتی ببود گفت ای پهلوان، اگر من این اسب ترا چنان رام کنم که بجز از تو و ستوردار هبیج کس دیگر پای بر وی نتواند نهاد مرا چهدهی؟ که می‌بینم که تو او را سخت دوست می‌داری. دبور برخاست و او را در کنار گرفت و گفت اگر تو این کار بکنی هرچه ترا مراد باشد به تو دهم. سمک برخاست و پیش اسب آمد؛ و گفت ای پهلوان، بفرمای تا اسب را زین بزنند، تا با زین او را افسون کنم. دبور فرمود تا او را زین بزنند؛ و لگام بر سر کردند. سمک در زیر قبا دست کرد و آن شیشه روغن بیرون آورد و در اسب می‌مالید؛ تا جمله اندام اسب روغن برآندود و او را عنان بگرفت و بگردانید؛ تا رام کرد. و گفت ای پهلوان، مرا بر می‌باید نشست تا کار او را تمام کنم. دبور گفت برشین. سمک بر وی نشست. پاره‌ای برآند. پس دست برگشاد و تازیانه بر کفل گاه اسب زدو اسب از جای برآمد؛ و روی به لشکر گاه خود نهاد.

دبور گفت ای حرامزاده، اسب کجا می‌بری؟ سمک گفت می‌روم تا نام مادر خورشید شاه باز دانم. دبور فرمود تا سواران از دنباله وی بروند و او را بگیرند. کجا بلو تو اinstند رسیدن؟ چون نزدیک برسید طلایگان روز ایستاده بودند. هر مز کیل بود. سمک را نشناخت. گفت کیستی؟ گفت آمده‌ام تا نام مادر خورشید شاه باز دانم و اسب نیز باز آوردم و دانستم که این کار کرده است؛ و به اقبال خورشید شاه خود را براین جانب افکنند.

از قضا کیکان [را] دید که می آمد . گفت ای کیکان چه کردی ؟
 کیکان نگاه کرد . اسب دبور دید و آن مرد که گفته بود که من جادوم .
 اگرچه دیده بود او را نشناخت . سمک گفت من آمده‌ام تا پیش نیال روم
 و نام مادر خورشید شاه چنانکه باید دانستن باز دانم ؛ تو نیز برنشین .
 کیکان بدانست که حبیلت است . اما نتوانست گریختن . سمک او را در پس
 اسب گرفت و در پیش خورشید شاه آورد . فرود آمد و بیامد . خدمت کرد .
 گفت ای شاه ، ما را دشمن از خانه است . آنکس که اسب رها کرد هم
 او دبور [را] با پرسش رها کرد .

خورشید شاه بفرمود تا اسب را بند بر نهادند . سمک روی به کیکان
 کرد و گفت ای کیکان ، مرا می‌شناسی ؟ از قضا نیال بر سنجانی ایستاده
 بود که سمک گفت ای کیکان مرا می‌شناسی ؟ من آنم که ترا از دست غور
 کوهی برهانیدم . چنانکه این پهلوانان که حاضرند می‌دانند که راست
 می‌گوییم . اکنون اگر خواهی که ترا به جان آزاد کنم راست بگوی تا دبور
 [را] با حشعاف که از بند رها کرد و این اسب که از بند برگشاد و دبور
 ترا پیش که فرستاد ؟ به چه کار و چه نشان که از پیش دبور آوردی ؟ چون
 باز آمدی چه گفتی ؟

زبان برگشاد و آنچه رفته بود در پیش خورشید شاه و فغفور و
 هامان وزیر و خاصگیان و پهلوانان که حاضر بزدند باز گفت . نیال ایستاده
 بود . گفت ای شاه ، من از این خبر ندارم . این کیکان را این ساعت دیدم .
 کیکان گفت ای نیال ، من پیش تو آمدم و گفتم که دبور گفت که بدان نشان
 که مرا از بند رها کردی ، من گفتم اسب مرا بگشای ، تو گفتی چگونه
 کنم ، من گفتم مادیان بگشای و رخش از بند بیرون آور که رخش خود
 پیش من آید . و نام مادر و پدر خورشید شاه بگوی . تو گفتی که پلر ش

مرزبانشاهست، اما نام^۱ مادرش نمی‌دانم، از سمک بپرسم. و مرا پیش
دبور باز فرستادی.

نیال گفت اگر دبور بباید و بگویید راست باشد. سمک گفت ای
شاه، بفرمای تا هردو را بند برنهنند. دیگر گفت نیال [را بند] برنهید تا کیکان
با من بباید و دبور [را] بیاورم تا احوال بگویید که این چگونه بوده است.
خورشید شاه گفت ای برادر، هر دو را بند بر باید نهادن. سمک بفرمود تا
کیکان را بند بر نهادند و نیال را به دست سرهنگان دادند تا او را نگاه
دارند. و خورشید شاه با پهلوانان در آن کار عجب باز ماندند؛ و در بارگاه
به شراب خوردن مشغول شدند تا وقت رفتن سمک باشد و نیال را به دست
آتشک داد.

حق تعالی تقدیر کرد که چون آتشک نیال را آورد و بنشاند و خود
پیش او بنشست نیال گفت ای برادر، دیدی که سمک با من چه کرد؟ مرا
در هلاک افکند. پاداش نیکی می کند که من با وی کرده‌ام؛ که در قلعه فلکی
و جایگاهی^۲ چنان آنچه من با وی کردم تا امروز مرا در چنین بلاگرفتار
کند؟ به چشم تو نیک است؟ آتشک گفت ای برادر، دل فارغ دار که من ترا
در بند رها نکنم. آتشک نیز از بهر آنکه با دلارام به کام نرسیده بود دلتنگ
بود. از بهر آنکه [سمک] غم‌خوار او نبود تا سرخ کافر دلارام [را] ببرد
و بکشت. از این سبب دلتنگ می بود. اما چاره کردن نتوانست. با خود
گفت چون مرا در خدمت سمک کاری بر نمی‌آید با چندین خدمت او که
من کردم؛ نباید که این جوان برباد شود. اگر کاری کرده است و اگر نکرده
است او را رها کنم تا برود. دانم که سمک مرا هلاک نکند. این اندیشه
بگرد و بند از دست و پای او برگرفت.

چون نیال دست خود گشاده دید دست در بازو کرد و آن ده دانه

گوهر که دبور او را داده بود به آتشک داد و گفت اکنون کار تمام کن و مرا از این لشکرگاه بیرون ببر. آتشک آن بدید. خرم شد. گفت قیمت این پنجاه هزار دینار بود. گفت ای نیال، صبر کن تا شب در آید. من ترا بیرون برم. هنوز سملک در لشکرگاه بود.

چون شب درآمد آتشک برخاست تا اسبان به آب خوردن می‌برد. نیال را گفت بیا و بر اسبی نشین. هر یکی بر اسبی نشستند تا بر سر چشم‌های آمدند. نیال با خود گفت آتشک این گوهرها ببرد. از اسب به زیر جست؛ و او را بگرفت و بکشت. و گوهرها از اوی باز کرد و روی به لشکرگاه نهاد تا پیش دبور رفت، وقت آنکه روز روشن شود. حاجیان را گفت با پهلوان بگوئید که نیال بر سنجانی ایستاده است. دبور گفت او را در آورید. حاجی بیامد و دست نیال گرفت و پیش دبور آورد. نیال خدمت کرد. دبور برپای خاست و او را در کنار گرفت و بپرسید که چگونه‌ای؟ نیال احوال رفته باز می‌گفت؛ و گفت ای پهلوان، این چه بود که تو کردی؟ مرا به دست خورشید شاه و سملک باز دادی تا یزدان مرا به فریاد رسید. دبور گفت چه دانستم که سملک است. یکی پیش من آمد و گفت من جادوی با خورشید شاه می‌کنم تا او را هلاک کنم. خود حیلت می‌کرد. به عاقبت اسب که تو فرستاده بودی باز برد.

نیال گفت ای پهلوان، دریاب؛ که سملک بر خود گرفته است که باید و ترا پیش خورشید شاه برد تا راست بگوئی که من ترا از بند برهانیدم. دبور گفت مرا چگونه تواند بردن؟ نیال گفت ای پهلوان، تو او را ندانی که چند پهلوان را برد است. چون سرخ کافر مردی از دره کوه سیاه چگونه آورد از میان چندان هزار لشکر؟ اکنون بفرمای تا در پیرامون بارگاه چاههای بسیار فرو برند و سر به خاشاک استوار کنند تا چون سملک باید باشد که در چاه افتد. او را بگیریم و از دست او

باز رهیم . دبور گفت نیک تدبیری کردی . بفرمود تا به چاه کندن مشغول شدند .

حق تعالی تقدیر کرد که روز روشن شد و خورشید شاه به تخت برآمد و پهلوانان به خدمت می آمدند که ناگاه از پس پشت ایشان آواز کوس حربی برآمد . شاه گفت بنگرید تا کیستند . هرمز کیل سوار گشت و روی بریشان نهاد . قدر یک فرسنگ بیامد که یک ناگاه از برابر گرد پیدا گشت . از میان گرد دو علم پیدا گشت . یکی ازدها پیکر ، و یکی بیر پیکر . و دو جوان در زیر آن علمها بودند . چون هرمز کیل [را] بدیدند آن هر دو علم بر زمین فرو بردن و بیست علم دیگر با آن علم بود . همه برجای بداشتند . هرمز کیل در نشانه نظاره کرد . ساز و نشان حلیبان دید . با خود گفت که از لشکر ما می نمایند . از شهر حلیبان . سپاه را گفت شما بر جای قرار بگیرید تا من بنگرم که کیستند .

این بگفت و پیش ایشان باز آمد . چون نزد یک بر سید ایشان را بنواخت از اسب پیاده گشت و خدمت کرد . گفت ای پهلوانان شما کیستید واز کجا می آئید و کجا خواهید رفتن ؟ آن دو جوان گفتند پیش از آن [که] ما بگوئیم تو بگویی که کیستی . هرمز گفت من از آن خورشید شاهم ، بندۀ مرزبانشاه . ایشان هر دو پیاده شدند و یکدیگر [را] در کنار گرفتند ؛ و گفتند ما بندگان خورشید شاهیم ، و از آن مرزبانشاه . شاه جهان ما را فرستاده است . احوال شاهزاده چیست ؟ هرمز کیل گفت به سلامت است . شمارا چه خوانند که من شمارا در حلب ندیده ام . یکی از آن [دو] جوان گفت ما نه از حلیم . از زمین دیلمان ایم . اما بندگان مرزبانشاهیم^۱ . ما را به مدد فرزند خود فرستاد . مرا نام دیلم کوهست^۲ ، و این برادر [من] شمسانست ، و بسیار لشکر از حلب با ماند .

چون هر مز کیل این سخن بشنید باز گشت؛ و پیش خورشید شاه آمد و بگفت. شاه سوارشد با فغفور و هامان وزیر و چند پهلوان؛ پیش ایشان باز آمدند. چون نزدیک بر سیدند دیلم کوه چون چتر شاه بدید پیاده شد. همه پیاده شدند و خدمت کردند. شاه از پشت اسب ایشان را در کنار گرفت؛ و فرمود تا سوار شدن؛ و روی به بارگاه نهادند. چون در آمدند اول سخن که خورشید شاه پرسید از پدر بزرگوار پرسید. دیلم کوه بادیگران باشمسان^۱ گفتند به اقبال تو به سلامت [است] و تن درست.

چون این بگفتند جلب آوردند؛ و باز خوردن؛ و خوان بنهادند. چون فارغ شدند دستها بشستند. مجلس بزم بیار استند؛ و شراب در دادند. دیلم کوه و شمسان^۱ بر خاستند و نامه بنهادند. خورشید شاه نامه برگرفت و بوسه داد. مهر برگرفت و به دست هامان وزیر داد. خواندن گرفت.

اول نامه نام یزدان بود و دیگر نوشته بود که :

ای پسر، چرا به ترک خان و مان بگفته‌ای و طلب ولایتی می‌کنی که از آن تو نخواهد بودن؟ و دیگر حلب از چین و ماچین کم نیست. اگر به طلب مهپری رفته بودی به کام رسیدی. مارا معلوم است. ممکن و بیش از این در غربت مباش؛ که مادر از فراق جان بداد؛ و خواهر تو شب و روز گریان است. و پدر نیز پیر و ضعیف است. ترسم که اجل در رسد، و دیدار تو باز نبینم. یزدان ترا بدان پاداش کند که مارا چندان غم به جان رسید از فراق فرخ روز و کشن وی که صفت نتوان گردن. این احوالها هامان وزیر می‌نمود که هر کاری که افتادی بکی را می‌فرستادی و احوالی که بودی می‌نمودی.

چون خورشید شاه نامه پدر بشنید فریاد برآورد و بگریست؛ و گفت ای پهلوانان، چه چاره سازم؟ عهده کاری بر خود گرفتم. اگر بجای

رها کنم نام من به نامردی در جهان برود . اگر رها نکنم غم مادر و پدر و خواهر و دوستان مرا رنجور می‌دارد . دیلم گفت ای شاهزاده ، اگر تأخیر کنی پدرت ناچار بباید . دیگر تو طلب شهری می‌کنی که بدست آوری و پنجاه شهر خراب شد ؟ که چندین ولایت که ما آمدیم یک شهر آبادان ندیدیم . و چین که دارالملک فغفور است خراب است ؟ و آدمی در آنجا نیست . چنانکه یک روزه علوفه به دست نتوانستیم آوردن . خورشید شاه چون بشنید گفت ای شاه ، تو برخیز و به ولایت خود باز رو ؛ و بر تخت ملک نشین ؛ و به داد و عدل مشغول باش ؛ و ولایت آباد می‌کن . فغفور گفت بنگرم و معتمدی بفرستم . این بگفتندو به شراب خوردن نشستند .

حق تعالی تقدیر کرد که جاسوس برفت و این احوال با دبور باز گفت که لشکری گران از حلب آمده‌اند . خورشید شاه با ایشان به شراب خوردن مشغول است . نیال گفت ای پهلوان ، وقت کار است . ایشان به شراب خوردن وما شبیخون برمی . دانم که فتحی عظیم برآید . حشعاف خدمت کرد و گفت بنده برود . حشعاف روی به راه نهاد و با بیست هزار سوار برفت . از طلايه بگذشت . از پس پشت لشکرگاه درآمد . چون دو دانگ از شب بگذشته بود طبل جنگ فرو کوفتندو لشکر همه در پیش خورشید شاه مست افتاده ، ابان دخت و پهلوانان همه خفته ؛ که لشکر دست تیغ بر ایشان گشادند ؛ ولشکر همه مست و خراب ، از جای بر جستند ، سرگردان ، یکی بر اسب بر هنه بر می‌نشست و یکی دیگر بازگونه بر می‌نشست . دوست از دشمن ناپیدا ، بر یکدیگر افتادند . پهلوان^۱ چون دیلم کوه ، و شمسان^۲ و هرمز کیل ، و خوردسب شیدو ، و غراب غرابی ، و چپ مرغزی ، و شروان حلبي ، و سرخ مرغزی ، و شاهک ، و آزاد مرد ، و مرد دوست ، و مردگیر ، و مرد افکن ، از طلايه کوهیار ، و کوشیار ، و

سیاهکیل ، و سام ، و شیروی پسر شیر افکن . این چنین پهلوانان در شب تاریک تیغ دریکدیگر نهادند و دوست از دشمن ناپیدا ، که ناگاه در میان جنگ دیلم کوه درآمد و تبری بر حشعاف زد و تا میان بهدو نیمه کرد . آوازه در افتاد که حشعاف کشته شد . لشکر چون بشنیدند روى به هزیمت نهادند و لشکر خورشید شاه در دنباله می رفتد و می کشتند تا روز روشن شد . ایشان باز گشتند . از کشته راه نبود .

خورشید شاه به تخت برآمد و پهلوانان به خدمت آمدند ، همه زخم رسیده . شاه فتاح را طلب کرد . گفتند هنوز در خواب است . خورشید شاه گفت او را بیاورید . کس برفت و او را بیاورد . شاه گفت ای فتاح ، چرا این همه شراب می خوری و خبر نداری که چه می باشد ؟ احوال شیخون با وی بگفتند . طلب سمک کردند . نیافتند ؟ که در شب رفته بود . شاه گفت سمک به کاری رفته است . لشکر عرض دادند . پنج هزار مرد کشته شده بودند .

از آن جانب لشکر به هزیمت رفتد . خبر به دبور رسید که فرزند ترا کشته اند . دبور خوش برآورد . گریه و زاری در نهاد . خبر به ارمنشاه رسید که فرزند دبور کشته شد . ارمنشاه پیش وی آمد . قزل ملک و شهران وزیر و پهلوانان تعزیت بداشتند ، که عارضان لشکر درآمدند و گفتند نه هزار مرد از لشکر کشته اند . ارمنشاه دلتگش شد . گفت مصلحت نیست با ایشان جنگ کردن^۱ . دبور گفت مارا جنگ می باید کردن تا خون فرزند خود را باز خواهم . ارمنشاه گفت ای پهلوان ، در میدان جای نیست از بسیاری که کشته اند . این بگفتند و از هر دو جانب عزم جنگ کردند و کشتگان دفن کردند .

حق تعالی تقدیر کرد که چون خورشید شاه گفت که سمک به کاری

۱- اصل : کردن

رفته است شغال پیل زور گفت مرا به طلب سمک می باید رفت . روز افزون گفت من باتو بیایم . سرخ ورد گفت من نیز باتو بیایم، هرسه قرار دادند تا بروند . شغال گفت ما هرسه باهم نتوانیم رفتن . روز افزون گفت تو دانی . شغال برخاست و دلقی در پوشید و کلامی کهنه بر سر نهاد و داروئی در ریش مالید ؟ تمامت سپید شد . روی بهراه نهاد . روز افزون گفت من چاره خود دانم ؟ خود را به مطری برا آورم . سرخ ورد گفت من زنبیل کش روز افزون باشم . روز افزون خود را برآراست و طرب رود برگرفت ، و به دست سرخ ورد داد . هر دو روی به راه نهادند ، و از دنباله شغال بر فتند .

چون بر کناره لشکرگاه برسیدند . خلق بسیار دیدند که می آمدند و می رفند و کشتگان بر می گرفتند . قزل ملک به تماشا بیرون آمده بود و باز بر دست نشانده . روز افزون گستاخ می رفت . قزل ملک او را بدید . پیش آمد و گفت تو کیستی ؟ روز افزون گفت این قزل ملک است ؟ اکنون چه گوییم ؟ تا او را حبیتی یاد آمد . شنیده بود که حشعاف را کشته اند . گفت ای جوان ، من مطرب حشعاف بودم . مرا بر کنار لشکرگاه آورده بود و بداشته ؛ و خود به جنگ رفته . مرا خواب آمد . بخشم . اکنون بیدار گشتم احوال حشعاف نمی دانم که به چه رسید . اکنون به لشکرگاه می روم . قزل ملک با خود گفت اگر بگوییم که او را بکشند گریه وزاری در گیرد و بامن سردر نیاورد . اما چون او [را] کشند من او را بدخیمه خود برم و مراعات کنم که سخت زیبا مطری است . حاجبی را گفت ایشان را به خیمه بر تا من بیایم و حشعاف را بخوانم . هم این مطرب گفت نیکو بود که چون توئی در راه بدیدم . حاجب ایشان را به خیمه آورد ؛ و بنشاند . چون ساعتی بیود قزل ملک باز گشت ؛ و به خیمه آمد و به شراب خوردن مشغول شد . روز افزون را گفت سماع کن . روز افزون طرب رود برگرفت و

به سماع کردن مشغول گشت و ایشان شراب می خوردند.

از آن جا ف سمک به لشکرگاه آمد. از هر جانب بر می گشت، تا به لشکرگاه دبور رسید. از چاه غافل بود که ناگاه گفت آه، مکر کردند و به حیلت مرا بگرفتند. اکنون چه چاره کنم؟ و چگونه توانم رفتن؟ دیگر با خود گفت می باید بود؛ تا ب زدن چه خواهد؟ بن چاه فراخ بود. بنشت.

حق تعالیٰ تقدیر چنان گرد که هم در آن شب که لشکر شیوخون کرد بودند و آن هزیمت ببود. از غم حشاعف همه در ماتم بودند. دبور [را] از غم فرزند چاه از یاد رفته بود و هیچکس نیز یاد نیاورد. از قضا شر ابدار دبور بر می گشت. آن سر چاه گشاده دید. با خود گفت آن سر چاه نگرفته اند. سنگی بر گرفت و در چاه انداخت. سمک در چاه به حیلتی مشغول بود. چون سنگ در بن چاه افتاد گفت کیست که دستت بریده باد؛ که اگر یک بار دیگر سنگ اندازی آتش درین لشکرگاه زنم. شر ابدار چون بشنید بهرا سید؛ و بگذشت؛ و به بارگاه آمد.

حق تعالیٰ تقدیر چنان گرد که چون قزل ملک به شراب خوردن بنشت روز افزون پیش وی بود. قزل ملک کس فرستاد و دبور را بخواند. شر ابدار پیش دبور ایستاده بود که کس قزل ملک آمد؛ و خدمت کرد که شاهزاده پهلوان [را] می خواند. رنجه باشد که ما را مطربی نور سیده است. دبور برخاست و روی به راه نهاد. با شر ابدار گفت شراب خاص یک صراحی بیاور که در پیش شاه شراب بسیار نشاید خوردن. در زیر آن کارها باشد. دبور برفت و شر ابدار صراحی شراب بر گرفت و روی به راه نهاد و او را از آن چاه یاد آمد. لرزه بر وی افتاده بود؛ تا پیش قزل ملک و دبور بر سید صراحی بنهاد. دست وی می لرزید. دبور چون چنان دید گفت ترا چه رسیده است؟ شر ابدار احوال آن چاه و سنگ انداختن و سخن گفتن

از چاه باز گفت. قزل ملک عجب داشت. گفت برخیز تا بر سر آن چاه رویم و بنگریم که راست می‌گوید یا نه. بفرمود تا خیمه بر سر آن چاه زدند. همگنان بیامند و به شراب خوردن مشغول شدند.

دبور بر سر چاه آمد و خود از سمک فراموش کرده بود. سنگی در چاه انداخت. سمک گفت دستت بریده باد اگر یک بار دیگر بیندازی. دبور عجب بازماند. گفت ای آفریده که در آنجای می‌باشی، اگر هیچ دانی بگوی تا دولت ما را باشد یا خورشید شاه [را]؟ سمک گفت خورشیدشاه راست، که او پادشاهی دادگرفت. دبور فرو ماند. پیش قزل ملک آمد و گفت از این چاه چنین آوازه آمد. قزل ملک گفت من بروم و باز دانم. برخاست و بر سر چاه آمد. هر چند آواز می‌داد هیچ پاسخ نمی‌داد.

سمک با خود گفته بود که اگر از حد ببرم کار من به زیان آید. اما بن چاه فراخ کرده بود تا اگر کسی سنگی در اندازد نباید که بر سر وی آید. اما چون قزل ملک هیچ پاسخ نیافت برخاستند و به خیمه رفتند و به شراب خوردن بنشستند. روز افزون با سرخ ورد گفت هیچ کس در این چاه نیست مگر سمک؛ و چنین مکری ساخته است. اکنون چه چاره کنیم؟ بیهشانه پاره‌ای باید. هیچ داری؟ و ما را رسمنانی نیز باید. سرخ ورد گفت ندارم.

این می‌گفتند که ناگاه آواز شغال پیل زور به گوش ایشان رسید. از آن بود که آواز سمع روز افزون به گوش وی رسیده بود و بر در آن خیمه آمده بود و روز افزون را دیده. شغال بایستاد و دعا می‌کرد و خلقی بسیار بر سر آن چاه گردآمده از بهر آن سخن که از چاه برآمده بود؛ و آن غلبه دید که بر سر آن چاه گردآمده بودند. بانگ بر ایشان زد که این آشوب چیست؟ بروید. و خود پاره‌ای راه بیامد. شغال دانست که وی پیش او می‌آید. پذیره باز آمد تا به نزدیک برسید. گفت ای استاد، سمک در این

چاه است. چاره چه کنیم؟ بیهوشانه پاره‌ای می‌باید. هیچ داری؟ شغال گفت
دارم. مشحال دهی به وی داد. روز افزون باز گشت و به جای خود آمد و با
دبور گفت ای پهلوان، این همه غلبه مردم در این خیمه چراست؟ دبور
بانگ بر ایشان زد و همه را براند. دیگر بار بیرون آمد و همه را گسیل
کرد؛ تا دبور باز اندرون آمد. روز افزون بیهوشانه در شراب افکنده بود
اول قزل ملک بازخورد و بیفتاد. غلامان او را برگرفتند و ببردند. دبور
 ساعتی شراب خورد تا مست گشت و بیفتاد. خدمتگاران او را ببردند.

غلامان روز افزون را گفتند برخیز تا پیش شاهزاده رویم و بنشین
و پایش می‌مال. روز افزون گفت مرا این عادت نباشد. هرجا که شراب
خوردم تا مست نگردم نروم. از قضا اتفاق چنان افتاد که چون دو سه دور
شراب باز خوردن غلامان بی‌هوش بیفتادند. [روز افزون] برخاست و از
خیمه بیرون آمد. شغال پیل‌زور بر قوام ایستاده بود. پیش وی باز آمد و
هر دو در سر چاه آمدند. شغال آواز در چاه داد کای فرزند عیار، کجایی؟
سمک آواز شغال بشنید. گفت اینک ای استاد زوده ابرکش که بی‌طاقد
شدم از گرسنگی. کمند فروگذاشت و او را برآورد و گفت چیزی خواهم
تا بخورم. شغال گفت از روز افزون بخواه که مطری خاص قزل ملک بود
و از آن دبور پهلوان.

پس شغال آنچه داشت از نان و طعام پیش وی بنهاد؛ و
می‌خورد. روز افزون گفت ای پهلوان، چه چاره سازیم که سرخ ورد
بیهوش در خیمه افتاده است. سمک گفت به خیمه رویم و او را بیدار
کنیم و برویم که هنوز اول شب است. هر سه به خیمه آمدند تا پیش دبور
می‌باشند.

نیال نگاه کرد. خیمه خالی دید. سمک را دید با روز افزون و
شغال که سرخ ورد را باز می‌نشانند و سمک چیزی در دهان وی می‌نهاد

و قی می کرد. نیال گفت بنگر تا چه مکر ساخته اند. ازین بهتر حاصل نتوان کردن . آوازه درافکنم تا لشکر در آیند و ایشان را بگیرند . این اندیشه کرد و بانگ در داد که ای لشکریان، و ای غلامان، و ای حاجبان، که سمک با شغال و روز افزون و سرخ ورد هر چهار این جایگاه اند . ایشان را بگیرید . لشکر چون بشنیدند از جای برآمدند .

سمک چون بشنید گفت ای استاد، نهجای آنست که استاد شاگردی کنیم ، یا پدر فرزندی . از بهر کسی جان^۱ بر باد نتوان داد . این بگفت و کارد بر کشید و از خیمه بیرون آمد . نگاه کرد . نیال را دید که استاده بود و نعره می زد که سمک [را] با شغال بگیرید . سمک گفت این حرامزاده [را] بنگر که حق بر باد داد . اکنون او را بر باید داشت . پیش وی آمد و او را کارهای زد و بکشت ؛ و مردم گرد وی برآمدند . سمک دست کارد برگشاد . هر کرا می بافت می افکند . لشکرگاه به خروش آمد . شغال پیل زور و روز افزون و سرخ ورد در خیمه هیچ سلاحی نداشتند . غلامان درآمدند و ایشان را بگرفتند . سمک خروش درنهاد و لشکر درهم افتداد بودند .

از قضا آن شب طلایه هرمز کیل بود ، با دیلم کوهی و برادران و فرزندان غور کوهی و بیست هزار سواران . غله و دار و گیر به گوش ایشان رسید ، با خود گفتند مگر از لشکر ما قومی تاختن کرده اند یا شبیخون ساخته اند . آوازه در لشکرگاه دادند و خود روی بر آن جانب نهادند ؛ و در لشکرگاه ارمنشاه آمدند ، و دست تیغ برایشان گشادند . ارمنشاه از جای برآمد . شهران وزیر گفت ای شاه ، تدبیر چیست ؟ لشکر از جای برمی جستند و در یکدیگر می افتدند . غفاف و غرامد^۲ در جنگ با یکدیگر ،

۲- چند جای دیگر این نام غواص آمده

۱- اصل ، چنان

پهلوان دبور با قزل ملک بیهوش افتاده ، و لشکر به جنگ مشغول . سملک در میان ایشان تا می توانست می کشت . چون بی طاقت شد خود را بر آن چاه انداخت و لشکر در هم افتادند تا شکست بر لشکر ارمنشاه افتاد .

شهران وزیر گفت ای شاه ، لشکر رفت . جای ایستادن نیست .

ارمنشاه گفت کجا رویم که مرا پناه جای باشد ؟ شهران گفت ای شاه ، مرا به خاور کوه می باید رفتن پیش شاه زلزال که هم پادشاهست و هم پهلوان و با امانت است ، و لشکر فراوان دارد و شهری آبادان است محکم . ارمنشاه گفت نیکو گفتی . مرا خود فراموش بود . این بگفتند و بفرمود تا قزل ملک [را] با دبور هر یکی در مهدی نشاندند و بر قتند .

اما لشکر تاروز روشن از یکدیگر می کشند . چون روز روشن شد از لشکر ارمنشاه یکی نبودند . لشکر خورشید شاه^۱ خرم شدند و دست به تاراج و غارت بگشادند . پس خورشید شاه به تخت برآمد .

از آن جانب همچنان سملک در چاه بود . چون روز روشن شد آواز هیچ کس نمی آمد . کارد بر کشید و بر دیوار زدن گرفت . جای پای می کرد تا به بالا برآمد . نگاه کرد . لشکرگاه خالی دید . روی به لشکرگاه خورشید شاه نهاد ، کارد اندر دست گرفته . چون بر کنار لشکرگاه آمد . دیلم کوه [را دید] ایستاده ، و تبر بر گردن نهاده ، و شمسان^۲ پیش وی ایستاده ، دیلم کوه چون نگاه کرد یکی را دید کارد بر کشیده ، و روی بر ایشان نهاده . دیلم کوه اسب می تاخت تا تبری بر وی زند . هرمز کبل گفت ای پهلوان ، زینهار ، که عیار پیش جهان است . اگر ندانی ، سملک است . دیلم کوه پیاده گشت و پیش وی باز آمد و او را در کنار گرفت و همچنان پیاده به بارگاه آمدند پیش خورشید شاه ؛ خدمت کردند .

شاه برخاست و سملک را در کنار گرفت . احوال بپرسید . سملک

آنچه رفته بود با خورشید شاه بگفت که [شاه پرسید] شغال پیل زور و روز افزون و سرخ ورد کجااند . سمک گفت ندانم . طلب کنید . بسیارشان طلب کردند ، نیافتند . سمک گفت ای درینما ، ایشان [را] بگرفته اند .
دلتنگ شد و خورشید شاه نیز درین خورد .

از آن جانب خبر به شهر ماجین برسید که ارمنشاه به هزیمت برفت .

طلامد پهلوان که ارمنشاه او را به شهر فرستاده بود تا نگاه می دارد ، چون این سخن بشنید کس فرستاد و هر چه در شهر کد خدایان بودند بخواند . قدر چهار هزار مرد معروف بود . طلامد گفت ارمنشاه به هزیمت برفت ومصلحت نیست مارا با خورشید شاه آویختن . چون شاه رفت و پهلوانان چون غافف و غرامد و دبور پای ایشان نداشتند مابا ایشان نتوانیم کوشیدن . ما را به خدمت وی باید رفتن . شما مصلحت چه می بینید ؟ همگنان گفتند آنچه پهلوان کند ما همه رضا دادیم ؛ که ما رعیت ایم و رعیت کار پادشاه نداند .
طلامد گفت در شهر باید گشادن و مارا به خدمت رفتن .

این بگفت و بفرمود تا هشته دروازه ماجین بگشادند . طلامد با لشکر که در شهر بودند همه پیاده روی به لشکرگاه خورشید شاه نهادند ، زینهار خواهان . وزنان و کودکان بر بامها کردند تا زاری کنند ، از تنگی که در آن شهر پدید آمده بود . اما چون طلامد با لشکریان شهر و رعنیان بر کنار لشکرگاه خورشید شاه برسیدند کسان بیامند و آن احوال با خورشید شاه بگفتند . گفت همه را بیاورید . طلامد با چندتن بندگان در بارگاه رفتند . خدمت کردند . خورشید شاه طلامد [را] در بر گرفت ؛ و چند پیران دیگر همه را جدا در کنار گرفت و چند بر نایان همه را بنواخت ، و احوال شهر پرسید . پیران گفتند ای شاه ، به فریاد درویشان رس که در شهر یک من غله به دیناری به دست نمی آید ، از بسیاری ظلم و بیداد که کرده اند . خورشید شاه گفت دل فارغ دارید که از بهر شما هفت ساله

خارج از ملک ماچین افکنند و مصادره و مطالبه نیست . خاص و عام او را دعا گفتند تا فغفور گفت شاهها ، ما را به شهر باید رفتن و امن شهر بدادن . خورشید شاه گفت برویم . این بگفتند و روی به شهر نهادند . خورشید شاه به سرای ارمنشاه فرود آمد ؛ و تمامت زن و مرد بر او آفرین می کردند .

خورشید شاه بفرمود تا منادی کردند که داد و عدالت و بی داد نیست ؛ و هبیچ کس را با هبیچ کس کاری نیست . یک هفته در شهر [و] ولایت این منادی می کردند ، و از بسیاری غله که از هر جانب بیاوردنند ، دو من غله به تسوئی شد . معتمدان ارمنشاه بیامدند . کلید گنجها بیاوردنند . خورشید شاه بفرمود تا در گنج بگشادند ؛ و مال فراوان پیش خواست ؛ و منادی فرمود تا هر که از وی یک روز دانگی ستدۀ اند به ناو اجب ، بیاید . و عوض بازستاند . خلق می آمدند ؛ و هر چه می گفتند خورشید شاه ایشان را بازمی داد . و درویشان را می نواخت و بزرگان را مراتعات می کرد ؛ و خلعت می فرمود ؛ و زر می داد . چون چند روز این چنین کرد ، مردم گفتند هر گز شهر ماچین بربین خوشی نبود ، که خورشید شاه پادشاهی عادل است و ولایات آبادان فرمود .

از آن جانب چون ارمنشاه به خاور کوه رسید از پیش خبر بردند که ارمنشاه می رسد . زلزال پیش باز آمد . چون بر یکدیگر بر سیدند و می پرسیدند از قضا دبور با قزل ملک به هوش باز آمده بودند و دست به دندان می کنند ؛ تا فرود آمدند و خیمه و خرگاه بزدند . چون آن روز بگذشت روز دیگر ارمنشاه بفرمود تا شغال پیل زور [را] با روز افزون و سرخورد هرسه بیاورند ؛ و بفرمود تا بر در بارگاه هر سه را گردن بزنند . شهران وزیر گفت ای شاه ، زنهار که این استاد سمک است . اگر تو ایشان را هلاک فرمائی هلاک ما برآید . اگر ما ایشان را بکشیم گمان مبر که جان از دست وی بیرون بریم . تا سمک زنده است از وی ایمن نتوان بودن . ایشان [را] در بند کن . باش تا بنگریم که احوال ایشان به چه می رسد ؟ زلزال

گفت ای شاه ، من زندانی دارم سخت استوار و زندبانی سخت معتمد ، نام او قایم ؟ و در همه کار استاد است . چون این بگفت مرد فرستاد و قایم را بخواند . گفت ایشان را نیکودار که سمک از پی ایشان بهدام آید . قایم ایشان را به زندان برد و بند برنهاد . زلزال ترتیب ارمنشاه می‌کرد و چون تمام شد روی به ارمنشاه کرد و گفت این واقعه شما چون افتاد ؟ ارمنشاه از اول تا به آخر همه شرح داد . زلزال گفت ای شاه ، اندیشه مدار که من جواب کار ایشان باز دهم . در حال نامه فرمود به خورشید شاه .

اول نامه نام بزدان یاد کرد . پس گفت :

این نامه از من که زلزال ام ، پادشاه خاور کوه ، به تو که خورشید شاهی ، فرزند مرزبانشاه . احوال تو ما را معلوم گشت که به چه کار از ولایت حلب آمده ای ، تا بدین غایت آنچه کردی خود رفت . اکنون تو در میان ما غریبی ، و مارا با تو هیچ کینه وعداوت نیست که آنچه کرد همه فغور کرد ؛ و راه نمود اوست . و اگر نه ترا با این ولایت چه کار ؟ اکنون باید که حرمت خود نگاه داری و ما را چون دیگران نشماری . در حال چون این نامه به تو رسید سر فغور ببری و بفرستی تا کینه از میان ما برخیزد . جای نگاه دار که خود با لشکری گران می‌آیم . نه ترا گذارم و نه فغور . اگر سر فغور نفرستی من بیایم و سر تو بیاورم و بر دروازه خاور کوه بیاویزم تا دیگران عبرت گیرند .

چون نامه تمام کرد مهر برنهاد و کس فرستاد و قایم را بخواند . و گفت این نامه به ماجین برسان . و از ماجین تا به خاور کوه صد فرسنگ بود . زلزال گفت زود می‌باید بودن . قایم نامه بستد و روی به راه نهاد . و برفت ؟ تا به نزدیک ماجین برسید . از قضا دیلم کوه با چپ

مرغزی و قاورشاه و چند سوار بر دروازه بودند به تماش؛ که قایم بر سید. دیلم کوه پیش آمد و گفت تو کیستی. قایم گفت نامه دارم از شاه زلزال به خورشیدشاه تا سر فغفور به من دهد و پیش او برم. دیلم کوه او را دشنام داد و بی حرمتی کرد. گفت ای فرومایه بی عقل، اگر نه از آن بودی که این نامه داری ترا بکشتمی، تا ترا چه محل آن باشد که چونین سخن گوئی؟ قایم این سخن بگفت. مردم شهر در آمدند و هر کسی سخنی می گفتند، واورا قفایی می زدند، واورا بر آن خواری بر آن در سرای بردند، و قایم کالبیوه شده بود، که سملک بر سید و آن جوان را دید که چونان می زدند. بانگ بر ایشان زد، و آن همه از سروی دور کرد، و او را در کنار گرفت و بپرسید. قبای خود و کلاه خود بهوی داد، و دست وی گرفت و پیش خورشیدشاه آورد. گفت ای شاه، این جوان نامه آورده است. خورشیدشاه بفرمود تا نامه بیاورد. قایم چون آن شکوه و هیبت پادشاهی بدید [و] هرگز بر آن صفت ندیده بود، عجب داشت. نامه بیرون آورد و بداد.

خورشیدشاه نامه بر گرفت و به دست هامان وزیر داد. هامان وزیر برخواند تا بر آنجا رسید که تو غریبی و سر فغفور بفرست و اگر نه بیایم و سرتو بیاورد؛ و بر دروازه خاور کوه بیاویزم. خورشیدشاه تنگ گشت. خواست که سخنی گوید. سملک گفت ای شاه، هیچ مگوی که پادشاهان پسند ندارند. نامه فرمای نبشن که اگر سر فغفور می خواهی روا باشد. من خود در اثر می رسم و سر فغفور و از آن خود می آورم، تا ترا نجه نباید بودن.

هامان وزیر خواست که نامه نویسد که سملک گفت هیچ دانی که آن بندیان را حال به چه رسید؟ قایم گفت دو زن و مردی آوردن. ارمنشاه گفت ایشان را بکشید، شهران وزیر گفت ای شاه، زنهار تا ایشان را

نیاز اری و رهان کرد که ایشان را بکشند . و در شهر در بندند و بدست من اند که همه شهر زلزال بدست منست . و مرا قایم خوانند . سمک چون این سخن بشنید بگریست [و] گفت ای قایم، آن مرد پدر منست ؛ و آن دو زن خواهران من اند . هبیج توانی کردن که مرا به ایشان رسانی تا دیدار ایشان باز بینم ؟ این می گفت و می گریست . قایم گفت ای جوان ، دل فارغ دار که اگر خواهی ایشان را به تو باز دهم .

سمک بر وی دعا کرد و بفرمود تا خلعتی زیبا بیاوردند و در قایم پوشانیدند . جواب نامه بهوی دادند . سمک با وی همراه شد و برفت . خورشید شاه گفت مارا ترتیب لشکر می باید کردن تا اول برویم و دوازده دره بستانیم . غور کوهی گفت ایشان را به من بگذار تا وقت آید ایشان را به دست تو باز دهم ، یا به طاعت آورم ؛ که مردمانی بد اند و سیزه کار . به مراعات به دام شاید آوردن . خورشید شاه گفت تو دانی . و روی به شاه فغفور کرد و گفت ترا به ولایت خود می باید رفتن و به عمارت و زراعت مشغول بودن تا ما از این جایگه به خاور کوه رویم . شاه فغفور گفت چون شاهزاده از این جانب برود ما نیز از آن جانب برویم .

چون این بگفتهند غور کوهی [را] به نیابت خود در شهر ماجین بنشاند و ولایت بدو سپرد و گفت باداد و عدل باش و از بیداد پرهیز کن . هر چه یزدان از من پرسد من از تو باز خواهم . زینهار تا رعیت نگاه داری و طلامد را شحنگی ولایت ماجین بهوی ارزانی داشت ؛ و بگفت تا میل و محابا نکند ؛ و هفت سال خراج نخواهند ؛ و کار ولایت راست بداشت . بفرمود تا لشکر بیرون روند . خود نیز بیرون آمد و بفرمود تا لشکر عرض دهند ، و پهلوانان از لشکر برگزینند : چون دیلم کوه ، و سه شاه ، و هرمز کیل ، و خوردسب شیدو ، و سرخ مرغزی ، و چپ مرغزی ، و شاهک رازی ، و فتاح مردم خوار ، و شروان حلبی ، و غراب غرابی ، و پهلوانان

که با دیلم کوه بودند چون خوش نام، وسمور، واین چنین پهلوانان با پنجاه سوار اختیار کردند و همه را خلعت دادند و علم و بوق و کوس از لشکر جدا کرد؛ و شاه فففور را لشکری بسیار داد و بفرستاد وقاور شاه، و آذرجوش و قیماز، و قیارق، و سمارق همه را خلعت داد؛ و به ولایت خویش باز فرستاد. و آنگاه روزی اختیار کرد و بیرون آمد و بر سر راه بایستاد تا لشکر بر وی بگذشتند.

دیلم کوه پیشو بود با پنجاه هزار سوار. چون دیلم کوه بگذشت و جمله پهلوانان در عقب او بودند و برفتند؛ و دیگر شاه [فففور] با هامان وزیر و کوهیار و کوشیار و مرد دوست و مردگیر و مرداfkن و دیگران که با ایشان بودند همه بگذشتند؛ و از دنباله همه خورشیدشاه روی به راه نهاد و برفت. قدر سه شب از روز برفتند. خورشید شاه گفت مارا راه چگونه است و جایگاه مصاف کجاست؟ کوهیار و کوشیار گفتند ای بزرگوار شاه، بندگان آنجا بسیار بوده اند برپنج فرنگی شهر خاور کوه مرغزاری خوش است؛ جای فراوان و آب روان؛ که آنرا هفتاد چشم خواهند. شاه بفرمود تا لشکر از آنجا بگذرند.

اما از این جانب سمک با قایم روی به خاور کوه نهادند. سمک قایم را رام می کرد، تا با وی گستاخ شد. پس یک نوبت گفت ای پهلوان قایم، نباید که در خاور کوه بگتوئی که کسی با من آمده است. قایم گفت چرا؟ آخر من می روم که بندیان به تو باز دهم. این می گفتند تا به شهر آمدند سمک با خود گفت چون به شهر آدمد چاره خود بباید کردن؛ که هنوز بر این مرد اعتماد ندارم. این اندیشه بکرد. در شهر از قایم پنهان شد تا به دکان طباخی شد و خود را بیمار ساخت و دو سه دینار بدان طباخی داد. گفت ای استاد، مردی غریب و رنجور؛ و بر بالای حجره مرا جای ساز تا باشد که پاره ای بهتر شوم و بدین زر چیزی که مرا باید می خر تا می بخورم.

طباخی گفت روا باشد . بر بالا رو .

سمک بر بالا رفت . گفت ای استاد ، مردمی کردی ، تمام کن ، و هیچکس بر این بالا مگذار که چیزی خورند ؟ که بوی آن به دماغ من رسد . طباخ گفت رها نکنم . سماک بنشست و قایم از آن جانب می رفت . روی باز پس کرد ؛ سماک را ندید . با خود گفت : مگر به تماشای بازار ایستاده است ؟ خود باز برسد و به سرای من آید . قایم پیش زلزال آمد و خدمت کرد . زلزال احوال پرسید . قایم گفت ای شاه ، مردمانی اند نادان ، ناپاک^۱ ، بی حرمت ؛ گرد من بر آمدند و مرا چنین و چنین کردند . اما مردی در میان ایشان دیدم جوانمرد ، و عیار و خوش سخن ، که بیامد و با من چندین مردمی بکرد و مرا از دست ایشان برهانید .

این بگفت و نامه بیرون آورد و پیش زلزال بنهاد ، وزیری داشت نام او برآمد بود . بدود داد . برآمد نامه برخواند و کس فرستاد و ارمنشاه و قزل ملک و شهران وزیر و دبور پهلوان و دیگر پهلوانان [را] بخواند ؛ و احوال با ایشان می گفت . از قضا کیان جاسوس از آن غلبه لشکر از بند جسته بود و روی به زلزال نهاده . آن ساعت برسید . از در درآمد و خدمت کرد . ارمنشاه چون او را بدید خرم شد ؛ و گفت احوال بگوی . کیان گفت خورشید شاه در این هفته برسد . اما سماک در لشکرگاه نیست . شک نکنم که بدین شهر آمده است ؛ تا از حال او آگاه باشید .

این بگفتند و بعد از دو روز همگان در بارگاه ترتیب لشکر می کردند که از بیرون شهر آواز کوس حربی برخاست . شاه با زلزال با دیگران گفتند ای شاه ، لشکر برسید . زلزال گفت مارا به تماشا می باید رفتن . اما شهر خاور کوه یک نیمه دریا بود و یک نیمه خشک . زلزال با ارمنشاه و قزل ملک و شهران وزیر و برآمد وزیر و دبور دیوگیر و غفاف

زین کلاه و غرامد فرزند وی، و چند تن دیگر از خاصگیان زلزال [بیرون آمد] که هیچکس با ارمنشاه نبودند که با هزیمتیان پراکنده شده بودند؛ و لشکر دوازده دره به دره خود باز رفته بودند و لشکر جوزجان به مقام خویش باز رفته بودند.

اما چون زلزال با دیگران به مقام سور آمدند و بدان جانب هفتاد چشمۀ نگاه کردند بر مثال بیشه، علمها بر افراشته، و سواران ایستاده، و آن بارگاه دبور که چهل خروار استر بود از بهر خورشید شاه می‌زدند. خورشید شاه بر سید و لشکر فرود می‌آمدند که ارمنشاه با زلزال و دیگران همه بازگردیدند؛ و ترتیب جنگ می‌ساختند تا خود چگونه باشد. که لشکر ارمنشاه با غورکوهی بر سید؛ که پنجاه هزار سوار گرد آمده بودند و صد هزار سوار پراکنده شده بودند، و چون خورشید شاه فرود آمد پهلوانان لشکر [را] بخواند و گفت ما را نامه باید نوشتن به زلزال و بهانه برداشتند، چنانکه پدر ما را وصیت کرده است، که: هرچه به زبان برآید به نامه می‌فکن، و چون [به] نامه برآید به جنگ می‌فکن.

بفرمود تا هامان وزیر نامه نوشت که:

بدان و آگاه باش که ما را با تو هیچ پیکار نیست؛ و آمدن ما بدین جانب از بهر ارمنشاه است؛ چنانکه از من سر فففور می‌خواستی من از تو سر ارمنشاه می‌خواهم. نه از بهر آن آمدم که با تو جنگ کنم؛ که ارمنشاه از پیش من به هزیمت بیامد و پناه به تو آورد. اکنون تا تو بهرسن او به چاه نروی و قول قزل ملک و شهران وزیر گوش نکنی. و اگر ترا جان به کار باید و می‌خواهی که پادشاهی بر تو خلل نکند ارمنشاه را به من فرستی تا من ولایت چین و ماجین به تو ارزانی دارم و بازگردم و به ولایت حلب باز روم که مرا مقصود نه این ولایت است یا این جایگاه وطن خواهم ساخت.

و اگر از این سخن در گذری جنگ را آماده باش ، چون نامردان در پس پرده منشین . چون گفته بودی به ماقچین آیم و سر فغور بیاورم ما خود بر در سرای تو آمدیم تا ترا رنجه نباید بودن .

هامان وزیر نامه مهر کرد و پیش خورشید شاه بنهاد . شاه به هرمز کیل گفت این نامه بردار و پیش زلزال رو و آنچه باید گفتن بگوی و باک مدار و جواب آنچه بگویند قبول کن و بازگرد تا من کار بسازم . هرمز کیل خدمت کرد و نامه برداشت و با پنجاه غلام روی به شهر نهاد تا به دروازه برسید . از بالای سور پرسیدند که تو کیستی و چه کار داری ؟ از آن غلامان یکی گفت بروید و شاه را بگوئید که رسولی آمده است . کس برفت و با زلزال بگفت زلزال گفت او را در آورید . حاجبان بیامند و هرمز کیل [را] در آوردند .

زلزال با حاجبان باز آمدند . بارگاه آراسته بود و سرهنگان و غلامان و حاجبان بر در بارگاه ایستاده ؛ که هرمز کیل بیامد و حاجبی بیامد و بازوی او بگرفت و پیاده گردانید تا به بارگاه آمد . ایوانی دید بلند و از صله تا صله هزار گام ؛ تختی نهاده ، زلزال فراز تخت نشسته ، و هشده گز بالای او بود ؛ که از عادیان یادگار مانده بود . ارمنشاه با شهران وزیر و برآمد وزیر و دبور دیوگیر بر بالای آن تخت نشسته ، و قزل ملک بالای سر پدر ایستاده ، پهلوانان در کرسیها نشسته . هرمز کیل در آمد و خدمت کرد . کرسی بنهادند . هرمز کیل در آن کرسی نشست . در حال جلاب داران بیامند و جلاب بیاوردند و باز خوردن و خوان سالاران بیامند و خوان بگسترانیدند ، و چون نان بخوردن مجلس بزم بیار استند و شراب در دادند و زلزال اشارت کرد به شهران وزیر تا هرمز کیل نامه یا پیغام چه دارد .

هرمز کیل برخاست و نامه را بوسه داد و برکنار تخت نهاد .

زلزال نامه برگرفت و به دست شهران وزیر داد. شهران نامه برخواند. چنانکه بود باز گفت. زلزال گفت این چه سخن تواند بود که ارمنشاه برادر بزرگتر من است و به خانه خویش آمده است. اما چون کار با این افتاد به تیغ بکوشیم تا خود چه باشد. هرمز کیل گفت ای شاه، ممکن که تو نمی‌دانی که چه می‌گوئی. آخر این قوم از تیغی گریخته‌اند و تیغ ما هنوز بر جای است. و سمک زنده است که مردان عالم در دست وی عاجزند. دبور گفت ای هرمز کیل، دریغا شما، اگر این شوهر نبودی که بلزدی همه عالم بدست شما باز می‌دهد. اگر نه او بودی زخم تیغ شما چه بودی؟

هرمز کیل گفت ای دبور، تو باری سخن تیغ باما مگوی. زخم تیغ آنست که تو دیدی. دبور خجل شد. زلزال گفت ای هرمز، بجز تیغ در میان ماهیچ سخن نیست. بفرمود تا هرمز کیل [را] خلعت دادند و گسیل کردند.

از قضا چون هرمز کیل به شهر آمده بود آوازه در شهر افتاده بود که رسولی آمده است. این خبر به گوش سمک برسید. برخاست و بیرون آمد تا بر در سرای شاه زلزال آمد؛ و باستاد تا هرمز از پیش زلزال بیرون آمد. نگاه کرد. سمک را بدید. پیش وی آمد و باستاد. گفت آمده ام تا آزاد مردان [را] بیرون آورم. هرمز کیل رو به راه نهاد و برفت. سمک باز گشت و در میان بازار آمد و نگاه کرد. قایم را دید. گفت خود را بر وی عرضه کنم تا خود چه باشد. پیش قایم آمد و سلام کرد. قایم او را در کنار گرفت؛ و گفت ای جوان، کجا بودی که من بسیار طلب تو کردم سمک گفت راه گم کردم و از تو باز ماندم. خود را بر هیچ کس نمی‌توانستم نمودن. نباید که مرا چیزی گفتدی.

قایم دست او گرفت و گفت ای آزاد مرد، زنهار تا مرا در آن

چشم نبینی که در شهر ماچین دیدی ؟ که مرازلزال فرموده بود که تنها برو ؛ و سراسیمه باش ؛ و اگر نه ما آن مردانیم که به جان خدمت مردان کنیم این بگفت واو را به سرای خویش آورد و بنواخت و گرامی کرد و بنشاند سملک چون ساعتی ببود نگاه کرد . مردان عیار دید که می آمدند و خدمت قایم می کردند و باز می گشتند . سملک قوام می گرفت که هیچ [یک] از آن عیاران نپرسید که آن مرد کیست . تاجای خالی شد . قایم بفرمود تا چیزی بیاورند و بخورند و مقدار بیست مرد پروردگان قایم بودند ، و دست به شراب خوردن کردند . چون دوری چند بگشت قایم برخاست و قدحی شراب در دست گرفت و بر پای خاست و گفت : این شادی آن مردی که نام وی به جوانمردی در عالم رفته است و نام او سملک عیار است . این بگفت و شراب باز خورد .

سمک چون این حال بدید عجب داشت . خسرم شد . گفت ای پهلوان ، تو سملک را کجا دیدی و چگونه می شناسی ؟ قایم گفت ای آزاد مرد ، اورا ندیدم . ولیکن آوازه مردی و عیاری و جوانمردی او شنیده ام ؛ و آنچه او کرده است . و چند مدت است تا شادی او می خورم . این ساعت پیش تو تازه می کنم تا چون بدو بررسی باوی بگوئی . و دانم که اورا دیده و با او نشست و خاست کرده باشی^۱

سمک گفت ای آزاد مرد ، نیک بود که حال تو بدانستم ؛ و در همه جوانمردی تمام داری . اما اگر راز من نگاه داری سخنی با تو بگویم قایم گفت ای آزاد مرد ، مرا قایم بدان خوانند که در همه بابی تمام ام . زیادت تراز آنکه تو در خیال داری . سملک گفت ای جوانمرد گیتنی ، بدان که منم سملک عیار . قایم چون این سخن بشنید در پای سملک افتاد و عندهای بسیار خواست ، واو را نمود . قایم او را لطف کرد و بنشستند هر سخنی

۱ - اصل ، باشد .

با هم می گفتند که قایم گفت ای پهلوان سملک ، زمانی باش تا من باز آیم .
قایم از سرای بیرون آمد . سملک نشسته بود که ناله به گوش وی بر سید .
سملک بر خاست و گفت مگر این ناله از آن استاد منست شغال ، یا روزافزون ،
با سرخورد .

بیش آن در آمد و نگاه کرد زنی را دید که بسته بود و می نالید .
سملک گفت ای زن تو کیستی ؟ گفت من زن قایم ام . چون به رسولی می
رفت مرا گفت باید که از سرای بیرون نروی تامن باز آیم . تقدیر چنان
بود که ما را به گرمابه می بایست رفتن . آن روز که برفتم قایم بر سید . من
به گرمابه بودم . مرا براین خواری بربست . از بهر یزدان مرا شفاعت کن
تا بگشايد . سملک گفت شفاعت کنم اما بدان وقت که او باید تو ناله بلند
کن تا من باز پرسم که این کیست . البته بگوید . من آنگه شفاعت کنم تا
او نداند که من بدین جایگاه آمده ام .

این بگفت و بجای خویش می بود . چون سنتی بگذشت قایم
باز آمد ؛ و خدمت کرد . سملک بر خاست و او را در کنار گرفت و پرسید
[و] نیکو بنواخت و به شراب خوردن مشغول گشتند که زن ناله کرد ؟ چنان
که به گوش ایشان بر سید . سملک گفت ای پهلوان ، این ناله از آن کیست ؟
نباید که از آن بندیان ما باشد !؟ قایم گفت ایشان درین سرای نیستند ؟ که
این ناله از آن خانه من است . گناهی کرده است . او را بربسته ام تاما لشی
دهم .

سملک بر خاست و گفت ای پهلوان ، خانه تو گناهی نکند که
مستوجب عقوبت باشد . دانم که نافرمانی کرده است . او را بهمن بخش .
قایم گفت ای پهلوان زمان ، او را به تو بخشیدم . اما سوگند دارم که در
سرای نباشد . سملک گفت بیرون رود و باز آید تا سوگند تو راست باشد .

قایم او را بگشاد و گفت از سرای بیرون رو . برخاست گریان از سرای بیرون آمد .

در همسایه مردی بود ، خویشی از آن قایم بود ، او را نام آتش افروز بود . زن در آن سرای رفت . آتش افروز گفت چرا بیرون آمدی ؟ زن با آتش افروز احوال بگفت که چون بود و جوانی غریب آمده است و مارا از قایم درخواست . آتش افروز گفت این مرد غریب که باشد برخاست و به بالای بام قایم آمد .

و ایشان با هم سخن می گفتند . هر ساعتی نام سمک می بردن و او را خدمت می کردند . آتش افروز شنیده بود که کیکان می گفت سمک در این شهر آمده است . چون او را بدید با خود گفت کار او را نگاه می باید داشت ؛ خاصه که شاه طلب کار اوست . بازگشت و پیش زلزال آمد و خدمت کرد . گفت ای شاه ، دریاب که سمک به شهر آمده است و در سرای قایم به شراب خوردن مشغول است .

ارمنشاه با شهر انزویرو دبور دیوگیر و قزل ملک از جای برآمدند . گفتند ای شاه ، برویم و او را بگیریم . زلزال گفت زینهار تا این سخن نگوئید که جمله این شهر به قایم تعلق دارد و همه لشکر از آن ویست . چنین به سرای وی نشاید رفتن ؛ واژ مردان مرد زیادت پنج هزار مرد شادی خورده او در این شهر است ، همه جنگی . هر یکی با ده مرد در آویزند . دیگر او را بدان نام قایم خوانند که به مردی و عیاری و چالاکی و میدان داری از پنجاه مرد زیادت است . اما اگر ما در این ساعت قصد وی کنیم هم در این بارگاه به ما بر زند ، و شهر به ما بر آشوباند ، ما را زیان دارد ، و ما با عام بر نیائیم . بگذاریم تا به خدمت آید و او را به شراب خوردن بنشانیم . چون مست شود او را بربندیم . آنگاه به سرای وی رویم و سمک را بگیریم . و مارا اول ترتیب جنگ باید کردن ، که لشکر بر در شهر آمده اند . و اورا بر این

سخن بنشاند و ترتیب جنگ می‌داشتند تا چگونه سازند.

از آن جانب سمک با قایم به شراب خوردن مشغول و سمک سر در پیش افکنده بود. قایم آن بدید. گفت ای خورجان، برو و آن بندیان را بیاور پیش پهلوان سمک، تا از بهر ایشان دل مشغول نباشد. خورجان برخاست و به زندان رفت و شغال پیل زور و روز افزون و سرخورد هرسه [را] از زندان بیرون آورد؛ و بیاورد. چون در آمدند سملک را بدیدند. خدمت کردند. سمک برخاست و هرسه را در کنار گرفت و بپرسید. و از کار وی عجب داشتند که چگونه خود را بر آن سرای افکند و این نشست. تا قایم [ایشان] را بنشاند و به شراب خوردن مشغول شدند.

چون شب در آمد آتش افروز برخاست و به بام سرای قایم آمد.

نگاه می‌کرد تا چه می‌کنند. از قضا روز افزون به بالای بام برآمده بود به قضا حاجتی. یکی را دید که بر سر انگشت پای به سر بام آمد که هر کاری کرده باشد چون کس آن کار کند^۱ داند. روز افزون برخاست و بر سر آن بام آمد که او برآمده بود، تا بنگرد که چگونه برآمده است. نگاه کرد. زنی را دید ایستاده، در زیر سایه دیوار. روز افزون از گوشة دیگر در آمد و او را بگرفت و بیفکند و بربست و دهان دراگند. خود بجای او بایستاد. گفت بنگرم که این مرد به چه کار براین بام برآمده است. ساعتی ببود. آتش افروز باز آمد. گفت ای زن، بندیان را بدرآورده‌اند. قایم با سملک و شغال پیل زور و سرخورد نشسته‌اند. روز افزون گفت اکنون بهزیر آی. نباید که سمک ترا بیند. آتش افروز بهزیر آمد. روز افزون در وی آویخت و او را بیفکند و بربست؛ و هردو [را] به بالای بام برآورد تا پیش سمک و قایم و دیگران. قایم گفت اینها کیستند؟ روز افزون احوال بگفت که هردو به بام برآمده بودند و قوام ما بر می‌گرفتند. قایم نگاه کرد. زن خود را دید با

آتش افروز . گفت به چه کار آمده بودیت ؟ و ای زن ، تو به سرای آتش افروز
به چه کار رفته بودی ؟ این چه معاملت است که تو کرده ای ؟ هردو به قوام
سرای من آمده اید ؟ این فعل بد تو است . زن گفت چون از پیش تو بدر
شدم به سرای وی رفتم که هیچ سرای دیگر نمی شناختم ، که خویش تو
است و همسایه است . قایم گفت کار چنین با من کنند ؟ دانم که به سرای
شدن نیک ؛ آمدن به بام و قوام کار برگرفتن چیست ؟

این بگفت و برخاست . کاردی به زن زد و بکشت . روی به آتش
افروز کرد و گفت ای مرد ، به چه کام بام خویش رها کردی و به بام من به
چه کار آمده بودی ؟ راست بگوی . آتش افروز گفت این زن به سرای من
آمد . من او را از بهر تو جای کردم ؛ و نگاه داشتم . گفتم نباید که بجایی
دور شود و ترا دل مشغول باشد . و دیگر به بام برآمده بودم به قضا حاجتی .
من زن ترا ندیدم . این شخص مرا بگرفت .

سمک گفت ای پهلوان ، دروغ می گوید . او را چوب باید زدن ؟
تا راست بگوید که به چه کار آمده بود . قایم گفت او را چوب زنید . سملک
برخاست و گفت این کار منست . آتش افروز [را] در عقایین کشید و چوب
زد . چون به هفت و هشت رسید زینهار خواست . باز نشست و احوال زن
که پیش وی شد چنانکه رفته بود و به زلزال گفته بود [بگفت] . و دیگر
که آدم و دیدم که بندیان بیرون آوردید . همه باز گفت . پس سملک کاردی
زد و او را بکشت و گفت غماز است . نشاید روی غمازان دیدن . چون
بگفت روی به قایم کرد و گفت ای پهلوان ، برخیز تا بروم . نباید که کار
ما به زیان آید که گرفتار گردیم . قایم گفت : ای پهلوان ، اندیشه مدار که
زلزال با لشکر آن توانائی ندارند که با من برآشوبند . کی ایشان بر در
سرای من گذر یابند ؟ که مرا قایم بدان خوانند که هر کاری که خواهم از پیش
بیرم ، و در هر کار اختیارم . دیگر پنج هزار مرد شادی خورده دارم . اگر

بدانند که زلزال به در سرای من به خطا بگذشته است او را بکشند. واگر لشکر جهان باشد بزنند و باک ندارند. تو دل فارغ دار که ایشان زهره ندارند که بر در سرای من گذر کنند.

این بگفت و روی به خورجان کرد و گفت ای خورجان. برخیز و این جوانمردان را به دست خورشید شاه بسپار. خورجان برخاست و در شب ایشان را به در سرای خویش آورد. دری برافکند. زیر زمینی پیدا شد و ایشان را بدان زیرزمین فروبرد؛ و برفتند تا سربه بااغی برآورددند. آن باع بر کنار آب دریا بود، خورجان گفت ای جوانمردان، اشناب دانید؟ همه گفتند دانیم. همه در آب شدند و به اشناب از آن آب بیرون شدند؛ تا بر کنار لشکرگاه آمدند. طلاية لشکر دیلم کوه بود با هرمز کیل. پیش ایشان باز آمد[ند] و گفتند کیستند که از این راه آب می‌آیند؟ بانگ برایشان زدند. سمک آواز داد و گفت منم بنده خورشید شاه. دیلم کوه با هرمز کیل چون او را بدیدند خرم شدند. او را بر کنار گرفتند. سمک روی به راه نهاد تا بر کنار لشکرگاه آمد؛ و برگذشت؛ و به بارگاه شد. پیش خورشید شاه آمد.

شاه برخاست. سمک را در کنار گرفت. احوال پرسید. سمک بنشست آنچه کرده بود همه باز گفت و آنچه قایم کرده بود از جوانمردی و نیک محضری یکی صد باز گفت. خورشید شاه بر وی آفرین کرد و خورجان را بنواخت، و او را گرامی کرد و دستی خلعت زیبا فرمود و از بھر قایم دستی خلعت نیکو داد. و گفت ای خورجان، این به قایم برسان و عنبر بخواه که راه آبست و اگر نه چندان بفرستادمی که خاطر عاقلان در آن خیره گشته. اگر یزدان خواهد و دیدار باشد عندر بازخواهم و با تو آن کنم که سزا ای تو باشد به نیکی.

خورجان در حال بازگشت و از آب بگذشت و آن خلعت بیاورد

و به قایم سپرد و احوال خورشید شاه و سمک بازگفت که در پیش خورشید شاه چگونه است و آن وعده‌ها نیز بگفت . قایم خرم شد .

اما از این جانب چون روز روشن شد زلزال بفرمود تا لشکر از شهر بیرون روند و کار جنگ بسازند . چند پهلوان بودند که پیش رو لشکر بودند : یکی اخنح ، و یکی حشن ، و یکی افق ، و یکی احجان ، و یکی اجلح ، و یکی تند باد ، و یکی فرزند . چنین پهلوانان روی بدر نهادند . ارمنشاه با لشکر چون بدر آمدند زلزال را بفرمود که قایم را بگوئید تا روی به جنگ آورد . او بیرون آید که لشکر بیرون رفتد . قایم بفرمود تا مردان وی سلیع پوشیدند ، پنج هزار مرد آراسته . روی از شهر بدر نهادند ، چنانکه لشکر نظاره می‌کردند و با یکدیگر می‌گفتند . و لشکر می‌آراستند که از آن جانب لشکر خورشید شاه صف آراسته بودند . و سمک با مقدار هزار مرد آراسته بر پیش قلب ایستاده ، و چشم در قایم نهاده ، که از لشکر خورشید شاه دیلم کوه اسب در میدان جهانید ، بر اسبی سبز خنگ سوار گشته ، اسبی بادپایی ، میدانی ، جهنده ، دونده ، کوه پیمایی ، به برگستوانی رومی آراسته ، و رکاب زر . دیلم کوه از بالای اسب جوشنی خرد غیبه پوشیده ، و خودی عادی کردار بر سر نهاده ، و ساقین و ساعدین در افکنده ، و کمانی چاچی خوارزمی کردار در بازو افکنده ، و تیغی حمایل کرده ، و نیزه بر دوش نهاده ، اسب در میدان جهانید و جولان کرد و بایستاد تا غبار ساکن شد . نام و نسب خویش بگفت و مرد خواست . از لشکر دبور مردی اسب در میدان جهانید . نام وی عادان بود .

بر اسبی ابلق سوار گشته ، و خود را به بسیار سلب آراسته ؟ پیش دیلم کوه آمد و بانگ بروی زد که چیست ؟ این همه لاف چیست ؟ بیا تا از مردی چه داری ؟ این بگفت و نیزه از جای بر کند و با دیلم کوه در آویخت . چند حمله در میان ایشان رد شد ، تا به عاقبت [دیلم کوه] تبر بزد و نیزه وی قلم کرد .

عادان بن نیزه از دست بینداخت و دست به تیغ برد . و دیلم کوه دست به تیغ کرد و بزد دست وی با تیغ در هوا بینداخت . عادان روی به هزینت نهاد تا برود . دیلم کوه از پس وی اسب تاخت و تبری بر سینه وی زد تا به سینه بشکافت . چون او را بیفکنند خروش از لشکر دبور برآمد و شادی از لشکر خورشیدشاه به فلک بر شد .

خویشی بود از آن عادان ، نام او خادم بود . در میدان آمد . با دیلم کوه بگشت . دیلم کوه او را نیز بیفکنند ؟ و دیگری بیامد و کشته شد ؟ تا هشت مرد را بیفکنند . کس در میدان نمی آمد ، که ناگاه برادر عباس [؟] که برادر دبور بود ، نام او غفاف زرین کلاه بود ، اسب در میدان جهانید و پیش دیلم کوه آمد . او نیز مردی بلند بالا بود و دوازده گز بالا داشت . دیلم کوه در پیش وی حقیر بود . بهرا سید . با خود گفت بازگردم اما به نامردی معروف شوم . تا جاودان گویند دیلم کوه از شخصی بترسید [و] از میدان بازگشت . و اگر با این درآویزم کشته شوم . آخر نام نیک بهتر ؟ که روز مرگ در میدان نتوان بودن .

این بگفت و با وی درآویخت ؛ و به نیزه بسیار بکوشیدند و کسی مظفر نشد . دست بزدند و تیغها بر کشیدند ، و در قها در سر آوردند ؛ و تیغ در سر یکدیگر نهادند . خورشیدشاه بر جان دیلم کوه بترسید . روزافزون پیش سمک ایستاده بود . گفت ای پهلوان ، غفاف پهلوانی عظیم است . نباید که دیلم کوه [را] رنجی رسد و شکستی در لشکر ما پدید آید . به دستوری که یک چوبه تیر بر دشمن زنم .

چند بار گفتم که روزافزون در تیرانداختن نظری نداشت . از پانصد گام تیر بر دشمن بزدی . سمک گفت نیک می گوئی . روزافزون دست در بازو کرد و یک چوبه ناولک در پیوست . سمک گفت ای خواهر ، چگونه زنی ؟ نباید که خطائی افتد و بر دیلم کوه آید . روزافزون گفت

ای پهلوان، چون دیلم کوه دست بالای سر برد تا زخمی بروی زند من تیر
بیندازم و از زیر بغل دیلم کوه بر وی زنم. سمک بر وی آفرین کرد.
این بگفت و نگاه می‌داشت که از آن جانب قایم چشم درسمک و پیادگان
نهاده بود. چون دید که روز افزون تیردر کمان نهاد با خود گفت این شخص
چه خواهد کرد؟ اندیشه می‌کرد و چشم در وی نهاده بود.

دیلم کوه با غفاف در آویخته بود و دست تیغ بالای سر برد تا بر
غفاف زند. روز افزون زیر بغل وی گشاده دید. ناوک از شست رها کرد.
از زیر بغل دیلم کوه در گذشت و بر سینه غفاف زد، چنانکه از پشت وی
بیرون شد و در زمین نشست. غفاف سراسیمه گشت و از اسب اندر افتاد
بی‌زخم که دیلم کوه زده بود جان از وی جدا شد. قایم چون آن‌گشاد ناوک
روز افزون بدید بر وی آفرین کرد. گفت شادباش ای دختر، که از مردان
عالی زیادت است. مرا گمان بود که تیرانداز بهتر از من درجهان نیست.
این چنین نتوانم انداخت. شاید که او را شاگردی کنم.

اما چون دبور پهلوان بدید که برادر وی کشته شد بی‌هوش از
اسب اندرافتاد و زاری می‌کرد. زلزال گفت بیک بار لشکر همه حمله برید.
ارمنشاه از آنکه دستبرد ایشان دیده بود گفت زینهار که خلقی بر باد شوند
و سیلاخون روانه شود. بفرمای تا طبل آسایش بزنند تا به شهر رویم و
کار غفاف بسازیم و دبور نیز ساکن گردد. بدین سخن طبل آسایش بزدند
و هر دو لشکر بهم باز گشتند.

سمک خود را بر آن جانب انداخت و میان پیادگان پیش قایم آمد
و خدمت کرد و دست بر رکاب وی افکنند. قایم احوال تیرانداختن روز افزون
می‌گفت. آفرین می‌کرد. سمک گفت بلی تیراندازی نیک است. تا از
لشکر ارمنشاه کس رفته بود تا غفاف از میدان بیاورد. چنانکه قاعده بود.
چون زلزال بیامدی پیادگان با وی جمله به بارگاه آمدندی، خدمت

کردنی و زلزال با ارمنشاه و دیگران فرود آمدندی . قایم بر آن بارگاه بیامدی و به خدمت بایستادی . چون زلزال و ارمنشاه و شهران وزیر و برآمد وزیر و همه بر تخت نشسته ، قزل ملک در خدمت پدر ایستاده ، دبور [به] تعزیت برادر نشسته . سملک بیامد و برابر شهران بایستاد . و زلزال گفت ارمنشاه گفت ای شاه ، قایم را دیدی که چند مرد با وی بودند؟ زلزال گفت من حال وی دانستم . ارمنشاه گفت ای شاه ، ما ندانستیم . اکنون چاره باید کردن و سملک را به دست آوردن . شهران وزیر گفت ای شاه ، دل فارغدار که من کار قایم در همه حال بسازم . او را به مهمانی خوانیم و او را به زهر هلاک کنیم . پس طلب کار سملک باشیم .

از قضا آنچه شهران وزیر می گفت سملک می شنید که برابر وی بایستاده بود . قایم ازو دور بود ؛ و سملک خود را نزدیک افکنده بود . تا ساعتی ببودند . قایم خدمت کرد و باز گشت ؛ و به سرای خویش آمد و آن احوال که شنیده بود باز گفت . خورجان گفت ای پهلوان قایم ، دستوری ده تا بروم و سر شهران وزیر بیاورم تا بعد از این قصد کار مردان نکند . برپای خاست . سملک در وی نگاه کرد . با خود گفت مردانه است ؟ اما مرد این کار نیست ؟ که شب روی دیگراست و روز میدانداری دیگراست . اما رها کنم تا بروم و من بروم و قوام کار او برگیرم ؛ چنانکه قایم نداند . این اندیشه می کرد که قایم گفت ای خورجان ، بنشین تا وقت کار آید . بگوییم که چه می باید کردن . او را بنشاند و به شراب خوردن مشغول شدند . و چون روز روشن شد غفاف را دفن کردند و تعزیت وی به سر برداشتند .

دبور گفت ما را از شهر بیرون باید شدن و در برابر دشمن نشستن . چرا خود را در زندان کرده ایم تا دشمن ما را زبون پندارد ؟ زلزال با ارمنشاه گفتند بروم . زلزال بفرمود تا بارگاه از شهر بیرون برداشتند و بزدند و لشکر بیرون آمدند که ناگاه از برابر ایشان آواز کوس حریقی برآمد .

ارمنشاه و زلزال گفتند بنگرید تا کیستند . مگر ما را مددی^۱ آمده باشد . که ناگاه یکی درآمد و گفت ای شاه، از راه ماچین لشکری می‌آیند . ندانم که کیستند . زلزال گفت بروید و بنگرید تا کیست . ارمنشاه به قزلملک گفت ای جان پدر، زودباش و برو . قزلملک سوار گشت و با پنجاه سوار روی به راه نهاد . چون نزدیک بر سیدند بانگ بر ایشان زد و گفت شما کیستید؟ ایشان چون قزلملک [را] بدیدند خرم شدند و خدمت کردند و گفتند ما بندگان ارمنشاه ایم . از دوازده دره می‌آئیم . قزلملک نگاه کرد . ایشان را بشناخت . امیرک بود و خورچاهی و علاق و دودخان . همه را در کنار گرفت و بنواخت، و پرسید که از کجا می‌آئید . [گفتند]^۲ که خورشید [شاه] ما را به هزیمت کرد . و ما به دوازده دره رفتیم . چون خورشید شاه فغور چین [را] به چین باز فرستاد ما را خبر آوردند . برخاستیم و بر فتیم؛ و راه بر فغور بگرفتیم و لشکری بسیار بکشیم و فغور را اسیر آوردیم . قزلملک خرم شد و باز گشت؛ و پیش پدر آمد؛ و احوال بگفت که عفالت ایشان ، که حق بجای آوردند . عاصی نگشتند و رفتند و فغور چین را اسیر آوردند . پس شاه خرم شد و با شهران وزیر و زلزال همه خرم شدند؛ و لشکر فرستادند و ایشان را بیاوردند؛ و در بارگاه حاضر کردند . شاه فغور [را] بیاوردند و پیش ارمنشاه بداشتند . ارمنشاه گفت ای فغور ، خود را چون می‌بینی؟ که هر که بد کند بد ببیند ، خورشید شاه را بداشتی تا قصد خاندان^۳ من کرد ، و مرا از خان و مان و پادشاهی برآورد؛ و زن و فرزند رفت؛ و گنج پدر پدران بر بادشد . همه سبب تو بودی . با این همه مرا دل خوش است ، که چون همه رفت جان برجای است . و ترا بترا که مال رفت و فرزند رفت و جان نیز هم اکنون بر باد رود . چون بد کرداری مكافات بازبینی ، که اینهمه فته و شور در جهان

پراکنده کرده‌ای . ففور گفت پادشاهان [را] سرزنش نکنند . مرا بکش و طعنة زبان مزن . سعادت خورشید شاه باد که عوض خون من باز کند . قزل ملک تندر گشت . بیامد و پای بر سر ففور زد چنانکه بشکست و خون به رخساره وی فرود آمد . ففور گفت ای شاهزاده ، بستگان را تازیانه می‌زنی؟ در میدان می‌باشد زدن . شهران وزیر گفت ای شاه، چاره‌ای دانم و آن چاره نیک است . ما را رسولی باید فرستادن پیش خورشیدشاه ؛ و این^۱ احوال با وی بگفتن ؛ که شاه ففور ما داریم . اکنون اگر خواهی که اورا به تو باز دهیم تو ملک ماچین به ما باز ده . و این کینه از میان بردار، تا چنان که بودیم باشیم . چون این بشنود البته ففور باز ستاند . ارمنشاه گفت نیکو گفتی . اما ترا بدین کار بباید رفتن تاهرچه باید گفتن بگوئی و جواب باز آوری .

شهران وزیر در حال برخاست و روی به راه نهاد، تا بر کنار لشکرگاه آمد . [یکی از] طلایگان گفت تو کیستی؟ جواب داد که منم شهران وزیر . پیغامی دارم با خورشیدشاه . دیلم کوه باز گشت و پیش شاه آمد و آن احوال بگفت . خورشیدشاه بفرمود که او را بیاورید . حاجبان بر فتند و شهران وزیر [را] به بارگاه آوردند . چون در پیش تخت آمد خدمت کرد و زمین را نماز برد و بایستاد . خورشیدشاه اشارت کرد تا او را بنشانندند . و جلاب داران در آمدند و جلاب آوردند و باز خوردند . و خوانسالاران در آمدند و خوان بنها دند و بهنان خوردن مشغول شدند . و هامان وزیر با وی به سخن در آمد . گفت ای شهران ، تو مردی عاقل فاضلی ، جهان دیده . بسیار سخن از توبه گوش مارسید . ندانم از چیست . شهران گفت ایها وزیر ، چنانکه تو مصلحت شاهزاده می‌بینی و می‌جوئی من نیز مصلحت ارمنشاه می‌بینم و می‌جویم . اگرچه به مراد برنمی‌آید .

می‌گفتند و مجلس بزم می‌آراستند و شراب دردادن گرفتند تا هامان
جام به شهران وزیر داد . شهران گفت من شراب نخواهم خوردن . هامان
وزیر گفت ای شهران ، تو مردی بزرگ و در خدمت چنین پادشاهان حاضر ؟
شراب نخوردن چه معنی دارد ؟ اگر شراب خوری و اگر نخوری شاه را
چه سود و زیان دارد . یا پیغامی که داری فوت خواهد شد ؟ تا نگوئی
جواب نخواهی شنید . تو چون نادانان مباش که گویند ما هیچ نخوریم
تا پیغام نشنویم . شهران هیچ نگفت و شراب بازخورد . تا خورشید شاه
گفت ای شهران ، بگویی تا چه پیغام داری ؟ یا نامه چیست ؟ شهران وزیر
برپای خاست و خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه ، بدان و آگاه باش
که ارمنشاه می‌گوید که مدتی است تا تیغ کین در نیام نشد . [ب] آنکه
ما [را] با هم کینه‌ای بود . و دیگر ولايت تو حلب است و ازین ولايات
کم نیست ؛ و دیگر این همه جنگ ما از برای فففور چین بود که چندین
هزار خلائق در زیر خاک رفته‌اند . اکنون بدان که لشکری از ما غایب بودند .
راه بر شاه فففور بگرفتند و او را در بند آوردند و به ما رسانیدند . اکنون
اگر خواهیم او را به تو رسانیم دست از ولايت ما چین بدار و این کینه
از میان بردار و اگر خواهی که به ولايت خوبیش روی تودانی . و اگر هم
در این ولايت می‌باشی ترا چون چشم خوبیش عزیز دارم و اگر شهر فففور
خواهی تو دانی . حکم ترا باشد .

خورشید شاه چون این سخن بشنید گفت ای شهران ، فففور [را]
بگرفته‌اید ؟ گفت بلی . شاه دلتگ شد و بر خوبیشن می‌پیچید . گفت ای
دریغا ! ندانم چگونه بود از قضا هامان وزیر چپ و راست نگاه کرد .
سمک را ندید . گفت ای شهران ، این کار به یک لحظه بر نیاید . به‌اندیشه
توان ساخت . مارا یک هفتاه امان باید داد تابنگریم که چگونه می‌باید کردن .

ناچار فغفور کوچک مردی نیست . اگر او را خواهیم ولايت بهشما ارزانی داریم . و اگر نه به شمشیر جواب باز دهیم ؛ و شاه فغفور باز ستانیم . او پدری از آن خورشید شاه است .

مقصود هامان وزیر آن بود که سمك ببیند و بگوید که چه می باید کردن . چون این بگفت شهران وزیر را خلعت دادند و باز فرستادند . شهران بیامد و آن احوال با ارمنشاه و زلزال و دیگران بازگفت . ارمنشاه بفرمود تا در زیر تخت وی چاهی بکندند و شاه فغفور را بند برنهادند . در آن چاه کردند تا یک هفته برآمد .

اما از آنجانب چون شهران وزیر بیامد و خورشید شاه طلب سمك کرد ، ندید . فرماند ؛ که روز افزون گفت ای شاه ، سمك در شهر است ، به سرای قایم . اگر دستوری [باشد] من بنده بروم و او را آگاهی دهم . این بگفت و روی به شهر نهاد تا بر سرای قایم آمد .

عياران نشسته بودند و شراب می خوردند که روز افزون درآمد و خدمت کرد . سمك برخاست . قایم نیز به پای برآمد و همگنان برخاستند . قایم او را در کنار گرفت و پیش خود بنشاند و خود باستاد و قدح شراب در دست گرفت و شادی برادری او باز خورد ، بدان تیراندازی که او کرده بود . همه عیاران برخاستند و خدمت کردند و نثار فراوان ریختند . روز افزون بنشست . سمك احوال پرسید که شاه چگونه است و تو به چه کار آمدی ؟ دانم که مهمی هست که تو آمده‌ای . روز افزون زبان برگشاد و آنچه معلوم بود بگفت ؛ تا بدان جای که شهران وزیر بیامد و پیغام گزارد و جواب که هامان وزیر داد ؛ و شاه طلب کردن تو که سمکی ، و آمدن من بنده به طلب تو .

چون سمك بشنید دلتنگ شد . فرماند . چون ساعتی ببود برپای خاست . گفت کای جوانمردان ، کیست که از میان ما برود و شاه فغفور

را از بند بیرون آورد؟ هیچکس جواب نداد. قایم گفت ای پهلوان سمک،
بنشین تا من جمله مردان جمع کنم. بنگرم تا کیست که این کار بکند.
سمک بنشست. قایم کس فرستاد و همه رفیقان و یاران خود را بخواند.
قایم را بارگاهی بود که در میان باغ کرده بود، در پهلوی سرای خویش.
چنانکه دو سه هزار مرد [را] جای بودی. آنجایگاه بارگاه ساخت و آن
مردان که حاضر آمدند مقدار چهار هزار پنج [هزار] مردگوش نهاده بودند
که قایم چه می‌گوید.

سمک بر پای خاست. گفت ای پهلوانان و ای عیاران و ای جوانمردان،
در میان چندین هزار مردان که حاضرند که بروند و شاه فغور را از بند
بیرون آورد چنانکه رنجی بموی نرسد. تا او را نامی باشد؟ از چندان
مردان هیچکس سخن نگفت، همه سر در پیش افکنده؛ تا سمک دیگر باری
گفت ای برادران، در میان شما غریب ام. سخن نتوانم گفتن که نشاید کاری
بر خود گرفتن که کسی دیگر آن بتواند کردن. ما را نامی باید. کیست که
این کار بکند؟

از میان آن همه مردان یکی بر پای خاست که او را گاو سیاه
خوانندندی؛ که مردی عیار بود و نقم نیکو بریدی؛ چنانکه هیچکس در نقم
بریدن با وی برابر نبود. مگر قایم که استاد وی بود. گاو سیاه بر پای خاست
و گفت من می‌روم که فغور را زنده بیاورم. سمک در قد و بالای اونگاه
کرد. با خود گفت این مرد کار نیست. اما هبیج نتوانم گفتن، تا بروند.
که آن همه جوانمردان بر وی آفرین کردند. گاو سیاه روی به راه نهاد تا
به لشکر گاه برسید. به در بارگاه آمد. راه به دست آورد. چون شب
درآمد به نقم بریدن بنشست، و سخت استاد بود. چنانکه بیکشب چندان
بریدی که به ده کس نتوانستندی بریدن.

چون بر آن کار مشغول شد تا نیم شب بگذشت هر ساعتی تو بره

خاک بیرون آوردی؛ و بریختی؛ و ستاره نگاه کردی؛ و رخنه بدیدی که چگونه می‌باید بریدن.

حق تعالی تقدیر کرد که هر شب زلزال [را] قاعده چنان بود که بیرون آمدی و گرد لشکر می‌گشتی و احتیاط می‌کردی؛ و نگاه می‌کردی. که بدان مقام رسید. یکی را دید تو برۀ خاک در گردن؛ و می‌ریخت. و آهسته پیش می‌آمد. تا او را بگرفت و گفت کبستی و این چه کارست که می‌کنی؟ چون نیک نگاه کرد گاو سیاه را بشناخت. او را بگرفت و به بارگاه آورد، در پیش از منشاه. و گفت ای شاه، یکی را گرفته‌ام، از خدمتکاران قایم است. از منشاه گفت ای مرد، به چه کار آمده‌ای؟ گاو سیاه گفت آمده‌ام تا شاه فغفور [را] ببرم. زلزال گفت ای فرومایه، کار ما بدانجا رسید که شما هرچه خواهید کنید؟ اکنون قصد کار ما دارید؟ شهران وزیر گفت ای شاه، این کار سمک فرموده است. او را چوب زنید تا راست بگوید که او را که این کار فرمود.

جلاد را بخوانند و گاو سیاه را در چوب کشیدند و چندان چوب او را بزدند که بیهوش گشت؛ و می‌گفتند این کار ترا که فرمود؛ و می‌گفت خود کردم. هیچ کس نفرمود. شهران وزیر گفت او را بند برنهید. گاو سیاه را بند برنهادند و باز داشتند.

اتفاق ایزدی چنان افتاد که آوازه در شهر رسید که گاو سیاه را بگرفتند؛ و خبر به قایم رسید که گاو سیاه را بند برنهادند. خورجان بر خاست و گفت ای پهلوان، من به خدمت می‌روم و بنگرم که احوال چگونه است. این بگفت و با پنجاه مرد روی به راه نهاد تا به بارگاه آمد؛ و پیش زلزال خدمت کرد. زلزال در روی نگاه کرد و گفت ای خورجان، پادشاهی از آن شماست؟ یا کار شما بدانجا رسید که هرچه خواهید کنید؟ اگر کسی [را] در زندان کنیم شما او را بیرون کنید و پادشاه ایشان فغفور

در زندان . یا اگر خواهید بیاید و رها کنید و قصد کار ما کنید و فغفور را از بنده بپرسون برید؟ چون این بگفت غلامان را فرمود تا ایشان را بگیرند . غلامان و حاجبان و سرهنگان در آمدند و ایشان را بگرفتند . زلزال بفرمود تا ایشان را سیاست کنند . چون ایشان [را] سیاست کردند گاو سیاه را بیاورند و گردند بزدند . ارمنشاه گفت چنین باید کردن تا سهم و سیاست باشد . چون تو با خدمتکاران خود برنخواهی آمدن ، با دیگران چگونه برآئی .

دبور گفت اکنون من به شهر خواهم رفتن تا ایشان را بگیرم با قایم و هلاک کنم . این بگفت و برخاست؛ با دو هزار سوار روی به شهر نهاد . و قایم را خبر کردند که خورجان و گاو سیاه و آن پنجاه مرد همه را کشتند . دبور با دو هزار سوار می آید تا شما را بگیرد . قایم گفت ای پهلوانان ، برخیزید و دختران و زنان خود پنهان کنید ، و بیائید تا پیش خورشید شاه رویم ، که این جای نتوانیم بودن . کسی را که زن یا دختر یا خواهر بود پنهان کردند و به باغ قایم آمدند که راهی در دریا داشت و پیوسته کشته بسته بود .

سمک گفت ای پهلوان ، تو پیش خورشید شاه رو که من در شهر خواهم بودن ، که تدبیر کار فغفور بسازم . قایم گفت اگر تو در شهر خواهی بودن در فلان جای پنهان می باش تا این غلبه در شهر ساکن شود؛ که هیچ کس راه بر آن مقام نبرد . اگر ترا زر چیزی به کار باید هست؛ که من آنجا در زیر زمین پنهان کرده ام .

این بگفت و در کشته نشستند و بر قفتند . سمک با روز افزون باز گشتند؛ و بر آن مقام آمدند و پنهان شدند . از قضا خورشید شاه چنان فرود آمده بود که پشت ایشان به دریا بود . چون قایم و آن مردمان از دریا بر آمدند خورشید شاه گفت بنگرید تا کیستند و ایشان را پیش من

آورید. هرمز کیل با دو سه حاجب پیش ایشان باز آمدند. گفتند کیستید و از کجا می آتید و چه کار دارید؟ قایم پیش رفت و گفت منم بندۀ خورشید شاه، و نام من قایم. و این‌همه دوستان و یاران و خدمتکاران من‌اند. هرمز کیل از سملک احوال وی شنیده بود. پیاده گشت و او را در کنار گرفت و بپرسید و دست وی گرفت و به بارگاه آورد پیش خورشید شاه. خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، قایم با رفیقان و خدمتکاران به خدمت شاه آمده‌اند.

خورشید شاه فرمود تا ایشان را در آوردند؛ هرمز کیل بیرون آمد و دست قایم گرفت و پیش خورشید شاه آورد تا خدمت کرد. خورشید شاه نگاه کرد و مردی دید بلند بالای، فراخ سینه، ستبر بازو؛ شاه را پسندیده آمد و او را بنواخت و گرامی کرد. قایم را در پیش خود بنشاند؛ و او را بپرسید، و احوال سملک بازجست. قایم گفت ای شاه، سملک در شهر بازایستاد تا کار فغفور بسازد و روزافزون با وی اسپ.

چون بنشست احوال گذشته که روزافزون آمد و گفت و احوال سملک که درخواست کرد تا گاؤسیاه برفت که فغفور [را] بیاورد و او را بگرفند و خورجان با پنجاه مرد به خدمت رفتن و ایشان را بگرفتن، و با گاؤسیاه هلاک کردن، و قصد کردن دبور تا ایشان را بگیرد، و جستن ما و به راه آب آمدن، همه باز گفت. خورشید شاه بفرمود تا قایم را خلعتی نیکو دادند، و دیگران را خلعت داد، و هر کس [را] بجای خویش پایگاه پدید کرد؛ و به شغال پیل زور سپرد.

از آن جانب دبور دیوگیر به شهر آمد و به سرای قایم رفت. هیچ کس را ندید. طلب آن مردان کرد. نیافت و به لشکرگاه باز آمد، پیش ارمنشاه. و احوال بگفت که هیچ کس را ندیدم. زنهار که فغفور را نگاه باید داشت از دست سملک. اکنون او را به من ده تا من او را به خیمه

خویش برم و او را در بند کنم که اگر مردان جهان همه سمک گردند او را نتوانند بردن. پس فغفور را از آن چاه به در آوردند و به دست دبور دادند. دبور او را به خیمه خویش آورد و تختی افکنده بود. فغفور [را] بر آن تخت نشاند، و آهنگران را بخواند تا بند بر پای فغفور نهادند و زنجیر بر تخت استوار کردند، چنانکه اگر خواستندی که او را باز گشادندی به دو روز نتوانستندی گشادن، و چون بدین صفت او را بیستند.

حق تعالی تقدیر کرد که از وعده‌ای که هامان وزیر کرده بود سه روز رفته بود و جنگ نمی‌کردند تا جواب ایشان باز دهند که فغفور [را] خواهند یا نه.

ازین جانب سمک با روزافزون مقدار دو روز در آن سوراخ بودند و بیرون آمدند و سمک گفت ای روزافزون، کارها به زرنیک شود که من چاره‌ای ساخته‌ام. قایم نشان زر داده است. بروم و آنچه باید برگیرم. روزافزون^۱ گفت نیکو گفتی. باز گشتند و بدان مقام آمدند و زمین را بشکافتند و چند آفتابه زر دیدند نهاده. زر برگرفتند و به کاروان سرائی آمدند. سمک چندی برگرفت و قدری به روزافزون داد؛ و گفت ما بازرگان بودیم، و این لشکر به ما افتادند، و همه مال مارا ببرند. قدری پنهان کرده بودیم به ما مانده است؛ که بدان چیزی به دست توانیم آوردن. در آن کاروان سرای فرود آمدند. سمک برخاست و بیرون آمد و آن زر که به روزافزون داده بود گفت برو و چند صندوق بخر از بهر شرابخانه و مطبخ، و از غلام چیزی یابی از سیاه و سفید، هرچه باشد بخر.

این بگفتند و بیرون آمد. سمک به بازار حلواگران آمد؛ و کلوچه و شکربوره و حلوا خواست. بیاورند و زر بداد و بخرید، و چند من شکر و نبات نیز بخرید، و از همه اجناس بخرید، مقدار بیست خروار،

و به کاروان سرای آورد و بیامد تا روز افزون را ببیند^۱ که چه کرد؛ که روز افزون چهل صندوق خریده بود و بیست چهار پایی، و چهار غلام. چون ترتیب بکردند و صندوقها در پشت چهار پایان نهادند و با غلامان روی به لشکرگاه نهادند سملک داروئی چند ساخته بود، سخت استادانه. بیاورد و در عارض روز افزون بمالید و عارض و خط او سبز گشت بر مثال نو عارضان. و داروئی دیگر بیاورد و در ریش خود بمالید و دود پاره‌ای بکرد تا سفید گشت. و هردو در میان صندوقها نشستند و روی به راه نهادند تا بر کنار لشکرگاه آمدند. اگر چه می‌دانستند از یکی باز پرسیدند. فرود آمدند. و سملک چوبی در دست گرفت و پشت دو تا کرد تا پیش بارگاه آمد. فریاد برآورد و گریه و زاری آغاز کرد و مردمان گفتند ای پیر، ترا چه بوده است؟

سملک گفت مردی پیرم بازرگان؛ و مالی فراوان داشتم. ببردند. اکنون پیش پهلوان آمده‌ام تا مرا یاری کند؛ و مال من باز ستاند. خدمتکاران گفتند ای پیر، دبور این ساعت بر نخه اهد نشستن. پیش او رو و هرچه خواهی گفتن بگوی. سملک پیش آن صندوقها رفت و طبقی برآراست و به دست آن غلامان داد و خود چوب در دست گرفت و پیش آن تخت آمد و خدمت کرد و دعا گفت و آن طبق بنهاد. دبور در وی نگاه کرد، که سملک گفت ای پهلوان، مردی بازارگانم؛ و از ولایت چین می‌آمد، با مالی فراوان، که لشکری گران به من بازافتادند و مال من ببردند. دانم که لشکر شما بودند. اکنون آمده‌ام و چند خروار بار آورده‌ام و هیچ کس درین لشکرگاه از تو بزرگتر نیست. مرا در پناه خود بداری، تا من این قماشه [بفروشم] و کسی مرا رنجی ننماید؛ و اگر ازین لشکریان که مال من برده‌اند کسی را ببینم چون عنایت خداوند باشد بازدست آورم.

این سخن می‌گفت و فغور را می‌دید که بر آن تخت بسته بودند؛
که دبور گفت ای پیر، هر کجا که خواهی فرود آی؛ و هر وقت که باشد
بیا و بگوی، تا آن کار برآورم. سمک دعا کرد و بازگشت و در نزدیک
بارگاه دکانی برآراست؛ و روزافزون [را] در پس ترازو نشاند. جوانی
چون ماه بود، خطی نودمیده؛ و سمک خود به خدمت ایستاده.

از آن جانب خورشید شاه انتظار سمک می‌کرد و نمی‌آمد و با
قایم گفت کسی بفرست تا او را بخواند. قایم چند کس بفرستاد و پنهان
به شهر آمدند؛ و او را طلب کردند و نیافتند. باز آمدند و گفتند ای شاه،
او را نیافتیم. شغال پیل زور با سرخورد گفتند ای شاه، ما به طلب سمک
رویم. باشد که او را ببینیم. این بگفتند و هردو به صورت گذایان خود
را برآراستند؛ و روی به لشکرگاه نهادند؛ تا به نزدیک بارگاه دبور آمدند.
آن دکان دیدند آراسته. شغال گفت برویم و چیزی بخواهیم. هردو بیامدند
و سلام کردند و گفتند ما را چیزی ده تا بخوریم. سمک ایشان را بشناخت.
اما ایشان ندانستند که او سمک است. سمک با خود گفت بنگرم تا چه
خواهند کردن. گفت پیش استاد روید. پس هردو پیش روزافزون آمدند
و گفتند ما را چیزی ده تا بخوریم که گرسنه ایم. روزافزون گفت استاد
آن مرد پیر است.

سرخورد از سخن گفتن روزافزون را بشناخت. آهسته گفت
ای شغال، آن جوان روزافزون است و این پیر شوهر منست. شغال عجب
داشت. سرخورد نشان بنمود، و پیش سمک خدمت کرد. سمک هردو را
بنواخت و از آن کلیچه قدری با حلوا پیش ایشان بنهاد تا می‌خوردند.
و خلق بسیار از بهر مشاهده روزافزون می‌آمدند؛ و آن حلوا چنانکه او
می‌گفت می‌خریدند. اما چون ایشان یکدیگر باز نمودند سمک گفت ای

استاد، من می‌روم که قرار بر آن داده‌اند که فردا جنگ خواهد بود. باشد که فردا چاره‌ای توانم کردن.

ایشان آنجا بودند تا شب درآمد. همه شب لشکر درآمد شدن بودند؛ و ترتیب جنگ می‌کردند، تا روز روشن شد. آواز کوس حربی برآمد. لشکر روی به میدان نهادند. شغال و سرخورد نیز با آن غلبه لشکر درآمدند؛ و به لشکرگاه خویش رفتند، به خدمت خورشیدشاه؛ و احوالها شرح می‌دادند.

از آن جانب خورشیدشاه با لشکر به میدان آمدند. نقیبان صفه‌ردو لشکر راست بداشتند. چون هردو صف آراسته شد بوق جنگ در میدان؛ که از لشکر خورشیدشاه قایم اسب در میدان جهانید و گفت مردی خود آشکارا کنم. ساعتی جولان کرد و مرد خواست. زلزال چون بدید دست به دندان برمی‌کند. گفت این حرامزاده بنگر که مكافات نیکی باز می‌کند؛ که چندین سال او را بداشت. یکی در میدان روید و او را بگیرید و بیاورید. سواری در میدان رفت نام او حلبیون بود. از خاور کوه بود. پیش قایم آمد و او را سرزنش کرد و ملامت گفت. قایم گفت ای حلبیون، اگر به جنگ آمدی بیاور تا چهداری. و اگر به سخن گفتن آمدی باز گرد تا دیگری بیاید، که من جواب سخن تو ندارم؛ که مردان سخن بسیار نگویند.

این بگفت و با وی درآویخت. بسیار با هم بکوشیدند، تا عاقبت قایم او را نیزه زد و بکشت. دیگری بیامد؛ و او را نیز بکشت. هم‌چنین تا ده مرد را بیفکند که خون از بینی قایم نیامد. زلزال با ارمنشاه و شهران وزیر و برآمد وزیر ایستاده بودند. با هم می‌گفتند که این مرد بحقیقت قایم است. قزل‌ملک خدمت کرد و گفت من در میدان روم و با او درآویزم. دبور او را بر جای بداشت. گفت ای شاهزاده، تو بر جای خویش می‌باش؛ تا من در میدان روم؛ و او را پیش تو آورم. این بگفت و مهمیز برآبگاه

اسب زد؛ و اسب در میدان جهانید؛ و پیش قایم آمد. قایم با خود گفت من چه مرد میدان وی ام؟ اگر چه مزا نام قایم است از بهر آنکه در همه کار قایم ام، اما با چون خود مردی، نه با پیل یا اژدها. اما اگر بازگردم نام من زشت گردد؛ و اگر با وی در آویزم هلاک شوم، مصلحت آن می‌بینم که با وی در آویزم. اگر کشته شوم نام نیکو بر من بماند.

این بگفت و پیش دبور آمد. دبور بانگ بر وی زد. گفت ای حرامزاده بدفعل، حق نان و نمک زلزال نشناختی. تا چه از خورشید شاه دیدی که به خدمت وی رفتی، و نام خود زشت گردانیدی؟ بگوییم که با تو چه می‌باید کردن.

این بگفت و مکابر درآمد و کمربند قایم بگرفت و رها نکرد که با وی در آویختی. او را از خانه زین برگرفت و پیش شاه آورد و بیفکند. گفت او را بر بندید تا من از میدان بازآیم؛ که با وی کار دارم. این بگفت و به میدان بازآمد و مرد می‌خواست؛ که هر که پیش وی می‌رفت می‌افکند، تا بیست مرد را بیفکند؛ و هیچکس [را] زهره آن نبود که پیش وی رود. فتاح سیاه، پای پیل خورشید شاه را بوسه داد. گفت ای شاه، می‌خواهم که در میدان روم. اما آرزویی دارم. شاه گفت آن آرزو چیست؟ فتاح گفت ای شاه، اسبی نیست که طاقت من دارد. شاه بفرماید تا بر پشت رخش سوار گردم و به میدان روم، و جواب دبور دیوگیر باز دهم. خورشید شاه خشم گرفت. اما نه جای آن بود که چیزی بگوید. با خود گفت اگر ندهم سیاه دل شکسته شود. پس رخش بموی داد. فتاح بر آن رخش سوار گشت، هم چند کوهی سیاه، یا زنده پیلی. به میدان آمد و نعره زد و مرد خواست. از لشکر زلزال دبور میدانداری کرده بود؛ و خسته شده و بازگشته. کسی دیگر در میدان نمی‌رفت. فتاح فریاد می‌کرد. می‌گفت کجاشدند پهلوانان شما تابیايند و زخم دست مردان ببینند؟

هیچکس را زهره نبود که در میدان رفتی ؟ که ناگاه از میان ایشان پهلوانی بود ، نام او عادون می گفتند ، اسب در میدان جهانید ؛ و بانگ بر فتاح زد . گفت ای سیاه نابکار موش خوار ، چند خود را ستائی و خود را نمائی ؟ ترا خود چه گویند و که خوانند ؟ یا ترا خود محل باشد که کسی با تو در میدان برابری کند ؟ ای عاصی گشته بدبخت ، ترا حد آن باشد که در مقابل لشکر شاه زلزال باشی و نعره زنی ؟ هنوز این سخن در دهان داشت که فتاح درآمد و در وی جست و سر و گردنش بگرفت و از پشت زین برداشت و بر اسب زد . هر دو را چنان خرد کرد که هیچ باز نجنبیدند .

از لشکر زلزال فریاد و زاری برآمد و از آن حالت سهمی در دل ایشان افتاد . عادون [را] برادری بود نام او قاصوره . پهلوانی بغايت بود ؛ و اسب در میدان جهانید ؛ و بانگ بر فتاح زد . گفت ای سیاه عاصی بدبخت ، پهلوانی را کشته که یک موی او جهانی از تو می ارزید . غم نیست ، که او را خونخواه بسیار است . بیا تا چهداری ؟ هنوز نگفته بود که فتاح درآمد و تبری زد ، تا به سینه بشکافت . دیگری و دیگری می آمدند . هنوز پای نهاده بودند که ایشان را به یک زخم می کشت . تا صد و بیست مرد بکشت . بعد از آن با خود گفت به چه استاده ام و بازی بچگان می کنم بر دست راست لشکر زد ، و مرد می گرفت و بر مرد می زد و هر دو را می کشت . تیغ می راند و چهار پنج کس به یک زخم می کشت . لشکر چون این مهابت و صلابت بدیدند شکست بر ایشان افتاد و روی به هزیمت نهادند و می رفتند . او چون شیر غران با پیل مست در دنبال ایشان . تا زلزال و دبور به شهر رفتند . لشکرنیز آنچه توانستند در شهر شدند . باقی به هزیمت به هر گوشه بدر رفتند . فتاح همچنان از عقب ایشان می رفت . اتفاقاً جمعی که قایم به دست ایشان بود او را بر گرفته بودند و بر

در از گوشی نشانده و به شهر می رفتند ، که ناگاه فتاح به ایشان رسید. دست تیغ برایشان گشود . بعضی بگریختند و بعضی [را] بکشت^۱. چون هیچ نماند قایم نظر کرد . فتاح را دید . نعره زد . گفت ای پهلوان ، مرا دریاب که وقت است . فتاح نظر کرد و قایم را دید . خرم شد . فرود آمد و او را بگشود . گفت برو . قایم برفت . فتاح همچنان می رفت تا بسیاری دیگر بکشت . باز گردید و به لشکر گاه خویش آمد . هردو به خدمت خورشیدشاه آمدند . غریبو از لشکر خورشیدشاه برآمد . شادی ایشان به فلک بررسید . فتاح بیامد و زمین را بوسه داد . شاه او را نوازش فرمود و تشریف پوشانید . لشکریان و پهلوانان [و] دیگران همه تحسین او می کردند ، تا شاه قایم را پرسش فرمود و تشریف داد و نوازش کرد . گفت خاطر عزیز آسوده دار که کارها به مراد تو شود . قایم زمین بوسه داد . گفت ای شاه ، مرا سلامتی سرشاه می باید ؟ که کار بندیان سهل است . همه باز گشتند و به بازی و عیش مشغول گشتند .

از آن جانب چون زلزال در شهر شد بفرمود تا بر فتند و خانه قایم غارت کردند ؛ و خلقی بکشتند . و جمعی که قایم پیشو ایشان بود و ایشان را سرخ علمان می گفتند هلاک کردند . خبر به دختر ان قایم رسید . بگریختند و به خانه پیرزنی رفتند که با پدر ایشان دوستی داشت ؛ و پنهان شدند . و سرخ علمان اگرچه قومی بسیار بودند که اگر مخالفت کردندی تو انسنتدی ، گفتند حالیا مصلحت ما آنست که به گوشه ای بنشینیم تا ببینیم که چه خواهد بود . ولوال و اکبار بیامدند و خانه قایم غارت کردند .

و در آن شهر شخصی بود از لشکر زلزال که او را آفتاب پرست نام بود ؛ و مردی مردانه بود ؛ و برجی که بر دست راست دروازه بود به دست او داده بودند ؛ و پیوسته با قایم دوستی داشت . یک روز قایم به

خدمت شاه آمد گفت ای شاه ، به خاک پای تو که مرا از غم دختران خود به شب خواب نیست . می خواهم که اجازت دهی تا من بروم و ایشان را بیاورم . شاه گفت تو مرو تا من دیگری را بفرستم . قایم گفت فرمان شاه راست . در این سخن بودند که شغال برخاست . گفت ای شاه ، فرزندم سملک نه اینجاست . بنده بروم ، و سرخ ورد و دریاگذار نیز که از یاران قایم بودند برخاستند . گفتند ای شاه ، اجازت ده تا ما نیز در خدمت وی باشیم . شاه گفت مصلحت باشد . همه [را] نوازش کرد . قایم ایشان را نشانه داد که چون به زیر حصار رسید به آن برج بر روید که آفتاب پرست است . او را بگوئید که او خود شمارا دلیلی به هرجای کند . ایشان روان شدند و بر فتند . از آن جانب چون زلزال و دبور در مصاف بودند . روزی سملک پیش دبور رفت . گفت ای پهلوان ما را سپارشی فرمای ، تا به شهر روم و دکانی بنهم ؛ و کاری می کنم . باشد که چیزی به دست آورم ؛ و نیز باشد که معاملان خویش ببینم . دبور گفت روا باشد ؛ نامه نوشت به ولوال و اکبار که اسفه سلان شهر بودند ؛ که :

بدانید و معلوم کنید شما را که ولوال و اکبار اید ، که آرنده این خط معتمد منست . باید که او را تیمار دارید و نگذارید که در شهر دیگر کس این کار کند ، بجز وی ؛ چنانکه شکر ایشان به ما بازرسد . هرچه به جای وی کرده باشید به جای من کرده اید که دبور دیو گیرم .

نامه را مهر کرد و به سملک داد . گفت ای پهلوان ، این نامه بر ایشان باید دادن . [سملک گفت] مرا انگشتی فرمای تا اگر ایشان را کاری افتد من انگشتی داشته باشم که به کار باز آید . دبور انگشتی به وی داد . سملک خدمت کرد ؛ و باز گشت و پیش روز افزون آمد ؛ و بفرمود تا بارها برنهادند و روی به شهر آوردند . و با لشکر به شهر آمدند .

چون دبور به شهر آمد، فغفور [را] با خود بیاورد همچنان بند بر پای نهاده، بفرمود تا در زیر تخت چاهی بکنند و فغفور [را] در آن چاه کردن.

از آن جانب چون سملک به شهر آمد آشوب و غلبة لشکر بود. سملک گفت ای روز افزون، ما را امروز به کاروان سرایی می باید رفتن. پس به کاروان سرایی آمدند؛ و بارها بنهادند و نامه و انگشتی بر گرفت؛ و روی به سرای ولوال و اکبار نهاد. چون بر در سرای برسید ایشان را دید نشسته، و خلقی بسیار به خدمت ایستاده، سملک درآمد و خدمت کرد و نامه را بوسه داد و پیش ایشان بنهاد و انگشتی بنمود. ایشان نامه را برخواندند. گفتند فرمانبرداریم. برو هر کجا که شما [را] مراد باشد بنشین. اگر کسی بر در دکان تو ناهمواری کند او را بر دار کنیم. و ما منادی کنیم تا هیچ کس این کار نکند.

سمک برخاست و گرد بازار برآمد. بر سر چهارراهی دکانی دید، آراسته. و بر پشت دکان حجره‌ای نیکو ساخته. سملک پیش آن مرد آمد و گفت ای استاد، این دکان بپرداز که مرا می باید. آن مرد گفت دیوانه‌ای؟ چرا دکان خود به تو دهم؟ سملک درآمد و بلک مشت بر گردن او زد و او را از دکان به زیر کشید و آن مرد نیز در سملک آویخت. آشوب درافتاد. خلق گرد آمدند. هر کسی سخنی می گفتند، که ناگاه ولوال و اکبار بر آن مقام رسیدند. غلبه بدیدند. و بپرسیدند که چه بوده است؟ سملک نگاه کرد. ولوال و اکبار [را] دید. درآمد و خدمت کرد. گفت ای اسفه‌سلاران، این دکان می خواهم. رها نمی کنم؛ و مرا چند سقط گفتند. ایشان گفتند این دکان بپرداز؛ و تسلیم این آزاد مرد کن. چون این بگفتند درحال منادی زدند که هیچ کس این کار نکند.

آن مرد آن دکان بپرداخت و تسلیم سملک کرد. سملک آن دکان

به خود قبول کرد . بارها بیاورد و دکان برآراست ؛ و روز افزون [را] در پس صندوق بنشاند؛ و خود در پیش او باستاد ، و کار دکان راست می داشت . تا روز دیگر برخاست و چند طبق کلیچه و حلوا برآراست و دیگر اجنباء برگرفت و بر سرای ولوال و اکبار آورد ؛ و بنهاد و خدمت کرد ؛ وایشان را دعا گفت . ایشان را در دل نیامد که کسی باشد که چنین حیلت بکند و سیمای خود بگرداند ؛ و مردی پیر دیدند عصائی در دست گرفته ، و پشت دوتای کرده ؛ چون ساعتی بودند ولوال و اکبار مردمان خود را گفتند که هر وقت که این باید دست پیش وی مدارید . سملک خدمت کرد و بازگشت .

حق تعالی تقدیر کرد که از آن جانب دریا گذار و شغال پیل زور و سرخ ورد هرسه بیامدند . در زیر حصار برجی بود که از سرخ علمان بود، باستادند . آفتاب پرست بود . چون ایشان را بدید خواست که بانگ برآورد . دریا گذار گفت آشناست ؛ و نام خود بگفت ، و کمند برانداخت . آفتاب پرست کمند بگرفت و نگاه داشت . هرسه به بالا برآمدند . آفتاب پرست ایشان را بپرسید ؛ و از او خبر قایم بازجست . دریا گذار گفت به سلامت است . پس گفت از احوال شهر چه خبرداری ؟ آفتاب پرست گفت برادران ولوال و اکبار اسفهسالاران شهراند ؛ و هر که از سرخ علمان بودند همه را بگرفتند و بکشند . تو به چه کار آمده‌ای ؟ دریا گذار گفت من آمده‌ام با این آزاد مردان که دختران قایم [را] بپریم . ایشان دانی که کجا‌اند ؟ آفتاب پرست گفت ایشان را هم از خانه قایم طلب کن .

این بگفتند و روی به شهر نهادند . چون به میان بازار رسیدند دریا گذار گفت ای آزاد مردان ، ما را هر یکی به راهی باید رفتن . شغال گفت ما اینجا غریبیم و راه به خانه قایم ندانیم ؛ و اگر نه برفمانی و دختران قایم بپردمانی . سرخ ورد گفت من راه به خانه قایم دانم . شغال

گفت ای برادر، تو اینجا می‌باش تا ما برویم و دختران قایم بیاوریم؛ و اگر در خانه نباشند پیش تو بازآئیم. از قضا دریاگذار پنج مرد دیگر برش افتاده بودند، از یاران خود. همه بر جای بایستادند. شغال و سرخورد بیامدند تا بر در سرای قایم. در بزدند. آواز آمد که کیست؟ شغال گفت ای مادر، ما از پیش قایم می‌آئیم. زن در بگشاد. دو تن را دید. در سرای آورد. شغال گفت ای مادر، دختران قایم کجا‌اند؟ پیرزن گفت نمی‌دانم. شغال دیگر بار گفت ای مادر، اندیشه مدار. نباید که ترا در دل گمان آید که ما غدری می‌کنیم. به بزدان دادار که ما از پیش قایم آمده‌ایم تا دختران وی بیریم. زن گفت من نمی‌دانم. اگر مرا بکشید من چیزی که نمی‌دانم چه گویم؟ شغال دانست که پیرزن می‌ترسد. دیگر باره شغال سوگند خورد که من شغال‌ام، استاد سمک. واینکه با من است دختری است نام وی سرخورد؛ زن سمک عیار است.

از قضا پیرزن نام وی شنوده بود. چون معلوم گشت در حال آواز داد. گفت ای دختران، بیرون آئید. شغال و سرخورد نگاه کردند که دیوار از هم بازافتاد. دو دختر از آنجا بیرون آمدند. شغال سر در پیش افکند. گفت ای دختران، نقاب بربندید که شمارا پیش پدر می‌برم. و نقاب بربستند. پیرزن گفت ای شغال، زینهار این دو دختر در گردن تست. شغال گفت پذیرفتم. آن پیرزن را نام قندومه بود، ومادر پدر قایم بود؛ و آن دختران را یکی نام رزمیں بود و یکی رزما؛ که شغال ایشان را پیش کرد؛ و می‌آورد تا به نزدیک دیگران آورد.

از قضا حق تعالیٰ تقدیر چنان گرد که دریاگذار با یاران ایستاده بودند، که ناگاه ولوال و اکبار بدان مقام برسیدند، با قومی مردان. و ایشان را بدیدند. بشناختند، و بانگ برآوردن، و تیغها برکشیدند، و با ایشان در آمدند، و دریاگذار با آن پنج مرد جنگ کردند. از قضا سمک

آمده بود و [در] کوچه‌ای که در آن جنگ بود پنهان شده بود. چون جنگ در پیوستند دختران قایم بدان کوچه رفته‌ند. سملک را دیدند. بترسیدند. سملک گفت ای عورتان، چه کسانید؟ ایشان احوال بگفتند. پس سملک دست ایشان گرفت و به دکان آورد و شغال و سرخ ورد نیز بررسیدند. گفت ای آزادمردان، بر بالا روید تا حلوا آنچه شما را باید بیاورم.

این سخن از بهر آن گفت که دو سه شاگرد پیش ایشان می‌بودند، تا آن احوال ندانند. شغال و سرخ ورد نیز بر بالا رفته‌ند. سملک پیش ایشان آمد و هردو را بترسید. گفت به چه کار آمده‌اید؟ شغال همه احوال بگفت و از بهر دختران قایم غم خورد. گفت ای سملک، ندانم که احوال ایشان به چه رسید؟ و من در قایم شرمسار باشم. سملک گفت ای استاد، دل فارغ دار که من ایشان را بدست آوردم.^۱ این بگفت و بانگ بر زدگانی دختران، بیرون آئید. هردو از خانه بیرون آمدند. شغال برخاست و در پای سملک افتاد. گفت شادباش ای پهلوان جهان، و ای عیار پیشه زمان، چگونه به دست تو افتادند؟ سملک گفت ای استاد، به کاری بدر رفته بودم که مگر کاری توانم کردن. و چاره ففور بکنم؛ و این غلبه و آشوب در افتاد. بازگشتم. در راه به فلان کوچه رسیدم. آواز سخن گفتن دو کس شنیدم. چون نگاه کردم این دو دختر بودند. دست ایشان گرفتم و بیاوردم. شغال بر وی آفرین کرد؛ و هر سخنی می‌گفتند.

چون روز روشن شد ولوال و اکبار دمار از دریاگذار بر آورده بودند و ایشان نیز از لشکر بسیار کشته بودند. ولوال و اکبار پیش زلزال و ارمنشاه آمدند و احوال بازگفتند. شاهان از آن عجب داشتند. دبور دیوگیر گفت ما را تدبیر جنگ باید کردن. زلزال بفرمود تا لشکر بر سر سور شدند و خیمه و خرگاه بزدند، که فراخی سور چنان بود که بیست

سوار بتوانستندی در پهلوی یک دیگر رفتن . پس لشکر بر فتند و خیمه و خرگاه بزدند . شاه به بارگاه آمد . پهلوانان گفتند ای شاه ، از بالای سور جنگ نتوان کردن . به نوبت هر روز یک امیر [را] بیرون باید رفتن . امیرک خدمت کرد ، آنکه پهلوان دوازده دره بود . گفت امروز نوبت مراست .

این بگفت و با ده هزار سوار روی از دروازه به در نهاد . آواز بوق جنگ برخاست ؛ که لشکر خورشید شاه روی به میدان نهادند و صفحهای لشکر راست بداشتند و نگاه کردند . امیرک به جنگ آمده بود . کوهیار و کوشیار گفتند ای شاه ، امیرک است ، از دوازده دره کوهیان اند . به دستوری که ما یکی در میدان رویم . با وی بگردیم ؛ که حال کوهیان کوهیان دانند . دیلم کوه ایستاده بود . گفت ای شاه این جنگ به من بخش . خورشید شاه گفت ترا مسلم داشتم که در هر کار پیش رو تو باشی . دیلم کوه خدمت کرد و اسب در میدان جهانید . ساعتی طریق و ناورد کرد و مرد خواست . امیرک اسب در میدان جهانید . و پیش دیلم کوه آمد و بانگ نهیب بر وی زد و نیزه بر نیزه دیلم کوه افکند و بسیار بکوشیدند و کسی مظفر نگشت . نیزه از دست بینداختند و تبع بر کشیدند ؛ و بر سر و فرق یکدیگر نهادند ؛ تا تیغها در دست ایشان بشکست و کسی مظفر نشد . ساعتی دم بزدند و میدان فراغ نهادند و هر یکی چند چوبه تیر بر یکدیگر انداختند ؛ تا امیرک طیره شد ؛ گفت این گرز من بیاورید . سلیح کش او گرز بیاورد . قدر شصت من بود . دیلم کوه تبر از قربوس برآورد و در دست گرفت ؛ و امیرک نگاه کرد ؛ و هر گز آن سلیح چنین ندیده ام . دیلم کوه گفت اکنون من ترا بگویم که این چیست . امیرک تند گشت و درآمد و گرز فرو گذاشت تا بر وی زند ؛ که دیلم کوه به دست تبر گرز وی رد کرد . گفت این سلیح

که هرگز ندیده‌ای . پای دار و بنگر که چگونه است .

این بگفت و مکابر به امیرک درآمد تا او را تبری زند ؟ که امیرک درق بر سر نهاد . دیلم کوه به استادی تبر بگردانید ، و بر دوش وی زد ، چنانکه دست راست وی بیفکند . از اسب درافتاد . گفت ای امیرک ، اینست که دیدی . امیرک خواست که برخیزد و برود . دیلم کوه درآمد و تبری بر میان پشت وی چنان زد که تمام کار کرد و اسب در سر وی جهانید . خروش از لشکر زلزال و ارمنشاه برآمد .

شاهان گفتند اگر یک یک جنگ کنیم با ایشان بسنه نباشیم . همه به یکبار حمله ببرید و گرد او فرو گیرید . باشد که او را بتوان افکنند ؛ که بلائی عظیم است . لشکر به یک بار از جای برآمدند و گرد برگرد دیلم کوه فرو گرفتند ؛ که از آن [جانب لشکر] خورشید شاه چون آن بدیدند کوهیار ، و کوشیار ، و مرددوست ، و مردگیر ، و مرداونکن ، و هرمز کبل ، و شحشام ، با دیگر پهلوانان با لشکری گران به یاری دیلم کوه رفتند . لشکر در یکدیگر افتادند . تا آن ساعت که شب شقة سیاه در سر کشید مصاف می‌کردند ، و سیلاپ خون از یکدیگر می‌راندند . چندان از یکدیگر بکشند که اسبان پای بر سر کشته می‌نهاشند و زمین جای نبود .

دبور دیوگیر چون دید که کار از حد گذشت از بالای سور بفرمود تا طبل آسایش بزدند و هردو لشکر از یکدیگر بازگشتند ؛ و در دروازه بایستاد . در لشکر نگاه کرد . ده هزار سوار بدر رفته بودند و سه هزار بازآمدند و بیشتر از ایشان خسته و جراحت رسیده . ارمنشاه از آن کار دلتنگ شد . گفت این چه مردمان اند ؟ که اگر به جمهور جنگ می‌کنیم با ایشان برنمی‌آئیم ، و اگر یک یک جنگ می‌کنیم همچنین از ما بیشتر کشته می‌شوند ندانم با ایشان چه چاره سازیم . درین گفتار به شراب خوردن مشغول شدند .

ازان جانب لشکر خورشید شاه سه هزار و هفتصد مرد کشته بودند.
پس هردو جانب آمدند و آن روز، و روز دیگر کشتگان دفن می کردند.
زلزال و ارمنشاه و پهلوانان ایستاده و نظاره می کردند. دبور بر لشکر
خورشید شاه نگاه کرد و بگریست. ولوال و اکبار گفتند این گریه چیست؟
دبور گفت در بارگاه خویش نگاه می کنم [که] با دشمن است؛ و دیگر
غم رخش از همه زیادت است، که دشمن برنشسته است و جولان می کند.
ایشان گفتند کای پهلوان، دل فارغدار که امشب برویم و رخش ترا باز
آوریم. دبور بر ولوال و اکبار آفرین کرد و از بالای سور به زیر آمد و
روی به سرای نهاد. چون بر در سرای بر سید با ایشان گفت آنچه گفته اید
به جای آورید. ولوال و اکبار خدمت کردند و گفتند فرمانبرداریم. به سرای
خویش آمدند و ترتیب دادند که بروند و اسب دبور بیاورند.

از قضا سمک عیار چند طبق برگرفت و به دست غلامان داد و خود
در پیش ایستاد و عصا در دست گرفت و پشت دوتا کرده تا بر در سرای
ولوال و اکبار آمد؛ و در اندرون رفت و خدمت کرد و طبق حلوا بنهاد
و چاشنی برگرفت. ولوال و اکبار او را بپرسیدند و جایگاهی نیک بنشانندند.
گفتند ای مرد، ما را رنج تو نمی باید. سمک خدمت کرد، گفت به اقبال
شما مرا هیچ رنجی از هیچ گونه نیست، و باد زهره ندارد که برد کان من
بگندرد. این بگفت و برخاست که برود. ایشان گفتند ای استاد، ما را
به دعا یاد می دار که کاری عظیم بر خود گرفته ایم. سمک گفت ای پهلوانان،
آن چیست؟ ایشان گفتند از دبور بر خود گرفته ایم که امشب برویم و رخش
او را باز آوریم. سمک گفت ای پهلوانان، عظیم کاریست که بر خود
گرفته اید. اگر فرمان من برید شما را با این هیچ کار نیست. که من
می دانم که ایشان مردمان مکاراند [و] گربز. نباید که شما را رنجی رسد.
یکی را بفرستید با ده مرد دیگر، تا این کار بکنند و نام، خود از آن شما

باشد . ایشان گفتند این نه کاریست که خدمتکاران توانند کردن . سمک گفت مکنید و به هرزه خود را بر باد نتوان دادن . من مصلحت نمی‌بینم . این بگفت و همچنان نشسته بود و سر می‌جنبانید . ولوال و اکبار [را] سخن وی خوش آمد . مرد فرستادند و خدمتکاران چندی حاضر کردند ؛ و آن حال با ایشان بگفتند؛ که ما بر خود گرفته‌ایم که رخش دبور دیوگیر بازآوریم . اکنون ما را دو مرد باید ، عیار ؛ که این کار بکنند . از قضا دو پهلوان بودند . یکی را نام ارقم و یکی ادهم . خدمت کردند و بر خود گرفتند که ما برویم و اسب دبور بازآوریم .

ولوال و اکبار هردو آفرین کردند . سمک چون بدید برخاست ؛ و خدمت کرد ؛ و بیرون آمد . چون پیش شغال برسید و دیگران ؛ گفت ای استاد، ما را کسی باید که دختران قایم [را] به لشکرگاه برد، و این هر دو مرد که بر خود گرفته‌اند که رخش دبور دیوگیر بازآورند سر ایشان نیز بیاورد . شغال گفت ای پهلوان ، چه می‌گوئی ؟ مقدار ، دهزار سوار بر در نشسته ، و موکلان بسیار . چگونه این بتهان کردن ؟ سمک گفت ای استاد ، من بروم و هردو دختران قایم ببرم و سر این هردو بیاورم .

شغال برخاست و گفت اگر تو این کار بکنی من در پیش خورشید شاه حلقة بندگی تو در گوش کنم ، و نام استادی بر تو نهم ؛ و شادی تو باز خورم ؛ و شاگردی تو کنم . سمک گفت ای استاد، این اندیشه در دل میاور . اگر صد سال برآید من شاگرد توام . اگر هزار کار از این بهتر بکنم اما شاگردی ام نیک . نام تو روشن می‌دارم . آنگاه گفت ای استاد ، شما به کدام راه آمدید ؟ گفت به فلان برج مردی هست ؛ او را نام آفتاب پرست است . و از ماست ؛ که از جمله رفیقان قایم است . چون بر آن مقام رسیدی او را بنام بربخوان ، که ترا راه دهد . سمک برخاست و هردو دختران قایم بیرون آورد . گفت ای دختران ، شما را پیش پدر خواهم بردن . شما اشناب

دانید؟ گفتند بلی دانیم. گفت پیاده توانید رفتن؟ گفتند بلی. پس منطقه بیاورد و هردو را در پوشانید، و خود را نیز سلیح پوشید؛ و روز افزون را گفت: خود دکانداری می‌کن. اگر کسی از من سخن پرسد بگوی که بر بالای دکان کار می‌کند. شغال را گفت ای استاد، تو با سرخورد بربالا می‌باش و دود می‌کنید تا من باز آیم.

این بگفت و هردو دختران در پیش کرد، تا زیر برج آفتاب پرست آمد. شب تاریک بود. آفتاب پرست [را] آواز داد. آفتاب پرست گفت کیست؟ سمک گفت آشناست. آفتاب پرست بیامد و در بگشاد. نگاه کرد. سه شخص دید. گفت چه کسی؟ سمک گفت خدمتکاری از آن قایمam. آفتاب پرست ایشان را در اندرون خانه آورد. گفت ای درینما، ندانم که سمک کجاست که این همه از وی می‌گویند؛ و کار این شهر چنین فروگرفته است؛ و این همه آشوب در این شهر افتاده است. و دریاگذار با جماعتی که آمده بودند تا دختران قایم بیرند ایشان را کشند. و دختران قایم پیدا نیستند. سمک از این کار غافل است. یا نمی‌تواند. قایم خود رفت و در پیش خورشیدشاه آرام گرفت. ندانم چه اندیشه کرده است.

سمک چون بشنید گفت ای پهلوان، منم سمک. آفتاب پرست در پیش سمک در خاک افتاد. گفت ای پهلوان، کجا بودی که این کار چنین فروگذاشته بودی. سمک گفت دل فارغ‌دار که غافل نیستم؛ که این هردو دختران قایم‌اند؛ که ایشان [را] هردو پیش پدرمی‌برم. هیچ‌دانی که ارقم و ادهم که به لشکرگاه خورشیدشاه می‌رفتند که رخش دبور را باز آورند رفته‌اند یا نه؟ آفتاب پرست گفت هنوز نرفته‌اند. من از آنجا می‌آیم. مرد رفته است تا کلید از سرای شاه بیاورد و دروازه بگشایند.

سمک چون این بشنید هردو دختران [را] از بالای سور فرو گذاشت؛ و خود دست در کمند زد؛ و آفتاب پرست را گفت گوش به راه

می کن تا من باز آیم و کار این شهر بسازم . این بگفت و به زیر آمد . هر سه بر قتند ، تا بر کنار دریا رسیدند ، و منطقه بربسته بودند . و از آب بگذشتند و بر قتند ؟ تا بر کنار لشکر گاه آمدند . چون نزدیک طلایه برسیدند دیلم کوه ایستاده بود . پیش آمد و گفت کیستند و کجا می روید ؟ سملک آواز داد و نشانه بنمود . دیلم کوه او را بشناخت . از اسب پیاده گشت و او را در کنار گرفت . و گفت ای پهلوان ، این هردو کیستند ؟ سملک گفت این هردو خویش قایم‌اند . این بگفت و بگذشت تا بر در خبیمه قایم آمدند . قایم نشسته و شمعها افروخته ، و شراب می خوردند . سملک دختران [را] در گوش‌های بداشت . و گفت بروم و پدرشما [را] بیاورم و شمارا به وی سپارم ، که در میان چندین خلائق نشاید رفتن .

ایشان را بداشت . خود گستاخ به در خبیمه آمد ؟ که خدمتکاران پیش باز آمدند و بانگ بروی زدند . گفتند : کجا می روی ؟ سملک گفت پهلوان قایم را بگوئید که یکی ایستاده است و سخنی با تو دارد . چند خدمتکار او را در میان گرفته ، یکی برفت و قایم را بگفت . قایم برحاست . رفیقان و خدمتکاران [را] دید که سملک را در میان گرفته بودند ؛ و گفت چه کسیست ؟ سملک را بنمودند که این پیر است . سملک چون قایم [را] بدید خدمت کرد و آهسته در گوش وی گفت که منم سملک عبار . زینهار تا هیچ کس نداند که من برین لشکر گاه آمده‌ام . اکنون دختران تو [را] آورده‌ام تا به تو بسپارم . دست قایم گرفت و از میان آن قوم بیرون آورد ، تا پیش دختران آورد . گفت این دختران تواند . به تو سپردم ؛ و از عهده کار بیرون آمدم ، و تو دانی با ایشان .

سملک این بگفت . قایم چشم در دختران کرد و سملک [را] هیچ جای باز ندید . پنداشتی که به زمین فرورفت . قایم دست دختران گرفت و به خبیمه آورد و احوال می پرسید . دختران احوال وی و جوانمردی وی

بازمی گفتند. قایم عجب ماند از آن کردار، و آفرین گفت.

از این جانب چون سملک برفت با خود می گفت من این دو مرد [را] از کجا بدست آورم؟ دیگر با خود گفت آب از سرچشمه طلب باید کردن. به بارگاه روم و نگاه می دارم. این بگفت و به بارگاه آمد. درگذشت. هیچ کس [را] خبر نبود؛ تا نزدیک اسبان خاص برسید. چون ساعتی بود آن هر دو مرد [را] دید که می آمدند، تا نزدیک اسبان آمدند. ادهم بیامد و چیزی از میان بیرون آورد و علف پاره ای در توپره نهاد و آن چیز بر سر علف نهاد. پیش اسب سیاه داشت. اسب رام گشت. سملک با خود گفت این چیست که از میان بیرون آورد و اسب را چنین بداشت؟ هر چیز آموخته بهتر، که من این دارو نمی دانم و نشنیده ام. اما سخت پسندیده داشت. چون از اسب سیاه باز پرداختند، خواستند تا پیش رخش روند که چون پیش رخش برسید رخش سر برآورد و بیگانه دید. یک شیشه بزرگ چنانکه آواز او به دور جای برفت. خورشید شاه در پیش ابان دخت خفته بود. از شیهه اسب از جای بجست و با پیرهنسی حریر تیغ برگرفت و از خیمه بیرون آمد. ادهم چون شاه [را] بدید در کنجی پنهان شد؛ و با خود گفت مردی نه آن باشد که به هرزه سر بر باد دهند. با خود می گفت که من در این کنج پنهان می باشم، تا آن اسب ساکن شود. در آن گوشه پنهان می بود؛ و رخش می دید. آرام نمی گرفت؛ و در ادهم چشم نهاده بود و گوش برافراشته. خورشید شاه چشم در رخش نهاده بود، خورشید شاه با خود گفت کسی در گوشه ایستاده است. بیامد و پیش اسب بایستاد و سملک از دور ایستاده بود و در هر دو نگاه می کرد؛ با خود گفت این یکی را از پای باز کنم، و آنگه غم دیگری می خورم.

این بگفت و از پس ارقم درآمد، و یک کارد بر میان پشت ارقم چنان زد که از سینه وی بیرون آمد. ارقم را دم فرو شد، و نفس بر نیاورد،

و هیچ کس از آن کار آگاه نشد. سمک هم بر آنجای بنشست. خورشید شاه چون ساعتی ببود و کس را ندید به خیمه باز آمد که ادهم از دنبالة خورشید شاه برفت تا او را کاردی بزند. چون نزدیک خورشید شاه رسید سمک آن بدید که ادهم کارد کشیده داشت. آواز برآورد. گفت مزن ای ناجوانمرد، که دستت بریده باد. آن آواز به گوش خورشید شاه بررسید. باز پس نگاه کرد. یکی را دید که کارد کشیده از پس پشت او می‌آمد تا او را بزند. خورشید شاه آن تیغ در دست داشت. بزد و دست و کارد وی بینداخت، که در حال سمک بهوی رسید، و کاردی زد و بیفکند. از آن غلبه خادمان بدوبند و شمع آوردند. خورشید شاه [را] دیدند ایستاده، و یکی از دور ایستاده، و کارد در دست گرفته، و یکی کشته افکنده. [خورشید شاه] بانگ بروی زد و گفت تو کیستی؟ از آن سبب که سمک [را] ریش اسفید بود. تا گفت منم سمک عیار بندۀ خورشید شاه.

شاه چون بشنید خرم شد. بیامد و او را در کنار گرفت. گفت شادباش ای برادر مهربان، بیزان یار تو باد. چنانکه با همه کاری بامنی، و در همه بلائی مرا سپری. این چه حادثه است؟ و این مرده کیست؟ و تو در این وقت از کجا می‌آئی؟ سمک گفت ای شاه، وقت گفتن نیست، که مرا کار[ی] هست. زنها نه تو مرا دیدی و نه من تو [را]، تا فردا شب گوش بهمن می‌دار. اگر بیزان خواهد فرداشب فغفور [را] بیاورم با دبور دیوگیر. اکنون بسلامت باش. این بگفت و سر ادهم ببرید، و به بالین ارقم آمد. و سروی نیز ببرید؛ و گفت این چه بود که از میان بیرون آورد و در تو برهه اسب افکند تا اسب رام شد. باشد که من نیز بیاموزم. دست در میان وی کرد و کیسه‌ای دید. چیزی دید برمثال تخم کنان^۱. هر چند که جهد کرد تا بداند که چیست و به چه کار باز آید [ندانست]. آن کیسه

برگرفت و روی به راه نهاد تا از خندق بگذشت و پیش برج آفتاب پرست آمد.

کمند برانداخت و به بالا برآمد و آفتاب پرست [را] دید نشسته، آفتاب پرست آن دو سر دید. گفت ای پهلوان، این سرهای کیست؟ سمک گفت از آن دو مرد که رفته بودند تا اسب آورند. آفتاب پرست گفت یزدان یار تو باد. سمک از بالا بهزیر آمد؛ و آن هردو سر بیاورد و بر در سرای ولوال و اکبار بیاویخت؛ و خود پیش شغال و روزافزون و سرخورد آمد. چون او را بدیدند خرم شدند. پرسیدند. سمک احوال باز گفت و ایشان بر وی دعا گفتند و می بودند.

چون شب به آخر آمد ولوال و اکبار بیرون آمدند و دوسر دیدند بردر خانه آویخته. چون نیک بنگریدند [یکی] سرارقم و یکی سرادهم بود. مرد برفت و این سخن با اکبار گفت که حال چنین است. ایشان گفتند نیک بود که ما نرفته بودیم. این خبر به زلزال باید بردن. زلزال چون احوال ایشان بشنید پرسید که حادثه چون افتاده است؟ ولوال و اکبار احوال اسب دبور گفتند که ایشان رفته بودند تا اسب آورند. زلزال گفت این چه سخن است؟ در لشکرگاه ایشان را بکشند و سر به شهر آوردن؟ این چگونه تواند بود؟ مگر از آسمان در آمدند یا ایشان را در شهر بکشند ولوال و اکبار گفتند ای شاه، دوش رفتند. آخر کلید در سرای شاه بود. مرد آمد و آورد و آن دو^۱ از دروازه بدر رفتند. زلزال کس فرستاد و دروازه بانان را بخواند. باز پرسید که دوش ارقم و ادهم بیرون رفتند یانه؟ دروازه بان گفت بلی رفتد.

ایشان در این سخن بودند که کیکان جاسوس در رسید که او را اجازت داده بودند که هروقت که خواهد آید و رود. هرچه بود می گفت

و می‌شنید. زلزال گفت از کجا می‌آئی؟ گفت ای شاه، در همه لشکرگاه به طلب سمک گردیدم؛ و هیچ جای نیست. اما دوش نزدیک خبیثه خورشید شاه دو تن دیدم که کشته‌اند. زلزال گفت ارقام و ادهم بودند. از بهرايشان دریغ می‌خورد. ولوال و اکبار خدمت کردند و گفتند ای شاه، امروز نوبت‌جنگ است. علم سیاه بیرون خواهیم بردن. زلزال گفت شما دانید. ولوال و اکبار گفتند ای شاه، بشرطی که هر کجا که یکی از علم سرخان بیاپیم قهر کنیم. شهران وزیر گفت مصلحت نیست که خلقی برباد شوند. دانم که نیمه شهر از علم سرخان اند. و شهر در آشوب افتاد. نه روزگار این کار است. قومی هلاک گردند. آخر مدد ما بودندی. و دیگر چون این کار بکنید هر که [را] با کسی روزی گفتاره‌ای بوده باشد بدین بهانه همه یکدیگر را بکشند و شما را ملامت باشد.

این بگفتند و از پیش شاه بیرون آمدند و نشاط و خرمی کردند که علم سیاه بیرون خواهد آمدن. مردمان در سلیع بودند و خرمی کردند؛ و روی به سرای ولوال و اکبار نهادند؛ و علم سرخان به گریه و زاری درافتاده بودند. اگرچه قومی پنهان بودند.

حق سبحانه و تعالی تقدیر گرد که مردی بود جوانمرد عبار پیشه؛ و او را جنگجوی نام بود؛ و از سرخ علمان بود. چون این سخن بشنید با خود گفت ای دریغا! اگر ما را مددی بسودی رها نکردمی که علم بدر آوردنده، تا کار ایشان بتمام نشده. تا او را یادآمد که دو تن از رفیقان وی در شهرند؛ و می‌دانست که ایشان را جای‌کجاست. و آن دو تن یکی را نام لعلان بود و یکی آهن شکن. جنگجوی قصاب کسی را بفرستاد و ایشان را بخواند. گفتند به روز روشن و شهری چنین در آشوب چگونه توانیم آمدن؟ جنگجوی گفت بیش از این نباشد که [سر] بر باد رود. آخر نامی باشد. که عاقلان از جهان جز نام نیکو برنگرفته‌اند. و چهار چیز

است که از [آن] نام نیکوست : اول سخاوت . دوم مستوری . سیوم دروغ ناگفتن . چهارم حق هر کس بشناختن .

در این سخن بودند که لعلان و آهن شکن پیش جنگجوی آمدند و او را دیدند گریان . گفتند ای پهلوان ، این گریه از چیست ؟ گفت ولوال و اکبار علم سیاه بیرون می برند . من چگونه توانم دید . در همه عالم علم سیاه را چه محل بود که بیرون آوردنی مگر علم سرخ . اکنون بخواهم رفتن و جان فدا خواهم کردن . باشد که این علم سیاه پاره بتوانم کردن . لعلان و آهن شکن گفتند ای پهلوان ، چه جای این سخن است ؟ شهری چنین در آشوب ، و این همه لشکر هیچ از آن ما نیستند . همه یار ایشان اند . علم سیاهان این ساعت قومی بسیارند و از ما کسی نبست . چگونه با ایشان توانیم آویختن ؟ بگذار تا ایشان این یک نوبت مرادی به حاصل آورند . چون دست ما [را] باشد علم پاره توان کردن .

جنگجوی گفت من جان فدا خواهم کردن . نمی توانم دیدن . یا کام بیا بیا مرا بکشند . و از این درد دل باز رهم . ایشان گفتند ما ترا خدمتکاریم . آنچه گوئی ما آن کنیم . با تو یار باشیم که جان ما از آن تو عزیزتر نیست . جنگجوی آفرین کرد و سلیح پوشیدند و کاردها بر گرفتند؛ و از خانه بیرون شدند . با هم گفتند ما را جایگاهی فراخ باید . جنگجوی گفت من دانم که این کار به کجا توانم بردن . اما باید که شما پشت من نگاه دارید . ایشان گفتند فرمان برداریم . جنگجوی می رفت تا بر دکان سمک برسیدند ، که چهار سوی بازار بود . و جائی فراخ بود . همه آنجا بایستادند و غلبه و آشوب در شهر افتاده بود ؛ و از بالای بامها زنان طبقه ای نثار در دست ، تا بر علم می فشانند . تایلک نیمة شهر بگردیدند ، تا نوبت گذر بر در دکان سمک افتاد ؛ که خاصه بازار آنجا بود . که ناگاه غلبه برآمد ، و سواران بیامدند و از پیش بر گذشتند . و آواز دهل برآمد ، و با

دهل علم سیاه در رسید. خلقی بسیار با وی، که جنگجوی از جای برآمد، و ایشان در قفای بودند؛ که جنگجوی درآمد و کاردی برعلمدار زد و او را بیفکند و علم پاره پاره کرد.

سمک نگاه می کرد و آفرین می گفت که مردمان گرد ایشان برآمدند.

جنگجوی دست کارد برایشان گشاد و از چپ و راست خلق می کشت؛ که خلق بهم برآمدند و ایشان [را] در میان گرفتند؛ و دست تیغ برایشان گشادند، از چپ و راست. جنگجوی در میان غلبه نگاه کرد. کوچه‌ای دید. خود را در آن کوچه افکند و غلبه در شهر افتاد و آوازه، که علم سیاه [را] پاره پاره کردند؛ و هر کسی روی بدان جانب نهادند. چون جنگجوی کام خود حاصل کرد کار از حد درگذشت. لعلان و آهن شکن همچنان پشت وی نگاه می داشتند که جنگجوی گفت ای برادران، بنگرید تا در این کوچه دری گشاده هست؟ تا من سر این کوچه نگاه می دارم و شما خود را نگاه می دارید. جنگجوی همچنان برسر کوچه به جنگ ایستاده و خلق در چالاکی و دل و زهره وی باز مانده بودند. تا لعلان و آهن شکن بیامند و در میان کوچه دری دیدند گشاده، وزنی نشسته، و می گریست. چون آن جوانان [را] بدید گفت ای آزاد مردان، در این سرای روید که آنچه شما کردید در جهان کس نتواند کردن. ایشان گفتند ای مادر، تو جای نگاهدار. جنگجوی و لعلان و آهن شکن بر آن بام رفتند. و از بام جنگ می کردند. تا ساعتی ببود. و هرسه بر فتند و هیچ کس از دنباله ایشان نرفتند که زهره نداشتند. تا جنگجوی گفت: ما را می باید گریخت.

۱

بام به بام بر فتند و از زخمها بی طاقت بودند. و پیش سور آمدند؛ و چهار زن دیدند که می گریستند. چون ایشان [را] بدیدند دعا کردند. جنگجوی گفت ای خواهران، شما از کدام قومانید که می گرئید؟ زنی

از میان گفت من زن دریاگذارم که در این دو سه شب او را بکشند. و این زنان خوبیش من اند. جنگجوی گفت ما را جایگاهی باید که پنهان شویم و اگر نه تا بگذریم. زن گفت جای داریم. ایشان [را] در سرای کرد و خود به زیر آمد و سر زمین باز کرد و ایشان را در آن زیر زمین بنشاند؛ و آن زخمها بستند؛ و طعام آورد و پیش ایشان بنهاد. تا نان بخوردند و بیاسودند. در آن زیر زمین آرام گرفتند.

از آن جانب ولوال و اکبار آن احوال بدیدند که خلقی بسیار کشته و علم سیاه پاره پاره کرده؛ و لشکر علم برداشتند و جهد کردند تا بهم بردوزنند و چاره نبود و غمناک شدند. و خلقی از دوست و دشمن بر جنگجوی آفرین می کردند. و آن هنر که وی کرده بود.

سمک با شغال و سرخ ورد بر ایشان آفرین کردند و گفتند نیکو جنگ کردند و نیکو گریختند. سمک گفت ای استاد، آن یکی [که] در پیش بود چگونه کارد به کار می برد؟ روز افزون می گفت آن نیکوتر بود که کارد می زد و خود را نگاه می داشت. سرخ ورد گفت آن از همه نیکوتربود که چنین کاری بکردند و از میان چندین خلق بیرون شدند، که هیچکس ایشان را نتوانست گرفتن. شغال گفت این نیکوتر بود که چون این قوم بر خود بجهبیده بودند او علم را پاره پاره کرده بود. من هرگز بدین مردی و دل و زهره ندیدم که تنها در میان چندین هزار مرد چندین کار بکند.

هربیکی سخنی می گفتد. و ایشان [را] می ستودند. تا خبر بهز لزال رسید و غمناک شد. گفت این چگونه تو اند بودن؟ چند مرد بودند که چنین کار کردند؟ گفتند سه تن بودند. زلزال گفت این همه آشوب، ولوال و اکبار با ایشان نبودند؟ آخر چه کسان بودند؟ گفتند ای شاه، لعلان و آهن شکن و جنگجوی قصاب کردند. این همه را بکشند و بعاقبت بگریختند. پهلوانان عجب داشتند. زلزال گفت هنوز از شهر بیرون نرفته اند. ایشان

[را] طلب باید کردن . امروز جنگ نتوانیم کردن؟ و نیز دیرگاه باشد که لشکر آراسته شود .

چون این بگفتند ولوال و اکبار به سرای خوبیش باز آمدند .

دلتنگ بودند . با خود می‌گفتند این چه کار بود که ما کردیم؟ چندین هزار مرد با سه تن بر نیامدیم ، تا علم[را] پاره‌پاره کردند و ما را بدنام کردند . اکنون چه چاره کنیم؟ اکبار گفت از این شهر بیرون نرفته باشند . فردا مردم شهر بر گماریم تا همه سرایها طلب کنند و ایشان را بتوانیم گرفتند . از بیرون چگونه بگیریم . ایشان خود رفته باشند . فردا را نگاه داریم . باشد که از ایشان کسی به دست آوریم .

از آن جانب لعلان و آهن شکن و جنگجوی در خانه دریا گذار می‌بودند تا شب در آمد . جنگجوی گفت ای برادران ، به سرای ما رویم و جهد کنیم تا علم سرخ به دست آوریم . که ایشان بدین کینه بروند و علم را پاره‌پاره کنند . لعلان و آهن شکن گفتند نیکو گفتی . این بگفتند و از سرای بیرون آمدند تا به طلب علم سرخ روند ، باشد که از شهر بیرون توانند بردن .

مؤلف اخبار گوید که سماک با شغال و سرخورد و روزافزون گفت مارا امشب بباید رفتن و سر ولوال و اکبار بیاوردن؛ که دو دشمن عظیم‌اند ، و آنگه دنباله کار دبور و فغور باشیم ، که روزگاری شد تا در این کار باز مانده‌ایم . شغال گفت ای استاد ، دیدی که امروز آن جوانمردان چه مردی کردند؟ هیچ کس چنان نتوانند کردن ، به دل و زهره . این می‌گفتند و می‌رفتند تا برسر آن کوچه برسیدند . سماک گفت ای استاد ، آن آزاد مردان در این کوچه رفته‌اند . کاشکی ایشان را بدیدمی یا مگر به خدمت ایشان برسیدمی . در این کوچه شدند . اما ندانم که در کدام سرای شدند ، که به طلب ایشان رفتمی . ایشان در این گفتار بودند که جنگجوی و لعلان و

آهن‌شکن از آن کوچه به درآمدند و دو تن دیدند که بر سر کوچه ایستاده بودند؛ که جنگجوی قصاب گفت شما اینجا باشید تا من بنگرم که اینها کیستند. از دوستان‌اند، یا از دشمنان؟ چون بیامد و نیکو بنگرید دو مرد غریب دید. بازگشت و گفت دو مرد غریب‌اند. از لشکر خورشید شاه آمده‌اند.

پس در پیش ایشان بازآمدند و بانگ بر ایشان زدند. سمک نیز بانگ بر ایشان زد و پیش بازآمد. جنگجوی گفت ای آزادمردان، شما کیستید؟ آشنا‌اید یا بیگانه؟ نباید که کار از دیگرگونه باشد، که شما غریب می‌نمائید. سمک گفت شما کیستید؟ جنگجوی قصاب گفت منم از خدمتکاران قایم. نام من جنگجوی قصاب. سمک چون نام وی بشنید بدانست که آن سه مردان‌اند که آن کار کردند. گفت ای پهلوانان، منم خدمتکار شما، نام من سمک عیار. جنگجوی و آهن‌شکن و لعلان بیامدند و نام خود بگفته‌ند؛ و در پای سمک افتادند؛ و گفته‌ند ای پهلوان، این چه جایگاه است و به چه کار آمده‌اید؟ سمک گفت کاری دارم، آفرین بر شما باد که امروز کار مردان کردید. به چه کار بیرون آمده‌اید؟ جنگجوی گفت ما را ترسی در دل آمده است. می‌رویم تا مگر علم سرخ بیرون توانیم آوردن، که به قایم رسانیم. سمک گفت این علم کجاست که در سرای و باغ ندیدیم. گفته‌ند به سرای صاحب است که پیش رو اوست. سمک گفت من با شما بیایم.

هر پنج روی به راه نهادند تا به سرای صاحب برسیدند. سمک گفت شما جایگاه نگاه دارید. خود بیامد و جایگاه به دست آورد و کمند برانداخت و به بالا بر شد. جنگجوی نیز به بالا بر شد. سمک گفت علم کجا نهاده است؟ جنگجوی گفت به باع است. به باع آمدند و علم دیدند بر افراشته. سمک گفت ای جنگجوی، باران خود را به در باع خوان.

جنگجوی را خوش آمد و بیامد و ایشان را به در باع خواند. و هردو بر بام بارگاه باع آمدند و در زیر شدند؛ و در باع شدند؛ و در باع بکشادند. و ایشان در باع رفتند. آن علم را برداشتند. صد و پنجاه من چوب و علم زیادت بود. سمک گفت این چوب نشاید بردن. علم از چوب فرو باید گرفت. علم فرو گرفت و بر گردن آهن شکن افکند؛ و چوب سری شغال برگرفت و سری لعلان برگرفت. و سمک و جنگجوی در پیش می‌رفتند تا بر سر کوچه بر سیدند. یکی را دیدند ایستاده. نیک نگاه کردند. سری بریله در دست داشت. سمک گفت این چوب از دست بنهید تا بدانیم که کیست.

جنگجوی پیش آمد و بانگ بر آن شخص زد و آن شخص نیز بانگ بر او زد؛ آواز آن شخص به گوش سمک بر سید. با جنگجوی گفت آهسته باش که مرد آشناست. سمک پیش آمد و روزافرون [را] دید بر آن گونه. گفت ای خواهر، به چه کار بیرون آمده‌ای و این سر از آن کیست؟ روزافرون گفت ای پهلوان، چون تو بیرون آمدی مرا نیز هوس گرفت. بیرون آدم. چون بدین مقام بر سیدم دو شخص دیدم که با هم سخن می‌گفتند. گوش کردم. آن مرد گفت سمک بدست نمی‌آید. ولوال و اکبار فرموده‌اند که طلب جنگجوی و دیگران باید کردن تا در کدام سرای باشند، باید که در همه سرایها می‌گردد و طلب کار می‌باشی، تا شاه را خبر^۱ کنیم تا مرد فرستد و ایشان را بگیرد. من گوش کردم تا تمام بگفت. چون بنگریدم کیکان جاسوس بود، وزن وی. کیکان را بکشتم که دشمن ما بود. زن خواست که بگریزد؛ او را نیز بکشتم. و این بنگر که سر کیکان جاسوس است. و زن آنجا افتاده است.

سمک گفت تو باز جای خویش رو و به کار خویش مشغول باش.

روز افزون گفت ای پهلوان، این چیست که شما دارید؟ و این گروه کیستند؟ سمک گفت ای خواهر، این جنگجوی قصاب است و آهن‌شکن و لعلان که دی آن همه کارها کردند و این علم از آن قایم است. به لشکرگاه خواهم بردن یعنی علم سرخ. روز افزون باز گشت و به جایگاه خویش آمد. سمک جنگجوی قصاب را گفت این چوب بیندازیم؛ و علم به لشکرگاه برمیم، که در آنجا چوب بدست آید. جنگجوی گفت ای پهلوان، مقصود این چوب نیست. از آن وقت باز که این چوب ساخته‌اند این علم براین چوب است؛ و این چوب با این علم ساخته‌اند. ناجار این چوب باید که با این علم باشد. سمک گفت باید بردن.

این بگفت و چوب برگرفت و به برج آفتاب پرست آمد و در برج بزد و آفتاب پرست بیامد و در برج بگشاد و نگاه کرد و سمک را دید و خدمت کرد؛ و گفت این چیست؟ سمک گفت علم سرخ است. آفتاب پرست خرم شد؛ و او را دعا گفت. سمک گفت ای جنگجوی، تو با لعلان و آهن‌شکن علم به لشکرگاه برید تا من باز گردم که در شهر کارها دارم. جنگجوی گفت ای پهلوان، این کار به اقبال تو راست برآمد، و ترا باید آمدن؛ و این علم به لشکرگاه بردن؛ که این کار علم، بازی نیست. سمک گفت بیایم. پس با شغال گفت ای استاد، تو در پیش روز افزون بازگرد و کار دکان راست می‌دارید تا کسی از حال ما آگاه نشود؛ که من خود زود باز می‌گردم.

چون سمک این سخن بگفت شغال باز گشت و ایشان علم به زیر فروگذاشتند و بر فتند تا بر کنار لشکرگاه برسیدند؛ که راه بر دبور بود، و هرمز کیل طلایه داشت. بانگ بر ایشان زد که شما کیستید؟ سمک پیش رفت و خدمت کرد. هرمز کیل چون سمک را بدید پیاده گشت و او را در کنار گرفت؛ و باز پرسید که اینها کیستند و این چوب چیست؟ سمک گفت

پهلوانان اند ، ایشان را پیش شاه می بریم و این علم سرخ است . هر مز کبل ایشان را سوار کرد و روی به بارگاه نهادند و از پیش خبر به بارگاه بردند که سمک آمده است . خورشید شاه از پیش ابان دخت بیرون آمد و ایشان چون شاه را بدیدند خدمت کردند . شاه سمک را در کنار گرفت و نیک بپرسید . سمک گفت ای شاه ، به اقبال تو علم سرخ آوردم و این سه آزاد مرد پهلوانان اند . ایشان را تیمار دار که وقت سخن گفتن نیست که بگویم ایشان چه مردی کرده اند . مگذار که از خدمت شاه جدا گردند که من ایشان و ایشان من اند .

از قضا قایم همه روز حديث علم سرخ می کرد [و] خورشید شاه را آن هوس بگرفته که علم سرخ ببیند . در حال گفت بروید و قایم را بخوانید . جنگجوی خدمت کرد . گفت ای شاه ، زینهار که در شب ایشان را خبر مکن که مردمان ما بسیارند و این غلبه و آشوب بشنوند و لشکرگاه در آشوب افتند . و کار پهلوان سمک [را] زیان دارد . این علم بر در بارگاه برپا کن . تا چون فردا می آیند خود خرمی می کنند . سمک خدمت کرد و گفت سعادت شاه باد ، که من باز می گردم .

این بگفت و باز گشت و به زیر برج آفتاب پرست آمد . [آفتاب پرست] به انتظار وی نشسته بود . کمند فرو گذاشت و سمک به بالا برشد؛ و به دکان خود باز شد ، تا پیش روز افزون باز شد ، و صبح بود . و طلب شغال کرد . و او را نیافت . از روز افزون پرسید که شغال کجاست؟ روز افزون گفت با تو بود . هنوز نیامد . سمک گفت ای درینما ! آنچه مرا در دل می آمد همچنان بود . درحال که او را باز پس می فرستادم پشیمان شدم . در دل من می آمد که رنجی به وی رسد همچنان بود . اکنون چه تدبیر سازم ؟ هنوز از غمی بیرون نیامدم و به غمی دیگر گرفتار شدم . از آن اندیشه می کردم که مبادا که گرفتار شود . روز افزون گفت چاره چیست ؟

باش تا روز روشن شود و پدیدار آید که چونست. اگر او را گرفته‌اند با کشته‌اند.

این بگفتند و غمناک شدند تا آن ساعت که [شاه] فلك از گردش چرخ چنبری دیدار بنمود و جهان تیره روشن شد، و هر کس به روزی بیرون آمدند؛ و غلبه در شهر افتاد که زنی و مردی [را] کشته‌اند. ولوال و اکبار بیامدند و بدیدند. کیکان جاسوس بود و زن وی که در شب از پیش ایشان بیرون رفته بودند و خدمت کرده. پس روی به بارگاه نهادند و بیامدند تا پیش زلزال شاه و دیگران که حاضر بودند. خدمت کردند. ولوال و اکبار گفتند ای شاه، دوش کیکان جاسوس و زن وی [را] کشته‌اند. این کار دانم که سرخ علمان کرده‌اند. اکنون دستوری ده تا علم سرخ از سرای صاحب بیرون آوریم و پاره پاره کنیم. چون علم ما نیست از آن ایشان نیز نباشد.

زلزال گفت این نشاید کردن که از روزگار اسکندر این ساخته‌اند. چون یکی رفت باری آن دیگر بر جای باشد که یادگار پادشاهان است، و چنان معلوم شد که چون بنیاد شهر اسکندریه می‌نهادند این دو علم فرمودند و این علم به دو گروه کردند و هر قومی یکی نیمه شهر داشتند و بیعت کردند. چون شهر تمام شد این دو گروهی بماند، تا بدین روزگار بررسید. زلزال چون این سخن بگفت بفرمود تا بروند و آن علم بیاورند؛ نباید که کسی برود و آن علم پاره کند. چون از سرای صاحب بیرون آورید به سرای من بیزید. چند مرد بیامدند و به سرای صاحب رفتند. تا علم [را] پیش زلزال آورند. چون بیامدند طلب کردند. نبود. بازگشتند و پیش زلزال آمدند و باز گفتند. ولوال و اکبار گفتند ای شاه، از صاحب طلب کنید. زلزال بفرمود تا صاحب را طلب کرددند و بیاورند. چون بیامد خدمت کرد. زلزال گفت علم سرخ کجاست؟ صاحب گفت من ندانم.

ایشان دانند که دیگ علم سیاه بیرون بردن و دیگ بر جای بود . زلزال بفرمود تا صاحب را بگیرند که چون علم نیست با ایشان راست شده است . صاحب گفت ای شاه ، من هرگز با ایشان راست نشده ام . نه علم سیاه شناسم و نه علم سرخ . بر قاعدة دیرسال که در سرای پدر من نهاده بود همچنان نهاده بود . اکنون اگر نیست من از این خبر ندارم . دیروز بود . اگر امروز نیست کاری عجب است .

زلزال گفت این حرامزاده را بگیرید که علم پنهان کرده است . چون صاحب [را] بگرفتند زلزال گفت راست بگوی تا علم کجاست . صاحب گفت ای شاه ، من خبر ندارم . علم من و اقبال من دولت شاه است . و من خدمتگار شاهم . زلزال گفت دروغ می‌گوید . واو را بپرید و بر دار کنید . صاحب بی‌گناه [را] ببردن و بر دار کردند . درحال بارگاه بر سر سور بزدند . همه روی به بالای حصار آوردند^۱ . سمل آن احوال بدید . گفت ای روز افزون ، من دکان بر سر سور خواهم بردن . برخاست و بر سر سور آمد و دکان بنهاد . ایشان در شهر ترتیب می‌کردند .

از آن جانب چون سمل از پیش خورشیدشاه بازگشت شاه بفرمود تا علم سرخ بر در بارگاه بربای کردند . چون روز روشن شد خورشیدشاه به تخت برآمد . قایم با چند خدمتکاران پیش بارگاه آمدند . علم سرخ دیدند برافراشته . جنگجوی قصاب و لعلان و آهن‌شکن در زیر علم ایستاده . ایشان چون بدیدند خرم شدند و نشاط کردند که جنگجوی با دیگران در پیش شاه خدمت کردند . قایم گفت این علم شما آوردید ؟ جنگجوی گفت ای پهلوان ، ما با علم همراه بودیم . اما علم [را] پهلوان عالم سمل عیار آورد . قایم بر وی آفرین کرد . ایشان خرمی و نشاط می‌کردند . اما از آن جانب زلزال و ارمنشاه و دیگران بر سر سور آمدند .

ولوال و اکبار گفتند ای شاه ، ما دیروز از شهر بیرون خواستیم رفتن . این‌همه آشوب درافتاد . دستوری که امروز بیرون شویم که نوبت جنگ کما راست . زلزال گفت شما دانید . ولوال و اکبار و خورچاهی که از امیران دوازده دره بود با لشکر بیرون آمدند . زلزال ، و ارمنشاه ، و دبور دیوگیر ، و قزل‌ملک ، و شهران وزیر ، و برآمد وزیر ، و دیگر پهلوانان بر بالای حصار آمدند و نظاره می‌کردند ؛ و دهل جنگ بزدند و در بوق دمیدند .

از آن جانب خورشید شاه بفرمود تا لشکر روی به میدان نهادند . چون از هر دو جانب صفها آراسته کردند سرداران در پیش داشتند و تیر اندازان [را] در قفای ایشان بداشتند ؛ و نیزه داران در قفای تیراندازان قرار گرفتند . قایم با جنگجوی قصاب و یاران علم سرخ برداشتند و به میدان آمدند و بر دست راست لشکر بایستادند . زلزال با دیگران علم سرخ بدیدند . عجب داشتند با هم گفتند این چگونه ببردن ولوال و اکبار [نیز] چون علم بدیدند فروماندند با خود گفتند این چگونه بوده است . دیگ این علم در شهر بود . امروز در میدان بداشته‌اند . درینجا صاحب که او را به بی‌داد کشته‌اند ، که او از بردن علم هیچ آگاه نبوده است . ایشان در این گفتار بودند که از زیر علم یکی جوان بیرون آمد ، چالاک و شاطر . زرهی پیادگانه پوشیده و پای پیچیده ، و خود برسنهاده ، و کمان در بازو افکنده ، و جعبه تیر در پس پشت افکنده ، و درق بر سر آن فرو گذاشته ، و کاردی بر روی قبا فرو کرده . براین‌گونه در میدان آمد و گفت هر که مرا داند واگرنه ، منم جنگجوی قصاب ، بنده خورشید شاه ، و شادی خورده سمک عیار ، آنکه دیروز در میان شهر با شما چنان کار کردم . درآئید هر که مردانه تراید تا مردی پیدا کنیم .

زلزال چون وی را می‌دید و این سخن می‌شنید اورا دیده بود که

در مردی چونست . گفت یکی در میدان روید و از وی باز دانید که این علم چگونه آوردید که او مردی جوانمردست و راست بگوید . یکی در میدان آمد و گفت ای آزادمرد ، نه به جنگ آمده‌ام ؟ که شاه زلزال می‌گوید که اگر مردی راست بگوی که این علم تو از شهر بیرون آورده یا دیگری ؟ جنگجوی گفت کسی چنین کار تواند کردن ؟ مگر پیشوای^۱ مردان و سر عیاران ، سمک عیار ؟ لیکن من با وی بودم . آن مرد بیامد و احوال باز گفت . زلزال و ارمنشاه و دیگران در آن کار عجب داشتند . گفتند علمی چنین که به روز روشن به چند مرد از جای بر نمی‌توانند گرفتن در شب تاریک چگونه توانست بردن ؟ مگر این سمک جادوست . این سخن با هم می‌گفتد . شهران وزیر گفت شما سمک را نمی‌شناشید ، که چگونه مردی است . یزدان چنین بر وی کارها آسان کرده است که در شهر چین و ماچین چند کارها بکردی و کس او را ندیدی . عجب‌تر آنست که چنین کارها کند و خود پدیدار نیست .

ایشان در این اندیشه بودند و جنگجوی در میدان مرد می‌خواست . جنگجوی چنان بود که در تیراندازی نظیر نداشت ؛ و با قایم او را مناظره بسیار بودی که قایم تیراندازی بغايت کمال بود . تا مردی از لشکر گاه زلزال آمد تا با جنگجوی بگردد . هنوز تمام در میدان نیامده بود که جنگجوی رسولی پیش او باز فرستاد و نگذاشت که پای پیش وی نهادی ؛ که آن مرد هنوز از دور بود که از پای درافتاد . هردو لشکر از آن کار عجب داشتند . دیگری روی به میدان نهاد . جنگجو او را تیری زد و بیفکند . چنین هر که در میدان می‌آمد جنگجوی ایشان را به مقصود رها نمی‌کرد . هم از راه ایشان را می‌انداخت . تا هفده مرد از لشکر ولوال و اکبار بیفکند . هیچکس پیش وی نرسید . جنگجوی همچنان نعره می‌زد و مرد

می خواست. خورچاهی از امیران دوازده دره اسب در میدان جهانید، بر اسبی چرمه سوار گشته و از فرق سر تا سم اسب پوشیده بود. کوهیار و کوشیار گفتند ای شاه، جنگجو [را] بازخوان که مرد خورچاهی نیست، که مردی تمام است و آداب تیراندازی نیک دارد؛ و دریغ باشد که جنگجوی بر باد شود. خاصه که او سوار است و جنگجوی پیاده.

ایشان در این گفتار بودند که جنگجوی یک چوبه تبر پذیره خورچاهی بازفرستاد. خورچاهی رد کرد. جنگجوی دیگری انداخت و هم رد کرد. دیگری بینداخت. به سپر بگرفت. خورچاهی گفت ای آزادمرد، سلیح بددلان از دست بینداز. کار مردانه کن. به شمشیر جواب بازده که مرا از چنین تیر فراغی باشد. جنگجوی با خود گفت او را به حیلت نشاید افکنند؛ که مردی تمام است. و نیز او سوار است و من پیاده‌ام. این اندیشه بکرد و کارد برکشید. خورچاهی بخندید و گفت پندارد که در میان بازار جنگ می‌کند، که تیغ برکشید و به جنگجوی درآمد، و تیغ فروگذاشت تا بر وی زند که جنگجوی سردر کشید؛ و خود را به زیر سپر پنهان کرد و خود را به زیر شکم اسب انداخت و کارد بر شکم اسب خورچاهی زد، و شکم اسب بدرید؛ و اسب از پای درافتاد. و از قضا پای خورچاهی در زیر پهلوی اسب بماند و جنگجوی درآمد و کاردی بر سینه وی چنان زد که از پشت وی بیرون شد.

چون اورا بکشت خروش از لشکر وی برآمد. ولوال و اکبار بانگک بر لشکر زدند که به یک بار حمله برید و لشکر از جای برآمدند و گرد جنگجوی قصاب فروگرفتند تا بر لشکر خورشید شاه زند. و جنگجوی را در پای اسبان بسپرند که از آن جانب قایم با مردان خویش روی به میدان نهاد؛ و پهلوانان لشکر خورشید شاه از دنباله بیامدند؛ و خود را بر

لشکر ولوال و اکبار زدند و سوار و پیاده در هم زدند و سیلاپ خون برآندند و نه چندان بکشتند که آن را حد و اندازه بود؛ که از بالای حصار طبل آسایش بزدند؛ واگرنه چنان بودی یکی از لشکر زلزال شاه باز پس نرفتند.

چون هردو لشکر از هم بازگشتند گروهی که مانده بودند خسته و دل شکسته به شهر آمدند. زلزال و ارمنشاه و دیگران دلتنگ شدند. به سرای باز آمدند. ولوال و اکبار به سرای خوبیش رفته و گفتند دو روز است تا مصاف می‌کنید و شغال پیل زور [را] که استاد سمک است بگرفته‌ایم. پیش زلزال بریم تا از این دلتنگی ساکن شود.

احوال گرفتن شغال پیل زور چنان بود که چون از سمک و جنگجوی و دیگران بازگشت تا پیش روز افزون شود که ولوال و اکبار در چهار سوی بازار پنهان شدند. چون شغال [را] بدیدند بگرفته که تو کیستی؟ شغال گفت مردی غریب‌ام. در وی نگاه کردند. کارد و کمند با وی دیدند. گفتند ای فرومایه، تو سمکی؟ چگونه ترا بگرفتیم؟ راست بگوی تا تو کیستی. واگرنه ترا عقوبت کنیم. و بعاقبت بباید گفت. شغال با خود گفت اگر من نام خود پنهان دارم مرا عقوبت کنند و بعاقبت هم بباید گفتن. چون نام خود بگویم دانم که مرا عقوبت نکنند. ناچار مرا پیش ارمنشاه بزنند. اگر بکشد بهتر از آن باشد که عقوبت کند. چون این اندیشه بکرد گفت من شغال پیل زورم، استاد سمک، که به طلب وی آمده‌ام، که چند روز است تا پیدا نیست.

چون ولوال و اکبار نام شغال بشنیدند هراسی بهدل ایشان رسید. او را به سرای خوبیش آوردند و بند کردند و پنهان می‌داشتند، تا آنساعت که آن اندیشه کردند و او را به سرای زلزال آوردند. تا روز دیگر پیش ارمنشاه بردند و خدمت کردند. گفتند ای شاه، استاد سمک [را] گرفته‌ایم

ابنست که آوردیم واجب کند او را کشتن ، که شاگرد چنان دارد . ما او رانگاه داریم و مرد برگماریم تا نیک بنگریم که کیست ؟ باشد که سمک به دام درآید .

ارمنشاه از خشم که داشت بفرمود تا او را سیاست کنند . شهران وزیر گفت ای شاه ، زنهار تا این کار نکنی که استاد سمک است . چون هیچ کس از آن وی نکشته ایم چنین کارها می کند . اگر استاد او بکشیم یکی را از ما زنده رها نکند . تو خود می دانی که من راست می گویم . که سمک نه از آن مردان است که از ما غافل است و این کار ما نگاه نتوان داشت . ممکن باشد که او این ساعت در پیش ما استاده است . شغال را بند بر نهادند و نگاه داشتند و گفتند دامی نیک است . مرغ بهدام شاید گرفتن . تا بنگریم که احوال چگونه خواهد بود ، که این همه فتنه و آشوب از آن است که شاهزاده فرخ روز برادر خورشیدشاه [را] بکشت ؛ و آن تندي نمود ؛ و اگر نه آن خون بودی جهانی آرام گرفته بود . من دانم که مصلحت چیست . و دیگر شما دانید ، نه برادر پدر منست . شاه ففور دارید و این را نیز در بند کنید تا بنگریم که احوال چگونه خواهد بود . همگنان گفتند راست می گوید . شغال را بند بر نهادند و به دان زندان فرستادند که قایم داشت .

از قضا راه گذر ایشان بر در دکان سمک عیار بود ، که ناگاه آن غلبه و آشوب دید ؛ و یکی را دید بسته . و پرسید که چه می باشد ؟ یکی گفت شغال استاد سمک [را] گرفته ایم . ارمنشاه او را سیاست فرمود . شهران وزیر رها نکرد ، از بیم سمک . او را اکنون به زندان می برند . سمک چون بشنید دلتگ شد . اما با خود گفت چون پدیدار آمد سلیم است . با این همه شهران وزیر تقصیر نمی کند و ما را باری می دهد . اکنون چون در زندان شد چاره باید کردن تا او را بیرون آوریم . روز افزون گفت ای

پهلوان، این ساعت بروم و شاه فغفور [را] بیرون آورم. آنگاه شغال را بیرون می‌آوریم که ایشان [را] زهره نباشد که چیزی باوی کنند. روزافزون گفت من بروم و او را بیرون آورم با فغفور. سماک گفت تو دانی. این بگفت و سلیع در پوشید.

هم آن شب که شغال [را] به زندان بردنده. هنوز اول شب بود و مردم در آمدن شدن بودند. سماک گفت برخیزم و بروم و قوام کار وی برگیرم، تا چگونه خواهد بود. سماک این اندیشه بکرد و سلیع پوشید و کارد و کمند و آنچه به کار بایست برگرفت. و از دنبال روزافزون برفت و قوام کار وی بر می‌گرفت؛ تا روزافزون بر در زندان برسید. و جماعتی از موکلان نشسته بودند و هر کسی به تماشا در اندرون می‌رفتند و بیرون می‌آمدند؛ تا استاد سماک [را] ببینند. روزافزون نیز خود را در زندان افکند که در ساعت در زندان در بستند. سماک آن بدید. گفت نیکو کاری افتاد. یکی بیرون نیامد و یکی دیگر خود را در بند افکند. تا اکنون غم شغال می‌خوردیم. این ساعت غم هردو باید خوردن. اگر او را بگیرند همه کارهای ما آشکارا شود. همچنین استاده بود و نگاه می‌کرد که روشنایی از برابر پدیدار آمد. سماک نگاه کرد. ولوال و اکبار بودند که چند طبق حلوا داشتند و به سرای شاه می‌بردند و چند تخت جامه و چند بدله زر، هر یکی بر دست مردی نهاده. که آن مردم که بر در زندان بودند پیش ولوال و اکبار باز آمدند و خدمت کردند و در زندان خالی شد.

سماک در پس در آمد و آواز داد. روزافزون از پس در جواب داد. سماک گفت ای پهلوان، نه ترا گفتم که مرو، فرمان من نبردی تا در بند گرفتار شدی. روزافزون گفت ای پهلوان؟ در پس در استاده ام و کارد کشیده دارم، تا هر که در آید او را بکشم، تا آنگه که خود را بیرون اندازم. سماک گفت مگر در دکان داری دیوانه گشته‌ای؟ این کار که تو

می‌گوئی نه کار عیارانست. یکی را توانی کشتن یا دو یا ده. بعاقبت ترا بگیرند. این چه رایست که نهاده‌ای؟ بنگر تا این زندان از بالا هیچ روزنی دارد؟ روز افزون گفت دریچه‌ای دارد. سملک گرد زندان برگشت و جایگاه به دست آورد؛ و کمند برانداخت و محکم کرد؛ و به بالا بر شد و کمند به زیر فروگذاشت از آن دریچه. روز افزون و شغال از دریچه برآمدند و به زیر فرو رفته‌اند.

سمک گفت اکنون شما به جایگاه خویش باز روید، که من کاری دارم. ولوال و اکبار هدیه‌ای چند به سرای شاه برده‌اند. دبور آنجا باشد بروم. باشد که کاری گشاده شود. روز افزون باشغال به دکان آمدند. سملک از آن جانب برفت. چون بر در سرای شاه برسید غلبه بسیار دید. خدمتکاران و رکابداران فراوان ایستاده بودند. سملک در میان ایشان باستاد. ساعتی ببود. هر کسی از سرای بیرون می‌آمدند و می‌رفتند. و آن طبقها که ولوال و اکبار پیش شاه آورده بودند نصیبی از آن دبور دیوگیر آورده بودند. فراش بیرون آمد و آواز داد که [از] خدمتکاران دبور کیست که ایستاده است؟ دو سه تن ایستاده بودند. پیش رفته‌اند. سملک نیز پیش ایشان رفت. و از آن طبق[ها] یکی بستد، و روی به سرای دبور نهاد؛ تا به بارگاه آمد و آن طبق پیش دبور بنهاد و بازگشت و خود در پس در پنهان شد، که در سرای درستند؛ و دبور بخفت. و مردم سرای هر یکی به جای خود آرام گرفتند.

سمک در آن خانه می‌بود تا سحرگاه؛ خواست که بیرون آید که از پیش زلزال مرد آمد که پهلوان رنجه شود تا کار جنگ بسازیم. دبور برخاست و برفت و سرای خالی شد. سملک در پیش تخت آمد و در زیر تخت چاهی دید. بر سرچاه آمد و سلام کرد. فغفور چون آواز سلام شنید نشاطی به دل وی برآمد. گفت تو کیستی؟ گفت من بندۀ تو سملک عیار.

فغفور بروی آفرین گفت . پس گفت ای پهلوان ، چه وقت است ؟ سماک گفت بازگش خرس برآمد . صبح بدمند . فغفور گفت هم این ساعت موکلان بیایند و ترا ببینند . سماک گفت ای شاه ، چه وقت طعام است ؟ فغفور گفت خادمی هست که باید و مرا آب دهد ، از بهر قضا حاجت . چون فارغ شوم بر وعده چیزی آورد که دبور این خادم رها نکرد که آب و طعام از من بازگیرد . سماک گفت دل فارغدار که یزدان راست برآورد . هبیچ کس موکل هست ؟ فغفور گفت نه بیش از این خادم نیست . نام او مثقال است . استادسرای دبور است . اگر نه او بودی که مرا دلخوشی می‌دادی ؟ من در این چاه دیوانه گشتمی . گفت ای شاه ، هبیچ سخن با وی نگفتنی هرگز ؟ گفت نه ، از بهر آنکه هبیچ مرد نبود واز ما کاری نیامد . سماک گفت ای شاه ، من در زیر تخت پنهان شوم . چون مثقال باید تو سخن درانداز تا من بشنوم که چه می‌گوید . شاه فغفور گفت چنین کنم . سماک در زیر تخت پنهان شد . ساعتی ببود . مثقال بیامد و شراب داشت و طعام . بر سر چاه آمد و آن چاه چنان بود که فغفور پیوسته بر پای بودی ؛ و پای در شب به دیوار باز نهاده بودی ؛ و هردو پای و دستی بند کرده بود . چون آن خادم بیامدی چنان بودی که لقمه دردهان وی می‌نهادی تافغور می‌خوردی ؛ و شربت و چیزهای دیگر هم چنین . و اگر فغفور قضا حاجتی داشتی خادم طشت به وی دادی . تا فارغ شدی و طشت به خادم بازدادی تا بریختی . برین سختی زندان فغفور ساخته بودند .

از قضا چون مثقال بیامد و بر فغفور سلام کرد فغفور جواب داد ؛ و او را اکرام کرد . گفت ای مثقال ، مرا غم تست که این همه غصه از بهر من می‌خوری . اگر تو مرا از این بند برهانی [ترا] برچین و ماقین سرافرازی دهم . مثقال گفت ای شاه ، مرا از دیرباز این آرزوست تا ترا ازین بند برهانم . اما چاره نمی‌دانم که چون می‌باید کردن . و دیگر من

تنهام ، و هیچ کار تنها بر نیاید . فغفور گفت اگر راست می گوئی سوگند خور تا من ترا یاری بیاورم . مثقال گفت ای شاه ، مرا حاجت به سوگند نیست که نه کسی مرا مطالبتنی می کند . من این کار خود می کنم . نه من در دست توام . تو در دست منی . اما رضای تو بدست آورم . مثقال سوگند خورد . چون مثقال سوگند خورد فغفور گفت ای سمک ، بیرون آی . مثقال گفت ای شاه ، بر من می خنندی ؟ یا در بند شیفته گشته ای ؟ یا عقل از تو بدر رفته است ؟ سرای دبور و موکلان بسیار ، باد در اینجا نتواند آمدن . سمک چگونه باید ؟ که سمک بیرون آمد .

مثقال چون او را بدید خدمت کرد و پرسید و گفت شادباش ای پهلوان ، [عباری] ترا مسلم است . بگوی تا شاه را چگونه بیرون برمی . و بند از وی چگونه برگیرم ؟ که روز روشن شد و شهر در آشوب است . سمک گفت دل فارغ دار که هیچ باک نباشد . پس به هردو بازوی فغفور بگرفتند و به هردو او را از چاه برآوردهند . و سمک گاز و سوهان از میان بدر کرد و بند از وی ببرید . سمک گفت ای لالا ، ما را به سرای تو می باید رفت که هیچ کس گمان بر تو نبرد ، که این ساعت بیرون نتوان رفتن . مثقال گفت روا باشد . ایشان را به حجره خود آورد و بنشاند و با خود گفت جان بازی کردم . اگر راست برآید ؛ و اگر نه مرا بکشند . از دیگران بهتر نیستم که هر روز چندین کس می کشند . آخر نام نیک من تا جاودان بماند .

از قضا چون ایشان بر فتند دبور از پیش زلزال بازآمد و بر تخت رفت و نگاه کرد . زنجیر بربله دید دودی بر سر وی برآمد گفت این چیست ؟ چون نیک نگاه کرد فغفور نبود . برآشت و فریاد برآورد ؛ که ناگاه مثقال بیامد و شربت و طعام داشت یعنی من خود این ساعت پیش فغفور می روم . این کار سمک او را آموخته بود . چون او را بدید گفت

ای مثقال ، فغفور شاه را بردہ‌اند و من این ساعت از اینجا بر قدم . فغفور بود . کجا رفت؟ مثقال دریغ بسیار خورد . به سر چاه آمد و دلتنگی نمود که فغفور را ندید . گفت ای دریغا ! به روز روشن او را چگونه بردند ؟ موکلان و دربانان را بخواند و احوال بپرسید . گفتند ای پهلوان ، ما کسی را ندیدیم . دبور دلتنگ شد . برخاست و پیش زلزال و ارمنشاه آمد . گفت ما را جنگ بزرگتر در شهر است . و احوال بگفت . ارمنشاه و زلزال و قزل‌ملک و شهران وزیر و برآمد وزیر و پهلوانان در آن کار فرو ماندند ؛ و تعجب کردند؛ و دلتنگ می‌بودند که چگونه بوده است و او را چگونه بردہ‌اند . فریاد از نهاد ایشان برآمد که ناگاه مرد از زندان برسید . گفت شغال پیل‌зор [را] بردہ‌اند . زلزال‌شاه و ارمنشاه گفتند این سخن کجا توان گفتن که در شهری چنین به یک شب دو زندان بدین صفت بشکنند؛ و دو کس چنین ببرند . درجهان هر که بشنود ما را چه گوید ؟ ولوال و اکبار به خدمت آمده بودند و ایستاده . زلزال‌شاه خشم گرفت و بازگش برایشان زد ؛ و گفت این‌چه اسفه‌سلا ری و شهر نگاهداشت [است] که شما می‌کنید ؟ که یکی را در شهر نگاه نتوانید . یکی را نیم‌شب به دست شما دهم ، بامداد او را بردہ باشند . ولوال و اکبار خدمت کردند . گفتند ای شاه ، محکم‌تر از فغفور نتوان داشت که در زیر تخت پهلوان دبور به زنجیر بسته بود . ببرند . کس در این شهر با این مرد برنمی‌آید .

شاه زلزال کس فرستاد . دو مرد پهلوان بودند که بر دو محلت اسفه‌سلا ر بودند ؛ یکی را نام صرصر و یکی را نام افزون . دو مرد پهلوان بودند . ایشان را بخواند . چون هردو بیامدند خدمت کردند . زلزال‌شاه گفت می‌دانید که ما در دست این قوم چگونه گرفتاریم که فغفور شاه در سرای دبور در بنده بود و ببرند و شغال پیل‌зор [را] بر دست اسفه‌سلا ران شهر سپرده بودیم ؛ دوش او را نیز در میدان ببرند . و این هر دو کار ،

دوش کرده‌اند. و دانم که هنوز از این شهر بیرون نرفته‌اند. شما می‌باید که در این کار میان دربندید، و یا احتیاط این کار بدست آورید، که کار شما است. و این کار شما دانید.

ایشان هر دو خدمت کردند. زلزال شاه ایشان را خلعت داد.

خواستند که بیرون آیند که [کسی] از بالای دروازه بررسید. گفت ای شاه، از بیرون شهر از لشکرگاه خورشید شاه آواز نعره شادی می‌آید و دهل نشاط می‌زنند؟ نمی‌دانیم که ایشان را چه بوده است. پهلوانان گفتند ای شاه، مگر ایشان [را] لشکری به مدد رسیده‌اند. ایشان در گفتار بودند که جاسوس بررسید. گفت هیچ آوازه از ایشان نشنیدم.

اما این احوال چنان بود که نه ماه بود که ابان دخت زن خورشید شاه بود و تخم شادی در زمین مراد افکنده بود تا از آن تخم سروی^۱ نوشاد پیدا شود. چون پیدا شد، و در آن حال که فرزند ابان دخت پدید آمد چهل دایه را حاضر کردند تا سرپستان یکی دردهن گرفت که نام او مشکویه بود. پس او را در قماط پیچید و در کنار شاه خوابانید. شاه در وی نگاه کرد. مهری به وی در آمد، چنانکه آرام و قرار نداشت. هامان وزیر گفت با پهلوانان کای بزرگوار شاه، این فرزند مبارک را نام نه. خورشید شاه اندیشه کرد و از برادر خویش یاد آورد و او را نام فرخ روز نهاد. از بھر آنکه فرخ روز او را برادری عزیز بود. برادر خویش را نام زنده گردانید. همه لشکرگاه بدین نشاط و خرمی می‌کردند، چنانکه عادت پادشاهان باشد بوق و دهل می‌زدند، چنانکه آواز به شهر می‌رسید.

پس چون در شهر جاسوس این احوال بگفت که فرزندی از آن خورشید شاه در وجود آمده است، صرصر و افزون عیار گفتند ای شاه، چون درست شد که سمک عیار و ففورشاه از شهر بیرون نرفته‌اند، هم در

این شهراند . ما را بر آن سرای می باید رفتن که فغفور بود ؛ که جایگاه بنگریم . باشد که نشانی بدست آوریم . زلزال شاه گفت با پهلوان دبور بروید . صرصر و افزون و دبور و ولوال و اکبار و قریب دویست مرد به سرای دبور آمدند . منقال خادم در پیش ایشان می رفت ؛ و همه جایگاه نگاه می کردند ؛ و هیچ جای از ایشان خبری و نشانی ظاهر نمی شد . پس ولوال و اکبار و دبور ایشان را بدرود کردند و خود به سرای آمدند ؛ و می بودند تا کار سازی کنند و طلب کار سمک باشند و ایشان نیز هر یکی به جایگاهی رفتد ، تا احوال بدانند و شهر نگاه دارند ؛ و عالم افروز خود در سرای شاه پیش شغال بود . گفته آید که احوال ایشان به چه رسید .

ان شاء الله تعالى .

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین گوید که چون دبور و صرصر و آن دویست مرد بطلب سمک آمدند چون به سرای دبور آمدند هیچ نشانی ندیدند . متوجه بمانندند . ولوال و اکبار نیز آمده بودند و می دیدند تا صرصر و افزون احوال با ولوال و اکبار باز گفتند که شاه فرموده است که شهر نگاه دارید ، و سمک عیار بدست آورید . اکنون شما خواهید رفتن یا ما برویم ؟ ولوال و اکبار گفتند شما بروید که شاه زلزال شمارا فرموده است نه ما را . که اگر ما برویم و کاری کنیم شما دلتنگ شوید . اگر ما با هم برویم و کاری از دست شما برآید ، ما گوئیم ما کردیم . خصومت افتاد میان ما و شما و شهر در آشوب افتاد ؛ و نه نیک باشد . امشب شما بروید ؛ تا فردا شب ما برویم . ایشان گفتند نیک می گوئید . اما ولوال و اکبار بهانه می جستند ، که از سمک عیار می ترسیدند و بهانه شان این بود تا ایشان را نباید رفتن . با هم این قرار دادند و می بودند .

اما از آن جانب سمک عیار با فغفور شاه می بود ، در پیش منقال خادم . تا شب در آمد . سمک از پیش لالا بدر آمد و گفت باشد که راهی

بدست تو انم آوردن که فغفور شاه را ببرم . و روی به مثقال خادم کرد و گفت ای لالا ، شاه فغفور پیش تو امانت است ؛ تا من باز آیم . لامثقال گفت هزار جان گرامین من فدای شاه فغفور باد ؛ و آن تو که سملک عیاری . پس سملک روی براه نهاد ؛ و از حجره خادم بیرون آمد؛ و در میان بارگاه آمد و راه در طلب کرد ؛ و خواست که بدر رود ؛ که از یک ناگاه روشناشی از برابر پدید آمد . فروماند . نه روی بازگشتن بود و نه روی رفتن ؛ تا نگاه کرد و خانه‌ای بود در دهلیز ، و دست بر آن خانه نهاد . دست که بنهاد در باز طاق افتاد ؛ و خوبشتن را در آن خانه افکند . در با خود گرفت و در آن خانه پنهان شد . اما دبور بیامد و آنجا در بارگاه فرود آمد و می‌بود .

چنین گوید خداوند حدیث که از آن جانب روز افزون با شغال پیل زور چون به دکان رفتند و یک دوشب بیودند یک شب شغال با روز افزون گفت ای خواهر ، ما را به در سرای دبور پهلوان باید رفتن ، و قوام کار برگرفتن . تا باشد که گشايش کاری پدید آید . و شاه فغفور و سملک را بدست آوریم . روز افزون گفت نیک می‌گوئی این بگفتند و روی به راه نهادند و بیامدند تا بنزدیک سرای دبور آمدند . نگاه کردند . دبور در سرای به شراب خوردن مشغول بود .

از آن جانب صرصرو افزون چون به سرای خود آمدند ولوال و اکبار [را] دیگر بخوانندند ، و گفتدای پهلوانان ، ما را طلب کار این کار می‌باید بودن ؛ که نه کاری کوچک است ؛ که سملک عیار شهر بدست فرو گرفته است . و شاه زلزال از دست وی بجان رسیده است . آخر باشد که گشايشی کار [را] پدیدار آید؛ و ما به پشت یک دیگر سملک را به دست آوریم؛ و به شاه بسپاریم . تا شاه خرمی از ما ببیند . ولوال و اکبار گفتند : کای پهلوانان اگر بیائیم و کاری پیدا گردد میان ما و شما مناظره افتند . امشب

شما بروید. صرصر و افزون را ناخوش آمد. از بهر آنکه گفتند شاه شمارا برین کار بر گماشت. هیچ نگفتند و بیرون آمدند، تا به نزدیک سرای دبور رسیدند. روز افزون و شغال استاده بودند. صرصر و افزون ایشان را بدیدند؛ و گفتند یافتیم. صرصر گفت هر یکی یکی رویم. چون یکی را گرفتیم خود کارها پیدا گردد. صرصر درآمد و بانگ بر روز افزون زد. کارد برآورد تا بزند. روز افزون استاد صنعت بود. یکی را دید که کارد بر افراشته بود تا بر وی زند. سر دست وی بگرفت. پس افزون عیار از پس وی درآمد تا او را کاری زند؛ که شغال پیل زور از پس وی درآمد و او را کاری زد و بیفکند. روز افزون نیز صرصر را بیفکند و ویرا بکشد. پس هردو [را] سر از تن جدا کردند و هم بدان مقام بردنده که سرارقم و ادهم برده بودند، و آویخته. سر ایشان هردو ببردنده و بیاویختند.

روز افزون گفت ای استاد، هیچ کاری ندیدم که برین آسانی برآید. پس هردو به زیر سرای دبور آمدند. و می گشتند و قوام کار بر می گرفند.

اما مؤلف اخبار چنین گوید: که در سرای دبور سمک عیار در خانه‌ای بود، تا شب درآمد؛ و دبور مست گشت و بخت. و خدمتکاران پراکنده شدند. سمک عیار از خانه بیرون آمد و به حجره مثقال^۱ خادم رفت و گفت ای شاه، وقت رفتن ما آمد. دست ففور بگرفت و با مثقال خادم ببالای بام برآمد. مثقال را گفت بنگر تا در زیر سرای کسی هست؟ مثقال گفت من می ترسم.

سمک به سر بام آمد. نگاه کرد. دو تن را دید که استاده بودند.

گفت ای درینگا! نباید که دشمن باشد؛ که از زیر بام روز افزون سمک [را]

۱- این اسم درست خوانده نمی شود. در موارد مختلف، مثقال، منقال
منقال، منوال

بشناخت . درحال نشانی که میان ایشان بود بنمود . سملک بجای آورد که روزافزون و شغال‌اند ، با لالا بازگفت که غم نیست . پس کمند در میان فغفور شاه بست و از بالا به زیر فروگذاشت . روزافزون و شغال حاضر بودند . او را بگشادند و خدمت کردند . فغفور گفت چه جای خدمت است که من خدمتکار شمام . سملک با لالا گفت تو خواهی آمدن؟ لالا گفت مصلحت نیست که من بیایم . مبادا که رازها آشکار شود . من اینجا می‌باشم ، تا هر احوال که واقع شود به تو می‌نمایم . سملک سروی در کنار گرفت و بیوسید و از بالا به زیر آمد و هرچهار به دکان آمدند . شغال و روز افزون احوال کشتن صرصر و افزون با سملک بازگفتند تا شب بگذشت .

چون روز شد خلق در تکاپوی آمدند . چون بدانجا رسیدند که [سر] صرصر و افزون [را] آویخته بودند غلبه در شهر افتاد . چون ولوال و اکبار [را] خبر شد . گمان نبود که صرصر و افزون‌اند . بیامند و بدیدند . ایشان بودند . ولوال و اکبار گفتند ما نیک رستیم . والا با ما این معاملت رفته بودی . شادباش ای استاد جهان ، نیکو کارها می‌کند . ولوال و اکبار به خدمت زلزال آمدند و خدمت کردند و آن احوال بگفتند . زلزال چون بشنید دیوانه گشت . فریاد برآورد و گفت این چگونه تواند بودن؟ در این شهر کسی نیست که نهان این کار به دست آورد ؟ که هر کرا براین کار باز می‌دارم بهدو روز رها نمی‌کنند . بلائی عظیم است که در این شهر پدید آمده است .

ایشان در این گفتار بودند که دبور دیوگیر از در بارگاه اندر آمد .
زلزال را دید با دیگران که غمناک نشسته بودند . پرسید که چه بوده است ؟
آن احوال با دبور بگفتند . فریاد از نهاد او برآمد . پشت دست خود به دندان می‌کند . شاه دلتنهک و پهلوانان غمناک .
شهران وزیر گفت ای شاه ، کار ما از حد گذشت . من تدبیری دانم .

زلزال گفت آن چه تدبیر است که کار ما بر آن راست گردد ، که بهیچ گونه با ایشان بسند نهایم ؟ نه بجهنمگ و نه بحیلت با ایشان بر نمی آئیم . نه بهقلعه نه به شهر از دست ایشان نمی توانیم بودن . در عالم شهری چنین نیست که ما داریم . در شهر آمده ایم و دروازه ها بسته و موکلان گماشته ، گاهی مردم می کشند و گاهی مردم زنده می برند . و علمی چنین بوزن سنگین به یک شب ببردند ؛ چنانکه کسی آگاه نشد . با این همه شکر از آن می کنم که قصد کار ما نمی کنند ؛ و اگر نه هلاک ما بر آوردنند . اگر تدبیری دانی که راحتی به مارسد بگوی . شهران وزیر گفت نامه ای نویسم به جزیره آتش ، به صیحانه جادو و او را ازین کار آگاهی دهم ، تا بباید و جواب کار ایشان بازدهد ، که ما را طاقت نماند و جمله پهلوانان بهللاک آمدند . تدبیر کار ایشان جادوان دانند .

ارمنشاه خرم شد . گفت به یک بار صیحانه را فراموش کرده بودیم . و این صیحانه زنی جادو بود که از مشرق تا به مغرب مثل وی نبود و جادوان همه شاگرد وی بودند . ارمنشاه و فغفوز و پادشاهان چند ملک خراج بهوی فرستادند ، و احوال وی گفته آید که از کدام جادوی آموخته است . تا ارمنشاه گفت ای شهران ، چرا پیش ازین نگفتی تا اکنون که کار ما بجان رسید ؟ شهران وزیر گفت ای شاه ، ندانستم که حاجت برین کار باشد . شاه نگفت نامه نویس و آنچه دانی به عبارتی نیکو بنویس و درود فراوان بده ؛ چنانکه چون نامه بخواند در حال بباید . شهران وزیر گفت فرمان بردارم .

شهران وزیر بفرمود تا در حال دوات و قلم بیاورند . شهران بر قاعده نامه نوشت و از اول کار خورشید شاه و آمدن وی به چین تا بدان ساعت که این نامه نوشت از اول تا به آخر همه یاد کرد . دیگر گفت ما در دست این یک شخص گرفتار آمده ایم . چنانکه صفت نتوانیم کردن . در

همه عالم مرد بهدانشی و زیر کی و تدبیر وی نیست. و آن مرد را نام سمک عیار است. اما زینهار تا بهنام او غره نباشی که گوئی هر که [را] نام سمک باشد چه بتواند کردن؟ که در جمله عالم مرد بهدانش و شب روی و عباری وی نیست. از صدهزار کار وی یکی در نامه یاد نکرده ام که چه کرد و چه می کند. ما را دریاب که کار ما بجان بر سید و در خاور کوه شهر بندیم. تا جان داشتیم رنج وی ننمودیم. اکنون چون کار ما بجان بر سید بر وی واجب است که غم ما بخورد. چون همگنان در سایه وی می باشیم ما را نگاه باید داشت. سخن الابه مشافه و اگر نه به نوشتن^۱ راست نیاید.

چون نامه تمام کرد و مهر بر نهاد دبور دیوگیر گفت ای شاه،
جادوان خراج می ستانند. چون تو او را بخوانی بی هدیه نیاید. همگنان را خلعت باید فرستاد، خاصه که زنست و زن رعنای باشد. ارمنشاه گفت من خزانه با خود ندارم و بیش ازین رنج شاه زلزال نشاید نمودن. زلزال بفرمود تا خزانه دازان بیامدند و صد بدراه زر و پنجاه تخت جامه و صد غلام با چند اسب ترتیب داد و گفت مارا کسی باید که سخن گوی باشد و کاردان؛ که برود. زلزال گفت اکبار بروند که کاردانست. کس بفرستاد و اکبار [را] بخواند و آن مشورت با وی کرد. گفت برین کار تو [را] می باید رفتن. اکبار گفت فرمانبردارم. پس روی به شهران وزیر کرد که ساعتی اختیار کن تا بدین کار برویم.

شهران وزیر اصطرلاب بر گرفت و بنزدیک آفتاب آمد و ارتفاع بدست آورد و بیرون شدن را نگاه کرد و از هفت کوکب سخت آشفته بود: بیامد و با خدمت شاه باز گفت که آشفته است. ارمنشاه گفت از شدن چاره نیست. چنان روید که کسی را از این حال خبر نباشد. اکبار بیامد و در شهر منادی فرمود که وای بدان کسی که امشب او را در شهر بگیرند.

شاه فرموده است که او را بیاویزند. چون این بانگ بکردند خود به سرای آمد؛ و در پیش زنان باز گفت که من فردا خواهم رفتن که صبحانه جادو بیاورم. دبور نیز بیامد و آن احوال در پیش کنیز کان می گفت که مرد [ی] خواهد رفتن که صبحانه جادو بیاورد. مقال معلوم کرد. در حال بیامد و آن احوال با سمک باز گفت که اکبار به جزیره آتش می رود. تا صبحانه جادو [را] بیاورد تا پهلوان [را] معلوم [با] شد. سمک بر وی دعا کرد و گفت باز گرد و هرچه می شنوی مارا معلوم می کن.

چون مثقال برفت سمک روی به شغال و روز افزون کرد و گفت ما را کسی باید که برود و اکبار [را] با آن مال و غلامان همه پیش خورشید شاه برد؛ که حیف باشد که آن مال به جایگاهی دیگر برند. شغال گفت ای پهلوان، کسی باشد که این کار بتواند کردن؟ مگر لشکری فراوان بروند و راه برایشان بگیرند تا این کار بکنند. سمک برخاست و گفت ای استاد، هیچ کار ازین آسان تر نیست. فغفور بر وی آفرین کرد. سمک برخاست و چند طبق حلوا بر گرفت و به دست غلامان داد و پیش اکبار آورد و خدمت کرد و بنهاد. اکبار گفت ای پیر، مارا فراموش کرده بودی. سمک دیگر باره خدمت کرد و گفت ای پهلوان، زینهار که در دکان به کارگزاری مشغول بودم؛ و پهلوان نیز در کارگزاری شاه مشغول است. و به خدمت نمی رسیدم.

چون ساعتی ببود گفت ای پیر، مرا به دعائی یاد می کن که پادشاه مرا کاری فرموده است؟ و می باید رفتن؟ و دانم که رنج بسیار به تن من رسد. سمک گفت اندیشه مدار که بزدان ترا نگاه دارد. بگوی تا آن کار چیست که بدان از بزدان راحت می خواهی؟ اکبار گفت این کار پنهان از خلق جهان می باید داشت. اما با تو بگویم. بدان [که] شاه مرا به صبحانه جادو می فرستد، تا او را بیاورم و کار خورشید شاه و لشکر وی بسازد و

جواب بازدهد . سمک گفت ای پهلوان ، این کار نیکوست . مرا خرم کردی .
اکبار گفت ای پیر مبارک ، ترا این خرمی از چیست ؟ سمک گفت ای
پهلوان ، من [را] بدین ، خرمی تمام هست . اگر پهلوان تواند تا بگوید [؟]
اکبار گفت آن چیست که من توانم ؟

سمک گفت ای پهلوان ، چون از چین می آمدم تا به ما چین روم پنجاه
خروار جامهای الوان از هر جنس و از مشک و کافور و عنبر و مثل آن
داشتم ؛ و لشکر چندی به من باز افتادند . و آن مال ببردند . قلیل مایه با من
بماند . اگر نه این حلواگری دانستمی از من عاجزتر نبودی . به خدمت
دبور شدم تا مرا به خود قبول کرد ؛ و به شما سپرد تا به اقبال شما کارما رونقی
گیرد . حال آن مال من از کسی پرسیدم ، که این لشکر کیستند ؟ گفت از آن
خورشیدشاه است ، پیش رو این لشکر دیلم کوه است .

چون پهلوان به جزیره آتش می رود که صیحانه جادو بیاورد خواهم
که شفاعتی کند تا مال من به من باز رساند و پهلوان [را] بدان نامی بود .
اکبار گفت ای پیر ، این احوال با وی بگوییم تا چون بباید مال تو بازستاند
و به تو بازدهد . سمک گفت ای پهلوان ، اندیشه می کنم آن بهتر باشد که در
خدمت تو ببایم و احوال خویش با تو بگوییم و تو بروی و سخت [؟]
گردانی تا چون بدین جایگاه آید مال من بازستاند . اکبار گفت من حال
بگوییم ؛ تا ترا رنجه بباید شد . سمک گفت ای پهلوان ، ترسم که چون
بباید از پیش شاه بیرون نیاید و به خدمت وی نتوانم رسیدن . مصلحت
آنست که در خدمت ببایم و با وی بگوییم ، تو نیز شفاعتی کنی . باشد که
به همت تو کار من برآید . و ترا از آن مال خدمتی بکنم .

اکبار چون آن سخن بشنید که چیزی به تو دهم دم بسته شد . دلش
رام گشت . بنگر که این زر مرده ریگ چیست که چنین کارها می سازد ،
بی آنکه چیزی می رسد . بدان قدر که نام وی می برنند چگونه مرد [را]

از راه می برد و دوست و دشمن [را] به مقصود می رسانند ؟ چنانکه اکبار گفت ای پیر ، تو دانی . کار بساز تا برویم ؛ که من امشب بیرون خواهم رفتن .

سمک برخاست و به دکان باز آمد ؛ با شغال و روزافزون و سرخ ورد گفت کار ساختم . بفرمود تا چهار صندوق بیاوردند و یکی فغفور درش نشاند و شغال بادیگران دروی بازمانده بودند تا خود چه خواهد کرد ؛ و دو صندوق دیگر حلوای بشکر و کلیچه و شکر بوره از هر چه آن نیکوتر بود . گفت این از بهر خورشید شاه است . نشاید که او از حلوای مانخورد . اما صندوق فغفور چنین که پیش ازین گفتیم سوراخ کرد تا نفس گشاده باشد . پس شغال را گفت خود کار نگاه می دار که من هم امشب باز آیم . روز افزون را گفت تو ساز ره کن . روز افزون خود را بر شکل خر بندگان بر آراست و چارخ در پای کرد و کلاه بر سر نهاد و قبای نمد در پوشید و میان دربست و دو استر بار بر نهادند و بر سر راه بایستاد که اکبار در رسید با صد سوار ؟ و آن صد سوار غلامان بودند ، هر یکی بر اسبی نشسته . و هر غلامی یکی تخت جامه و یک بدرا زر پیش گرفته .

چون اکبار نزدیک رسید سمک پیش باز آمد و خدمت کرد و خود را در میان ایشان افکند تا از شهر بیرون آمدند . سمک روزافزون را گفت پیش طلایه خورشیدشاه رو و هر که را بینی با دوهزار سوار بتعجیل بیاور ؛ و اگر نباشد هزار سوار بیاور . چون شما آئید من خود کار ساخته باشم . چنانکه بی رنجی کار برآید . روزافزون به بهانه قضا حاجتی بنشت ؛ تا ایشان بگذشتند . روزافزون برخاست و روی به طلایه خورشیدشاه نهاد . چون برسید هرمز گیل و دیلم کوه امیر طلایه بودند ، با لشکری فراوان ؛ که روزافزون گستاخ درآمد و خدمت کرد . هرمز گیل چون روزافزون را بدید پیاده گشت و خدمت کرد از بهر حرمت خورشیدشاه که اورا خواهر خوانده

بود . دیلم کوه نیز از بهر حرمت پیاده شد . خدمت کرد . روز افزون آن احوال بگفت که زود لشکر می‌باید . هر مزگیل گفت چهارهزار مرد بروید . روز افزون گفت اگرچه پهلوان سمک هزار سوار خواسته است ، اما اینهمه نباید که صدسوار بیش نهاند . ما را دویست سوار بس باشد . هر مزگیل گفت آنچه پهلوان سمک خواسته است ببر تا فردا روز مبادا که گوید هزار سوار خواستم دویست سوار فرستادند . این بگفتند و هزار سوار با روز افزون روی براه نهادند .

حق تعالیٰ تقدیر چنان کرد که چون سمک روز افزون را بفرستاد خود عنان برعنان اکبار افکند تا دو سه فرسنگ راه برفتد ؛ و از هر گونه سخن می‌گفتند . و سمک از هر نوع جواب بازمی‌داد ، تا سمک گفت ای پهلوان ، اول شب راه کردن مصلحت نیست . ساعتی بیاسائیم آنگاه می‌رویم . مقصود وی آن بود که چون از شهر بدر شد کار تمام کند . چون سمک این بگفت اکبار گفت چنین کنم . فرود آمدند . چون تمام بنشستند سمک گفت حلوا پاره‌ای می‌خورید ؟ غلامان پیش اکبار بودند . گفتند چرا نخوریم . سمک گفت آن صندوق از آن شماست . خود دانید . اگر خواهید به یک بار خورید و اگر خواهید به دو بار ؛ که آن صندوق دیگر به صیحانه خواهم بردن . غلامان در صندوق افتادند و می‌خوردند و می‌بردند . سمک طبقی دیگر پیش اکبار آورد و بنها . اکبار گفت ای پیر ، تو نیز بخور . سمک گفت ای پهلوان ، از حلوا خوردن مرا دل بگرفته است . تو بخور که نوشت باد . اکبار آن حلوا می‌خورد که غلامان بی‌هوش بیفتادند .

سمک پیش ایشان آمد و در همه نگاه می‌کرد ، که ناگاه روز افزون بر سید . سمک گفت کجا بودی ؟ گفت باز پس مانده بودم . چون بنشست گفت ای پهلوان ، هزار سوار آوردم . سمک گفت ای روز افزون ، بنگر

که چگونه بی‌هوش افتاده‌اند. دو سه سوار ایشان را بس است. سملک گفت برو و ایشان را بیاور. چون سواران بیامدند سملک گفت همه را بربندید. سواران بیامدند و همه را بربستند. سملک گفت ففور [را] پیش خورشید شاه برید، با این مال. و غلامان [را] بباید آمدن. سملک با ایشان روی به راه نهاد تا به طلایه آمدند. هرمزگیل و دیلم کوه پیش باز آمدند و سملک را در کنار گرفتند. در حال ففور نیز برسید. ایشان پیش ففور خدمت کردند و روی به راه نهادند تا به لشکرگاه آمدند، به در بارگاه.

خورشید شاه هنوز در بارگاه بود. سملک از پیش در بارگاه رفت. هامان وزیر و پهلوانان برخاستند و خدمت کردند که شاه نیز سملک را بدید، برپایی خاست، و او را در کنار گرفت، و بپرسید. و خواستند که نشاط کنند. سملک گفت ای شاه، زینهار! نخواهم که کسی آگاه شود. این بندیان را نگاه دارید تا همچنان کس آگاه نشود؛ که اگر یکی از بندیان برود کار ما به زیان آید. پس آن نامه که به صیحانه جادو نبشه بود به خورشید شاه داد. گفت این را نگاه دار تا آنگه که من از تو بخواهم. این بگفت و با روزافزون روی به راه نهاد تا به برج آفتاب پرست آمد. کمند برانداختند. بر بالا شدند و آفتاب پرست ایشان را بدید و در کنار گرفت و بپرسید. و سملک گفت ای برادر، ففور را به لشکرگاه ببردم. دیرگاه است، و نمی‌توانم همه احوال گفتن. خود ترا معلوم شود. این بگفت و به دکان باز آمد و پیش شغال و سرخورد احوال بازمی‌گفت. شغال آفرین کرد و گفت ای پهلوان، ترا مسلم است که به یک شب اینچنین کارها بکنی و بروی و باز آنی چنانکه کسی نداند. سملک گفت ای استاد، چنین کارها نه من می‌کنم. یزدان راست برمی‌آورد.

پس به دکانداری مشغول شدند که نگاه ریحانه مطرب سماع

کنان می‌گذشت. سملک چون آواز بشنید خود اندیشه کرده بود که او را ببیند. پیش وی بازآمد و خدمت کرد. گفت ای بانو، یک روز ازین حلوای ما نخوری؟ نه همه روز نزد پادشاهان و پهلوانان می‌باید بودن. یک روز با درویشان باش. ریحانه گفت چون ما را حلوانفرستی چگونه خوریم؟ چون ما را نخوانی نتوانیم آمدن که خدمت به غرض باشد. ناخوانده نتوانیم آمدن؛ چنانکه درین باب شاعر گفته است:

مصراع

ناخوانده بر یار شوی خوار شوی

ما ناخوانده به هیچ جای نرویم. سملک گفت اکنون یک زمان بیاسای و فردا حلوا بخور و از هرگونه فارغ باش. آخر این قدر دانیم. ریحانه گفت دانم که در دکان حلاوتی نباشد. اگر خواهی به سرای من رویم. سملک گفت فرمانبردارم، یک زمان توقف کن تا کار دکان بسازم و بیایم. پس سملک روی به روز افزون کرد و گفت ای خواهر، من به سرای ریحانه می‌روم. بیدار و هشیار باش.

این بگفت و برفت. ریحانه در پیش ایستاد تا سملک را به سرای خود آورد. درحال چیزی آوردن و بخوردن. سملک گفت از آن مطریان چیزی خوردن باری گران باشد. دست در میان کرد و مشتی زر بدر آورد و گفت این را به نقل و شراب دهید و چندی دیگر بداد از بهر طعام. ریحانه خود در سرای داشت و آن زر بر گرفت. چون از حمام خوردن فارغ شدند دستها بشستند و به شراب خوردن مشغول شدند. ریحانه سماع می‌کرد که سملک دست در میان کرد و مشتی زر به ریحانه داد. گفت پیش از آنکه مست شوم زر مطربی بدهم، تانگویند که سفله مست است. ریحانه گفت ای آزادمرد، هیچ از تو نمی‌خواهم. ما بی سیم مطربی خواهیم کرد، که شرط نباشد به سرای مطریان شراب خوردن و سیم مطریان دادن. چون

همه خرجی دادند تمام است. سملک گفت ای ریحانه، چنین است؛ و قاعده چنین رفته است. اما چون مطری زر ندارد زود مهمان از خانه بیرون کند، یا خود را مست سازد یا سماعی کند که معاشران [را] از آن ناخوش باشد. بهتر از آن نیست که زر دارند و مطری سماع خوش کند، و ندیم خوش باشد. معاشران نیز خوش باشند و به شادکامی شراب خورند، که بسیار باشد که در سرای مطری شراب خورند. زر ندهند. چون مست شوند زر ندهند. آن مردم [را] سفله مست خوانند. من از این سبب زر از پیش می‌دهم تا مطری و معاشر به هم شراب خوش می‌خوریم.

چون این بگفتند به شراب خوردن مشغول شدند تا یک نیمه از روز درگذشت. سملک برخاست و گفت گرانی بیرم. ریحانه گفت ای شادک، زود قول خود بجای آوردی؟ من که مطریم با خداوند خانه، خود مست نیستم؛ و در سماع کردن تقصیر ننمودم. رفتن تو چرا؟ مگر تو [را] با ما ناخوش است؟ سملک گفت ای آزادمرد، هرگز به این خوشی روزگار به سر نبردم که امروز. در خدمت تو دانم که هیچ کس براین خوشی نبوده است. بحمد الله شراب و میوه و طعام خوش است. اما بسیاری بودن گرانی باشد. ریحانه گفت ساعتی دیگر بنشین که مرا با تو خوش است. سملک بنشست. ریحانه سماع می‌کرد و شراب می‌خوردند؛ تا ساعتی دیگر سملک برخاست. ریحانه گفت بنشین، چه شتاب داری؟ تا شب هنوز بسیار مانده است. سملک با خود گفت مگر این زن بر من چیزی دیده است؛ و اگر نه مطریان هرگز این نکنند که معاشر بنشانند. دست در میان کرد و زر بگشاد و فرو ریخت. ریحانه او را می‌دید و نگاه می‌کرد.

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین گوید که چون ریحانه نگاه می‌کرد حق تعالی تقدیر چنان کرد که چون سملک زر فرو می‌ریخت و پیراهن برگرفته بود دامن زره دید که در زیر جامه پوشیده داشت. با خود اندیشه

کرد. گفت مردی پیر، دکاندار، با زره چه کار دارد؟ این سخن گفتن و سخاوت نمودن از دکانداران عجب است. چیزی در زیر این کار هست. با دبور باید گفتن. چون سمک زرفرو ریخت ریحانه در آن کار بغايت فرو مانده بود و فکر می کرد تا چون بداند که او از چه قوم است و اعلام شاه کند. در این اندیشه بود که سمک بیرون آمد. در حال مرد دبور بر سید که پهلوان ریحانه را می خواهد.

ریحانه چون بشنید برخاست و چادر درسر افکند؛ و پیش پهلوان دبور دیوگیر آمد؛ و خدمت کرد؛ و رنگ او متغیر شده بود. پس پهلوان دبور گفت ای ریحانه، امروز کجا بودی که ما را نپرسیدی؟ مگر ترا از ما ملاست که ترا می باید خواندن؟ ریحانه گفت ای پهلوان، کنیزک توام ودل و جان بنده در خدمت تو بود. اما امروز معاشر مردی بازاری بودم، و نه چندان جوانمردی کرد که وصف بتوانم کردن و آنچه بر سر ریحانه رفته بود شرح باز می داد. و بعاقبت گفت چیزی از وی دیدم که نه شرط دکان داران است. پهلوان دبور دیوگیر گفت آن چه بود؟ ریحانه گفت چون زد بهمن می داد پیراهن از خود برگرفت و زره پوشیده داشت، من متفکر شدم که این مرد عیاری می نماید و خود را چنین بر ساخته است.

پس دبور نیز زمانی به خود فرو رفت. گفت این چگونه تواند بودن؟ مگر این مرد از آشوب لشکر، یا آنکه همه روز و شب در دکان می باشد می ترسد و احتیاط خود می کند. که پیران جهان دیده باشند و کارها دانند که جوانان ندانند. ریحانه گفت ای پهلوان، این چه سخن است؟ بهتر از این اندیشه باید کردن که من او را بس عجب مردی دیدم، تادانسته باشی و فروگذاشت حال وی نکنی. پهلوان دبور چون این سخن از ریحانه بشنید زمانی دیگر بخود فرو رفت؛ و اندیشه کرد و گفت ای ریحانه،

مگر این مرد سملک است که کارهای چنین بسیار کرده است و این ساعت در این شهر آمده است و مکری چنین ساخته است و با ما می‌باشد و کارها می‌کند؛ که او را مکر و حیلت بسیار است. دلیل برآنکه [؟] در شهر خود این کرده است. او را بباید خواندن. اما اندیشه می‌کنم اگر کسی فرستم نباید که آگاه شود و بگیریزد و اگر لشکر فرستم تا او را بگیرند نباید که نه سملک باشد. زشت نامی بود. کسی از آن تو بفرست تا او را بخواند و گوید که ریحانه پیش دبور است و ترا می‌خواند؛ که حکایت معاشری تو بسیار کرده است. و پهلوان می‌خواهد که ترا ببیند و با تو هشت کند. چون بباید او را بگیرید. اگر چنانکه سملک باشد خودنیک؛ و او را سزا بتوان داد. و اگر نه عذری توان ساخت. این سخن در سرای من باشد و کسی واقف نشده باشد.

ریحانه، که نفرین دوگیتی بروی باد و بر همه بدان و غمازان، غلامی با خود داشت. پیش سملک فرستاد تا بیامد و گفت بانوی من پیش دبور است. ترا می‌خواند تا با تو هشت کند که نیکوئی تو بسیار گفته‌اند. سملک چون بشنید فرو ماند. گفت فرمان بردارم. با خود اندیشه کرد و گفت مرا چنین خواندن پیش دبور نه امید خیر است. مگر آن رعنای بمن نشانی دیده است؛ و پیش دبور مرا غمز کرده است. شب در آمده بود. روی بهشغال کرد و گفت چون من بروم شما نیز بروید و مرا بدست ایشان رها کنید تا خود چه خواهد بدن؛ و احوال من بکجا خواهد رسیدن، که در دل من می‌افتد که ریحانه غمز کرده است، و راز ما آشکار شد و هر زمان در دل من چیزی می‌آید. عاقبت خیر باشد.

پس روزافزون را گفت ای خواهر، برخیز و چند طبق حلوا بر گیرتا پیش پهلوان دبور برم. پس چون روزافزون و سملک هردو به خدمت پهلوان دبور رفتند، تقدیر یزدان، این احوالها جمله مثال معلوم کرده

بود. چون سمک برسید مثقال خادم ایستاده بود. اشارت کرد که می‌اید. سمک عیار آن اشارت دریافت. دانست که کاری افتاده است. مصلحت بازگشتن ندید، تا پیش تخت دبور رسید. خدمت کرد. آن طبق حلوا بنهاد. دبور نگاه کرد. از ترس که در دل دبور افتاده بود از سمک، با خود گفت اگر این مرد سمک است با وی برخیام، که به حیلتنی مرا هلاک کند. مصلحت آنست که کس فرستم و ارمنشاه و زلزال را بیاورم و پهلوانان و اورا به شراب خوردن بنشانند، تا خود پدیدار^۱ گردد. اگر سمک باشد او را بگیرم، و اگر نه خجالت نباشد.

پس در حال مرد فرستاد پیش ارمنشاه و زلزال شاه. مرد بیامد به بارگاه؛ و خدمت کرد؛ و گفت پهلوان دبور دیوگیر می‌گوید که تشریف دهید که مشورتی دارم. درحال همگان روی بهسرای دبور نهادند. آشوب و غلبه در سرای دبور افتاد که شاهان آمدند. مثقال خادم ایستاده بود. اشارت به سمک کرد و گفت به چه کار ایستاده‌ای و چنین فرمانده‌ای؟ برو. تا مثقال این اشارت کرد به سمک که برو آن غلبه اند رآمدند و سمک عیار و روزافزون [را] در میان گرفتند...

اما خداوند حدیث و مؤلف کتاب و راوی قصه چنین گوید که چون غلبه درافتاد روزافزون و سمک عیار به جهد بسیار خود را در پس درافکنند. کاهدانی بود. هر دو در آن کاهدان رفته‌اند. مثقال خادم احتیاط کار ایشان می‌کرد. چون بدید که ایشان در آن کاهدان رفته‌اند و پنهان شدند در را فرا گرفت و در بست و قفلی بیاورد و در آن در کرد و بست و خود بایستاد به عادت هر روز.

پس چون ارمنشاه، و زلزال شاه، و قزل‌ملک، و شهران وزیر، و دیگران بیامدند و بنشستند دبور طلب سمک عیار کرد؛ ندید. بانک بزد

که شادک حلوائی طلب کنید. اورا طلب کردند. ندیدند. ارمنشاه و زلزال شاه گفتند چه بوده است؟ دبور احوال بگفت. ارمنشاه گفت در خانها طلب کنید. خدمتکاران همه جایها بگردیدند و طلب کردند و هیچ نشان از سمک عیار نیافتند. و چون بعد از آن خانه می‌رسیدند و قفل برزده بود ایشان را ظن نبود که کسی در آنجا پنهان تواند بود.

پس بیامدند و باز گفتند. شاه فرمود که بر دکان شادک حلوائی روید. اگر اوست به دکان رفته باشد. مرد به دکان رفت و دکان آراسته بود. کس نبود. بیامدند و اعلام شاه کردند. پیش ایشان درست شد که سمک عیار است. دبور را بسیار ملامت کردند که کسی چنین کند؟ چون پیش تو آمد او را بگرفتی پس آنکه ما را معلوم کردی. دبور گفت از چنین کار می‌ترسیدم. پس بفرمود و بر قتن و دکان او غارت کردند. با خود می‌گفتند درینجا! مگر این سمک جادوست؟ نیک در دام ما افتاده بود. او را نتوانستیم گرفتن. ریحانه مطرب او را نیکو شاخت. اکنون چه تدبیر سازیم؟ آن روز از کار و کردار و مکر سمک باز می‌گفتند و دست تغابن بریکدیگر می‌زدند.

از این جانب سمک عیار و روز افزون در آن خانه ساعتی بیودند. سمک عیار گفت ای روز افزون، مارا مصلحت نیست اینجا بودن. مبادا که کسی آگاه شود. آستانه در باید کنند. پس کارد بر آوردند و آستانه در بکنندند. از آنجا بدر آمدند. در گاه غلبه بود. نتوانستند بیرون رفتن به بالا رفتند. در هر گوشه بر می‌گشتند تا در گوشة بام آمد[ند]. با غی دید[ند]. در آن با غیر رفتند. با غی بود خوش و خرم؛ و درختهای فراوان از هر گونه، سرد سیری و گرم سیری، از نارنج و ترنج و به و امروز و شفتالود و خرما و انجیر. و در زیر درختها ریاحین رسته. سمک با روز افزون می‌گردیدند و تماشا می‌کردند؛ که ناگاه در میان با غیر رسیدند. کوشکی

دیدند بلند و آراسته. گفتی از کوشکهای بهشت بود؛ و منظرها بر آن کوشک، و از بلبل و صلصل و دراج و قمری و هزار دستان و مرغهای دیگر زلزله در آن کوشک و باع در افتاده.

ناگاه چشم ایشان بر بام آن کوشک افتاد. دختری دیدند در بام کوشک چون صد هزار نگار که بنگارند. چشم سمک در جمال او خیره ماند. با خود گفت در این وقت که مراکاری چنین افتاد و گریختم به لشکرگاه باید رفتن که این ساعت نه وقت آنست که تفحص احوال این دختر بکنم، یا بهوی مشغول گردم؛ که مرا تشویش لشکرگاه است. و مرا از این موضع بباید رفتن؛ تا وقت آن آید که دختر بیریم.

این بگفت و دیوار باع طلب کردند و به کمند بزیر آمدند و احوالها می گفتند، تا بیامدند. بزیر برج آفتاب پرست آمدند و آواز دادند. آفتاب پرست آواز ایشان بشنید. بیامد و در بگشاد؛ و در اندرون رفتد؛ و آن احوال باز گفتند؛ و از بالا بزیر آمدند و روی به لشکرگاه نهادند. چون به لشکرگاه آمدند طلايه دیلم کوه بود. پیش آمد و او را بدید. پیاده گشت و سمک را در کنار گرفت؛ و روی به لشکرگاه نهاد[ند]. چون خبر به لشکرگاه آمد خورشیدشاه از بهر سمک و روز افزون دلتیگ نشسته، از آنکه شغال و سرخورد رفته بودند و این خبر برده بودند؛ که مرد از طلايه پیش خورشیدشاه آمد؛ و گفت ای شاه جهان؛ مژده‌گانه که سمک عیار و روز افزون آمدند.

خورشیدشاه آنچه پوشیده داشت باز کرد و بهوی داد؛ و خود از بارگاه بیرون آمد. سمک از دیلم کوه اسب سنه بود و برنشسته. چون شاه را بدید پیاده گشت. زمین را نماز برد. خورشیدشاه سمک را در کنار گرفت؛ و خرمی کرد؛ و به بارگاه در آمد؛ و این آوازه در لشکرگاه افتاد که سمک با روز افزون رسیدند. پس در گنان روی به بارگاه نهادند. خرمی

و نشاط کردند . سمک خبر نداشت از فرزند آوردن خورشیدشاه ، که در حال دایگان آمدند و فرزند را در کنار سمک عبار خوابانیدند . سمک گفت شاه را فرزندی آمده است ؟ نقاب از روی او بر گرفت . او را دید که فر پادشاهی از وی پیدا بود . سمک گفت چند دایگان شاهزاده را شیر می دهند ؟ گفتند ای پهلوان ، از پنج دایه شیر می خورد . سمک گفت ده دایه او را شیر دهند . سمک خرم شد . بر وی نام یزدان خواند و از هامان وزیر باز پرسید که در طالع فرزند شاه چه دیدی ؟

هامان وزیر گفت ای پهلوان ، یزدان ازو هیچ دریغ نمی دارد ، و نداشته است . در هر چه نگاه می کنم ترا دستی هست و در هر باب دستی داری . بدان که طالع فرزند شاه چون در وجود آمد گرفتم و معلوم کردم . این معنی دانستم که چون تو بسعادت بررسی از من طلب کار باشی . طالع شاهزاده نیکو افتاده است . اما از حساب گردش فلك او را رنجهای بسیار پیش آید ؛ و در دوسالگی می نماید که از مادر و پدر جدا شود . اما به تن وی زیانی نرسد . و دیگر چون به هفت سالگی [رسد] می نماید که از مادر و پدر جدا افتاد . اما به تن وی زیان نباشد . چنانکه پنج سال در آن بماند و از عالم بیرون باشد . و بسلامت باز پیش مادر و پدر رسد . و بعد از آن هم از مادر و پدر غایب گردد و رنجهای بسیار کشیده باشد . و بند و زندان ببیند ، و زود رستگاری یابد . با این همه در طالع تو پیوسته است . و چنان دیدم که هشتاد سال پادشاهی بکند و بربسیار ولايت پادشاهی بکند و در گرد جهان بگردد و فرزندان ببیند بکام و مراد .

خورشیدشاه و فغفور و سمک و پهلوانان از آن تقریر کردن وزیر و طالع شاهزاده دلتنگ شدند ؛ اما از بهر باز آمدن خرمی نمودند ؛ و بر هامان وزیر آفرین کردند . سمک گفت ای شاه ، آن بندیان که آورده بودم بقمرمای تا همه بیاورند . شاه بفرمود تا ایشان را حاضر کردند ، همه بند

برنهاده . سمک روی به اکبار کرد و گفت مرا می‌شناسی؟ منم شادک حلوائی، در شهر شما . اما اینجا یگاه سمک عیارم ، بندۀ شاه جهان خورشید شاه بن مرزبانشاه . اکبار در سمک نگاه کرد و گفت ای دریغا ، اگر دانستمی که تو سمکی با تو چه کردی؟

سمک گفت راست می‌گوئی . چون تو صد هزار دشمن در شهر بیشند و شب و روز طلبکار من بودند و من در دیده ایشان نشسته بودم ، چنانکه می‌دیدی که شما اسفه‌سلاران در من نگاه نمی‌یارستی کردن ؟ و شما را چون زنان می‌دانستم ، و بر همگان طنز می‌کردم . از ارمنشاه و زلزال و دبور دیوگیر و قزل ملک و پهلوانان درگیر تا باز ایشان رسدم . همه در پیش من زنان‌اند . می‌دانی که با تو چه بازیچه کردم ؟ اکنون عهد کن تا ترا پهلوانی دهم . می‌دانی که در خدمت خورشید شاه به اقبال وی هرچه خواهم بتوانم .

اکبار گفت ای سمک [ما] سیاه‌علمان [را] قاعده نباشد که از عهد برگردیم ، مگر ما را بکشند . علم سرخان باشند که این کار کنند . قایم ایستاده بود . گفت ای حرامزاده ، ماعلم سرخ داریم . چه بد عهدی کردیم ؟ در شهر بودیم صدهزار چون تو و زلزال به فرمان من می‌بایست بودن و تو می‌دانی که راست می‌گوییم ؛ و چون بخدمت آمدم پیش خورشید شاه آمدم که چون پادشاه شما هزار پاسبان دارد . عهد خود ما نگاه داشتیم که علم داریم . تا جان داریم از دست رها نکردیم . نه چون شما ایم بد عهد . که شیر در بیشه نبود سر برافراشتیم که ما اسفه‌سلارانیم ؛ و علم سیاه بیرون خواهیم بردن ، که مصاف کنیم . سه مرد از آن ما بیامدند ؛ این هر سه که در خدمت شاه ایستاده‌اند ؛ و علم پاره کردند و نام علمداری از شما بیفکنندند .

سمک دانست که قایم از آن سخن آشفته است . بفرمود که اکبار

[را] بند برنهادند و بازداشتند . پس گفت ای شاه ، امیران طلايه آن شب کدام بودند ؟ روز افزون گفت هرمزگیل و دیلم کوه . گفت ای بزرگوار شاه ، قرار چنانست که [از] هرچه آن شب آوردند امیران طلايه بی نصیب نباشند . آنچه در خدمت گفتم به برادر بنده قایم رسانیدی ؟ شاه گفت بلی . قایم گفت ای پهلوان سملک ، مارا ناخوش بود . اما حاکم شاه بود . من هرچه دارم از آن شاه است . سملک گفت چنین می باید . این بگفت و آن غلامان پنجاه به هرمزگیل بخشید و پنجاه به دیلم کوه . و خورشید شاه آفرین کرد . خواست که ترتیب شراب خوردن کنند ، که لالاصلاح بیامد ، و پیش شاه خدمت کرد . گفت ملکه جهان می فرماید که نوبت مراست . برادر سملک [را] بفرست .

خورشید شاه گفت ای برادر ، خواهرت می خواند . سملک برخاست و پیش ابان دخت رفت ؛ و خدمت کرد . ابان دخت برخاست و او را در کنار گرفت . پیش خود بشاند و بپرسید و گفت ای برادر ، مرا فراموش کردی ؟ آرزومند دیدار تو می باشم . سملک گفت ای ملکه ، فرزند مبارک باد . می دانی که من در خدمت شاه ام و کارها می سازم . اگر یک روز غافل می باشم کار نه چنان می باشد که خواهم . ابان دخت گفت یزدان یار تو باد .

سملک برخاست و خدمت کرد و به بارگاه آمد . پیش خورشید شاه خدمت کرد . خورشید شاه به پای برآمد . همگان برخاستند . سملک گفت ای شاه ، نه این قرار بود . اما فرمان تراست . بشنستند و به خرمی مشغول شدند . شاه بر تخت و ففور بر دست راست و همامان وزیر بر دست چپ ، پهلوانان هر یکی بر جای خویش ایستاده و نشسته ، قایم با جمله پیادگان در خدمت شاه ایستاده ، شغال پیل زور بر کرسی نشسته ، عیاران همه بالای سروی ایستاده بر دست چپ خورشید شاه پیش همامان وزیر ، سملک بر ابر شاه نشسته ،

سرخورد و روزافزون پیش وی برپایی . سمک در همگان نگاه می کرد تا چشم وی بر قایم افتاد . گفت ای بزرگوار شاه ، جای قایم پدیدار کن و او را تشریف نشستن فرمای . شاه بفرمود تا نزدیک شغال پیل زور کرسی نهادند . قایم آنجا بنشست . چون قایم آنجا خدمت کرد و بر جایگاه بنشست سمک گفت ای جنگجوی قصاب ، بدستوری قایم پیش مانزدیک شو . چون ترتیب ساخته شد شاه گفت ای پهلوان سمک ، و ای برادر عزیز من ، بارگاه من از تو افروخته است . دلهای ما بدیدار تو خرمی گرفت . از کردار تو فغفور به سلامت به مارسید . بارگاه به جمال فغفور شاه منور گشت . چون این همه از تست می خواهم که نام تو سمک نباشد ، که مرا ناخوش می آید ؟ که نامی مجهول است . بدین منوال نام تو عالم افروز نهادم و آنچه پوشیده داشت باز کرد و در پشت سمک گرفت بدست خویش . گفت اگر همه جهان بتو دهم هیچ نیست . هرچه من دارم همه از آن تست . هرچه شاه می گفت سمک خدمت می کرد . تا شاه گفت اگر کسی بعد ازین ترا سمک خواند او را سیاست کنم . اگرچه فرزند من باشد . سمک خدمت کرد . گفت خدایگان را بقاباد . نام بنده چنانکه نهادی پسندیده است . اما روزگار [نام] بنده در جهان پراکنده کرده است . نام من از من پرسند که چیست . من گویم عالم افروز . تا کسی نگوید که سمک . هیچ کس نداند مگر یکی از من پرسد . و دوستان من عالم افروز خوانند ، تا هر کس [را] معلوم شود و فاش گردد . اما اگر [کس] نداند و سمک خواند او را رنجی نمودن شرط نیست . شاه گفت تو دانی . تو مصلحت بهتر دانی . عالم افروزنی . سمک دیگر بار خدمت کرد و به شراب خوردن مشغول شدند . تا خود احوالها به کجا رسد . والسلام .

خداؤند اخبار و راوی قصه چنین گوید که آن روز جاسوس ارمنشاه

آنجا بود. آن احوال معلوم کرد. پیش ارمنشاه رفت. گفت شما در کار غافل، پندارید که اکبار به جزیره آتش رفته است. او را گرفته‌اند و آنچه داشت به پهلوانان بخشیدند. ارمنشاه دلتگ شد، که این چیزگونه بوده است؟ همگان گفتند این کار سمک کرده است. ولوال خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، نامه فرمای نوشتن تا بنده برسود و صبحانه بیاورد، که او کار ایشان تواند ساخت، و برادرم [را] از بند بیرون آورد. ارمنشاه بفرمود تا شهران وزیر نامه نوشت. زیادت از آن نامه به عاجزی و خواری، از خورشید شاه و سمک. مهر برنهاد. بیفکند. پس گفت نامه تنها نشاید بردن که اگرگویم چندین مال می‌آوردم، ببردن، باور ندارد. دیگر نزلی راست کردند. دوچندان اولین، [و] غلامان بسیار. ولوال به سرای خویش آمد که کار بسازد.

مثال خادم آن‌همه احوال معلوم کرد. در حال نامه نوشت و جمله شرح داد. گفت چهار هزار سوار به در رفته‌اند. نامه بر آن برج آورد که آفتاب پرست بود، که احوال با وی گفته بودند. نامه در پیکان بست و در پیوست و بینداخت. در میان طلایه افتاد، که طلایه نزدیک بود. ایشان چون تیر دیدند بر گرفتند و به بارگاه آوردند. اندک مایه از شب گذشته بود. شاه با وزیر و خاصگیان شراب می‌خورد و نامه به دست هامان وزیر دادند تا برخواند. سمک چون بشنید برخاست و خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، به کار خویش مشغول باشید. باید که فردا روز به جنگ می‌روید. تا من با دو هزار سوار بروم و ولوال را بسته بیاورم. شاه بر وی آفرین کرد. عالم افروز با دو هزار روی به راه نهادند تا به جزیره‌ای [که] راه آتش بود. آنجا پنهان شدند. روز افزون بالای درخت رفت. گفت نگاه می‌دار، تا چون ایشان برسند ما را خبر کنی و خود آن دو هزار سوار [را] هر پانصد سوار به گوشه‌ای بداشت.

از آن جانب ولوال برسید با چهار هزار سوار . سحرگاه از شهر بیرون آمدند . مقدار پنج فرسنگ بر فتند . کنار بیشه‌ای بود و ایشان را گذار درمیان بیشه بود . ولوال گفت در این بیشه به شب نشاید گذشتند . فرود آمدند . روزافزون از بالای درخت به زیرآمد . احوال با عالم افروز و لشکر باز گفت . عالم افروز گفت پانصد سواربروید و راه شهر بگیرید . سواران بر فتند . باقی [را] گفت از سه جانب بر ایشان زنید ، نخواهم که یکی از جانبی بدر رود . ایشان گردآگرد او فرو گرفتند و نعره زدند . ایشان گروهی در خواب ، گروهی بیدار ، لشکر خورشید شاه دست‌تیغ بر ایشان گشادند . هر که می‌گریخت و روی به شهر می‌نهاد او را می‌کشند . تا آن سواران [را] جمله بکشند . مگر ولوال که خود را به حیلت درمیان کشتنگان افکند ؛ تا چون لشکر بروند او برخیزد و برود .

عالم افروز و روزافزون هردو بر درخت بودند . ولوال را دیدند که از میان کشتنگان برخاست . او را بشناختند ، که روز روشن شده بود و لشکر غنیمت می‌کردند . هردو پیش وی باز رفتند . گفتند ای آزاد مرد ، راه ازین جانب است . لشکر پراکنده‌اند . ما به شهر می‌رویم . با ماییا . ولوال پیش ایشان آمد . گفت شما کیستید ؟ سمک گفت مرا نمی‌شناسی ؟ عظیم دلکور مردی . منم شادک حلواگر و این استاد دکان . و اگر چنین بی عقل شدی منم عالم افروز . و اگر ازین معروف‌تر خواهی منم سمک عیار . ولوال [را] زوراً دست و پای برفت . او را بگرفتند . پیش لشکر آوردند . آن مالها بر لشکر قسمت کرد . نصیب شاه جداگانه بر گرفتند . و روی به لشکرگاه نهادند . وقت چاشتنگاه پیش خورشید شاه رسیده بودند . عالم افروز پیش شاه خدمت کرد ، و گفت ای بزرگوار شاه ، من پنداشتم که شما به حرب رفته‌اید . زود گفتار بنده فراموش کردی . بیزدان خود راست برآورد ، و اگرنه که دیگر گونه بودی کار ما [را] زیان داشتی .

شاه گفت ای برادر ، شراب گران خورده بودم ، از نشاط کارتو؛ و اگرنه ترا فراموش نکرده بودم . عالم افروز گفت می بایستی که چون خود بیرون نتوانستی رفت گروهی لشکر بفرستادی ، که نه همه پادشاه [را] به جنگ بیرون می باید رفت . شاه گفت ازین نوبت خود رفت . بعد ازین چنان کنم که تو گوئی عالم افروز آن مال پیش شاه بنها . گفت نصیب لشکر داده ام . این مال بهره شاه است . ولوال را بسته پیش تخت بداشت . شاه بفرمود تا او را بند بر نهادند و به دست قایم دادند . از آن دو هزار سوار صد سوار هلاک شده بودند و بسیار زخم داشتند که مصاف شب بی احتیاط باشد . شاه آن مال نصیب خویش به متعلقان آن مردم که کشته بودند داد . به خرمی به شراب خوردن مشغول بودند تا شب در آمد . شاه به آرامگاه رفت تا روز روشن شد . خورشید شاه به تخت برآمد . فغفور و هامان وزیر به بارگاه آمدند .

خورشید شاه گفت ما را به جنگ بیرون باید رفتن . ما نشسته و ایشان به امید صیحانه اند و این کار دیر باشد . چون ما عزم جنگ سازیم ایشان نیز بیرون آیند . پهلوانان گفتند فرمان برداریم . شاه بفرمود تا کوس حربی فرو کوفنند . زلزله در جهان افتاد . از آن نهیب شهر خاور کوه بلرزید . خلق بترسیدند . ارمنشاه و زلزال در بارگاه از جای برآمدند . پنداشتند که لشکر آمد و شهر بسته . گفتند چه بوده است ؟ گفتند لشکر به جنگ بیرون آمده اند . دبور خدمت کرد و گفت ای شاه ، نوبت جنگ مراست . شاه بفرمود تا بارگاه بر سر حصار بزدند . دروازه بگشادند . دبور با لشکری گران از شهر بیرون آمدند . از هردو جانب صف بیار استند؛ که از لشکر خورشید شاه فتاح سیاه خدمت کرد . گفت ای شاه ، [بنده بروم . دبور چون او را بدید گفت] دیو آمد و من دیوگیرم . بروم و او را بگیرم . این بگفت و اسب در میدان جهانید ، بر آن اسب سیاه که زلزال از برای

دبور بخواست . [سیاه] در میدان با رخش برفت [که] خورشیدشاه به فتاح بخشیده بود که هیچ اسب طاقت سیاه نداشتی . در جولان افکند و زمانی نیزه بازی کرد . اسب برابر دبور پهلوان راند . گفت هان ای دبور ، در میدان آی و مرا دیو شمار به چه بازمانده‌ای ؟ سیاه در میدان آمده است که هنر میدان داری نداند . اگر نخواهی آمد بگوی تاهر که از شما مردانه ترست بباید .

این می‌گفت که سواری اسب در میدان جهانید ، سخت چالاک . پیش سیاه آمد . بانگ بر وی زد . فتاح بخندید . گفت مردان چون تو با من جنگ خواهند کردن ؟ او را نیزه زد و بیفکند . آواز داد . گفت ای پهلوان ، مردان چنین خواهی فرستاد ؟ دیگری درآمد و بیفکند . با خود گفت سهمی در باید فکند . تا یکی دیگر درآمد . او را از پشت اسب بر گرفت و از هم بدرید و به دندان پاره پاره می‌کرد و می‌خورد . لشکر دبور بترسیدند . کسی در میدان نمی‌رفت . فتاح نعره می‌زد و گفت ای آزاد مردان ، کجا اید ؟ اگر مردی می‌نمائی ای دبور ، در آی ؟ ترا دیوگیری تمام بیاموزم . تا بدانند که نام بیهوده بر خود نهاده‌ای ، واگرنه بچیزی خود را خواندن که در تو نباشد این چه مردی بود ؟ مرا سیاه مردم خوار می‌خوانند و نام خود با هنر می‌نمایم .

دبور از گفتار سیاه برآشافت . سلیح بر خود راست کرد و سوار گشت و روی به میدان نهاد . پیش سیاه آمد و گفت ای فرومایه خاکسار ، کار تو بدان رسید که چون منی [را] در میدان خوانی ؟ من با خورشیدشاه برابری کنم . چون تو سیاهی [را] چه محل باشد که این همه بیهوده گوئی ؟ فتاح گفت ای پهلوان ، آهسته باش ، ساکن سخن گوی ، که بترسیدم . با این همه نام خورشید شاه مبر ، کسی که چون تو صدهزار بنده دارد . ترا چه زهره باشد که نام وی بربی ، و با وی برابری کنی ؟ کمترین بندگان

وی منم. سیاهی بهده درم خریده. جواب من بازده، و آنگاه نام وی بر زبان آور. مگر زخم گرز خورشید شاهی فراموش کردی؟ اما ترا شرم نیست که بر پیشانی زخم گرز شاه داری و او را برابر می‌خواهی؟ بیاور تا چه داری.

این می‌گفتند و نیزه بر نیزه یکدیگر افکنندند. چندان به نیزه بکوشیدند که نیزها بشکستند. دست بزدنند و تیغها بر کشیدند. درقها برسر آوردند. چهار حرب تیغ بنمودند تا تیغها بشکست. فتاح طیره شد. بر مثال اشتراحت برآورد. کمر بند دبور بگرفت. دبور نیز کمر بند سیاه بگرفت. قوت نسودند؛ اشکر در ایشان نظاره. جنگجوی قصاب در میان پیادگان ایستاده بود، خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، دستوری باشد تا بنده جوال‌دوزی در کار دبور کند. گفت نباید که بر سیاه آید. این کار خواهر مرا مسلم است. روز افزون خدمت کرد. تا قایم گفت ای شاه، بدان عمل که روز افزون کرد بنده بدان‌شادی خواهری برادری وی خورد. اگرچه ندانستم که شاهجهان را خواه‌رست. این توفیق یزدانی بود و عنایت پهلوان جهان عالم افروز، و با این همه جنگجوی در علم تبراندازی بغايت کمال است. هرچه بگويد تو اند کرد. امروز در خدمت شاه می‌گویم که از بنده زيادت است.

جنگجوی گفت ای شاه، اندیشه مدار که بنده چنان اندازد که بر پهلوی دبور آید. اگر خطا اندازم خون بنده شاه را حلال است. شاه گفت تو دانی. دعوی تو می‌کنی، اگر بجای آوری پسندیده بود؛ و اگر نه نام تو با تو باشد. جنگجوی جوال‌دوزی از صندوقی برآورد. در کمان نهاد و نظر بگشاد. وقت نگاه داشت. چون دانست که [وقت است] از شست رها کرد.

حق تعالی تقدیر گرد که سیاه با دبور قوت بسیار بر یکدیگر می-

کردند. راست آن ساعت که جنگجوی گشاد تیرداد سیاه با دبور از اسب درافتادند. تیر از ایشان در گذشت. چون ایشان به زمین افتادند سیاه در زیر بود. دبور دشنه برآورد تا بر سیاه زند. سیاه دست دبور بگرفت و قوت کرد. دبور [را] در زیرآورد. لشکر چون بدیدند دست از هم بازداشتند و از هم برداشتند. دبور و سیاه چون غلبه لشکر دیدند دست از هم بازداشتند و از هم بازگشتند. لشکر در هم افتادند و سیلاپ خون براندند. [تا] از بالای حصار طبل آسایش بزدند. هر دو لشکر از هم بازگشتند. دبور با سپاه که مانده بود پیش ارمنشاه آمد. ارمنشاه و زلزال بر روی آفرین کردند. روی به آسایش نهادند.

از آن جانب خورشیدشاه بازگشت و فرود آمد، و در بارگاه رفت و بر تخت بنشست. شاهان و پهلوانان حاضر آمدند. خوان بنهاشد و چیزی بخوردند. چون فارغ شدند مجلس بزم بیار استند. شاه فتاح را خلعتی زیبا داد؛ و او را تمکین داد بر آن مردی که نموده بود. پس به شراب خوردن مشغول شدند. چون زمانی شراب خوردن همه سخن فتاح گفته؛ تا شاه گفت ای جنگجوی، تیر تو به کار نیفتاد. جنگجوی خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، بنده کار خود کرد. قضا نبود. قایم گفت ای شاه، تیر نیکو افتاد. اما کار چنان بود که دیدی. روز افزون در این علم نیکو داند که چون بود. هر کسی سخنی می‌گفتند. عالم افروز برخاست. گفت ای بزرگوار شاه، نامه‌ای که ارمنشاه به صبحانه جادو نوشته بود و من بنده به تو سپردم به من ده تا بروم و صبحانه جادو [را] دست بسته بیاورم، پیش از آنکه دیگر باره کس فرستند و او را بیاورند. دانم که هنوز ایشان از گرفتن ولواح خبر ندارند. شاه نامه بخواست و به وی داد. روز افزون گفت ای پهلوان، من با تو بیایم. عالم افروز گفت اینجای می‌باش، در خدمت شاه. مگر کاری باشد. روز افزون گفت مرا دل می‌خواهد که در

خدمت تو باشم . تا جادوان ببینم . عالم افروز گفت بیا . هردو به خبیمه خود رفتند و آنچه به کار بود بر گرفتند ؟ و روی به جزیره آتش نهادند و بر فتند .

خورشید شاه به شراب خوردن مشغول ، تا وقت آسایش به آرامگاه رفتند ، تاروز روشن شد . خورشید شاه به تخت برآمد . پهلوانان بخدمت آمدند . شاه بفرمود تا خوان بنهادند و بهنان خوردن مشغول شدند . چون نان بخوردند دستها بشستند . مجلس بزم بیار استند و به شراب خوردن مشغول شدند . مطریان آواز سماع برآوردند . ساقیان شراب در دادند . با نشاط و خرمی بودند که یکی از در بارگاه در آمد و خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه ، از راه چین جمازه رسیده است . دستوری خدمت میخواهد . شاه گفت او را در آورید . آن مرد را در بارگاه آوردند . پیش شاه خدمت کرد . نامه بیرون آورد و بوسه داد . پیش خورشید شاه بنهاد . شاه نامه برگرفت . بدست هامان وزیر داد . هامان وزیر مهرنامه برداشت . مهر مرزبانشاه دید . بخندید . خورشید شاه گفت ای پدر ؟ این خنده چرا کردی ؟ هامان وزیر گفت ای بزرگوار شاهزاده ، مرا خنده از خرمی برآمد . مژدگانه که پدر بزرگوارت آمد با صدهزار سوار . خورشیدشاه خرم شد . از آن مرد پرسید که پدرم کجا رها کردی ؟ گفت ای شاهزاده ، در یک هفته دیگر برسد . اما پدرت کاری کرده است که در جهان کسی نکرد . چون معتمدالملک به شهر چین آمد به عمارت مشغول شد ، که ناگاه سی هزار سوار از آن ارمنشاه هر دستی بی سر و سامان که از پیش شاهزاده بهزیمت آمده بودند پیرامون شهر چین درآمدند . خبر به ما رسید که ففور شاه [را] بگرفتند . از آن سبب دلتنگ شدیم . از بهر آنکه لشکر بیگانه بودند ، دست بغارت برگشادند . معتمدالملک با چند پیر پیش ایشان رفتند ؛ بشفاعت . گفتند مارا پادشاهی نیست که کار شما بسازد . از بهر شما قدری

ز راست کنیم تا بخرج کنید و باز گردید . واگر شهر می خواهد پیش شما نهاده است . ایشان قرار دادند^۱ که زر بستانند ، صد هزار دینار . معتمدالسلک بر خود گرفت و به شهر آمد و بهده روز ترتیب کرد و بدیشان سپرد و آن مردمان چنان می نمودند که چون زر بستانند شهر غارت کنند . مردم شهر با غم و اندوه ، که ناگاه پدرت مرزبانشاه ، با صد هزار سوار بر سید و برایشان زد و همه را قهر کرد . مگر با وی احوال گفته بودند . الحق ، ای شاهزاده ، یکی را به جان زنهار ندادند . مردم آن شهر خرم شدند . بیرون آمدند و در غنیمت افتادند . پدرت نگذاشت که از لشکری تائی نان برگیرد . پدرت به شهر درآمد و منادی فرمود که اگر کسی نانی به ظلم از کسی بستاند یامشتی کاه ، اورا سیاست کنم . بهداد و عدل شهر آباد کرد تابدان غایت که یک روز خدمتکاری ، از آن میری ، پارهای کاه بخرید . آن مرد کاه فروش را گفت این بهوئاق من آور تاترا زر بدhem . چون بردر سرای برد مگر بر زر دادن سستی نمود ، که امیر وی از سرای بیرون آمد . کاه فروش فریاد برآورد . گفت مرا رنج می نماید . بهای کاه نمی دهد . امیر غلامی را بفرمود تا توبره کاه در گردن وی کرد و او را بیاویخت . مردم گفتند او را هیچ گناهی نیست ، مگر آنکه زر دیر می دهد . امیر گفت اگر من او را نیاویزم شاه مرا بیاویزد . شاهده روز در شهر بود . شهر را استقامت داد . نامه نوشت . بنده به خدمت بارگاه آورد . پدرت کوچ کرده بود .

شاه او را خلعت داد و بنواخت . روی به همان وزیر کرد . گفت
نامه برخوان تا چیست . همان وزیر نامه برخواند . نوشته بود :
« کلی پسر ، ترک خان و مان پادشاهی گفتم ، از برای تو .
اگر چه مارا نخواستی و از دیدار ما سیر گشته . ما به دیدار تو

حاجتمند بودیم. ما را امید بود که بزودی آن فرزند بباید، اگرچه مارا معلوم بود که چه پیش وی آمد. بعد از آن هامان وزیر فرستادیم تا مارا بباید آمدن؛ پس دبلم کوه فرستادیم. با این همه چاره آن دیدیم که خود ببایئیم که آنچه مرا در دلست کسرانیست. نخواستم که چون مادرت از فراق تو جان بحق سپارم که مادرت در فراق تو بسوخت و جان بداد. من پدر نیسم سوخته‌ام. صفت آرزومندی نتوانم کرد. والسلام».

خورشید شاه پهلوانان را بخواند. گفت لشکرگاه نگاه دارید که مرا پدر بزرگوار خواهد رسیدن واستقبال خواهم کردن. بیدار و هوشیار باشید. لشکرگاه بسپرد و هرچه پیادگان بودند به شغال و قایم و جنگجوی قصاب سپرد. خود برخاست با فغفور و هامان وزیر و دویست غلام روی به راه نهاد. پیش پدر باز رفت.

حق تعالی تقدیر گرد که جاسوس در لشکرگاه بود. آن احوال معلوم کرد به شهر شد. پیش ارمنشاه و زلزال. گفت اگر کاری خواهید کردن وقتست: که پدر خورشید شاه با صد هزار سوار خواهد رسیدن و خورشید شاه با فغفور شاه و هامان وزیر و چند غلام به استقبال پدر رفت و لشکرگاه بیسر^۱ مانده است. دبور گفت ای شاه، مارا شیخون باید بردن که ایشان از خرمی آمدن مرزبانشاه غافل‌اند. ارمنشاه گفت برین نشان که می‌دهد پانصد سوار نیست که رفته‌اند؛ باقی در لشکرگاه‌اند. شهران گفت ای شاه، بگذار تا بروند که چون [شاه] در لشکرگاه نیست چون گوسفنده بی‌شبان باشند. فر پادشاهی کارها می‌کند. بروند مگر کاری برآید.

ترتیب دادند. هفتاد هزار سوار بر دروازها قسمت کردند و از شهر بیرون آمدند، بی‌غلبه و آشوب. دبور گفت: من پیش طلایه نگاه-

دارم که ایشان بیدارتر باشند. شما پیرامون لشکرگاه در آئید. دو دانگ شب در گذشته بود. گرد لشکرگاه خورشید شاه برآمدند. آتش و نفط در زدند. نعره مردان به فلک در رسید. لشکر درهم افتادند. چنان پنداشتند که رستخیز است. سیلاپ خون براندند. غلامان و سپاه به طلب اکبار رفتند که از ولوال آگاهی نداشتند. تا به خیمه قایم رسیدند. چون ولوال [را] دیدند عجب داشتند. بند از ایشان برگرفتند. ایشان گفتند باری، کاری بباید کردن که به خیمه شاه نزدیک است. برویم و ابان دخت را ببریم. ایشان هر دو روی به خیمه ابان دخت نهادند. از آن آشوب همه خادمان پراکنده شدند؛ مگر یک خادم که با اوی در خیمه بود.

ابان دخت در خیمه، فرخ روز در کنار، دلتگ؛ که ولوال و اکبار در آمدند و تیغ بزدند و سر خادم بینداختند. ابان دخت و فرخ روز [را] برگرفتند و در اسبان انداختند. به راه بی راه روی به شهر نهادند تا به سرای خود آمدند، چنانکه کسی آگاه نشد. قومی از لشکر خورشید شاه از بیم جان آواره شدند. لشکر ارمنشاه بافتحی عظیم روی شهر نهادند.

این همه مصاف و غلبه و آشوب می بود. فناح سیاه مست بود و خفته؛ تا پهلوانان نگاه کردند. همه لشکرگاه خراب دیدند و سوخته و تاراج داده و بارگاه شاه برده. طلب ابان دخت و فرخ روز کردند. ندیدند. همه دلتگ شدند.

از آن جانب خورشید شاه به استقبال پدر دو شبان روز برفت. روز سیم با مداد لشکر مرز بانشاه پیدا آمدند. ازین جانب لشکر خورشید شاه چند سوار برسیدند. فریاد برآوردند. چنانکه خورشید شاه بهرا رسید. گفت چه رسیده است؟ گفتند ای شاه، چون تو به سعادت بیامدی هم در شب لشکر شیخون آوردند و آتش در لشکرگاه زدند. شاه گفت فرخ روز را رنجی نرسیده است؟ با ابان دخت مادرش بسلامت اند؟ ایشان گفتند ای

شاه ، ما ندانیم . خورشید شاه دلتنگ شد . گروهی سواران دیگر برسیدند .
هم این معنی گفتند که ناگاه چتر پادشاهی پادشاه مغرب و ولایت حلب ،
مرزبانشاه ، پیدا گشت .

خورشید شاه اگر چه از بهر فرزند دلتنگ بود به دیدار پدر خرم
شد . از اسب بزرگ آمد . خدمت کرد و می رفت تا پدرش پیش رسید .
خدمت کرد و روی بر زمین نهاد . لشکر از هردو جانب پیاده گشتند مگر
مرزبانشاه . پس خورشید شاه گفت آمدنت به فرخی باد . پدر او را در کنار
گرفت . بر چشم و روی او بوسه داد . شکر بزداش کرد و بگریست . گفت
جان پدر ! مادر ، ترا بقا باد ، که در فراق تو جان بداد . چون از دنیا می رفت
سخن او این بود . مرا گفت «چون به فرزند من رسی او را از من سلام
برسان و بگوی ای بی وفا فرزند ، بدرود باش تابه قیامت ؛ که من نهاین امید
به تو داشتم ». و مادرت پیش از فرخ روز فرمان یافت و چون خبر قتل فرخ
روز به من رسید بسیار غم خوردم . خورشید شاه زاری کرد چنانکه
همگان بگریستند ؟ تا مرزبانشاه فغفور شاه [را] در کنار گرفت و بپرسید
و گفت ای شاه ، این چه معاملت بود که با فرزندم خواستی کردن ؟ بزداش
ترا نگذشت . اما آن خود رفت . از گذشته سخن نمی گوییم . هامان وزیر
شاه را در کنار گرفت . پس مرزبانشاه بفرمود تاسوار گشتند .

روی بهراه نهادند تاجائی خوش و خرم فرود آمدند . هامان وزیر
گفت ای بزرگوار شاه ، مژدهگانه که شاهزاده را فرزندی مبارک در وجود
آمده است . مرزبانشاه خرم شد . گفت جان پدر ، او را نام چه نهادی ؟
گفت فرخ روز . مرزبانشاه گفت جان پدر ، چرا نام من بر وی ننهادی ؟
خورشید شاه خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، ترا زندگانی باد . آن
روز مباد که تو نباشی . تو زنده باشی ، تا چون از فرزند من فرزندی آید
تو او را مرزبانشاه خوانی . من او را نام فرخ روز نهادم که فرخ روز

مرا نیک برادری بود . دانم که احوال وی ترا معلوم است که^۱ چه نیکیها
بجای من کرد . نام وی زنده کردم . مرزبانشاه گفت درین آن جوان ،
شنیدم ، و بر وی آفرین کردم . مرزبانشاه حال خورشید شاه همه معلوم
داشت که هامان وزیر هر هفته‌ای قاصدی بفترستادی و آنچه بود باز نمودی .
از هر گونه سخن می‌گفتند که ناگاه گروهی سواران برسیدند .
همه خسته و مجروح . مرزبانشاه پرسید که از کجا می‌آیند . خورشیدشاه
احوال شبیخون کردن دشمن بگفت . مرزبانشاه گفت جان پدر ، هنوز
در پادشاهی تمام نیستی . روی به هامان وزیر کرد . گفت دانم که او کودک
است . تو مردی عاقل ، دانا ، چندان ندانستی که چون من دو سه هزار
فرسنه^۲ بیامدم این قدر که مانده بود هم بیامدمی . ناچار که گوسفتند
بیشان بماند گرگان قصد گله کنند . اکنون ایشان بکام رسیدند . رنج
چندین ساله بر باد آمد . از فرخ روز و ایسان دخت چه خبر می‌دهند ؟
خورشیدشاه گفت هیچ کس خبر ایشان نمی‌گویند . مرزبانشاه گفت به تعجبیل
باید رفتن ، پیش از آنکه کاری دیگر کنند .

روی به راه نهاد و می‌رفتند . خورشیدشاه احوال ولايت می‌پرسید
واز آن خواهر خویش قمر ملک . مرزبانشاه گفت اورا به شوهر دادم به برادر
زاده خویش و شهر به وی سپردم . ولی عهد من است بل که خود پادشاه
است ؟ اما دانم که خواهرت شوهر در پادشاهی رها نکند . زود باشد که
دبالة ما باید . این می‌گفتند و می‌رفتند .

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین گوید که چون عالم افروز و روز
افزون روی به راه نهادند تا به جزیره آتش آمدند مردمانی چند از هر گونه
دیدند گران جان ، ناخوش ، بوی گند ایشان در جهان افتاده . دو سه تن
پیش ایشان باز آمدند که کیستند واز کجا می‌آئید ؟ عالم افروز گفت

نامه‌ای داریم از ارمنشاه به ملکه جهان صیحانه. آن مردم دست ایشان گرفتند و به در خانه صیحانه آوردند. سرانی دیدند عالی، ایوان به کیوان بر کشیده چنانکه سرای پادشاهان باشد؛ و خدمتکاران بر در سرای ایستاده، همه زشت رویان. یکی در سرای رفت. با صیحانه گفت دو تن ایستاده‌اند. می‌گویند نامه‌ای داریم از ارمنشاه. صیحانه گفت ایشان را در آورید. مرد بیامد و ایشان را پیش صیحانه برد. چون عالم افروز و روزافزون [را] در سرای بردند نگاه کردند. بر قاعده پادشاهان سرانی دیدند؛ عجب داشتند. ودو صفحه برابر تخت افکنده، بر بالای تخت زنی نشسته، ازین زشتی، عفریتی؛ ودو زن دیگر پیش وی، بسیار ناخوشتر از وی و ناهموارتر از او.

عالم افروز خدمت کرد. آفرین گفت و نامه بنهد. صیحانه نامه برگرفت و می‌خواند وسر می‌جنباید تابه‌نام سمک رسید. آن همه کردار وی بخواند. روی به عالم افروز کرد. گفت ای آزاد مرد، نام تو چیست؟ گفت افزون. صیحانه گفت ای افزون، تو سمک را دیدی که این همه فرباد از وی می‌کنند؟ گفت ای ملکه، من اورا دیدم و چنان دیدم که جادوست از بهر آنکه هر ساعتی به شکلی برآید، پیش شاه آید و سخنی گوید و بیرون رود. و زمانی دیگر بصورتی دیگر در آبد که کس اورا نشناشد، و اگر به روزی هزار نوبت پیش تو آید او را نشناشی. صیحانه عجب داشت. روی بر آن دو زن کرد. یکی [را] نام شیطانه بود و یکی پروانه. گفت هیچ دانید که جادوئی از کدام اسناد آموخته است و نام وی شنیده اید؟ ایشان گفتند ماهرگز نام سمک نشنیدند: ایم و در پیش هیچ استاد ندیده‌ایم. صیحانه گفت ای شیطانه، ترا بباید رفتن بتعجیل و سمک را در میان خواندن و نگاه کردن تا چگونه کار می‌کند. اگر جادوست کار وی بسیگر؛ زود باز گرد. نام وی بگوی تاکار وی بسازم که مرا در دل می‌آید که سمک جادو نیست؛

استاد صنعت است. شیطانه گفت فرمان بردارم.

تا این همه گفته بودند شب نزدیک بود. عالم افروز گفت ای ملکه، جای آسایش ما کجاست؟ صیحانه گفت ای شیطانه، ایشان را به سرای خود ببر. شیطانه دست ایشان بگرفت. به سرای آورد و بنشاند. عالم افروز گفت مارا چیزی باید که بخوریم. شیطانه هم چنانکه بود دست فراز کرد، بی آنکه ایشان دیدند نان و خوردنی آورد، پیش ایشان بنهاد. طبق حلوا از دیوار بیرون آورد. گفت بخورید و هم اینجا بیارامید. این بگفت و خود به بالای بام آمد و بخفت.

عالم افروز و روزافزون در جادوان باز مانده بودند. می بودند تا دو دانگ از شب بگذشت. عالم افروز گفت ای روزافزون، برخیز و بر بام رو و سر شیطانه از تن جدا کن تا از دست ایشان باز رهیم. روزافزون گفت ای پهلوان، کار من نیست. عالم افروز برخاست و بر بام رفت. او را دید در خواب. بی دستوری صیحانه سر وی ببرید. پیش روز افزون آورد. گفت اکنون تو برخیز و تن وی در چاهی انداز. سر وی پیش خورشید شاه بر و کاری می کن تامن آیم. روز افزون برخاست و تن شیطانه برگرفت و در چاه انداخت. سر وی برگرفت و روی به راه نهاد و برفت. از آن جانب حق تعالی تقدیر کرد که مرزبانشاه با خورشید شاه و فغور و هامان روی به لشکر گاه نهادند. تا بر سیدند لشکر گاه دیدند خراب کرده، سوخته. پهلوانان پیش باز آمدند و خدمت کردند و احوال شبیخون بگفتند. خورشید شاه گفت از فرخ روز من وابان دخت چه نشان دارید؟ گفتند پدیدار نیستند. خورشید شاه خوش برآورد و زاری کرد. همگان دلتنگ، یکی گفت بار گاه زرین که از بار گاه دبور بود هم برده اند. خورشید شاه گفت مرا چه غم این دارد؟ مرزبانشاه از بهر فرزند بار گاهی آورده بود از اطلس هفت رنگ، به جواهر آراسته. بفرمود تا بزند و ایشان فرود

آمدند . خورشید شاه از بهر فرزند گریان و نالان . مرزبانشاه گفت جان پدر ، اندیشه مدار که ایشان را برده‌اند . رنجی به ایشان نرسد . پس روی به هامان وزیر کرد . گفت ای هامان ، نامه نویس به ارمنشاه و زلزال و بگوی که بدانند و آگاه باشند . . .

مرزبانشاه در این گفتار که روزافزون از در بارگاه در آمد . نگاه کرد . مرزبانشاه [را] دید بر بالای تخت . وهامان وزیر بر کنار تخت نامه می‌نوشت . و خورشید شاه بالای سر پدر ایستاده ، و پهلوانان گروهی غریب هرجای نشسته . روزافزون را بدیدند ترسناک و مجھول وار ، که پیش تخت آمد . خواستند که او را خواری کنند که خورشید شاه بانگ زد که او را رها کنید تا پیش آبد . روز افزون بجای آورد که پدر خورشید شاه است . با خود گفت هنر باید نمودن تا شاه ما را به چشم مجھولان نگاه نکند . در آمد . خدمت کرد و زمین را نمازبرد و دعائی بگفت . زمین بوسه داد و آن سر پیش تخت بنهاد .

مرزبانشاه گفت جان پدر ، این کبیست و این سر چیست ؟ خورشید شاه خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، مرا خواهست ، روزافزون . مرزبانشاه گفت : هیهات ، که من خود از سمک فراموش کردم . دست بگشاد تا روزافزون بیامد و دست شاه بوسه داد . مرزبانشاه سروی در کنار گرفت . خورشید شاه گفت ای بزرگوار پدر ، نام سمک عالم افروز نهاده‌ام واو را سمک مخوان . از نشاط دیدار بند و غم بند زاده ایشان را فراموش کردی . بند او را فراموش نکرده است . اگر اینجای بودی کار فرخ روز وابان دخت ساختی ؟ که ما همه در آن عاجزیم . عالم افروز من به جزیره آتش رفته است پیش جادوان ؟ تا شر ایشان از ما کفایت کند .

مرزبانشاه گفت ای روز افزون ، پیش آی که تو از مائی ؟ که من همه احوال شما دانسته‌ام . در دل باشما بسیار دعا کردم ، در غیبت [و]

در مواجهه . آفرین برشما باد . روز افزون خدمت کرد ، برجای خویش بر پای ایستاده . تا خورشید شاه گفت ای خواهر ، این سر کیست ؟ روز افزون همه احوال بگفت . مرزبانشاه عجب داشت . گفت عظیم مردی است ! خورشید شاه گفت ای پدر ، تو هنوز نمی‌دانی . پادشاهی ازوی دارم . پادشاهی چیست ؟ جان ازوی دارم . او از بهر من چه کارها کرده است و در ومی‌کند ! این یکی از همه کارها کمتر که سرجادو فرستاده است و در میان جادوان می‌باشد . با این همه گفтар بادیدار راست نیست . [مرزبانشاه گفت] پیش رو شما اوست . بی مشورت وی کاری کردن شرط نیست ؛ و دیگر وی بقصد هلاکت وی رفته است . نامه نوشتن و صلح خواستن ، یکی بهجنگ فرستادن چگونه بود ؟ بدین نشان که شما می‌دهید و خود می‌نماید از کار وی ، که مردی صاحب دوله است و اقبال در وی نشسته است می‌بینم کارما ازوی به نظام است . تا وی حاضر نگردد هیچ کار نتوانم کردن . ای هامان ، نامه رها کن .

این بگفتد و به شراب خوردن مشغول شدند . پهلوانان حاضر ، مرزبانشاه از هر یکی می‌پرسید و ایشان را پایگاه در خورد خود نگاه می‌داشت و از آنچه خورشیدشاه داده بود زیادت می‌کرد . همه را می‌نواخت . شغال پیل زور [را] چنانکه خورشید شاه جایگاه داده بود همچنان بر کنار تخت می‌نشاند و قائم اسفهسلا [را] جایگاه بیفزود و جنگجوی قصاب [را] در پیش روز افزون بر کنار تخت بنشاند و سرخورد پیش وی . خورشید شاه از بهر فرزند دلتنگ .

جاسوس حاضر بود . آن احوال معلوم کرد . برفت . در حال پیش ارمنشاه احوال آمدن مرزبانشاه ، بارگاه ساختن و نامه فرمودن ، و رسیدن روز افزون ، و سر شیطانه آوردن ، و گفتن که سمک به جزیره آتش رفته است ، همه شرح داد . پس گفت ای شاه ، نام سمک عالم افروز

نهاده‌اند. کس را زهره نیست که او را سمک خواند. ارمنشاه با زلزال گفتند ما را نامه باید نوشتند و احوال به صبحانه نمودن که سمک قصد تو دارد تا اورا بگیرد و قهر کند و از جور وی برھیم. بنگر تا چه شوخ مردی است! با جادوان پنجه در افکنده است.

در حال شهران وزیر نامه نوشت و همه احوال بنمود. چون نامه تمام کرد مهر برنهاد. گفت اکنون پهلوانی باید که برود. غرامد پهلوان خدمت کرد که من بروم، اما بی‌هدیه نتوانم رفتن. زلزال گفت بد و نوبت مرا هر چه مال بود سمک ببرد. پس چند بدره زر و چند تخت جامه و غلامان ماهروی و اسبان با زین زر، غرامد به سرای خود آمد و ترتیب داد که سحرگاه برود و هزار سوار داشت.

حق تعالیٰ تقدیر کرد که این احوال به گوش مثقال خادم رسید که همه وقت برین کار ایستاده بود. اگر چه از شبیخون آگاهی نداشت که در سرای زلزال پنهان ساخته بودند و دبور در سرای خود گفت به طلایه می‌روم. در حال نامه نوشت. به برج آفتاب پریست آمد. در تیر بست و بینداخت. طلایگان تیربرگرفتند و به دست سواری به بارگاه فرستادند پیش مرزبانشاه. بدست هامان وزیر دادند. برخواند. همگان دلتگ شدند. غفور گفت عفای الله این خادم. هر یکی گفتند چگونه سازیم؟ مرزبانشاه گفت لشکر ایشان رفتند و اگرنه لشکر فرستادمی. روز افزون غریبو برآورد. گفت ای دریغا برادر من عالم افروز! اگر صبحانه این احوال از غرامد بشنود او را بجان زینهار ندهد. خورشید شاه فرو ماند. همگان دلتگ شدند. جنگجوی قصاب ایستاده بود. خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، بنده برود و عالم افروز [را] ازین آگاهی دهد که این بنده آن جزیره بسیار دیده است و از هرجائی راه دانم؛ و دیگر به اقبال شاه پیاده چنان توانم رفتن که بر اسب زیادتی کنم و راهی دانم که پیش از ایشان

بهدو روز توانم رفتن . شاه بر وی آفرین کرد . گفت بهچه باز مانده ای ؟ جنگجوی از بارگاه روی بهراه نهاد . برفت . چنان رفت که در پیش غرامد افتاد .

از آن جانب عالم افروز در جزیره آتش . چون روز روشن شد پیش صبحانه رفت و خدمت کرد . صبحانه پرسید که چه کردی و شیطانه کجا رفت ؟ عالم افروز گفت او را با مرد خود فرستادم . صبحانه گفت تو این جایگاه می باش . عالم افروز آن جایگاه می بود و جهد می کرد تا مگر کاری از دست وی برآید . هر شب از سرای بیرون آمدی تا به سرای صبحانه رود . در پیرامون سرای وی آتش فراوان دید چنانکه پیش وی نشایست رفتن . با خود گفت عظیم جادوی است . چگونه سازیم ؟

هر روز به صحرا بیرون آمدی و تماشا کردی ؛ تا ناگاه یک روز بامداد بیرون آمده بود . جنگجوی قصاب [را] دید روى به جزیره نهاده . پیش وی آمد و خدمت کرد . عالم افروز گفت ای پهلوان ، بهچه کار آمدی ؟ جنگجوی گفت ای پهلوان زمانه ، دریاب که ولوال و اکبار از بنده بجستند وارمنشاه [را] معلوم شد که تو پیش صبحانه ای . مثقال خادم ما را آگاه کرد که غرامد پهلوان با دو هزار سوار می آیند که کار تو پیدا کنند . عالم افروز گفت عف الله خادم ، چون آگاه شدم اندیشه نیست . ولوال و اکبار چگونه از بنده بیرون آمدند ؟ جنگجوی احوال آمدن مرزبانشاه چنانکه رفته بود شرح داد . عالم افروز فرماند . گفت خورشید شاه در کار پادشاهی هنوز تمام نیست . جواب کار ایشان بر من است . تو لشکر کجا رها کردی ؟ گفت فردا برسند . گفت ای جنگجوی ، ترا بباید رفتن و پنج هزار سوار آوردن . باید که به فلان بیشه به من رسند . جنگجوی گفت فرمان بردارم . باز گشت که برود .

در حال عالم افروز دست بزد و جامه بدرید و خاک بسر کرد .

جنگجوی گفت ای پهلوان ، این چراست ؟ گفت تو ندانی . برو چنان کن که زود بررسی . جنگجوی برفت . عالم افروز اسپی طلب کرد که بسیار می کشید . پای به اسب در آورد و روی بدراه نهاد . مقدار ده فرسنگ برفت . پیش لشکر باز آمد . فریاد برآورد . غرامد گفت ای آزاد مرد ، ترا چه بوده است ؟ عالم افروز گفت ازین چه بتر ؟ صبحانه جادو بمرد . جادوان بهم برآمدند . آتش در جزیره زدن و بسیار خلق بکشند و زنان و فرزندان بردنده و من از بیم جان بهترک خان و مان وزن و فرزند بگفتم . بگریختم . اکنون پیش ارمنشاه می روم که در خاور کوه است . دو تن فرستاده بود و صبحانه را خوانده . ایشان را نیز بکشند . می روم که احوال بگویم . شما کجا می روید ؟ غرامد گفت ای دریغا ، کار ما راست بر نیامد . پیش صبحانه می رفتم . اکنون یهوده نشاید رفتن . اگر چنین است که این مرد می گوید خود کار ما برآمد ، اگر چنانکه سمل کشته شد . این بگفت و باز گشت . عالم افروز با ایشان نمی رفت اما با ایشان بود .

تا از آن جانب جنگجوی قصاب چون باد برفت پیش شاه . خدمت کرد . احوال بگفت . خرم شدند . در حال دبلم کوه و هرمزگیل با کوهیار و کوشیار و فرزندان غور کوهی با پنج هزار سوار بفرستادند در حضور جنگجوی . تا از آن جانب غرامد باز گشته بود . بر کنار بیشه فرود آمدند عالم افروز برسر راه که جنگجوی بر سید بالشکر . عالم افروز نشان لشکر بدید . پیش ایشان باز آمد . جنگجوی از پیش بود . گفت باز گرد و بگوی تا چهار هزار مرد از هر جانب ایشان برآیند و هزار سوار سر راهها بگیرند تا هیچکس بیرون نرودن . جنگجوی باز گشت و احوال بالشکر بگفت . ایشان ترتیب دادند . غرامد بالشکر غافل ، که از پیرامون ایشان آواز طبل باز برآمد . غرامد با سپاه از جای بجستند . خود را در حلقه دیدند . لشکر دست تیغ بر ایشان گشادند . همه را بکشند .

از آن میان غرامد در میان بیشه گریخت تا برود ، که عالم افروز او را بدید . از راهی دیگر پیش وی آمد . گریان گفت ای پهلوان ، این چه جای است ؟ از پیش آتش بگریختیم ، در میان شمشیر افتادیم . تو کجا می روی ؟ گفت به شهر می روم . عالم افروز گفت راه ازین جانب است . مگر هرگز این راه ندیده ای ؟ بامن بیای تا ترا بمراهم مجہول ببرم . غرامد گفت بر پس من نشین که چون تو پیاده باشی دیر توانیم رفقن . عالم افروز در پس وی نشست . عنان اسب از دست وی بستد ؛ بگردانید تا بر سر راه لشکر آورد . غرامد گفت آه ، لشکر دشمن آمدند مارا بگیرند . برو تا برویم . کجا خواهی رفقن ؟ عالم افروز گفت اگر دشمن اند از آن تواند واگر نه مرا دوستان اند . اگر گیرند ترا بگیرند . بامن چه کار دارند ؟ غرامد گفت تو کبستی ؟ عالم افروز گفت ای نادان ، مرا نمی شناسی ؟ آنکه ارمنشاه وزلزال [ترا] پیش صبحانه فرستادند بگرفتن من . منم عالم افروز ، اگر هنوز نشنیده [ای] ، سمک عیار .

غرامد گفت ای ناجوانمرد ، از من چه کبنه داری ؟ فرو ماند ؛ که لشکر بهوی رسیدند . عالم افروز گفت کبنه تو داری . اگر این که من ترا گرفته ام تو مرا گرفته بودی بجهان زینهار ندادی . عالم افروز^۱ بفرمود تاغرامد را بربستند . روی به دیلم کوه کرد و هرمزگیل و کوهیار و کوشیار و دیگران . گفت ازین مال یک نیمه از آن خورشید شاه است ؛ بهمن دهد . و یک نیمه از آن شماست . نیمه شاه من برگیرم و جواب شاه باز دهم . از بهر آنکه مرزبانشاه رسیده است و من وی را ندیده ام . بیثار پیش وی نتوانم رفقن ، که از راه پیش وی باید شد واگرنه به خزانه رفتیم برگرفتمی . این مال بهثار و غرامد به دستار چه پیش وی باید برم .

ایشان گفتند ای پهلوان ، زینهار همه تو برگیر . از ما چیزی می باید

خواست؟ هرچه ما راست از تو می‌باید خواست. تو از ما می‌خواهی؟ سعادت خورشید شاه باد که به اقبال وی [و] همت تو همه مال جهان آن ماست.

سمک برایشان آفرین کرد و روی به لشکرگاه نهادند تا پیش بارگاه رسیدند. مرزبانشاه به تخت برآمده بود که عالم افروز در بارگاه شد. پیش تخت زمین بوسه داد. آفرین در پیوست. یک دامن زر داشت نثار کرد. و یک بار دیگر خدمت کرد و زمین بوسه داد. دعا گفت. سه دیگر بار خدمت کرد. زبان برگشاد و دعائی نیکو بگفت. چون از دعا فارغ شد گفت آمدن شاه جهان فرخنده باد و سر دشمنان بر بند باد و جمله عالم خدایگان را بند باد. اگر چه کمترین بندگان چنین نخواست که بخدمت آید، اما شاه بزرگوار به کرم خود و رأی پسندیده معدور فرماید داشت که از چون من بندۀ عاجز چه آید که سزاوار بارگاه شاه باشد، اما تحفه آورده ام که از دست من بندۀ بجز چنین هدیها بر نباشد.

غرامد پهلوان [را] پیش شاه آورد^۱ و مالها که داشت با تختهای جامه.

مرزبانشاه در قد و بالا و چالاکی و دلیری و نکته گفتن وی باز مانده بود. او را پسندیده داشت. برخاست. سمک در زمین افتاد. او را پیش خواند و بنواخت. همه پهلوانان و شاهان به پای ایستاده. مرزبانشاه او را در کنار گرفت و پیش خود بنشاند. گفت مرا خورشید شاهی. عالم افروز خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، چون من بندۀ [را] چه محل آن باشد که چون تو پادشاهی پیش من قیام کند. ازین نوبت بزرگواری کردی و نادیده نمودی. نخواهم که بعد ازین چنین چیزی در حق من بندۀ رود. مرزبانشاه گفت ای پسر، پیش دل خود برخاستم. همگان بر جای

آرام گرفتند.

مرزبانشاه عالم افروز را بیش از آن یافت که گمان وی بود. تا خورشید شاه گفت ای برادر، فرخ روز وابان دخت مرا ببردن. واحوال شیخون و آن همه سپاه بهلاک آمدن باز گفت. عالم افروز گفت ای شاهزاده، مدتنی گذشت تایشان در آرزوی چنین کار بودند که بر ما کامی یابند. به مراد خود رسیدند. این همه گناه ترا بود که لشکرگاه بگذاشتی. به استقبال نمی بایست رفتن. چون پدر بزرگوار چندین هزار فرسنگ زمین آمد این قدر هم بیامدی. اگر چه پهلوانان در لشکرگاه بودند گوسفند بیشان سراسیمه باشد. هنوز در پادشاهی ناتمامی. اما این گناه از هامان وزیر بود تاین چنین حادثه افتاد. با این همه شکر بزدان که ترا رنجی نرسید. از بهر ابانت دخت و فرخ روز دل فارغ دار که من به اقبال تو و پدرت بدست آورم. [مرزبانشاه گفت: ای عالم افروز،] خورشید شاه من ترانام نیکو نهاده است. تامن آدمم امروز به دیدار تو خرم گشتم. اکنون پیش از آنکه به شراب خوردن مشغول شویم بدان و آگاه باش که من عهد کرده ام که چون به فرزند خود رسم جهد کنم که صلاحی بدست آورم. بدین جای رسیدم. این همه افتاده است و خلقی بسیار کشته، و فرخ روز من برده با مادرش. نامه فرمودم نوشتن و آشتب خواستن و فرخ روز وابان دخت طلب کردن. نامه یک نیمه نوشته رها کردیم که جمال میمون پهلوان حاضر نبود که بی وجود تو کاری ساختن ناپسندیده می آمد. عالم افروز خدمت کرد. مرزبانشاه گفت نامه به آمدن تو باز مانده بود، چون پیش رو ما توئی و کارساز فرزند من بل که همه خود توئی. بنگر تاچگونه می باید کرد. عالم افروز خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، بیش از آن در بندۀ نگاه می کنی که سزاوارم، اما از همت عالی شاهنشاهی چنین سزاوار آید. با این همه آنچه شاه جهان مصلحت بیند آن فرماید. مرزبانشاه

کفت ای عالم افروز ، از بهر دانش تو نامه نفرستادم . چون تو [را] کارها در گردن است آنچه مصلحت می بینی بگوی ، تا چون کنیم . عالم افروز گفت ای بزرگوار شاه ، عهد کرده بجای آور که ایشان خود آشتی نکنند . مردمان باکینه اند ، لجوچ ، کبر آور ، خویشنین بین و غروردار ؛ و [از] غرور بسیار که در دماغ دارند کار ایشان بدان جای رسیده است .

مرزبانشاه ایاره^۱ در دست داشت . دو سه خراج شهر حلب بود .

بگشاد . در دست عالم افروز کرد . گفت این یادگار من می دار که هرچه باشد آن ما از آن تست . بخرج می کن . اما این نگاه می دار که من از پدر یادگار دارم . تو امروز از منی با خورشید شاه برابر . عالم افروز خدمت کرد . خورشید شاه [را] بی مراد آب از چشم روانه شد . مرزبانشاه گفت جان پدر ، چون می بینی خود را ؟ در دل بیازمای . تو از بهر طفل نارسیده یک هفته تا او را نمی بینی قرار نداری و شب و روز ترا^۲ خواب و خورد نیست . مسکین دل پدر تو که چون تو فرزند بزرگ [و] بالغ کند و بهخون دل بپرورد و به عاقبت شش سال زیادت اورا نبیند و چندین راه در میانه بود و نداند که کجاست . شکر یزدان که از در دل پدر آگاه گشتی و تلخی فراق چشیدی .

عالم افروز چون گریه خورشید شاه دید و سخن پدر ، آبی بر جراحت وی زد . گفت ای بزرگوار شاه ، کار تو دیگر بود و کار شاهزاده دیگر . تو مردی رسیده ، باعقل تمام ، جهان یافته ، وصال [و] فراق چشیده ، و پخته ، و شاهزاده خام . چون پخته برآتش نهی بسوزد ، اما کسی از بوی دود وی آگاه نگردد . و چون خام برآتش نهی از بوی دود او هر که [در] جهان با خبر شود . تو او را مراعات کن . سخن خوب گوی . روی به خورشید شاه کرد و گفت ای شاهزاده ، دل فارغ دار که اگر فرخ روز و

ابان دخت [را] براوج فلك برده‌اند يا در تحت سمک، من به‌اقبال تو ايشان را بدست آورم و به‌تو رسانم که تقدير يزدان چنين است، تا تو از درد دل پدر آگاه شوي . و ديگر احوال وي شنيدی که هامان وزير در طالع وي چه گفت .

پس گفت اي بزرگوار شاه ، بفرماي تا نامه تمام کند ، تا من با رسول به‌شهر شوم . بنگرم که چگونه می‌باید کرد . شاه با هادان وزير گفت [تا] نامه تمام کرد . پس پهلوانان که با مرزبانشاه آمده بودند پهلواني بود نام او ارغند . شاه بفرمودکای ارغند ، اين نامه به‌شهر می‌باید بردن . عالم افروز گفت باش تا من کار بسازم . خورشيد شاه گفت اي پهلوان ، تو در شهر معروفی ، همگان ترا بشناسند که در حلواگری ترا دیده‌اند . تو می‌باش تا رسول باز آيد . بنگريم که چه می‌باید کردن . عالم افروز گفت اي شاهزاده دل مشغول مدار که من در شهر روم پيش ارمنشاه و زلزال و دبور و شهران وزير؛ و با ايشان سخن‌گويم و شنوم . به اقبال توهيج کس مرا نشناشد ، که هيج روز بر من نمي‌گذرد که حيلتي و چاره‌اي نمي‌آموزم واز آن صدقاره نمي‌سازم و از اندieseه بسيار در هر چه از کسی می‌بینم يا می‌شنوم که آن به‌حيلتي ماند آن به‌سرمايه می‌سازم . خورشيد شاه گفت تو داني .

روزافزون بر پاي خاست . گفت اي پهلوان ، من با تو يار باشم .

عالم افروز بانگ بر وي زد ، گفت برجای زنان بشين . چرا چون من کاري پيش گيرم تو گوئي من با تو بيايم . اين نه همه عباران اند؟ همه همچون تو می‌خواهند که بيايند ، اما از حرمت خود نمي‌گويند . از بهر آنكه می‌دانند که هر کاري با هر کسی نشاید کرد . همه کاري تو می‌باید که دانی؟ و اين سخن عالم افروز از بهر تعظيم خود گفت در پيش مرزبانشاه تا شاه نگويد که همه کاري به انبازی می‌کند . اگرچه روزافزون^۱ جواب داشت

از هرگونه، حرمت را دم در کشید. در پیش مرزبانشاه خجل شد. سر در پیش افکند.

عالی افروز برخاست و به خیمه خود رفت. داروئی در ریش مالید. همه ریش وی فرود آمد. پس جامه دیگر پوشید. بر صورت بازارگانان خود را برآراست. به بارگاه درآمد. گفت بنگرم که مرا می‌شناسند؟ پیش تخت آمد و بیستاد. مرزبانشاه چشم در وی افکند. گفت این کیست؟ همگان گفتند ما نمی‌دانیم. مرزبانشاه گفت بارگاهی چنین هر که می‌خواهد می‌آید و می‌رود. اگر دشمن باشد همین سبیل خود هم این باشد [؟] از خشم روی به عالم افروز کرد. گفت ای مرد، چه کار داری و بدین جای چر چنین آمدی گستاخ وار؟

عالی افروز خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، بندهام و خدمت کار. در هیچ مقام مرا بار نباید خواست. به زبان حلب گفت به حلب خواهم رفتن. اگر شاه کاری دارد بفرماید. مرزبانشاه گفت من ترا هرگز در آن جانب ندیدم. کیستی؟ عالم افروز گفت ای شاه، راست می‌گوئی که من هرگز حلب ندیده ام.

این بگفت و خنده بر وی افتاد. خورشیدشاه او را بشناخت. گفت ای پدر بزرگوار، پهلوان عالم افروز است. مرزبانشاه در وی باز ماند. گفت ای جان پدر، ریش کجا برد [ی] و زبان حلبی از کجا آموختی؟ گفت ای شاه^۱، حلبی از شاهزاده آموختم و ریش داددام که فرخ روز و ابان دخت بیاورم و ریش به فرخ روز بخشیدم. به شهر خواهم رفت؛ و دیگر چیزی در شهر دیده ام که هوس آن در دماغ من است. می‌خواهم که بدانم آن چیست. شاه گفت آن چیست؟ حدیث آن دختر که در آن با غ دیده بود باز گفت.

ایشان عجب داشتند. تا عالم افروز به خزانه رفت تا چیزی که به کار باید برگیرد. مگر خزانه دار مرزبانشاه او را نشناخت. بر وی زجر کرد عالم افروز دانست که او را نمی‌شناسد. هیچ نگفت بر جای باشد. خزانه دار خورشید شاه آن حال بدید. پیش رفت و خدمت کرد. عذر خواست. گفت این مرد ترا ندیده است. با خزانه دار مرزبانشاه^۱ گفت چرا چنین کردی؟ عالم افروزست که شاه با شاهزاده جان از وی درینه ندارند. خزانه خود چه محل باشد. آن مرد گفت ندانستم و با این همه بی‌دستوری شاه کسی در خزانه [رها] نتوانم کرد. عالم افروز گفت چنین می‌باید. آن مرد دیگر را گفت خورشید شاه را به من خوان.

مرد به بارگاه آمد، پیش خورشید شاه. خدمت کرد. گفت عالم افروز در خزانه است. شاهزاده را می‌خواند. خورشید شاه بر خاست. به خزانه آمد. عالم افروز [را] دید بر در خزانه ایستاده، غمناک. گفت ای پهلوان، به چه باز مانده‌ای؟ گفت ای شاهزاده، خزانه دار اجازت‌می‌خواهد. خورشید شاه گفت ای برادر، من آن توام. ترا به دستوری از خزانه چیزی می‌باید ستدن؟ گرزی در دست داشت. خواست که بر سر خزانه دار زند. عالم افروز گفت ای شاه، مرا نشناخت. ترا بروانه خواندم تا اجازت دهی. خورشید شاه گفت اگر هر چه در خزانه من و آن پدرم است اگر همه به یک روز آتش در زنی یا همه بدھی حکم تراست و کسی منع نتواند کرد. عالم افروز در خزانه شد، شاهزاده با وی. چهار صندوق بر گرفت.

از هر چه خوبتر، ظرفها که مرزبانشاه با خود آورده بود، و دو بدره زر بر میان بسته؛ و ان ایاره که مرزبانشاه به وی داده بود به امانت به خورشید شاه داد. بیرون آمد. با ارغند روی به شهر نهاد تا به دروازه آمدند.

دروازه بان گفت شما کیستید و چه کار دارید؟ ارغند گفت رسولم.

کس برفت و با ارمنشاه بگفت. بفرمود که او را در آورید. مردمان دروازه بگشادند. ارغند به شهر در شد. عالم افروز خواست که به شهر در رود. دروازه بانان او را بگرفتند که دستوری نیست. عالم افروز گفت ای آزاد مردان، دشمنی مکنید. غریبم و از ولایتی دور به امیدی آمده ام. دروازه بان گفت ما نیز به امیدی اینجا نشسته ایم. عالم افروز دست در میان کرد و مشتی زد برآورد. قدر ده دینار بدیشان داد. گفت سر بار نتوانم گشاد و اگر نه چیزی نیکو بدادمی، اما چون در شهر باشم چیزی دیگر بدهم. دروازه بانان چون زر دیدند [و] وعده چیزی دیگر، او را در شهر رها کردند.

رسول از جانبی رفته بود و او از جانبی دیگر برفت تا بر سر بازار آمد. پرسید که درین شهر هیچ مرد معتمد هست که بازارگانی می کند؟ گفتند درین سر بازار مردی بازارگان است. اورا سراوه جوانمرد خوانند. عالم افروز [نزد سراوه رفت] گفت، ای خواجه، مردی بازارگانم و مناعی دارم. خواهم که جائی فرود آیم. سراوه دکان و کاروانسرای داشت. کاروانسرای در برابر دکان بود. گفت در آن کاروانسرای فرود آی. ترا چه خوانند؟ گفت پیروز بخت حلبي. پس در کاروانسرای رفت و بار بیفکند و قماشه در خانه نهاد و چهارپایان در بست. خود بیامد و پیش سراوه بنشست. هر سخن می گفتند و نرخ قماشات می پرسید.

از آن جانب ارغند [را] به در سرای شاه بردند. فرود آمد. در بارگاه رفت. خدمت کرد. دعا گفت. بر دست راست تخت کرسی بنهادند. ارغند آنجا بنشست. در حال شراب داران جلاب آوردند و نان خوردن. مجلس بزم بیار استند. مطریان آواز به سمع برآوردند. ساقیان شراب در دادند؛ که ارغند برخاست. دستوری خواست. نامه برآورد و بوسه داد و بر کنار تخت بنهاد. ارمنشاه بروگرفت. بدست شهران وزیر داد. مهر نامه

برداشت . خواندن گرفت . چنانکه نامه می خواند همه را خوش آمد که از جنگ بسیار ایشان را ملال گرفته بود . تا بدانجای رسید که فرخ روز و ابان دخت [را] باز فرست؛ همگان دست و پای از جای بر گرفتند . گفتند این چه سخن است؟ ما ازین خبر نداریم .

اتفاق چنان افتاده بود که ولوال و اکبار ایشان را پنهان آورده بودند . ارمنشاه کس فرستاد ولوال و اکبار را بخواند و احوال ابان دخت و فرخ روز پرسید . گفت می گویند که شما دارید . چه گوئید؟ شما خبر دارید که کسی ایشان [را] آورده است . شما در بند بوده اید . بیشک این کار از شما خالی نباشد . ایشان گفتند ما از کسی نشنیدیم و آگاهی نداریم . شاه گفت منادی کنید در شهر ، مگر کسی ایشان را آورده باشد . ایشان منادی کردند . باز آمدند . گفتند پدیدار نمی آیند . ارمنشاه با ارغند گفت احوال می بینی که ما ابان دخت و فرخ روز نداریم و نمی دانیم که کجا اند . ما خرم بودیم بدانچه شاه فرمود بود در آشتنی کردن . بخدمت آمدیم . اکنون اگر صلح از بهر باز دادن ابان دخت و فرخ روز خواهد بود دانم که نباشد . اگر جنگ خواهید کنیم ؛ که ندشما مردان اید و ما زنان . با شما در آویزیم . و کس به صبحانه جادو فرستادیم تابیايد و به یک ساعت همه را قهر کند . تا به مردی خود غره نباشد و به حیلت که شوهر شما می کند ، سمک ندادشت . خود او را داغ در آتش نهاده ایم . بیش ازین نیست . والسلام .

ارغند گفت ای شاه ، پدیدارست که داغ در آتش کراست . این بگفت و برخاست . زلزال بفرمود تا خلعتی بیاوردند و به ارغند دادند و او را گسیل کردند ، تا ارغند پیش مرزبانشاه آمد و احوال بگفت . مرزبانشاه روی به هامان وزیر کرد . گفت روزی اختیار کن تا به جنگ بیرون رویم . هامان وزیر وقت بنگرید . گفت ای شاه ، مصلحت نیست جنگ کردن تا

یک هفته دیگر . چون وقت آید اول ایشان خواستاری کنند . قرار برین دادند . خورشید شاه از بهر زن و فرزند دلتنگ بود .

در شهر ارمنشاه چون رسول باز فرستاد با زلزال و پهلوانان گفت اکنون چه سازیم ؟ زلزال و دبور گفتند ما را تدبیر جنگ باید کردن که ناچار ایشان ابیان دخت و فرخ روز از ما طلب کنند و ما نداریم . بی جنگ برنیاید . اما تا صبحانه جادو بر سد باشد که کار زود تمام شود . بدین قرار می بودند .

ما آمدیم به حدیث عالم افروز . چنین گوید مؤلف اخبار که روزافزون همه روز با خود می گفت این چه خطاب بود که عالم افروز با من کرد . از من چه دیده بود . بهر کاری با وی نه مردانه بودم ؟ اگر مرا چند نوبت از بند بر هانید من او را چند نوبت از هلاک جان آزاد کردم . این چه بی حرمتی بود ؟ پنداشت که با سرخ ورد می گوید که زن ویست . اگر چه پهلوان است و عیار جهان و کارдан ، هر کسی در خورد خویش کارها دانند . برخیزم و به شهر شوم . باشد که کاری از دست من برآید و جواب وی در پیش مرزبانشه باز دهم ، تا اگر عالم افروز خود را پیش مرزبانشه تعظیمی نهاد [و] مرا سرد گفت . بداند که ما نیز عاجز نیستیم که مرا خوار دارد اگر چه سخن وی بر من فخر است که مرا برادرست ، اما بایستی که مرا خوار نداشتی .

بر خاست و سلیح پوشید و مشتی زد بر گرفت و روی به شهر نهاد ، تا زیر برج آفتاب پرست آمد و کمند بر انداخت . به چالاکی پیش از آنکه اورا خبر بود به بالا بر آمد . پیش آفتاب پرست شدو او را پرسید . آفتاب پرست نیز او را پرسید و از عالم افروز خبر پرسید . روزافزون اگر چه عیار بود زن بود ؛ و زنان هیچ در دل نتواند داشت . همه احوال بگفت که عالم افروز بامن چه کرد . پس دست در بازو کرد و ده دانه گوهر در بازو داشت

بیرون کرد . به وی داد و گفت این به یادگار من می دار که دو هزار دینار قیمت بیش دارد و زینهار اگر عالم افروز پیش تو آید و احوالی پرسد مگوی که من کسی را دیدم . آفتاب پرست گفت فرمان بردارم .

روز افزون روی به میان شهر نهاد و هر جای بر می گشت و جایگاهی طلب می کرد که آنجا باشد ؛ که ناگاه به کوچه [ای] رسید . از سرائی آواز گریه به گوش وی رسید . به در سرای آمد . حلقه بر در زد . زن به زیر آمد و در بگشاد و گفت تو کیستی ؟ از علم سیاهان یا علم سرخان ؟ روز افزون فرو ماند . با خود گفت چه گویم ؟ اگر سیاه گویم نباید که از سرخ باشد و اگر از سرخ گویم نباید که از سیاه باشد و مرا رنجی رسد . گفت ای زن نه ازین و نه از آن ؛ که من مردی غریبام . گفت از لشکر ارمنشاه یا از آن خورشید شاه ؟ روز افزون گفت این چه صحبت^۱ است و این زن [را] با این چه کار ؟ اندیشه کرد و گفت بهتر از راست گفتن نیست . گفت من از آن خورشید شاهم . زن خرم شد . گفت من از آن سرخ علمانام و اسفه‌سلا ر ما قایم پیش خورشید شاه رفته است . در آی تاچه کار داری . روز افزون در رفت . نگاه کرد . دو طفل دید خفته و هیچکس دیگر نبود . گفت ای زن ، هیچکس دیگر نداری ؟ گفت شوهری داشتم با دو پسر بزرگ . ولوال و اکبار ایشان را بکشند . اکنون من عاجز و درویش مانده‌ام با این دو دختر . که روز افزون دست در میان کرد و مشتی زر به وی داد . گفت این بهنان و گوشت می ده تا می خوریم که پیش تو خواهم بود . زن خرم شد . روز افزون گفت نام تو چیست ؟ گفت مرا زرین خوانند . می بودند تا روز روشن شد .

روز افزون گفت ای زرین ، مرا چادر و موژه آور تا بیرون روم که کاری دارم . زرین گفت ای مرد ، شرم نداری که به چادر و موژه بیرون

روی . چه کار داری؟ بامن بگوی تا بروم و کار برآورم. روز افزون گفت ای زن، دل خوش دار که اگر چه به صورت مردان برآمده ام زنم و مرا نام روز افزون است. پس همه احوال خود باوی بگفت . زرین بر وی آفرین کرد . چادر و موزه آورد و در پوشید . از^۱ سرای بیرون آمد . در همه شهر بر می گشت تا کجا به عالم افروز رسد. تا به دکان سراره جوانمرد رسید عالم افروز [را] دید [که] نشسته بود . با وی سخن می گفت . اگرچه دل آزرده بود بر وی آفرین کرد . گفت پنداری که خود ازین ولایت است . هیچ اندیشه نمی کند ، در میان چندین هزار دشمن . زمانی نگاه کرد . دکان و کار و انسای وی بدید .

باز گشت . به سرای آمد . چیزی بخورد و می بود ؟ تا شب در آمد . برخاست . جامه کار در پوشید . از سرای بیرون آمد ، تا به سرای سراره رسید . جایگاه بدست آورد و کمند برانداخت . بر بالا شد . به سرسرای آمد . نگاه کرد . سراره دید عالم افروز و ریحانه مطرب [که] شراب می خوردند . اتفاق [را] بر در دکان گذشته بود . سمک گفته بود که این مطرب [را] بخوان تا شراب خوریم . روز افزون در سرای نگاه می کرد . حجره ای بود که بدست سمک داده بود . روز افزون پیش سرای بزرگ آمد . از بالا به زیر شد . آنچه دید زر و زیور و جامه فراوان ، چندان که توانست ببرگرفت . به بالای بام آمد . کمند فرو گذاشت . به زیر آمد تا به سرای زرین آمد . زرین گفت این چیست و از کجا آوردی ؟ روز افزون گفت از بهر آن آوردم تا بخرج می کنم . این بگفت و به آسایش رفت . چون روز روشن شد سراره از خواب مستی در آمد . به سرای شد . صندوقها [دید] بهم بر کرده و مبالغی زر و زیور و قماشات برده . سراره گریه و زاری کرد . از آن جانب روز افزون چادر به سر در کشید و بدر آمد ، چنانکه

دزدان را عادت باشد. چون از جانبی چیزی ببرند روز دیگر بنظاره روند. بیامد. برابر ایشان بایستاد، که بسیار زنان و مردان ایستاده بودند. سراوه زاری می‌کرد. عالم افروز نشسته بود. با خود می‌گفت ندانم که این کار کدام استاد کرده است. دانم که همه این شهر این کار بر من بندند و من ازین خبر ندارم. پس از بسیاری که سراوه زاری می‌کرد عالم افروز گفت ای برادر، مرا^۱ درد می‌کند. اکنون گریه سودی ندارد. ازین مال که من دارم یک صندوق به تو بخشیدم، بیست هزار دینار بیش است، از بهر حق و حرمت. برخاست، صندوقی پیش سراوه آورد و بنهاد. سراوه ساکن شد. روز افزون آن می‌دید. بازگشت و به سرای آمد. گفت هم از آن خویش بردم. می‌بود تا شب درآمد. برخاست و از سرای بیرون آمد. روی بد کان سراوه نهاد. از قضا پاسبانی بود در بازار. او را عیار گران چوب خواندندی، و مردی مرد بود و چوبی داشت مقدار چهل من، و از پاسبانی باز استاده بود که او را تیمار داشتی نمی‌کردند. چون آن کار در افتاد او را باز آورده بودند.

چون روز افزون بیامد و نگاه کرد شخصی دید نشسته و آن چوب در دست. گفت مصلحت نیست با وی در آویختن. ندانم که چگونه باشد که اگر این چوب بریکی زند بیفکند. یک زمان صبر کنم. درگوشه [ای] پنهان می‌بود، تا عیار زمانی برگشت. بر دکانی رفت و بخفت. چون روز افزون آواز خواب او شنید بیامد واز وی درگذشت و بر دکان سراوه آمد و کارد برآورد و آستانه در بشکافت و سوراخ کرد و در دکان رفت و آن صندوق برگرفت. با چیزی دیگر که یافت. گفت کجا رفت عالم افروز که می‌گفت مرا در بارکشیدن می‌داری تا بنگرد که این صندوق چگونه بر می‌گیرم. صندوق برگرفت و بیرون آمد و او را گذر بر عیار بود. گفت

۱- شاید: دل درد می‌کند.

بگذرم تا خود چه پیش آید. بگذشت که عیار گران چوب آگاه نشد؛ که در خواب بود.

به سرای آمد و آن صندوق پیش زرین بنهاد. زرین گفت ای روز افزون، مگر کس خواستار این صندوق باشد، که شوهرم [را] به اسم سرخ علمان بکشتند. مرد به اسم دزدی بسوزاند، که ناچار تو مرا رها کنی؛ و اگر بدی باشد به من باشد. روزافزون گفت ای خواهر، اندیشه مدار که سرای تو همچون نام تو زرین کنم و ترا هیچ رنج نرسد. این صندوق از آن ماست که عالم افروز آورده است، و آنگاه سوگند خورد که اگر بجای این صندوق مال جهان به سرای تو آورم چنان کنم که کسی آگاه نشود. می‌بودند تا روز روشن شد. مردمان در آمد شدن آمدند. دکان سراره دیدند خراب کرده، فریاد برآوردند. عیار گران چوب فرو ماند. گفت این چگونه بوده است.

از قضا سراره با عالم افروز هر دو به گرماوه دند. چون از گرماوه بیرون آمدند احوال دکان با وی بگفتند. هر دو به دکان آمدند. نگاه کردند. آن صندوق نبود. سراره جامه بدرید. فریاد برآورد. ولوال و اکبار بیامدند و آن احوال بدیدند. فرو ماندند. عالم افروز از آن کار غمناک، به موافقت سراره می‌گریست. با خود می‌گفت این کار چنین که تواند کردن مگر از یاران من؟ در زخم کارد و شکاف در می‌نگرید. گفت این کار هیچکس نکرده است مگر روزافزون که این زخم کارد ویست. باز می‌کند^۱ عوض آن سخن سرد که من اورا گفتم. خجل شد و مرا حرمت داشت و هیچ سخن نگفت. دنباله من گرفته است و بدین مقام آمده است و مرا دیده. اکنون استادی می‌نماید. من خود می‌دانم که روزافزون در

۱- اصل، بازنمودن می‌کند. اما ظاهراً عبارت «عوض باز کردن» است چنانکه در این کتاب مکرر آمده است.

این کارها استاد است. اگر زیادت نیست از من، درین باب زیادت است به چیزی؛ که او زنست و آنچه او کند من نتوانم کرد؛ و آنچه من کنم او داند. خطأ بود آن گفتار من در حق وی. می‌دانم که این کار بجز روز افزون کسی دیگر نتواند. او را مسلم است.

تا ولواه و اکبار سواره پیش کردند و به سرای زلزال بردنده، عالم افروز با ایشان. تا آن احوال با زلزال و ارمنشاه پگفتند. شهران وزیر گفت چنین کار کسی نتواند کرد بجز سملک. پریر شب در سرای رفت و آن قماشه برد و دوش این کار کرد. ازین شهر خالی نیست. اگر نه در پیش ما حاضر است عجیبست.

عالم افروز می‌شنید. با خود می‌گفت ای حرامزاده، من این کار نکرده‌ام، اما این یکی راست می‌گوید که پیش وی حاضرام؛ و دیگر هر که روزی این کار کرده است هرچه رود بر وی بندند. تا ارمنشاه با ولواه و اکبار گفت: به شب بیرون آئید و شهر نگاه دارید. ایشان گفتند فرمان برداریم. از بارگاه بیرون آمدند و منادی کردند تادر همه محلت و بازارها پاسبان بدارند و اگر کسی بعد از آنکه جهان تاریک شود در شهر بگیریم هم آنجا سیاست کنیم.

سواره و عالم افروز به دکان آمده بودند، دلتنه و غمناک؛ تاشب در آمد و جهان تاریک شد. ولواه و اکبار با هزار مرد در شهر می‌گشتد و در هر محلت پاسبان بداشتند. عالم افروز گفت امشب از سرای بیرون باید رفت. این بگفت و از سرای بیرون آمد.

از دیگر جانب روز افزون با خود گفت امشب شب مردی و عیاری است. به سرای ریحانه مطرپ روم، که اول مارا در سپرد. این بگفت واز سرای بیرون آمد و به سرای ریحانه رسید. پیرامون سرای برگشت. جایگاه بدست آورد. کمند برانداخت و به بالا بر شد. ریحانه را دید. شراب

می خورد و تعلیم کنیز کی می کرد. یک زمان بود، تا ایشان به خواب درشدند درزیر رفت. دو صندوق دید کوچک. یکی جامه و یکی زرینه. هردو برگرفت و به بالا برآمد. از بالا به کمند^۱ بهزیر آمد. روی به سرای نهاد تا برود. حق تعالیٰ تقدیر کرد که عالم افروز از سرای بیرون آمد. چون بر سر بازار رسید غافل^۲ که ولواح و اکبار با قومی بهوی رسیدند. او را بگرفتند گفتند دزد گرفتیم. عالم افروز [را] دست باز پس بستند که روز افزون آنجا رسید. چون نگاه کرد عالم افروز [را] دید. فرو ماند. گفت ای درینگا، مردی چنین به هرزه بر باد آمد. خاصه که او را به دزدی گرفته‌اند. چون بدانند که عالم افروزست به چه عقوبت او را قهر کنند؟ چه تدبیر سازم؟ در برابر وی ایستاد غمذاک، تاچه سازد، که او را حیلتی یاد آمد. صندوق در گوش‌های پنهان کرد و بتعجیل برگشت که همه راه می‌دانست، و در هر محلتی ده طویله بسته بود. اسبی بدست آورد و برنشست و از راه سرای شاه پیش ایشان باز آمد. بانگ زد کای اسفه‌سلازان، کجا بر دید این دزد که گرفته‌اید. او را به زندان مبرید که خبر به شاه آمده است. می‌فرماید که او را پیش من فرستید. و مرا بتعجیل فرستاد. باید که طلب بیاران او بکنید که تنها نبوده است. از بس که شتاب کرد [و] شاه شاه در نهاد^۳، پالهنگ بدست وی دادند. روز افزون زبان بگردانیده بود تا عالم افروز او را نداند. پالهنگ بستد. پاره‌ای راه برفت تا از ایشان دور شد. در گوش‌های رفت و بند از دست و پای وی برگرفت. گفت سر خویش گیر. بعد ازین کاری که ندانی کردن بدست مگیر و آنچه نتوانی کردن مگوی. و به تعجیل اسب براند.

عالم افروز بر جای فرو ماند عاجزوar، با خود گفت این کدام جوانمرد بود که با من چنین معاملت کرد و مرا از هلاک برهانید. اگر نه وی

۱- اصل، از کمند به بالا. ۲- اصل، گفت اینست پالهنگ

بودی ، و قضا که نیامده بود ، مرا پیش ارمنشاه بردنندی ، در ساعت بسوختنندی . آفرین بروی باد . در اندیشه بجای خود آمد .
از آن جانب روزافزون اسب یله کرد . بیامد و صندوق برگرفت .
به سرای زرین شد .

از آن جانب ولوال و اکبار زمانی برگشتند . کسی دیگر ندیدند . [یکی] گفت هیچ دانید که چه کس بود که این دزد از ما بستد ؟ که ایشان را گمانی افتداده بود . گفتند ندانیم . نباید که حیلته باشد . ایشان گفتند ما چه دانیم . ایشان فرو ماندند . گفتند این چه کار بود که ما کردیم . کسی [که] نشناختیم دزد به وی سپردیم . فردا جواب شاه چه دهیم ؟ می گفتند که این چه کار بود . تا روز روشن شد . خبر به شاه رسید که دوش دزدی گرفته اند . مرد فرستاد . ولوال و اکبار [را] حاضر کرد . گفت دزد که دوش گرفته اید چرا نیاوردید ؟ ایشان گفتند ای شاه ، هم دوش بخدمت فرستادیم . شاه گفت مرا خود این ساعت خبر آوردنند . زلزال تند گشت . خواست که ایشان را مالش دهد . بفرمود که ایشان را سیاست کنند . شهران وزیر گفت ای شاه ، از کارهای سمک آن کمتر خود این است . ایشان چه دانستند . از قول شاه خواستند . کسی در جهان با سمک برنیاید . این خود رفت . بفرمای تا بعد ازین بیدار باشند . مگر دیگر بار به دام آیند که من خود درین کار باز مانده ام . سمک در جزیره آتش و چنین کارها در شهر می رود ؟ زینهار بیدار و هشیار باشید .

ایشان بیرون آمدند ، از آن کار دلتنگ . عالم افروز پیش سراره بود نشسته ، و اندیشها می کرد که آن احوال خود چون بوده است . مرادر دل می آید که هم روزافزون بوده است . آفرین بروی باد . هر که بود طلب کار می باید بودن ، تا او را بدست آوریم ، اگر سرمن درین کار برود . می بود تا شب درآمد .

روزافزون در سرای زرین با خود گفت که مرا امشب به سرای
ولوال و اکبار باید رفتن ، که شر ایشان کفايت کنم و عوض باز کنم که
عالی افزون مرا بر آن خواری بر بسته بودند . این بگفت و سلیح پوشید و
از سرای بدر آمد ، تا به زیر سرای ولوال و اکبار آمد . هیچکس ندید .
کمتر برانداخت و به بالا بر شد . پاسبانی دید خفته . به بالین وی آمد و او
را در گرفت ، چنانکه نتوانست جنبید . پاسبان بی خود گشت و [او را] دم
فرو شد . روزافزون گفت آن دوست داری که با من عهد کنی تا ترا بجان
زنهر دهم و صد دینار زر به تو بخشم ، و اگر نه ترا بکشم . پاسبان با خود
گفت کار من بجان رسید . بهتر از جان نیاشد . گفت جان و زر بهتر . گفت
ای آزاد مرد ، سوگند خورم که اگر مرا عقوبت کنند هرگز نام تو بر
زبان نیاورم . سوگند خورد چنانکه بایست . روزافزون مشتی زر بهوی داد .

گفت از وقت این بخرج می کن تا من زر بیاورم .

پس گفت ولوال و اکبار کجا می باشند . پاسبان گفت ایشان در
سرای کم می باشند . تا آوازه سمک برآمده است می آیند و می روند . روز
افزون گفت وقت آمدن ایشان هست ؟ گفت ندانم . روزافزون از بالا به زیر
رفت . در همه سرای برمی گشت . خدمتکاران در هرجای خفته . به مطبخ آمد .
قدرتی نان و گوشت بر گرفت . بیامد . خانه ای بود ؟ پنهان شد . زمانی
بود . آواز در سرای برآمد . نگاه کرد . ولوال و اکبار با قومی در آمدند
و در بارگاه بنشستند . جوانی با ایشان بود . ولوال روی بر آن جوان کرد .
گفت دو سه شب است تا خواب نکرده ایم ؛ و به روز نمی توانیم خفت .
ترتیب کن تا این ساعت به سرای تو آئیم ؛ که زود آمدن ما امشب از بهر
خواب کردن بود . رمیل گفت امشب دیرگاه است ، تا فردا شب . زمانی
بود . روز روشن شد .

روزافزون آن همه می شنید تا ولوال و اکبار به خانه شاه رفتد .

ریحانه بدهریاد آمده بود که هر چه داشتم دزد برده است . زاری می کرد .
زلزال گفت پریر شب دزد گرفته بودند . رها کردیم تا بیامد و قماشات تو
بیرد . طلب کاریم مگر بدست آید . درین بودند که یکی از پیش صبحانه
جادو برسید .

و آن چنان افتاده بود که صبحانه چون دو هفته برآمد و شیطانه
باز نیامد و عالم افروز باز ندید پرسید که مرد ارمنشاه کجا رفت . ایشان
گفتند ندانیم . یکی بهراه کرد و بفرستاد . در آن ساعت برسید . خدمت
کرد . گفت ای شاه ، صبحانه می نماید که شیطانه فرستادم با مردی از آن
تو ، واين جایگاه بود و برفت ، و چرا شیطانه دیر می آيد؟ و شما با خورشید
شاه و سمک چه کردید؟

ارمنشاه گفت ای مرد ، چه می گوئی؟ سمک به جزیره شما بود و
شیطانه را کشت و غرامد [را] با دوهزارسوار فرستادیم تا صبحانه را آگاه
کند . ما منتظر صبحانه و غرامد می باشیم . ممکن باشد که غرامد نیز
هلاک شد ، که آن مرد سمک بود که به حیلت پیش صبحانه آمده بود .
آن مرد گفت ای شاه ، در کنار بیشه بسیار خلق دیدیم کشته . همگان در
آن کار فرو ماندند . ارمنشاه گفت ای شهران ، نامه نویس و همه احوال
بازنمای . شهران نامه نوشت ، چنانکه شاه فرمود . به دست آن مرد داد و
برفت . می بودند تا صبحانه جادو برسد .

بر قاعدة همه روز ولوال و اکبار در شهر می گشتند تا شب درآمد .
مرد به محلتها فرستادند . و خود به سرای رمیل رفتند . با خدمتکاران گفتند
سرای نگاه دارید .

این بگفتند و بیرون آمد و سرای خالی ماند . روز افزون از خانه
بیرون آمد . به بالای بام رفت پیش پاسبان . کمند فرو گذاشت و به زیر آمد .
هنوز ولوال و اکبار در میان بازار بودند . روز افزون ایشان را نگاه

می‌داشت تا به سرای رمیل آمدند و در سرای رفته‌اند. ساعتی بود. روز افزون گرد سرای برآمد، جایگاه بدست آورد، و کمند برانداخت. به بالا بر شد. به بام سرای آمد. نگاه کرد. ایشان را دید که شراب می‌خوردند. ساعتی بود. سر بنهادند، که خود از خواب مست بودند. از جهان بی‌خبر شدند.

روز افزون کمند در گوشه بام استوار کرد و به زیر رفت. به بالین ولواه و اکبار آمد. گفت ای درینگا که ایشان [را] زنده نتوانم بردن که سه تن اند، و راه دشخوار است، اما سر برینده سخن نگوید. کارد بر کشید. ولواه و اکبار را سر ببرید. گفت مرا با این جوان هیچ کار نیست. هر دو سر برگرفت و از راه در سرای بدر آمد. بدان مقام که سر ارقم و ادهم و صرصر و افزون آویخته بود بیاویخت. با دست خون آلود به سرای زرین آمد. زرین چون او را بدید خرم شد. گفت کجا بودی که بسیار غم از بهر تو خورده‌ام، و با این دست خون آلود از کجا آمدی؟ گفت ای خواهر، شوهر [و] فرزندان تو که کشت؟ گفت ولواه و اکبار. گفت دل خوش دار که خون شوهر و فرزندان تو باز خواستم و این خون ایشان است. زرین خون از دست او پاک کرد، بخورد. گفت اکنون تعزیت فرزندان بدارم و بر فراق ایشان بگریم و برابر سر ولواه و اکبار می‌خواهم. روز افزون گفت هم اینجای زاری کن. گفت نمی‌توانم از بیم سیاه علمان؛ و دیگر تو اینجایی. زنان ببایند و نشاید. روز افزون گفت بامداد برخیز و چند کاسه برگیر و پیش آن سرها بگذر که آویخته است. کاسها از دست بیفکن، یعنی بیفتاد. بشین تا می‌توانی زاری می‌کن.

این بگفتند و می‌بودند تاروز روشن شد. مردمان بیرون آمدند و آن سرها دیدند. فریاد برآوردند و خبر به شاه بردند. زلزال و ارمنشاه و قزل ملک و شهران وزیر و برآمد وزیر و دیگر پهلوانان برآن کار فرو ماندند.

گفتند ایشان را چون کشته‌اند؟ شهران وزیر گفت این سمک کرده است.
اندیشه‌ناک بودند تا چه کنند.

از آن جایگاه زرین برخاست و دو سه کاسه برگرفت و پیش آن سرها
آمد. خود را بینداخت؛ که خلق فراوان گرد آمده بودند. کاسها بشکست.
گریه آغاز کرد. روزافزون چادر در سر کشیده بود و به تماشا آمده بود.
عالمافروز دستار [ی] بر سر بزرگ، به شکل بازارگانان به تماشا آمده بود. با
خود می‌گفت این کار هم آن آزاد مرد کرده است. ندانم تا کیست. کار
وی از حد بگذشت و از من پای در پیش نهاد. او [را] از کجا بدست
آورم؟ اگر این روزافزون می‌کند او خود در همه باب از من بیش است.
این اندیشه می‌کرد. پیش زرین ایستاده بود که می‌گریست و
زاری می‌کرد؛ تا زمانی دیر برآمد. روزافزون پیش زرین آمد. پای بر
پشت پای وی نهاد. گفت برخیز تا برویم. عالمافروز در وی نگاه کرد.
بهیج گونه او را نشناخت. از بهر آنکه روزافزون گونه خود را بر شکل
غیریب برآورده بود و سخن به زبان خاورکوه می‌گفت. نیک در وی نگاه
کرد. گفت مرا در دل می‌آید که این کار این شخص کرده است یا می‌داند.
که این کار کدام شخص کرده است؛ که گریه این زن دیگر به حیلت ماند.
دیده در ایشان گماشت؛ تا زرین برخاست و برفت. عالمافروز ایشان را
می‌نگرید و بر اثر ایشان می‌رفت. تا بدر سرای. در اندرون شدند. عالم
افروز نشان کرد و بازگشت. پیش سراره آمد.

از آن جایگاه ارمنشاه و زلزال از بهر ولوال و اکبار غمناک، با
دیگران، اندیشه می‌کردند. شهران وزیر گفت ایشان را چیزی بود؟ زلزال
گفت مال فراوان. مرد باید فرستادن و به خزانه آوردن. معتمدی باید
فرستادن، و کار شهران وزیر است. شهران برخاست و قزل ملک گفت بنده
نیز بروم. ارمنشاه گفت بروم، با جماعتی روی به سرای ولوال و اکبار نهادند

و بیامدند. آنچه بود جمع کردند و به خزانه آوردند. چون فارغ شدند سرای خالی شد. خادمی در سرای ایشان بود. او را نام کافور بود. پیش شهران وزیر شد. خدمت کرد، گفت ایها وزیر، من بنده رازی دارم. شهران گفت بگوی. گفت بدان و آگاه باش که ابان دخت و فرخ روز فرزندلوی بدست من اند. ولوال واکبار چون ایشان را بیاوردند بهمن سپردند. چون ایشان رفتند من ایشان [را] نتوانم داشت. شهران وزیر چون بشنید خرم شد. قزل ملک به پای برآمد. گفت کجا اند؟ کافور دست ایشان گرفت و به خانه‌ای در آورد، تاریک؛ شمع افروختند^۱ دری پیدا شد قفل بر زده، قفل بگشادند. نرده بان پدید آمد. پای در نهاد[ند].

ابان دخت چون روشنائی دید زاری آغاز کرد؛ که شهران وزیر و قزل ملک پیش وی آمدند. ابان دخت را دیدند بند برهناده، و فرخ روز بر کنار گرفته. چون چشم قزل ملک بر وی افتاد آن روی وموی و حلاوت و ملاحت بدید. از آن روز که او [را] در ماقین دیله بود و خواهان وی شده بود دلش مهر وی جست. عاشق جمال ابان دخت شد. گفت ای شهران، هر چه مال بود شمارا و ابان دخت مرا. شهران وزیر گفت ای شاهزاده، زینهار که این کار در دل نیاوری؛ که کار مجھولان باشد. پادشاه زادگان از چنین کار سخن نگویند، و دیگر زنی مجھول نیست. تو خود را نام زشت مکن و با خورشید شاه پنجه بیش ازین میفکن و از حبیت و مکر سمک این مباش. با کسی در میاویز که چنین کارها می‌کند. دوش سر ولوال و اکبار بریده است؛ در شهر کسی نمی‌داند. دانم که هم ازین جهت بریده است که خبر یافته است که ایشان ابان دخت [را] با فرزند وی آورده‌اند^۲. بنگر که ما در شهریم و خبر نداریم. ایشان از ابان دخت چگونه آگاه شدند؟ دوش ولوال و اکبار [را] کشتند تا امشب بیایند و ابان دخت ببرند. ما

۱- اصل، شمع افروخته ۲- اصل، آورده است

خود زود برین کار افتادیم. یزدان ایشان را در دست ما افکند. در زیر این بسیار حکمت است و بسیار کار ازین گشاده شود. و دیگر کس فرستاده‌ایم که صبحانه جادو بیاید و جواب ایشان باز دهد، که اگر صبحانه نباید ما طاقت ایشان نداریم، چنانکه می‌بینی نامه نوشته بودند و ابان دخت [را] خواسته بودند تا صلح کنند و ولایت بهما ارزانی دارند. ابان دخت [را] باز دهیم و بهخان و مان خود رویم.

قزل ملک گفت ای شهران، می‌دانی که چه می‌گوئی؟ من ابان دخت [را] بجان از دست ندهم. شهران گفت ای شاهزاده، این هوس از دماغ بیرون کن که اگر زن گدائی بودی هم نشایستی. قزل ملک گفت ای شهران وزیر، هیچ سود ندارد. چون بدست من افتاد صدهزار چون خورشیدشاه با من چه کنند؟ شهران دانست که دل وی بدو میل کرده است. با خود گفت او را در این حال باز نتوان داشت. گفت ای شاهزاده، اگر دل تو او را می‌خواهد هم برین زودی کار برآیند. این جایگاه رها کنیم و ما برویم و جواب کار خورشیدشاه باز دهیم و بنگریم تا چه خواهد بود؛ که این خود بدست ماست. دانی که من ترا دوست را از هزار خورشید شاه.

به سخن خوب و تدبیر قزل ملک [را] از آن زیر به بالا برآورد و قفل بر زد بر در. پس شهران وزیر اشارت به قزل ملک تیغ بزد و سر خادم [را] قهر کن تا این کار آشکارا نشود. قزل ملک تیغ بزد و سر خادم بیچاره بینداخت. پیش ارمنشاه آمدند و تفصیل بیاوردند و احوال ابان دخت و آنچه با قزل ملک رفته بود باز گفتند. ایشان فرو ماندند. گفتند آن حرامزادگان غدر کردند لاجرم سر بر باد دادند. اگر آن روز ما را خبر بودی باز پس فرستادمانی، و این صداع در باقی شده بودی. اکنون نتوانیم. گویند چرا چندین روز در بند داشتید و هر چه گوئیم باور نکنند؛ دیگر صبحانه را خوانده‌ایم.

شهران وزیر گفت من چاره‌ای دانم . در این لحظه مرا باد آمد . ایشان گفتند بگوی . گفت بدانید و آگاه باشد که از جانب هندوستان بر سرحد ولايت ما شهری است که آنرا شهرستان عقاب خوانند و پادشاه آن شهر [را] گورخان خوانند وزیری دارد عاقل، فیلسوف، نام وی طمخان . از آن می‌دانم که ما وزیران از حال یکدیگر آگاهی داریم، که پیوسته خبر یکدیگر می‌پرسیم . وقتی شنیدم که مرد فرستاده بود به غور کوهی و ابان دخت [را] خواسته بود که مگر وقتی حکایت خوبی وی از بازارگانی شنیده بود و غور کوهی دختر خود با برادرزاده قول کرده بود . بهانه افکنند که هنوز طفل است . چون بزرگ شود بخدمت فرستم . بدین قرار کس گورخان بازگردانید . چون دفع در افکنند دختر را پنهان کرد . گفت بمرد . تا شاهان را واقعه افتد دختر را به گورخان دهد . یزدان خود کار شاهان بساخت ، و سمل رفت و دختر [را] از چنان جای بدرآورد؛ که او را قضا با خورشیدشاه بود . اکنون بدست ما رسیده است . اگرچه نه دختر خانه است . چه چاره توان کرد؟ مقصود آنکه گورخان پادشاهی عظیم است و سرحد دو ولايت دارد . یکی هندوستان و یکی ماقین . خداوند صد لک سوار ، هر لکی صد هزار ، و کار ما بی وی تمام نشود . رای آن می‌بینم که ابان دخت [را] بهوی فرستیم و گوئیم هبیج مردی بهوی نرسیده است ، تا آن روز که به وی پیوندد فرزند از وی باز گیریم . دانم که گورخان هوس ابان دخت دارد . از ما دل خوش گردد و ما را مدد فرستد .

ارمنشاه و زلزال گفتند نیکو گفتی ، اما این کار ترا باید کردن . ما را معلوم است که اگر صبحانه نباید با این قوم بستنده نباشیم و زود باشد که ما را بباید رفتن . باری ، تو از پیش رفته باشی ، چون ما بیائیم تو بر ساز باشی .

شهران وزیر گفت فرمان بردارم . برخاست و تدبیر راه ساخت .

پیش ابان دخت رفت و خدمت کرد . گفت ای ملکه ، بدان و آگاه باش که که من در نهان با خورشید شاه سوگند خورده ام و از بعرا آن پیش خورشید شاه نمی روم که کاری می سازم ، و اگر پهلوانی گرفتار می آید رها نمی کنم که او را قهر کنند . چنانکه شنیدی که چند کس رها کردم . اگر چنین کار که پیش تو آمد من آن جایگاه نبودمی قزل ملک ترا ببردی و فضاحت بکردم . اگر خود این کار از بهر خورشید شاه کردم ترا از رسوانی بر هانیدم . مرا تمام است . اکنون از کارت تو ایمن نیستم . ترا به راه آب پیش خورشید شاه برم . چنانکه کسی نداند .

ابان دخت خرم شد . پنداشت که راست می گوید . دل زن نازک باشد و هر چه بشنوبد باور دارد ، خاصه دروغ به راست ماننده ؛ و سخن گوئی چون شهران وزیر . [گفت] با فرخ روز چه کنیم ؟ بی وی نتوانیم رفت . شهران گفت با ما باشد ؛ که من او را ترتیب داده ام . او از دنباله ما بباید . ابان دخت گفت تو دانی . از آن زیر زمین به بالا آمدند . چنانکه کسی آگاه نشد . در شب تاریک بر کنار دریا رفته . کشتی ساخته و پنجاه مرد از غلامان و خدمتکاران وزیر و ملاحان و دلیل راه . ابان دخت [را] در کشتی نشاندند و زورقی دیگر با دایهای نام وی شمسه و خادمی . فرخ روز [را] در آنجا نشاندند . با ابان دخت گفت فرخ روز با ماست تا فارغ باشی . این بگفته و کشتی براندند . شهران گفته بود که چون به شهرستان عقاب رسم فرخ روز [را] با دایه به وزیر سپارم واحوال با وی بگوییم ، که فرزند از مادر جدا نشاید کرد . کشتی چنان راندند که چون روز روشن شد از قرنی به قرنی رفته بودند . ابان دخت نگاه کرد . عالم همه آب دید . بدانست که هر چه وزیر گفته بود همه دروغ بود . گریان و نالان شد . چاره نبود . تا آن روز بر قتند . شهران وزیر نگاه کرد . زورق که فرخ روز در آن بود باز ندید . با ملاح گفت کجاست ؟ گفت ندانم . چنانکه از خاور کوه تا شهرستان

عقاب سیصد فرسنگ بود، به راه آب . روز چهارم بر سیدند.
 چون بر کنار شهر آمدند کشتی بداشت و از آب برآمد ، مشرفان
 دریا بر کنار آب ایستاده . گفتند کیستید و از کجا می آئید ؟ شهران وزیر
 گفت بروید و شاه را بگوئید که شهران وزیر از پیش ارمنشاه آمده است
 از ولایت ماچین . بگوئید که چند کنیزک و خادم با مهدی گوهر نگار بفرستد
 که هدیه از بھر شاه آورده ام . کس پیش گورخان رفت و احوال بگفت .
 گورخان گفت روزگاری شد تا کس از آن جانب نیامد . از آن سال باز که
 ما کس بهدازده دره فرستادیم ، که از ناحیت ماچین است، به غور کوهی ،
 و دختر وی خواستاری کردیم؛ مارا نداد ؛ گفت هنوز طفل است ؛ از آن
 روزگار کس نیامد و از ما کس نرفت . مرا این گمان است که این دختر
 است از آن غور کوهی که به هدیه آورده اند . یا مگر دختر ارمنشاه است که
 به ناخواسته فرستاد . یا کسی با جمال . بفرمود تا کنیز کان با خادمان مهد بردند
 و ایشان را بیاورند، ابان دخت گریان . روی به شهر نهادند.

چون به دروازه رسیدند شهران نگاه کرد . شهری دید بزرگ ، و
 حصاری استوار ، که هرگز شهر بر آن انبوهی ندیده بود ؛ تا بر در سرای
 شاه رسید . خادمان و کنیز کان ابان دخت را به سرای زنان بردند . شهران
 سرائی دید که هرگز چنان سرای ندیده بود ، و خدمتکاران ایستاده .
 حاجبان آمدند و او را در بارگاه آوردن . گورخان بر تخت و طمخان
 وزیر بر دست راست وی ، غلامان صف بر کشیده ، که شهران پیش رسید و
 خدمت کرد و زمین بوسه داد . طمخان وزیر برخاست و دست شهران وزیر
 گرفت . به بالای تخت برآورد . پیش خود بنشاند . در حال جلاب آوردن
 و باز خوردن و خوان بگسترانیدند و نان بخوردن . ترتیب شراب خوردن
 کردند .

گورخان گفت ای شهران ، از کجا افتاد که ما را باد کردید ؟ تاما

پادشاهیم هرگز این گستاخی نرفت، نه از شما نه ازما. اکنون بگوی تا بهچه کار آمده‌ای؟ و این هدیه که آورده‌ای چیست و کیست؟ شهران در سخن گفتن استاد بود. گفت ای بزرگوار شاه، پدر بزرگوارت با ارمنشاه دوستی داشت عظیم. اما ما نکردیم از بهر آسودگی و آسایش شاه. اکنون بحکم ضرورت به چند کار آمده‌ام، و هدیه تو ابان دخت است، دختر غور کوهی؛ که شاه پیش ازین خواستاری کرد.

گورخان گفت خبر وی رسید که بمرد. شهران گفت ای بزرگوار شاه، بهانه بود، از بهر آنکه غور کوهی او را با برادرزاده خوبش قول کرده بود. چون شاه او را بخواست چنین آوازه در افکند. بهاقبال شاه خود برادرزاده او شاهان بمرد. ابان دخت [را] بخدمت شاه فرستاد. ارمنشاه ابان دخت را وسیلت خود گردانیده. پس احوال ارمنشاه که دشمنی او را پدید آمده است از ولایت حلب، نام او خورشید شاه، پس از کارهای وی آنچه یاد داشت گفت. گفت ارمنشاه اکنون در خاور کوه می‌باشد، پیش زلزال. بنده را فرستاد، که شاه او را مسدی فرستد، که از دشمن بجان رسیدیم؛ تا بغايتی که اگر بدانستندی که بنده برین جانب می‌آید راه بر من بگرفتندی و مرا قهر کردندي، پنهان از خلق جهان آمده‌ام و با این همه ما را چندان رنج از خورشید شاه و لشکر وی نیست، که از مردی نداشت، نام وی سمک. چه کارها در عالم می‌کند! از کردار وی چندی باز گفت؛ چنانکه شاه با وزیر از کردارهای وی عاجز بماندند و از سمک هراس گرفتند؛ تا گورخان گفت ای شهران، دانم که خاور کوه از ماجین بهتر نیست^۱. بدین جایگاه باید آمدن که مرغزار شهرستان عقاب صد فرسنگ در صد فرسنگ زیادت است. از کس نشنیدم که در همه جهان شهری برین ساز هست و اگر بخواهد آمدن، چون پیش وی روی ما را معلوم

کن تا چندان لشکر فرستم که اندازه نباشد.

این بگفت و برخاست. از هوس ابان دخت سخن با شهران تمام نگفت. روی بهسرای زنان نهاد. شهران دانست که پیش ابان دخت می‌رود. گفت ای شاه، دانم که پیش ابان دخت می‌روی. او پاره‌ای دل سبک شده است و سخن بیهوده بسیار می‌گوید؛ که مدت پنج سال بند و زندان خورده است. اگر سخنی ناهموار گوید او را به چوب رام کن. گورخان روی به‌حجره نهاد. در سرای ابان دخت نشسته بود گریان؛ و زاری می‌کرد. کنیز کان او را دلخوشی می‌دادند. می‌گفتند ای ملکه، شوهری ازین بهتر می‌خواهی؟ خداوند تاج و نگین و صد هزار لک سوار دارد. از هر گونه او را مراجعات می‌کردند، که آوازه در سرای افتاد که شاه آمد.

ابان دخت با خود اندیشه کرد که اگر با وی سخن سخت گویم ندانم که چگونه باشد، اما اگر مرا بیازارد و خواری کند غم نتوانم خورد. هرچه پیش آید بدان دل بنهم. با وی خوش نتوانم بود. آن روز مباد که هیج مرد بر من قادر شود، مگر خورشید شاه. با این همه چاره باید کردن که خود را در هلاک نیفکنم؛ که خود را بجهد هلاک نشاید کردن. [ازین] اندیشها می‌کرد که گورخان در آمد و سلام کرد. گفت ای ملکه مشرق و مغرب، و ای بانوی شهرستان عقاب. ابان دخت برخاست و خدمت کرد. گورخان در قدو بالای و دیدار و جمال و شیرینی وی نگاه کرد. او را سخت خوش آمد. پیش وی آمد. دست فراز کرد تا او را در آغوش گیرد.

ابان دخت سر در پیش افکند و نشست. گفت ای شاه، تا نگوئی که بی‌ادبی کردم. باش تا یک سخن بگویم. بدان و آگاه باش که من پنج سال بند و زندان خورده‌ام. با یزدان عهد کرده‌ام که اگر از بند نجات یابم یک سال عبادت کنم، که مرا طبع ناخوش شده است، اگر خواهی که ما را با هم خوش باشد. که اکنون چهار ماه است. هشت ماه مانده است و چنان

گفته‌اند که بهیچ کار دیگر مشغول نشوم . این قدر بگذار . انگار که مرا هنوز نیاوردنند .

گورخان چشم در وی نهاده بود . سروی می‌دید چون ماه سخن گوی . دل وی در وی آویخت . گفت ای ملکه ، دل من آنجاست که رضای و مراد تو . اما راه دیدار من بسته مدار . چون مرا دیدار تو باشد تو عبادت توانی کردن . گفت فرمان تراست .

گورخان باز گشت . به بارگاه آمد . گفت ای شهران ، ترا باز می‌باید گشتن [و] ارمنشاه را دلخوشی دادن تا بدین جایگاه آید ؛ که خانه اوست . اگر نیاید مرد فرست تالشکر بفرستم . این بگفت و خلعتی نیکو داد شهران وزیر را [و] بازگردانید . شهران روی به راه نهاد و برفت .

اما از آن جانب اتفاق چنان افتاد که چون زورق فرخ روز در دریا گم شد چنان بود که از تعجیل که می‌رفتند [سکان] زورق بگسیخت . سه شبان روز باد می‌برد . دایه گریان ، خادم نالان ؛ تا یزدان به فریاد ایشان رسید . نگاه کردند . جزیره‌ای دیدند . دایه گفت ای استاد ، ما را برین جزیره باید رفتن تا آنگاه که کسی پدیدار آید ؛ که ما بی‌دلیل نتوانیم رفتن ؛ و ملاحی بدست باد نتوان دادن . خادم گفت فرمان تراست . زورق بر کنار جزیره بستند و بر بالا رفتند .

چون بر میان جزیره رسیدند چشمۀ آب دیدند و دکانی بر سر چشمه بسته ، و سایه درخت بدان دکان افتاده . فرخ روز در کنار ، بر آن دکان آمدند . طعام داشتند ؛ قدری بخوردند و آنچه در زورق بود آنجا آوردند ؛ و در آنجا میوه بسیار بود . دایه گفت مارا این جایگاه می‌باید بودن ؛ تا یزدان چه خواهد . خادم گفت مصلحت چنین است . این بگفتند و می‌بودند . ما آمدیم به حدیث عالم افروز . چنین گوید مؤلف اخبار و راوی قصه چون سرای نشان کرد باز گشت . می‌بود تا شب در آمد . برخاست ؟

روی بهسرای زرین نهاد. از آنجا روزافزون با خود اندیشه کرد که امشب بهسرای سراره روم و او را بیاورم. با زرین گفت. زرین گفت با او چه کار داری؟ مردی جوانمرد است؟ و نیز برادر خوانده عالم افروزست. روز افزون گفت با اوی کاری دارم. این بگفت و از سرای بیرون آمد تا بهسرای سراره رود.

از این جانب عالم افروز بسر در سرای زرین آمد. دانست که در چون باید زدن. عیاران دانند. حلقه بر سندان زد. زرین گمان برد که روزافزونست که باز گشت. بیامد و در بگشاد و گفت ای پهلوان، زود باز گشته. عالم افروز گفت ای مادر، مردی غریبم. مرا آبی ده و اگر توانی نانی، تابخورم. زرین باز گشت و چیزی آورد. عالم افروز در سرای شد. حلق زرین بگرفت. گفت راست بگوی تا از دزدان که در سرای تو می باشند کیستند و کجا رفتند. منم سمک عیار. زرین گفت ای پهلوان، آن دزد روزافزونست خدمتکار تو. عالم افروز گفت کجاست؟ گفت بیرون شده است. عالم افروز با زرین به بالا بر شدند و احوال می برسید که روزافزون چگونه پیش وی آمد که ناگاه چشم وی بر صندوقها افتاد. دانست که روزافزون آورده است و زرین راست می گوید. آفرین بر وی می کرد.

تا از آن جانب روزافزون به سرای سراره شد. کمند بر انداخت. بر بالا شد. نگاه کرد سراره [را] دید با ریحانه مطریب شراب می خوردند و عالم افروز پیش ایشان نبود. گفت مگر امشب نیامده است. می بود تا ایشان بخفتند. از بالا به زیر آمد. به بالین سراره شد. کارد بر کشید. زانو بر سینه وی نهاد. سراره از خواب در آمد. یکی دید با کاردی. روزافزون گفت اگر سخن گوئی ترا بکشم. هیچ نگفت. دهان وی در آگند بربست. با ریحانه همان معنی کرد. ریسمان در آگدن هر دو کرد. و از در سرای بیرون آورد و بر سرای زرین آمد. در بزد که عالم افروز به زیر آمد. در

بگشاد . روز افزون گفت ای مادر ، بگیر . عالم افروز گفت به من ده که برادرم نه مادر .

روز افزون نگاه کرد عالم افروز [را] دید . خرم شد . خدمت کرد .

گفت ای پهلوان ، مردی ترا مسلم است که هر کاری نیکو بدست می آوری . چگونه دانستی که من در این سرای ام . عالم افروز گفت ای خواهر ، مرا بزدان راه نمود . آفرین بر تو باد . برین کارها که کردنی در جهان هیچ پهلوان عیار پیشه نتواند کرد . از من در گذشتی به مردی نمودن ؟ و عیار هزار چون من ترا شاگردی باید کردن . و اگر نه چنان بودی که بسا تو برادری و خواهری گفته ام ، نشاید در طریق جوانمردی بد و گونه برآمدن ، ترا شادی رفیقی خوردمی در محفل عیاران بدین هنر مر ترا شاگردم ، تا گفته خود عندر خواسته باشم . دانستم که آن گفخار نه نیکو گفتم ، اما دانم که از من در گذاری . روز افزون او را دعا کرد . گفت همه از اقبال تست که از دست من این کاربرمی آید . تو مرا استادی و برادر بزرگ و روشنائی دیده ؟ چه جای این سخن گفتن است ؟ مرا چه محل باشد که چون توئی در حق من چنین سخن گوید . از گفته و کرده سخن نشاید گفت .

عالم افروز گفت این کبستند ؟ گفت یکی سواره جوانمرد است و یکی ریحانة مطرب که ما را غمز کرد . عالم افروز گفت سواره چرا آوردی ؟ گفت از برای تو تا از احوال من معلوم گردی . عالم افروز برخاست و سواره را بگشاد و سروی در کنار گرفت . پس احوال خویش او را بگفت . بفرمود که سوگند خورد و عهد کند که با ایشان یار باشد و غمز نکند . سواره سوگند خورد . گفت ای عالم افروز ، به حقیقت مرا سواره جوانمرد خوانند . زشت باشد که نامی برخود نهند و بدان کار نکنند . بهیزدان دادار که آن روز مرا گمان افتاد که تو بازار گان نیستی که چون روز افزون آن همه مال ببرد تو آن همه مال [را] به من دادی . دانستم که

بازارگان [را] این دل نباشد . جان از بهر شما دارم . عالم افروز آن همه مالها به وی باز داد . روز افزون را گفت ریحانه [را] نگاه دار . صندوق برگرفت و با سراره به سرای وی آمدند . می بودند تا روز روشن شد . آوازه در شهر افتاد که صیحانه جادو خواهد رسیدن و این چنین بود که چون مرد برفت و نامه ببرد برخواند . چون بدانجا رسید که «سمک پیش تو آمد و شیطانه [را] کشت» بر خود بلرزید و گفت چون سمک مردی باشد که باید و با من چنین کاری کند ؟

بفرمود تا چهل زن جادو از شاگردان وی سوار گشتند روی به راه نهادند . چون نزدیک رسیدند خبر به ارمنشاه بردند . درحال بازلزال و جمله پهلوانان به استقبال بیرون آمدند . صد هزار زن و مرد بر در و دیوار به نظاره ، تا صیحانه برسید . نگاه کردند . همه زنان بودند برگاوای سوار . ارمنشاه و زلزال صیحانه را بپرسیدند . باز گشتند و روی به شهر نهادند و هر احوال می گفتند . ارمنشاه بفرمود تا صیحانه را در سرای ولوال و اکبار فرود آوردند . ارمنشاه و زلزال با خاصیگیان به سرای آمدند . در ساعت طعام آوردند و بخوردند .

ارمنشاه از هرگونه سخن می گفت و از خورشید شاه و سمک می نالید . صیحانه گفت ای شاه ، بدان آدمد که جواب ایشان باز دهم و شر سمک از عالم کفايت کنم . روی به پروانه کرد و گفت باید که پیش خورشید شاه روی و از من او را پیغام دهی که سمک را به من فرست بعوض خون شیطانه تا من باز گردم که هیچ کینه با تو ندارم . از بهر آن آدمد که خون شیطانه باز خواهم و بجای خود باز روم . تودانی و ارمنشاه و دیگران . و اگر مرا نمی دانی که جادوان عالم بگریزنند به یک آتش که بزم . نه ترا گذارم و نه لشکر ترا . پروانه گفت فرمان بردارم . ارمنشاه گفت ای ملکه ، بس زود از ما سیر گشته که خون شیطانه می خواهی

که بازگردی . گفت چنین باید گفتن ؟ شما ندانید . پروانه [را] گفت این ساعت خیمه بر در زن . گفت بیرون نشاید رفتن به تنها . گفت بر در سرای خیمه بزن که چنین میباید . پروانه خیمه بر در سرای بزد . و زنی دیگر با وی نام وی رهرو . و صبحانه بجای خویش آمد . عالم افروز از این احوال خبر داشت که با ایشان میآمد و میرفت .

چون شب در آمد و جهان تاریک شد برخاست و پیش روزافزون آمد و احوال صبحانه بگفت . روزافزون گفت پروانه به رسولی پیش خورشید شاه میفرستد و خیمه بر در سرای زده است . هیچ توانی کردن که بروی و سروی بیاوری ؟ گفت نه کار منست با جادوان در آویختن . و دیگر مردی پاسبان در بازار است . عظیم گران مردی است و نام وی عیار گران چوب . پیش وی گذشت و کاری کردن دشخوار است . عالم افروز گفت تو برو و سر پروانه بیاور .

برخاست و از سرای بیرون آمد . روی به بازار نهاد ، تا برسید . نگاه کرد . عیار گران چوب [را] دید . آن چوب در دست داشت و از هر جانب میگردید . روزافزون خواست که پنهان شود . عیار او را بدید . نادیده کرد . بیامد و به حیلت بر دکانی بخفت . بخابخ خواب برآورد . چون آواز خواب به گوش روزافزون رسید ساکن و آهسته به بالین وی آمد تا او را بگیرد . عیار از جای بجست تا او را بگیرد . روزافزون از زیر دست وی برون جست و به تک خاست . عیار دانست که به وی نرسد . چوب از دنباله وی بینداخت تا بر وی زند . به دیوار آمد . روزافزون بازگشت . چوب برگرفت و بدوید ؛ عیار از دنباله وی . کوچهای پیش آمد . روز افزون در آن کوچه رفت . عیار دلتنگ باز گشت .

روزافزون پیش عالم افروز آمد . خدمت کرد . چوب دست بنهاد . گفت ای بلهوان ، او را نتوانستم آورد ؛ سلیع وی آوردم . احوال بگفت .

عالٰم افروز گفت اکنون نوبت منست . برخیز با من بیای . اگرچه تو مرا با خود نبردی من ترا با خود ببرم تا بنگری که پروانه را چگونه سرخواهم بریدن .

هر دو روی به زاه نهادند . گذر ایشان بر عیار گران چوب بود .

چون نزدیک وی رسیدند او را دیدند ایستاده . عالٰم افروز گفت چه گوئی که نخست او را بگیرم . روز افزون گفت فرمان تراست . عالٰم افروز مکابر در آمد و بانگک بر عیار زد . عیار در جست تا او را بگیرد . عالٰم افروز چپ زد و از پهلوی وی در گذشت و از پس پشت وی میان وی بگرفت . به علم کشته او را بر زمین زد . روز افزون در آمد . به هر دو او را بر بستند . دهان وی در آگندند . عالٰم افروز گفت ای روز افزون ، تو بربالین عیار می باش تا من بنگرم که پروانه چه می کند .

روی به راه نهاد تا پیش خیمه پروانه آمد . او را دید بر در خیمه .

با رهرو می گفت بر بالای این صندوق می باش . چون هفتورنگ برآید مرا آگاه کن که کاری دارم . رهرو بر سر صندوق رفت و بخت . پروانه به خیمه رفت ؟ بخت . عالٰم افروز نظاره می کرد که از آنجا روز افزون با خود گفت بنگرم تا چه کار می کند . عیار [را] بجای رها کرد ؟ پیش عالٰم افروز آمد . او را دید ایستاده نظاره می کرد . گفت ای پهلوان ، باز گرد تا بروم . عالٰم افروز گفت هر چه بادا باد . بروم که اکنون در خواب شد . روز افزون گفت مگر او جادوست . نباید که بیدار گردد و رنج رسد . گفت از قضا نتوان گریخت . در خیمه رفت و او را دید در خواب و شمعی افروخته بر مثال آدمی و از هفت اعضا وی آتش می افروخت . در آمد و سر وی گرد ببرید . چون او را بکشت شمع باز مرد . نگاه کرد . پاره چوب بود . بدر آمد و سر رهرو ببرید . سرها بر گرفتند و بر آن مقام بر دند که آن سرهای دیگر آویخته بودند ؟ بیاو بختند .

پیش عیار گران چوب آمدند. او را بر گرفتند و به سرای زدین آمدند. او را بنشانند. گفت ای عیار، منم عالم افروز معروف به سمک، و این خواهر منست روز افزون. هیچ توانی کردن که به عهد ما در آئی تا من ترا پیش خورشید شاه برم و پهلوانی لشکر به تو دهم و چندان مال که اندازه نباشد. این چه کار است که تو می کنی تا یکی نانی به تو دهد، با پاره‌ای زر. عیار گفت ای پهلوان، همه روز در آرزوی آن بودم که به خدمت تو رسم. تا آوازه تو شنیدم بهیچ گونه ترا در نمی‌توانستم یافتن. اکنون بندهام و خدمتکار. سوگند خورد به یزدان دادار که با ایشان یار باشد و غدر نکند و بد نبیندیشد. عالم افروز برخاست و او را در کنار گرفت. چوب دست به وی باز داد و قدری زر تمام. گفت این به خرج می‌کن و بجای خویشن بازگرد. می‌باش که مرا هنوز در شهر می‌باید بود تا کار ابان دخت و فرخ روز بدست آورم. چون می‌روم ترا با خود ببرم و دیگر چون به شب بیرون می‌آیم ایمن باشم. اگر ترا کاری باشد مرا از پیش سرا راه جوانمرد طلب کن. عیار بازگشت و بجای خویش آمد. عالم افروز به سرای سرا ره رفت.

می‌بودند تا روز روشن شد. غلبه در شهر افتاد که دو سر آویخته‌اند. چون نیک بدیدند دو زن بودند. به در خانه صیحانه آمدند. آن خیمه دیدند زده و دو تن افکنده بی‌سر. با صیحانه باز گفتند. بیامد و نگاه کرد. پروانه و رهرو بودند. برآشست و گفت کار من بر آنجا رسید که سمک سه یار من هلاک کند و من خاموش باشم. پیش ارمنشاه و زلزال آمد و احوال بگفت. ایشان گفتند ای ملکه، تا بدانی که ما از دست ایشان چه رنجوریم. صیحانه گفت عزم میدان کنید تا من امروز جواب کار ایشان باز دهم.

ارمنشاه بفرمود تا دهل جنگ بزدند. سپاه از شهر روی بدر

نهادند. صبحانه با سی و نه زن جادو بر گاوان سوار شدند. روی بدر نهاد[ند] و دست و پای گاوان بر مثال سر سگ، فریاد کنان، و آتش از دهان ایشان می‌جست، و سر گاوan بر مثال سر پبل، خرطومها آویخته. آتش از خرطوم ایشان می‌افروخت^۱ و از شاخهای گاوan بر مثال شمع آتش در هوا می‌رفت. بیامدند. با سهم و سیاست در قلب لشکر بیستادند. از آن جانب مرزبانشاه آواز دهل جنگ بشنید. با سپاه روی به میدان نهاد. صفحات راست کردند. در شهر عیار گران چوب به دکان سراوه آمد پیش عالم افروز. گفت من با لشکر بیرون خواهم رفتن. بدستوری که پیش شاه روم. گفت با احتیاط بیش.

عیار سلیح پوشید. پیاده بیرون آمد. چون صف هردو سپاه را است شد عیار گران چوب پیش ارمنشاه خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، بنده [را] آرزو می‌باشد که در میدان رود که مرا به چشم پاسبانان می‌نگرند. مردی خود آشکارا کنم تا شاه مرا بداند و برین چوب گران جواب دشمن بازدهم؛ اما اندیشه می‌کنم که پیاده جنگ نتوانم کردن. ارمنشاه جنبیتی نیکو به وی داد. خدمت کرد. پای به اسب در آورد و روی به میدان نهاد، تا برابر قلب آمد. عنان اسب بگردانید. گفت تا جهانست مرزبانشاه باد و فرزند وی خورشید شاه و عالم افروز. از پشت اسب خدمت کرد. ارمنشاه و زلزال گفتند این چه قوم‌اند که همه خدمتکاران ما [را] از راه بردنده؟ عیار گران چوب در میدان ایستاده، صبحانه بر پشت پیلی آتش از خرطوم می‌نافت. روی به میدان نهاد. عیار بازگشت. پیش شاه خدمت کرد. خورشید شاه او را بنواخت؛ تا مرزبانشاه با هامان وزیر گفت با این جادوان چه کنیم؟ هامان وزیر گفت ای شاه، خود را نگاه باید داشت تا بیزان شر ایشان از ما کفایت کند، که هر روز یک جادوئی توانند کردن

۱- اصل، آویخته می‌افروخت

از آتش و باد و آب و خاک [و] برف و سرما؛ امروز آتش دارند؛ که صیحانه به میان میدان آمد، بر پشت پیلی. سیاستی و سهمی در دل مرزبان [شاه] و خورشید شاه و لشکر افکند. صیحانه آواز داد. گفت ای خورشید شاه، می‌دانم که پدر تو مرزبان‌شاه، پادشاه اوست. با این همه، آشوب از تو در جهان افتاده است؛ که پدرت هنوز دیر نیست که آمد. با تومی گویم که پیش کار پدری. اگر خواهی که شما را رنجی نرسانم پانصد هزار دینار از آن من دارید به سه نوبت؛ که ارمنشاه و زلزال به من می‌فرستادند با دویست غلام مادر روی و دویست اسب نامدار؛ و سمک عیار که سه بیار من کشته است [به من فرستید] تا به عوض خون ایشان باز کشم؛ اما دانم که شما این کار نکنید تا دست برد من نبینید. بگیرید!

این بگفت و از خرطوم پیل آتش برآورد بر میمنه لشکر، چنانکه پانصد مرد با اسب بسوختند. گفت از بهر حرمت به قلب نینداختم. نشانی نمودم تا بدانی. سپاه جمله بترسیدند. هامان گفت ای شاه، امروز هم این بود؛ که حمله ایشان بیش از یک نباشد. صیحانه باز گشت. پیش ارمنشاه آمد. گفت ایشان را نشانی نمودم. اگر به طاعت آیند نیک؛ و اگر نه فردا ایشان را یکی زنده نگذارم. ارمنشاه و زلزال و پهلوانان بروی آفرین کردند. از آن جانب مرزبان‌شاه با لشکر دلتگ؛ عیار گران‌چوب خدمت کرد. اسب در میدان جهانید. بدان چوب‌دست زمانی لعب نمود. نعره زد و مرد خواست. ارمنشاه گفت یکی در میدان روید و این حرامزاده [را] بگیرید و پیش من آورید. سواری اسب در میدان جهانید. عیار از گرد راه چوبی بر سر وی زد چنانکه خرد بشکست. زلزال گفت این حرامزاده بنگر که تا ما را [بود] پاسبانی بود؛ اکنون پهلوان است. یکی در میدان روید و او را بگیرید و بیاورید. پهلوانان نمی‌رفتند. می‌گفتند او را محل آن نباشد که ما با او جنگ کنیم. سواری دیگر برفت. عیار او را بیفکند.

دیگری همچنین؛ تا هفت مرد را بیفکند. زلزال برآشت. گفت این ناکس [را] بنگرید که چه می‌کند. ارمنشاه گفت ای شاه، این ازشماست. دبور گفت ای شاه، اگرچه مرد من نیست و عار برمن است، چنانکه پهلوانان می‌گویند زور و مردی به اصل و نسب نبوده است. هر کرا بزدان مردی دهد چه پاسبان و چه پادشاه. در میدان روم و او را بیاورم. این بگفت و روی به میدان نهاد. عیار چون دبور بدید گفت من چه مردوی ام؟ اما نامی بکنم. زمانی باوی در آویزم. این با خود می‌گفت که دبور در آمد و کمربند عیار بگرفت و از پشت اسب برداشت. پیش ارمنشاه و زلزال آورد. بیفکند. ارمنشاه گفت ای حرامزاده، چون در این شهر بودی هرگز رزمی نکردی و هیچ مردی ننمودی. این ساعت چون با ایشان پیوستی با ما جنگ می‌کنی؟ عیار گران‌چوب گفت جواب بشنو. چندین سال که من در این شهرم شاه با من چه نیکی کرد؟ بجز آنکه مرا پاسبانی بازار فرموده است؟ اگر مرا تیمارداشتی بودی در میدان تیغ زدمی. اگر چون دیگران نیستم کم از چون خودی نیستم. پیش ایشان رفتم تا مرا نان دهنده بیش ازین طاقت بی‌نواهی نداشم و اگرنه با ایشان چه کار دارم؟ چون برفتم پشیمان‌گشتم. مرا در دل اندیشه آمد [که] اندکی خود را بنمایم. در میدان آمدم و آن کار کردم تا شاه بداند که در من مردی هست. اگر مرا دل نه با شاه زلزال بودی و خان و مان خود، چون دبور پهلوان در میدان آمد بازگشتمی. دانم که صد هزار چون من با دبور بر نیایند. بایستادم تا مرا بگرفت، بازآورد، تا از آن جانب نگویند که بیامد و بر ما طنز کرد. خود را نمودم. به خدمت بازآمدم. اگرنه چنین است که من گفتم آنچه شاه خواهد سزای من بدهد. ارمنشاه گفت راست می‌گوید. زلزال او را خلعت داد و بنواخت. گفت چون به شهر بازگردم نان تو پدیدار کنم. عیار خدمت کرد. سوار گشت. با خود می‌گفت

نامرد باشد که سوگند به دروغ کند، و دیگر خدمت خورشیدشاه بگذارم
و مردی چون سمک و خدمت ارمنشاه کنم؟

از آن جانب خورشیدشاه میگفت ای درینغا! آن جوان که پیش
ما آمد و از ما کامی نیافت و ما را تبعیغ زد. بعاقبت او را بازپس بردنده.
نباید که او را هلاک کنند. اسب در میدان جهانید. گریان از بهر زن و
فرزنده. مرزبانشاه گفت جان پدر، این همه گریه چیست از بهر طفلی؟
آخر نه من شش سال در فراق تو صبر کردم؟ خورشیدشاه گفت ای
بزرگوار پدر، من بزرگ بودم و دانستی که من کجاام. چون طاقت از حد
بگذشت از دنباله من بیامدی. فرزند من کوچلک [است] و نمی‌دانم که
کجاست.

این می‌گفت و در میدان می‌رفت. مرزبانشاه گفت جان پدر،
باش تا دیگری در میدان رود. خورشیدشاه گفت ای پدر، تو میدانداری
من ندیدی. دیگر دبور پهلوان در میدان است و هیچکس از لشکر ما
طاقت وی ندارند. من با وی توانم آویخت. ساعتی تماشا کن و هنر من
در میدان بنگر و بر چون من فرزندی نشاط کن.

این بگفت و در میدان آمد و بر رخش دبور سوار بود. دبور
هنوز به میدان باز نیامده بود که گفتار عیار گران‌چوب می‌شنید و در پیش
صیحانه ایستاده بود. چون خورشیدشاه [را] دید که در میدان آمده است
دبور گفت خورشیدشاه است. مرا خواهد که کسی طاقت وی ندارد.
صیحانه گفت هیچ‌اندیشه مدار و امروز در میدان مرو تا دیگری برود که
من فردا ترا چیزی بیاموزم که بروی و عنان اسب خورشیدشاه بگیری و
بیاوری. دبور او را دعا گفت؛ تا خورشیدشاه زمانی طربد و ناورد کرد.
گفت ای دبور، به چه بازمانده‌ای؟ این می‌گفت که از آن گاو سواران

یکی در میدان آمد . نام وی ستاره ، و هر چهار دست و پای گاو بر مثال سگ . و گ و گ می کرد و آتش از دهان می افروخت . برابر خورشیدشاه آمد . شاهزاده گفت ای زن ، چرا دبور نیامد ؟ مگر بترسید ؟ ستاره گفت او پاره ای رنجورست . ترا با وی چه کار ؟ جنگ مرا پای دار !

این بگفت و آتشی از خرطوم گاو رها کرد . شاهزاده در گوشه ای تاخت از پیش آتش ؛ تا از وی در گذشت ؛ تا بر کنار لشکر گاه برسید . قوتی نداشت . سرد گشت . خورشید شاه از پهلوی وی درآمد . او را تیغی زد و بکشت . الفصیه پنج زن جادو بکشت . ارمنشاه از کار وی عجب داشت . گفت جادوان نیز با ایشان برنمی آیند . بفرمود تا طبل آسایش بزدند . لشکر بازگشتند . ارمنشاه و زلزال به شهر شدند . در ساعت شهران وزیر از شهرستان عقاب برسید . پیش ارمنشاه خدمت کرد . احوال بگفت . ارمنشاه گفت خطا رفت . ابان دخت [را] نمی بایست فرستادن که ما را صیحانه رسید و امروز چنین کار کرد . فردا کار ایشان تمام کنم . شهران وزیر گفت اکنون رفت . این بگفتد و به شراب خوردن مشغول شدند . می بودند تا شب درآمد . جهان تاریک شد .

عيار گران چوب روی به سرای زرین نهاد . چون برسید عالم افروز آنجا بود . خدمت کرد . احوال رفته بگفت . عالم افروز دلتنگ شد . عیار گفت ای پهلوان ، برخیز تا پیش خورشید شاه رویم . باشد که چاره توانی کردن که بلای صیحانه دفع کنی . عالم افروز گفت ای برادر ، من با جادوان هیچ نتوانم کردن ؟ مگر ایشان [را] خفته بیابم و بکشم . همه کسی توانند . و دیگر به شهر آمدم تا ابان دخت و فرخ روز [را] بدهست آورم . مقصود آنکه نتوانم رفت ؟ و دیگر چون از سرای دبور بگریختم درفلان باغ بدرخواستم آمدن ، کوشکی دیدم زرنگار و دختری چون ماه . تا بدانم که آن دختر کیست .

چنانکه دیده بود همه صفت بگرد . زرین گوش در ایشان نهاده، برخاست . گفت ای پهلوان ، تو آن دختر دیدی به چه مدت ؟ عالم افروز گفت در آن دوهفته که گذشت . هنوز یک ماه نیست . زرین گفت ای پهلوان، چرا پیش ازین نگفتی ؟ اگر تو او را دیدی مژده که شر صیحانه بجز وی هیچکس کفایت نتواند کرد . عالم افروز گفت او کیست و تو او را چگونه دانی ؟ زرین گفت ای پهلوان ، بدان که آن دختر را ماه در ماه خوانند . دختر شاه زلزال است . او را دایه [ای] جادو بود و استاد صیحانه او بود . دایه ماه در ماه با دایه مهپری دختر فغفور هردو خواهر بودند و دایه مهپری با دایه ماه در ماه ساخته بودند که هردو دختر به یک شوهر دهند و این مسئله‌ها^۱ پیش آورده بودند و پادشاهزادگان دربند می‌آوردند . چون خبر آمد که پادشاهزاده‌ای از حلب آمد و اسب رام کسرد و سیاه افکند و در مسئله سرو سخن‌گوی گرفتار آمد عجب داشتیم . در آن زودی خبر آمد که شاهزاده از بند بجست و دایه مهپری بکشت . نام این دختر ماه در ماه سرو سخن‌گوی نهاده‌اند . در جهان کسی چه داند . چون این آوازه بر سید دایه ماه در ماه گفت من بروم و خورشید شاه [را] بکشم که خواهر مرا بکشت ، که ماه در ماه آوازه جمال و خوبی خورشید شاه شنیده بود . با خود گفت نباید که دایه بروم او را هلاک کند . مگر یاد ندارد که ما را هردو به یک شوهر خواهند داد . اندیشه کرد و دایه خود را بکشت . چون دایه بکشت از جهان ناپدید شد ، چهارسال ؛ که کسی از وی نشان نداد ، مگر اقبال خورشید شاه او را به تو نمود . من او را دادگام ؛ بر کنار خود پروردگام و ماه در ماه جادوی بیش داند که صیحانه ؛ و صیحانه از پادشاهان خراج ستاند و از زلزال نخواهد که از دایه دختر وی آموخته است و بسیار در خانه وی بوده است . اکنون برخیز تا پیش وی رویم و او را پیش

خورشید شاه بريم تا جواب صبحانه بدهد . اما زينهار تا پيش وی بر زبان نياوری که خورشید شاه زنی دیگر دارد و اگرنه نيايد ؟ که او را دانم که احوال خورشید شاه می داند، اما متکبر است. ازین سبب خود را نمی نماید و من اين احوال می دانستم و از غم روزگار که شوهر فرزندان من هلاک شد فراموش داشتم . چون تو احوال گفتی مرا ياد آمد . عالم افروز روی به عیار گران چوب کرد . گفت ریحانه به دست تو است و اورا به خورشید شاه رسان و او را نگاه می دارید که ما به طلب ما در ماه می رویم .

این بگفت و خود با روز افزون و زرین روی به باغ نهادند تا بر سیدند . کمند برانداختند . هر سه در باغ شدند . در کوشک دیدند استوار بسته . زرین باز گشت . گفت در این کوشک نشاید گشادن ، مگر خود بگشايند . باز گشت و به میان باغ آمد . حوضی بود فراخ ؛ یك تیروار آب در آن حوض ؛ و میلی از آهن بر گوشة آن حوض برپای کرده ؛ و زنجیری در آن میل بسته . عالم افروز گفت آن شب این حوض ندیدم . زرین گفت این حوض بر کنار باغ نهاده است . دانم که دیده ايم . از بهر این حوض کسی [را] درین باغ راه نیست . اکنون دست برین زنجیر می باید زدن و قوت کردن ، تا این میل از پای در آید کار ما تمام شود . عالم افروز گفت ای مادر ، در این چار سال زنجیر نبود . زرین گفت کسی معلوم ندارد که این چیست . زلزال شاه نداند و من از بهر آن دانستم که از دختر شنیده بودم . گفت اگر کسی خواهد که پيش من آید به راه حوض آب تواند آمدن . پس چون دختر پدیدار نیامد من اندیشه کردم که اگر من این راه به کسی نمایم نباید که رنجی رسد و دختر از من آزرده شود . چون مدتی برآمد دختر نبود . گفتم مگر بمرد . پدر وی هرگز طلب وی نکرد . گفتم مرا با این راه چه کار ؟ چون تو گفتی من او را زنده یافتم مرا این همه ياد آمد . اکنون زنجیر بکشید . ایشان هرسه در آن زنجیر آویختند؛ بکشیدند.

آن میل بر مثال چرخی بگشت و بر زمین فرورفت. آب از آن حوض بر سوراخ میل فروشد، چنانکه هیچ آب در آن حوض نماند. عجب داشتند. دری آهنین در میان حوض پدید آمد. زرین گفت اکنون قرار گیرید تا من بروم و با وی بگویم.

این بگفت و پیش درآمد و برافکند. چنان ساخته بود که از هیچ رخنه آب در زیر نشدی. نرdban بود. زرین فرورفت. جای خوش دید. چهار صفحه و در یک صفحه تختی افکنده. ماه در ماه [را] دید نشسته و دو خادم و دو کنیزک پیش وی. خدمت کرد. ماه در ماه نگاه کرد. زرین گفت ای ملکه، چون تو خود را نگاهداری چگونه به خدمت تو ان رسیدن؟ غمناک بودم از نادیدن تو، اما چاره نمی‌توانستم؛ سبب آنکه تا کسی این راه نداند. ماه در ماه گفت آخر چون آمدی و با تو کیست؟ زرین گفت ای ملکه، پیشتر احوال صبحانه جادو [را] بگویم. بدان که صبحانه جادو رسید. مپرس که چه کرد با خورشید شاه و لشکر وی، چنانکه من [را] بر ایشان رحمت آمد، که خلقی بسیار بسوخت و کار ایشان زیر و زبر خواهد شد. آمدم تا ملکه را خبر دهم، تا ایشان را غم‌خوارگی کنم. آخر نه از بهروی دایه خود را بکشتنی تا چیزی با وی نکند. اکنون صبحانه با وی ظلم کرد. باید که به فریاد وی رسی که سخت عاجز آمده‌اند. ماه در ماه گفت ای دادک، پس بگوی که از بهر خورشید شاه ما را طلب کردی و اگر نه خود ما را یاد نیاوردی، اما چون خورشید شاه از من خبر ندارد و کس بهمن نفرستاد و از من یاری نخواست چگونه برخیزم و بروم؟ زرین گفت ای ملکه، پدر تو و ما [که] خلمنکاران ایم از تو خبر نداریم. خورشید شاه چون داند؟ اما به‌اقبال تو یزدان پدیدار آورد. سبب آنکه مردان وی به طلب من آمدند. ندانم که چون دانستند که من دادک توام. پیش من آمدند و احوال تو از من

پرسیدند؛ سبب آنکه به من آمدند و ترا دیدند و آمدند و مرا براین جایگاه ایشان آوردند که در آن دو هفته دیگر [ترا] در کوشک بالا دیده‌اند.

احوال چنانکه شنیده بود بازگفت. ما در ماه گفت آن هردو کیستند؟ زرین گفت یکی عالم افروز است معروف به‌سمك؛ دیگری روزافزون، دختری عیار چالاک^۱ آن چنان که بکار باید. ماه در ماه گفت ایشان کجا‌اند؟ گفت در بالا ایستاده‌اند که اگر نه ایشان با من بودندی من این راه چگونه بگشادمی؟ ماه در ماه گفت بر بالا رو و ایشان را به کوشک در آور، تا من بیایم و ایشان را ببینم و سخن ایشان بشنوم. زرین بر بالا آمد و احوال چنانکه رفته بود با ایشان بگفت. گفت زینهار تا نگوئید که خورشیدشاه زنی دیگر دارد یا مهپری بمرد. بگوئید ما را نشان تو مهپری داد. چنانکه دانی بگوی. ترا خود نباید آموخت.

پس هرسه به در کوشک آمدند، تا دختر به کوشان آمد. بنشست. خادمی را فرمود که برو و ایشان را که بیرون ایستاده‌اند پیش من آور. خادم برفت و دو شخص را دید که ایستاده بودند. گفت ملکه شما را می‌خواند. عالم افروز با روزافزون در آمدند و آن ماه در ماه [را] دیدند همچون صد هزار نگار که بنگارند بر تخت نشسته و دو خادم و دو کنیزک در پیش وی، و زرین ایستاده. خدمت کردند. عالم افروز او را دعا گفت چنانکه سزاوار بود. ماه در ماه را خوش آمد. عالم افروز در وی نگاه کرد که در آن شب او را نیک ندیده بود. به حقیقت سروی روان بود، و در وی بازمانده بود. با خود گفت این دختر نه صورت جادوان دارد، که جادوان زشت صورت باشند از بدکرداری. وی آموخته است [اما] نمی‌کند در دیدار وی خرم گشته بود. می‌گفت عجب کاری است! با این همه جمال

از دل مردم دور می‌نماید . هم طرفه است که بین جمال مانده است ، نه چون جادوان است زشت‌لغا . هم آن است که من اندیشه کرده‌ام . دوری از دل مردم از جهت جادوی است ، اما نمی‌کند.

تا ماه در ماہ گفت ای سمک عیار ، احوال چگونه است ؟ به چه کار آمده‌ای ؟ عالم افروز خدمت کرد . گفت ای ملکه ، به خدمت تو آمده‌ام که کار خورشید شاه [را] در بابی ، که او خود در فراق مهپری گریان است و رنج صبحانه جادو بر وی زیادت شده . ماه در ماہ گفت ای آزادمرد ، من از کجا و خورشید شاه از کجا ؟ من او را کبیستم ؟ و دیگر او مرا چه داند که من با جادوان کاری توانم کرد و اگر می‌دانم به یاری خورشید شاه چرا می‌باید رفت ؟ مرا چه کار با خورشید شاه ؟ عالم افروز گفت ای ملکه ، خورشید شاه احوال تو از مهپری معلوم کرده است ؟ و اگر نه این کار مضاف با ارمنشاه می‌افتد کس پیش پدرت خواست فرستادن که خواستاری بکند . ما بدین ولایت آمدیم . اگر چه با پدر تو این معنی نگفته‌یم ، که نه جای گفتن بود ، پنهان طلب کار تو از هر کس بودیم . وقت گفتار نیست . ای ملکه ، شفقت بردن در حق دوست داران کاری نیک است . خورشید شاه از جمله دوستان تو است . آخر نه دایه خود از بهر وی بکشی که ترا مادر بود و حق وی نگاه نداشتی ؟ صبحانه کبیست که او را از خورشید شاه بازداری ؟ شفقت کار فرمای و عهد کرده خود بجای آور که تامهپری بود نیک بود . اکنون چون مهپری زندگانی به تو داد او لیتر آن باشد که جایگاه وی نگاهداری و شفقت خواهری بجای آوری و شر صبحانه کفایت کنی . آنگاه جد و جهد کار فرمای تاصلحی پدیدار آید ، که خورشید شاه با پدر تو هیچ عداوت ندارد . هر چه می‌کند از ارمنشاه است . همه به کینه مهپری که چرا او را به قزل ملک ندادند . چون بیزان قسمت خورشید شاه کرده

بود ، و دیگر چون مسئله‌ها بود او کجا بود ؟ از بیم جان می‌گریخت . خورشیدشاه بترک خان و مان بگفت کام یافت و با این همه مهپری شب و روز در سخن تو بود و ما چند مدت [شد] که طلب کار توایم ، تا ترا یک شب اینجا یافتیم . با این زرین بگفتم . الحق چه خرم شد . ما را به خدمت تو آورد . اکنون به فریاد خورشیدشاه رس .

ماه درماه در سخن گفتن استاد عالم افروز باز مانده بود . گفت ای عالم افروز ، بحقیقت عالم افروزی ؛ که در سخن گفتن استادی ، و کارها نیکو می‌دانی بهم آوردن ^۱ . اکنون برخیز تا برویم ، که بربخش گفتار تو خواهم آمدن . عالم افروز گفت ای ملکه ، چون برویم ؟ دروازه‌ها بسته است و موکلان برگماشته . مقصودش آن بود تا بداند که بهجادوی برون خواهد رفتن یا به حیلت - اگر من او را ببرون می‌باید بردن تا چاره کنم . تا ماه درماه گفت من شما را بهراهی آسان ببرم . تو در شهر می‌توانی آمدن . من ببرون نتوانم رفت . زرین [را] گسیل کرد . خادمی را گف . شمع برگیر . خود با دو کنیزک و خادم و عالم افروز و روزافزون . خود در پیش ایستاد ^۲ ؛ او را پیش دیوار باغ آورد . سوراخی بود . گفت با من بیایند . همه در سوراخ شدند . چون ببرون آمدند ببرون از شهر بودند ، نزدیک لشکرگاه خورشیدشاه . عالم افروز گفت جائی چنین بود . ما بسختی می‌آمدیم . ماه درماه گفت هیچکس این راه [را] نبیند . عالم افروز گفت شما توقف کنید تا من بروم و شاه را خبر کنم .

روی بهراه نهاد . به بارگاه آمد . مرزبانشاه با خورشیدشاه و قفورشاه و هامان وزیر با چند خاصگیان در بارگاه بودندی ، که خورشیدشاه از دلتنگی به خیمه نرفتی . مرزبانشاه با هامان وزیر هر سخن می‌گفتند ، که

۱ - اصل : و کارها نیکو می‌دانی نیک می‌دانی بهم آوردن ۲ - اصل :

ایستاده است .

عالما فروز در آمد و خدمت کرد . خورشید شاه برخاست . عالم افروز گفت ای شاهزاده ، احوال ایشان هنوز معلوم نکردم ؛ به کاری دیگر به خدمت آمده ام . زبان برگشاد و همه احوال ماه در ماه بگفت . خورشید شاه گفت ای برادر ، هر که نه ابان دخت است من او را نخواهم . عالم افروز گفت ای شاهزاده ، نمی گویم که او را بهزی کن و دلالگی نمی کنم . کاری ساخته ام و به زبان او را بهدام آورده تا جواب کار صبحانه باز دهد . آنگاه کار می سازیم . زینهار با او به زبان خوش باش . با او مراعات کن و بپیچگونه سخن ابان دخت بر زبان میاور . همه سخن از مه پری گوی که بجزوی کسی درجهان با صبحانه بر نیاید . خورشید شاه گفت من نیایم . عالم افروز گفت گفتار و کردار من برخلاف می داری . کاری نکنم که نه نیک باشد یا برتوبی خواهم . هرچه من گویم چون بکنی هرگز پشیمانی نخوری . مرزبان شاه گفت جان پدر ، آنچه عالم افروز گوید مصلحت است . جز گفتار وی قبول مکن . مصلحت او بهتر داند . تو او را به زبان می دار تا ابان دخت پدیدار آید . مرد باید که با دشمنان زندگانی بکند و اگر نه با دوستان همه کس توانند بود . فغفور گفت ای شاهزاده ، آنچه عالم افروز گوید پسندیده است ، که من از کار و کردار این دختر زلزال خبر دارم ، اما فراموش کرده بودم . از بهر آنکه نام وی بر نمی آمد . او را بر خود خوان و به زبان او را مراعات کن ، تا جواب صبحانه بازدهد ، که من از دختر خود شنیدم که این دختر در جادوی نظیر ندارد . همگان شفاعت کردند تا دل خورشید شاه آرام گرفت .

عالما فروز برخاست و مهدی گوهر نگار و بیست خادم و کنیزک پیش کرد تا بدان مقام رسید . پیش ماه در ماه خدمت کرد و گفت ای ملکه ، شاهزاده خورشید شاه عندر می خواهد . می گوید خواستم که بیایم . گفتم نباید که او را شرم آید . تقصیر ازین افتاد ، تا نگوید که به حکم استقبال پیش ملکه باز نیامد . ماه در ماه خدمت کرد و گفت هرچه گرد و کند

پسندیده است.

این بگفت و در مهد نشست، بیامد. عالم افروز او را به بارگاه آورد، پیش تخت شاه؛ تا از مهد بیرون آمد. نگاه کرد. مرزبانشاه [را] دید و خورشید شاه و فغفور شاه و هامان وزیر و دو سه خادم که بارگاه خالی کرده بودند. عالم افروز دست ما در ماه [را] گرفت. به بالای تخت برآورد و خدمت کرد. او را پیش خورشید شاه بنشاند. مرزبانشاه درقد و بالای وی می‌نگرید. او را پسندیده داشت. گفت نیکو صورتی است. ما در ماه در خورشید شاه نگاه می‌کرد. او را بدان خوبی و جمال دید؛ پسندیده داشت، چنانکه چشم ازوی برنتوانست داشت. دل خود باز ندید. با خود می‌گفت دل مرا چه رسید؟ این جوان بحقیقت خورشید شاه است که از نور دیدار خویش ما را بسوخت.

از این می‌گفت [و] در خورشید شاه می‌نگرید. خورشید شاه از غم اباندخت و فرخ روز می‌گریست. ما در ماه گمان برد که از بهره‌بری می‌گرید. گفت ای شاهزاده، دل خوش دار و بیش ازین گریه ممکن که او را اجل رسیده بود. من اورا خواهرم. هردو یکی ایم. اتفاق ما چنان بود که هردو زن یکی باشیم. بیزان هردو به تو داد. من آن سرو سخن‌گویی ام که مستله خواهرم بود.

می‌بودند تا روز روشن شد. مرزبانشاه احوال صیحانه با ما در ماه می‌گفت. ما در ماه گفت ای شاه، اندیشه نیست؛ که ناگاه آواز کوس حربی از شهر برآمد. لشکر از شهر بیرون آمدند با نشاط، و صیحانه پیشو ایشان برپیلی نشسته، که او را هفت خرطوم بود؛ از همه دود و آتش روانه و دیگران همه بر گاوان سوار؛ ارمنشاه و زلزال در قلب. مرزبانشاه بفرمود تا لشکر روی به میدان نهادند؛ کام و ناکام با دلی تنگ، همه امید از جان برداشت. چون صفعیها راست شد ماه در ماه کس فرستاد

و عالم افروز را بخواند . گفت در میدان رو . بنگر تا صیحانه برچه صورت بیرون آمده است تا دفع آن بکنم . عالم افروز بیامد و نگاه کرد . باز گشت و بیامد و گفت ای ملکه ، بر پیلی نشسته است که او هفت خرطوم دارد و دود و آتش از آن خرطومها بیرون می آید . ماه در ماه گفت زود اشتری بیاورید که آن حرامزاده جادوی بزرگ ساخته است . در حال اشتری بیاوردند . ماه در ماه برنشست و ریسمان پاره‌ای در دست گرفت و روی به میدان نهاد . پیش مرزبانشاه آمد ؛ که صیحانه روی به میدان نهاده بود . گفت ای شاه ، این جادوی که صیحانه کرده است چنان ساخته است که آتش در خاص و عام زند . اگر صد هزار باشند بسوزند و جادوان جهان دفع این نتوانند کردن و صیحانه هم نداند ، مگر من که از دایه خود آموخته ام و دایه مهپری هم از استاد من آموخته بود . آنچه به من آموخت برایشان نیاموخت ؛ بعد از من چون صیحانه در جهان نباشد . چون دایه من بعد صیحانه خراج از فغور می‌ستد . اینک حاضر است و داند ، و دایه مهپری با وی بر نمی‌آمد . اگر نه من آمده بودی کار شما بر خلل بودی .

این بگفت و اشتر در میدان راند و پیش صیحانه آمد . بانگ بر وی زد . گفت کیست اینکه در میدان آمده است و جادوی می‌کند ؟ صیحانه نگاه کرد . او را بر آن گونه دید . گفت این استاد من باید ، که بجز وی این علم کسی نداند . اگرچه مرا نیاموخت . اگر استاد است با استاد حیلت نتوان کرد . هر چند که استاد مرا بکشد ؛ و می‌گویند دختر زلزال می‌داند و می‌نمایند که این دختر این می‌دانست . هر که هست با وی در آویزم .

این بگفت و گفت بگیر این یک حمله ! از خرطومها آتش روانه کرد ؛ چنانکه روی میدان آتش گرفت . ماه در ماه آن ریسمان که در دست

داشت در میان آتش انداخت . آن آتش در روی هوا برفت ، تا آن ریسمان بیامد و در گردن صیحانه افتاد . نعره و فریاد از صیحانه برآمد از پشت پبل ، آن پبل با آن خرطومها گاوی بود . ماه در ماه آن گاو بگزافت ، در پیش شاه آورد . گفت ای شاه ، پبل که هفت خرطوم داشت بنگر . همگان عجب داشتند . بر وی آفرین کردند . مرزبانشاه گفت صیحانه کجا رفت ؟ ماه در ماه گفت بگریخت .

از آن جانب ارمنشاه و زلزال گفتند ما پنداشتیم که در لشکرگاه ایشان جادو نیست ، صیحانه بباید و کار ایشان تمام کند . اکنون ایشان زیادت آمدند . صیحانه گفت ممکن باشد که سمک جادوی داند و کارها می کند^۱ و اگرنه از کجا آوردهند ؟ این همه سمک می کند . چون جادوی ساکن شد لشکر روی به میدان نهادند . گفتند نوبت ماراست . دبور اسب در میدان تاخت . خورشید شاه پیش پدر ایستاده بود که دبور لعب می نمود . سوار در میدان می رفت ؛ دبور می انداخت ، تا چهار مرد قهر کرد . خورشید شاه خواست که در میدان رود . ماه در ماه گفت ای شاهزاده ، من ترا چیزی بیاموزم که بروی و عنان اسب دبور بگیری بیاوری ، که دبور دست نتواند جنبانید . خورشید شاه گفت روا باشد . ماه در ماه مشتی خالک برگرفت و چیزی بروی خواند . به خورشید شاه داد . گفت چون پیش وی روی در پای اسب او انداز . عنان اسب او بگیر و بیاور . خورشید شاه خالک^۲ از وی بستد . روی به میدان نهاد . با خود گفت اگر من او را بیاورم در سوزنش این زن بمانم . گوید که دبور من به دست تو بازدادم . آن خالک بریخت . بیامد و با دبور برآویخت ، چنانکه عادت باشد . به نیزه می کوشیدند ، تا مرزبانشاه گفت ای دختر ، نه چیزی به فرزند من دادی که او را بی رنجی بیاورد ؟ ماه در ماه گفت ای شاه ، فرزند تو سلطنت مردی

۱- اصل : می کنند ۲- اصل : خورشید شاه عنان خالک

رها نکرد که آنچه من گفتم بکردی. جهد آن می کند که اورا به مردی بگیرد. اگر خواهی بروم و عنان هر دو بگیرم [و] پیش تو بیاورم . گفت نیک می گوئی ، تافرزند من [را] جنگ نباید کرد. مشتی نمک خواست . چیزی بر وی خواند. روی بهمیدان نهاد. پیش ایشان آمد. گفت ای پهلوا [نا] نهاد چند جنگ کنید؟ بر جان خود ببخشائید .

این بگفت و آن نمک در پای اسب انداخت . هردو عنان بگرفت و می آورد . هردو از جنگ باز آمدند . دبور گمان برد که پیش ارمنشاه می روند . هردو را پیش مرزبانشاه آورد و بداشت . هیچگس سخن نمی توانست گفت . مرزبانشاه گفت ایشان را چه رسیده است؟ گفت ایشان را بسته ام . اگر همچنین بگذارم تا زنده باشند سخن نتوانند گفتن . ماه در ماه ایشان را از اسب پیاده کرد و سلیح از ایشان باز کرد و آن بند برگشاد . دبور نگاه کرد . مرزبانشاه [را] دید . دلتگ شد . خورشیدشاه چون دبور [را] دید پیش ایشان بی سلیح ایستاده گفت او را گردن بزنید که پشت سپاه لشکر ارمنشاه است . عالم افروز گفت ای شاهزاده ، دبور پهلوانی عظیم است . به یک ساعت او را نشاید کشتن ؛ باشد که به طاعت آید . ترا آسایش باشد . دبور به طاعت خورشید شاه آمد و سوگند باد کرد .

القصه مرزبانشاه گفت ای دبور ، نشانی بنمای . دبور سلیح پوشید و سوار گشت و روی بهمیدان نهاد . از راه خود را بر لشکر ارمنشاه زد و دست تیغ بر ایشان بگشاد . لشکر دبور چون آن بدیدند به یاری دبور آمدند . تیغ در لشکر ارمنشاه و زلزال نهادند . شهران وزیر گفت روی ایستادن نیست ؛ خود را در شهر باید انداختن . شاهان روی به شهر نهادند . لشکر پشت بهزیمت دادند . دبور با لشکر خود از ایشان بسیار بیفکند و لشکر گاه ایشان غارت کرد و باز گشت و پیش مرزبانشاه آمد و خدمت کرد و

مرزبانشاه آفرین کرد و آنچه از خارت آورده بود به وی بخشید و او را چندان مال بخشید که اندازه نبود و دستی بنگاه نیکو چنانکه بکار بایست و جای وی پدید کرد نزدیک خویش . ساعتی در خدمت شاه شراب خورد [و] به خیمه خویش رفت . عالم افروز با وی همراه شد و هر احوال با وی می گفت . پس گفت ای پهلوان ، زینهار تا پیش ماه درماه نام ابان دخت برزبان نیاوری و احوال چنانکه بود با دبور بگفت . دبور گفت ای پهلوان ، مرا با این سخن چه کار ؟ عالم افروز گفت ای پهلوان ، احوال ابان دخت و فرخ روز می دانی که چونست و کجا اند ؟ دبور گفت ای عالم افروز ، عظیم این کار بر تو پوشیده ماند که احوال ایشان بدست نیاوردی . ما را نیز آگاهی نبود . چون ولوال واکبار [را] بکشند - دانم که ایشان را تو کشته باشی - درسرای ایشان ابان دخت و فرخ روز [را] یافتد . ندانم که ایشان [را] از کجا برند . هرچه هست این کار از شهران وزیر خالی نیست ، که با ارمنشاه و زلزال مشورت کرد و اورا مدت ده روز ندیدم . بیش ازین مرا معلوم نیست .

عالم افروز آفرین کرد . برخاست و پیش مرزبانشاه آمد و احوال چنانکه از دبور شنیده بود با وی بگفت . درحال خورشید شاه بگریست و گفت ترسم که ایشان [را] به جایگاهی برند و احوال ایشان ندانم که مرده اند یا زنده . عالم افروز گفت ای شاهزاده ، اندیشه مدار که کسی ایشان را هلاک نکند . چه کرده اند زنی و طفلی ؟ بیش از آن نباشد که ایشان را پنهان دارند ؛ چنانکه پنهان کرده بودند و پدیدار آمد و غم در آن بود که احوال نمی دانستم . چون پدیدار آمد اگر یزدان خواهد ایشان را بدلست آورم ، هر کجا که باشد . مرزبانشاه روی به همان وزیر کرد . گفت در حساب نجوم بنگر که احوال ایشان چیست و چگونه خواهد بود ؟ همان گفت ای شاه ، دانسته ام در طالع فرخ روز که در طفلی از مادر و پدر جدا شود . احوال

بدیدم، فرمان تراست. در این حال بنگرم.

این بگفتند و پراکنده شدند، تا روز روشن شد. هامان وزیر اصطراب برگرفت. برابر قرص آفتاب شد. ارتفاع وقت بدست آورد. روی بهبارگاه نهاد. در آمد، خدمت کرد و بنشت. گفت ای بزرگوار شاه، ایشان را به جانرنجی نرسیده است، اما ازین ولایت دور افتاده‌اند و فرخ روز از مادر جداست. عالم افروز گفت من بروم و شهران وزیر بیاورم و احوال از وی باز دانم.

این بگفتند و به شراب خوردن مشغول شدند، تا شب در آمد. عالم افروز با روز افزون گفت برخیز تا به شهر رویم. هر دو روی بهراه نهادند. تا بر آن سوراخ آمدند که ماه در ماه نموده بود. بدان راه در باع شدند. از باع به شهر در آمدند تا به سرای زرین رسیدند؛ در بزدند. زرین در بگشاد. چون در سرای شدند عیارگران چوب آنجا بود. عالم افروز گفت به چه باز مانده‌ای؟ برخیز و به لشکرگاه رو و ریحانه [را] با خود ببر. ریحانه گفت ای پهلوان، برین کار آمده‌ام. عالم افروز گفت بر آن راه سوراخ برو که راه نزدیک است. عیار گفت راه ندانم. روز افزون را گفت ایشان را ببر تا من بر آن کار بروم. ایشان را بفرستاد و خود روی به سرای شهران وزیر نهاد تا به زیر بام آمد. جایگاه بدست آورد و کمند برانداخت. به بالا برشد، پاسبانی دید در خواب. ناگاه او را حلق بگرفت [و] گفت راست بگوی تا شهران وزیر کجاست و اگر نه ترا بکشم. پاسبان گفت در آن گنبد که روشنایی است و صبحانه جادو پیش ویست. عالم افروز خرم شد. پاسبان را بکشت. به سر گنبد آمد. نگاه کرد؛ صبحانه [را] دید پیش شهران نشسته و هر سخن می‌گفتند تا صبحانه گفت ای شهران، آن کار که من دی روز ساخته بودم در جهان بجز از استاد من کسی دیگر نتواند کردن. ندانم که این جادو کدام استاد بود. مگر سمک جادوی می‌داند. اگر چه

ما را با وی دید افتاده است و در پیش هیچ استاد او را ندیده ام . مگر [از] استادان روم باشد^۱ که از وی آموخته است ، که استادان در آن ولایت بسیاراند . شهران گفت ای صبحانه ، این خود مرآ عجب آمده است . دانم که عالم افروز جادوی نداند . صبحانه گفت من فردا به رسولی خواهم رفتن پیش مرزبانشاه و احوال بنگرم . اگر جادوی باشد او را بنگرم و چاره وی بدست آورم .

این بگفت و از پیش شهران برفت . عالم افروز بر بالای گند می بود تا شهران بخفت و در خواب شد . عالم افروز از بالا بعزمیر آمد . به بالین شهران رفت و کارد بر کشید ؛ زانو بر سینه وی نهاد ، تا شهران از خواب در آمد . یکی دید کارد بر کشیده و بر سینه وی نشسته . گفت تو کیستی ؟ عالم افروز گفت منم سمک عیار . شهران وزیر [را] دم فرو شد . عالم افروز اورا بربست و به بالای بام برآورد و او را به کمند فرو گذاشت و خود بعزمیر آمد و او را پیش کرد و از آن راه با غ از سوراخ بیرون آورد تا به لشکرگاه رسید .

وقت صبح بود . بر دربارگاه شد ، شاه با فرزند و دیگران دربارگاه خدمت کرد ، شهران با وی . عالم افروز گفت ای شهران ، من از کار و کردار و گفتار تو در حق ما غافل نیستم و از آن جهت که در حق جماعت ما نیکوکاری می کنم قصد تونمی کنم^۲ و درین نوبت ترا از بهر کاری آوردم . اگر خواهی که ترا به جان زنهار دهم یك سخن از تو باز پرسم . راست بگوی . شهران گفت آن چیست که مرا برین خواری می بایست آورد ؟ اگر چیزی است که من دانم کسی می بایست فرستادن تا بخدمت آمد من و آنچه بایستی بگفتم . عالم افروز گفت چنین گویند . بگوی تا ابان دخت و فرخ روز کجا اند ؟ شهران گفت این سخن می پرسیدی در سرای از من

باز پرسیدی . عالم افروز گفت در خدمت شاه و شاهزاده می باید گفتن . شهران وزیر زبان برگشاد و چنانکه افناوه بود بگفت . خورشید شاه غمناک شد . مرزبانشاه دلتنگ . عالم افروز گفت بدان کارها که کردی ترا قهر نخواهم کرد ، اما درین کار چیزی می بینم که کردار تست . بگفت تا او را بند بر نهادند و بدست فناح سیاه دادند . گفت ای فناح ، او را نگاه دار و بیدار باش . عالم افروز گفت ای شاه ، کار ما یزدان راست می آورد . صبحانه جادو به رسولی خواهد آمدن . جواب دادن وی به من بنده بگذار . مرزبانشاه گفت اگر خواهی پادشاهی به تو تسلیم کنم ؛ چه جای این کار است ؟ عالم افروز زمین را بوسه داد .

ایشان در گفتار که یکی از در بارگاه در آمد و خدمت کرد . گفت رسولی آمده است . شاه بفرمود که او را بیاورند . رسول داران بیامندند و ایشان را در آوردن . صبحانه خود را بر صورت مردان آراسته بود ؛ سخت پاکیزه و با جمال و ده غلام ماهر وی با اوی . چون ایشان را در بارگاه آوردن صبحانه نگاه کرد . بارگاهی دید بر مثال شهری بر پای کرده ، و بر در بارگاه سرهنگان بسیار ایستاده ، و حاجبان در میان بارگاه ، و از پیش تخت شاه تا در بارگاه غلامان دو رویه در خدمت ایستاده . صبحانه در آمد و خدمت کرد و بر شاه آفرین خواند . جایگاه او پیدا کردند و بنشست . در حال جلب آوردن و باز خوردن و خوان بنهادند و به نان خوردن مشغول شدند . چون از نان خوردن فارغ شدند دستها بشستند و مجلس بزم بیاراستند و مطریان آواز به سمع برآوردن . ساقیان شراب در دادند . صبحانه برخاست و خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، ارمنشاه و زلزال شاه دعا و خدمت می رسانند و می گویند که ما پنداشتیم که با شما بر توانیم آمدن . بهمه گونه کوشیدیم ، بسندیله نیامدیم . دیگر صبحانه جادو [را] بیاری خواندیم تا شما را قهر کند . اکنون در میان شما جادو

هست و دفع کار وی می‌کند. بدین دوجادو عالم خراب نتوان کرد. باید که آن جادو پیش ما فرستید تا اورا ببینیم و با هم عهد کنیم و بیش ازین رنج خود ننماییم. اکنون آنچه مصلحت بود گفتیم واگر نه تا ما صبحانه آنجا فرستیم تا هر دو جادو به یکدیگر راست شوند و عهد کنند، پس ما با هم آشتبی کنیم. عالم افروز روی به صبحانه کرد و گفت ای آزاد مرد، فرمان برداریم تا من او را به بارگاه آورم.

این بگفت و بیامد تا پیش بارگاه و از پس پشت صبحانه در آمد و کمند بر آورد و در گردن صبحانه افکند و او را بربست. گفت ای فرومایه، منم آن جادو که علم ترا رد کردم و چند نوبت پیش تو آمدم و تو از من آگاهی نداری و کوری، مرا نمی‌بینی چکنم. او را می‌بست که غلامان وی بانگ برآوردند که کسی با رسولان چنین کند؟ او را از بهر چه می‌بندید؟ عالم افروز گفت ای بد فعلان، این رسول است؟ بگیرید ایشان را که این صبحانه جادوست. اگر این مرا نشناخت من اورا شناختم غلامان شاه آن غلامان بگرفتند. عالم افروز گفت ایشان را بکشید که همه جادواند. ایشان را بکشند. عالم افروز گفت ای صبحانه، تو جادوئی چنین آموخته‌ای که کسی پیش تو آید او را نشناشی؟ من آن جادوام که پیش تو آمدم و چند روز پیش تو بودم و سه یار ترا کشتم. تو به رسولی آمدی. ترا بشناختم. او را برگرفت و در خیمه ماه در ماه برد. او را ندید. پرسید که ملکه کجا رفت؟ کنیز کان گفتند که او را معلوم شد که شهران وزیر [را] آورده‌اند؛ به دست فتاح سیاه است. پیش وی رفته است. عالم افروز گفت ای درینجا که راز آشکارا شود. ترسم که دختر از شهران وزیر سخنی پرسد و شهران احوال ایان دخت بگوید. این بگفت [و] روی به خیمه فتاح نهاد.

از آن جانب چون ماه در ماه به خیمه فتاح شد [و] در پیش شهران

وزیر بنشست شهران او را نمی‌شناخت. دختری می‌دید چون ماه دو خادم و چند کنیزک با وی. گفت ای شهران وزیر، ترا که آورد؟ احوال شاه زلزال وار منشاه به چه رسید؟ شهران پنداشت که دختری از آن امیران شهر است که عالم افروز آورده است. گفت مرا عالم افروز آورد، از بهر سخنی که از من می‌پرسید تازن خورشیدشاه کجاست. ماه در ماه گفت ای شهران، چه می‌گوئی؟ خورشیدشاه زنی دارد که مرا آگاهی نیست. تو مرا نمی‌شناسی؟ شهران گفت نه. ماه در ماه گفت منم دختر شاه زلزال. جادوی صبحانه من شکستم، بر امید آنکه زن خورشیدشاه باشم. شهران گفت ای ملکه، معذور دار که ترا نشناختم. با این همه آنچه تو در خاطر آورده پسندیده نبود و آنچه با تو گفته دروغ گفتهند. ابان دخت زن خورشیدشاه است، دختر غور کوهی، و فرزندی از وی دارد، اما من ایشان را از جهان آواره کردم. ابان دخت [را] به هدیه پیش گورخان بردم و فرخ روز در دریا گم شد. بر امید بیهوده خان و مان خود بر باد دادی. مکن و از کرده پشیمان شو. نام و ننگ پدر نگاه دار. دانم که خورشیدشاه ترا زن نکند، از بهر آنکه سوگند با ابان دخت خورده است که تا وی زنده باشد حلال و حرام نکند. ترا این کار کردن از بی‌عقلی بود؛ اما اکنون کار افتاد. اندیشه نیست. هر که در نیمه راه باز راه آید در راه است. جهد کن که کار خود دریابی که صبحانه هنوز بر جای هست. چون تو او را بار باشی دشمن هلاک تو اند کردن که پادشاهی بر پدرت بماند.

ایشان در گفتار که عالم افروز در آمد. صبحانه را بربسته پیش ایشان آورد. ماه در ماه گفت ای عالم افروز، مردان دروغ گویند؟ نه تو گفتی که خورشیدشاه هیچ زن ندارد؟ ابان دخت زن ویست و فرزندی از وی دارد فرخ روز. کار من باشد دو زنی کردن! نه بدین امید آمد. کاری کردم به نادانی. بر آن گیرم که من خود نکردم؛ باز می‌آورم.

عالم افروز گفت ای ملکه، من با تو نکفتم که خورشید شاه زنی دیگر دارد. چه زیان باشد؟ هر یکی بر جای خود. تو پادشاهی و اباندخت کوهی بچه‌ای. اگر چه شهران او را در جهان آواره کرده است دانم که هرگز به خورشید شاه نرسد و فرزند وی در دریا ناپدیدار شد. مکن. برخورشید شاه شفقت نمای که شوهر بهتر از وی نیابی؟ و به گفت بدگویی از کردار نیک پشمیمان مشو و او را میازار. ماه در ماه گفت من این همه ندانم. بروم که نتوانم بود. عالم افروز در وی آویخته بود که رها نکنم. لاصلاح را را گفت برو و خورشید شاه را بدگویی که ماه در ماه بخواهد رفتن تابیاید و او را رها نکند که برود. لاصلاح پیش خورشید شاه رفت و خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاهزاده، عالم افروز می‌گوید که ماه در ماه بخواهد رفتن. شاهزاده بباید و نگذارد که برود. خورشید شاه گفت با وی چکنم؟ هر کجا که خواهد گو برو. و این سخن چنان گفت که شاه و هامان وزیر نشستند. لاصلاح باز گشت. گفت نیک نیست. اگر ماه در ماه برود مارا زیان دارد. با این همه آنچه شاهزاده گفت نتوانم گفتن که طیره شود. سخنی نیک بدگویم. باشد که نرم شود.

باز آمد. گفت ای پهلوان، شاهزاده در خدمت شاه و فغفور و هامان وزیر و دبور دیوگیر مشورتی می‌کنند و کسی پیش ایشان نمی‌تواند رفتن. عالم افروز دانست که آن سخن ساخته است؟ که خورشید شاه گفته است نمی‌آیم و اگر نه لاصلاح نه چنان بود که در مشورت سخن نتوانستی گفت؟ خاصه پیغام عالم افروز. ماه در ماه گفت مرا بگذار که اگر خورشید شاه بباید هم او را حرمت ندارم، آخر دلزاری کمتر بود که سزای خود دیدم. به گفتار تو بیامدم، لاجرم دیدم.

این بگفت و خادم خود را با دو کنیزک همراه خود کرد. روی به راه نهاد و در آن سوراخ در شهر شد. عالم افروز چون دید که او بر فت کاردی

زد و صیحانه را بکشت . گفت این به چه می دارم ؟ پس گفت این همه کار شهران کرده است ، این حرام زاده . خواست که او را بکشد . با خود گفت این معنی با شاه بباید گفت . روی به فتاح کرد . گفت چندین نمی دانی که کسی که در بند باشد هیچکس پیش وی رها نکنند . فتاح گفت ای پهلوان ، این دانستم ، اما پنداشتم که زن شاه است و اگر او را نگذارم شاه از من آزرده شود . بندانستم که چنین خواهد بود . عالم افروز گفت اکنون رفت . مگذار که هیچکس پیش وی آید .

این بگفت و به بارگاه رفت پیش مرزبانشاه . خدمت کرد .

گفت ای بزرگوار شاه ، اول سخن از شاهزاده به زبان می آورد . چه بودی اگر بیامدی و به سخن ماهدرماه را باز گرفتی ؟ مرزبانشاه گفت چیست ؟ عالم افروز احوال ماهدرماه بگفت . مرزبانشاه گفت جان پدر نه ترا گفتم که اگر عالم افروز ترا زهر دهد بخور که مصلحت تو در آن است ؟ خورشیدشاه سر در پیش افکنده بود . هیچ نگفت .

حق تعالی و تقدس تقدیر کرد که دبور پهلوان احوال ماهدرماه شنیده بود [و] دانسته . دلش بهوی میل کرده بود . با خود می گفت اگر دانستمی که دختر شاه زلزال زنده است او را بخواستمی . سمک او را به دست آورد . نیکوچون آن احوال بشنید که برفت هوسر در دل داشت . با خود گفت این چه کار بود که من کردم ؟ نام و ننگ خود برباد دادم . بعد از آن که به خدمت هیچ پادشاه نرفتم چون به خدمت ارمنشاه رفتم چرا ازوی باز گشتم ؟ خطأ بود . اکنون برخیزم و بروم و عندر باز خواهم . گویم مرا ماه در ماہ در میدان ببرد . از بیم جان به عهد ایشان در آمدم و سوگند خوردم که با ایشان یار باشم ، تا آن روز که تو انم . از بهر سوگند آن روز مصاف کردم و بیشتر از بیم ماهدرماه بود . چون دانستم که وی باز آمد من نیز باز آمدم . ایشان قول من باور دارند . آنگاه

خواستاری وی کنم و به هر دو جواب ایشان باز دهم . پادشاهی خود ما را باشد . این اندیشه محل با خود می کرد .

از آن جانب چون ماه درماه برفت به راه سوراخ در شهر شد .

بفرمود تا سر سوراخ بگرفتند . از راه به سرای خویش آمد . در حال خادمان بفرستاد که بروید و پدرم [را] از من سلام برسانید ، تا از حال من آگاه شود . خادمان پیش زلزال آمدند و خدمت کردند . گفت ای شاه ، ملکه جهان ماه درماه دعا و سلام می رساند . زلزال از نشاط به پای برآمد . گفت دختر من پدید آمده است ؟ کجاست ؟ خادمان گفتند در سرای خود است . شاه زلزال خرم شد . ارمنشاه حاضر بود ؛ تدبیری می ساختند . زلزال گفت ای شاه ، مژده کانه که دخترم زنده است . بعد از آن که امیدواری برداشته بودم یزدان او را به من باز فرستاد . اگر صبحانه جادو بگرفتند که جاسوس ایشان را خبر داده بود . ای شاه ، دختر من کار بسازد ، که دخترم در جادوی از صبحانه زیادت است . برخیز تا پیش وی رویم و کار بسازیم .

ارمنشاه با شاه زلزال و قزل ملک و برآمد وزیر روی به سرای دختر نهادند . اول شب بود . در آن ساعت دختر بر فراق خورشیدشاه می گریست ، که دل به وی داده بود ؛ که خادم درآمد . گفت ای ملکه ، پدرت آمد با ارمنشاه و دیگران . دختر برخاست و پیش پدر باز رفت و خدمت کرد و زلزال او را در کنار گرفت ؛ بنشستند . گفت ای دختر و ای جان پدر ، چندین مدت کجا بودی که پدر در فراق تو گربان بود ؟ دختر گفت ای پدر ، از دست دایه خود به رنج بود [م] و در جهان آواره گشته . چون دایه بمرد آسوده گشتم . به خدمت آمدم . زلزال گفت ای دختر ، وقت کارآمدی ؟ به فریاد پدر رس ، از دست مشتی او باش . گفت ای پدر ، چه بوده است ؟ زلزال گفت ای دختر ، جوانی آمده است نام

وی خورشید شاه ، از ولابت حلب ، به خواستاری دختر فغفور . و این همه فتنه درجهان از وی است ، و تا وی تنها بود با وی کسی برنمی آمد . اکنون پدر وی مرزبانشاه آمده است . دمار از ما برآورد . با ایشان برنمی آئیم . صحیحانه [را] بهیاری خواندیم . طاقت نداشت و به عاقبت به رسولی پیش ایشان رفت تا آن حال بداند : او را بگرفتند و بکشتند ، و شهران وزیر پدیدار نیست . دانم که او را هم برده باشند . مارا کار به جان رسید . بهیاری دادن تو حاجت است . دختر با خود گفت آن روز مباد که من به هلاک خورشید شاه کوشم . دختر گفت ای پدر ، از رنج که من از دست دایه خوردم عهد کردم که اکر دایه بمیرد و من از دست وی برهم هرگز جادوی نکنم ؛ مگر یزدان سبب کردار من دایه [را] قهر کرد . من از بهر دیدار تو آمدم نه از بهر جادوی . شما دانید . جنگ کنید ، تا دولت کرا یاری کند . زلزال با دیگران از آن کار دلنگ شدند . نمی دانستند که کار ایشان خود از ماه درماه به زیان آمده است ، تا زلزال گفت پنداشتم که ما را مددی آمد . چون بدیدم این نیز هم نیست .

به آرام جای شدند تا روز روشن شد . زلزال و ارمنشاه به تخت برآمدند . زلزال گفت مارا کار همان است که دخترم گفت ؛ مرا جنگ می باید کردن . بفرمود تا دهل جنگ بزدند . سپاه از شهر روی بدر نهادند . لشکر مرزبانشاه روی به میدان نهادند . چون صف هر دو سپاه راست شد دبور دیوگیر اسب در میدان جهانید ؛ بر رخش خود سوار گشته که خورشیدشاه به وی باز داده بود ؛ در میدان آمد ، جولان کرد و مرد خواست . ارمنشاه گفت بنگر که این حرام زاده چه می کند . با ما بود عزم میدان نمی کرد ، چون عاصی شد پیش دستی می کند . و دبور خود بر آن عزم آمده بود که پیش ارمنشاه رود که او را دل با ماه درماه بود . چون ساعتی جولان کرد غرامد برادر زاده دبور پیش ارمنشاه ایستاده

بود . گفت ای شاه ، بنده در میدان می‌رود ؛ باشد که کاری برآید و دبور باز توانم آورد . ارمنشاه اعتماد بسیار بر غرامد داشت که چون دبور و لشکر وی بشدند او گفت از من حرام زادگی نیاید . ازین جانب تیغ می‌باید زدن ، از آن جانب همچنین . چون نام و نشگ بر جای بود بهتر باشد . اسب در میدان افکند ؛ پیش دبور آمد ؛ خدمت کرد . دبور او را پرسید . غرامد گفت ای پهلوان ، کسی چنین کار کند که تو کردی ؟ بی عقلان کنند و مردم مجھول ، از عاجزی و بیم جان . ندانند که هر کجا روند شمشیر باید زدن . مکن . نصیحت من فرزند قبول کن که ارمنشاه وزلزال را برین کار فرستاده‌اند . دبور گفت ای پسر ، من خود برین کار آمده‌ام . این بگفت و عنان بر عنان وی افکند . پیش ارمنشاه آمد و خدمت کرد و عذرها خواست و احوال چنانکه دیده بود بگفت . زلزال گفت دختر من آنجا بود ؟ دبور گفت بلی ، ناگفتنی است که چه کرد . آن خود رفت . هم در سر کار سخن می‌گوییم . می‌خواهم که ما در ماه بهزنسی به من دهی تا به هر دو جواب کار خورشید شاه بدھیم . زلزال گفت اگر دخترم رضا بدهد بدهم . ارمنشاه گفت این کار کردنی است . دبور گفت ای شاه ، دست به من ده و عهد کن . زلزال گفت تا از جنگ فارغ شویم که آنجه از کردار دختر از تو شنیدم نه دلیل خبر است . برین قرار دادند .

چون لشکر خورشید شاه دیدند که دبور از عهد برگشت همگان دلتنگ شدند . گفتند این بدفعل حرام زاده بنگر که چه کرد . اگر می‌خواهد از ما است و اگر نه از بشان ؛ که ناگاه فتاح مردم خوار اسب در میدان افکند ؛ نعره زد . گفت ای فرومایگان ، پندارید که مرد نیست که جواب کار اشما پانجه هله . ما را به مردی دبور حاجت نیست . ازین معنی می‌گفت و مرد می‌خواست ، تا سواری در میدان آمد ؛ فتاح او را بیفکند . دیگری و دیگری تا هشت مرد بیفکند . کسی در میدان نمی‌رفت . سیاه بسیار سقط

ایشان را گفت . باز گشت ؟ پیش مرزبانشاه آمد و خدمت کرد . گفت ای شاه، کسی در میدان نمی آید . دستوری باشد که خود را برایشان زنم . به اقبال تو همه را قهر کنم .

تا این کار می رفت شهران وزیر در خیمه تنها بود . خود را از بند بگشاده بود که کمند نابسته بود . روی به راه نهاد و برفت . چون سیاه از میدان باز گشت از لشکر ارمنشاه غرامد برادرزاده دبور اسب در میدان افکند . جولان کرد سیاه آواز داد که اکنون آمدی که میدان خالی است ؟ خواست که در میدان رود . عیارگران چوب با ریحانه مطرب آمده بود . اسب در میدان جهانید ؛ پیش غرامد آمد . زلزال گفت این ناکس بنگرید که پاسبان بازار من بسود . اکنون با پهلوانان برابری می کند . ارمنشاه گفت یکی برابر قلب خورشید شاه روید . بگوئید که اگر نه مردمان ما بودندی تو چه کردی . مرد بیامد و آن احوال بگفت . مرزبانشاه گفت راست می گویند ، تا یکی از لشکر خود ندیدم که در میدان رفت . همان گفت ای شاه ، مصلحت آنست که با هم ^۱ جنگ می کنند و ما نظاره می کنیم . اگر فرزند ایشان باشد که به طاعت ما آید تا جان دارد پیش ما تبع باید زدن .

در حال از آن لشکر که با مرزبانشاه آمده بودند پهلوانی بود نام او ضرار ؟ خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، تا آمدیم به حقیقت هیچ مصاف نکردیم . من بنده در میدان خواهم رفتن که خود را به ایشان نمایم . این بگفت و اسب در میدان جهانید ؛ پیش غرامد آمد . زهره نداشت . از دور با وی می آویخت که ضرار با غرامد در آویخت . نیزه بر نیزه یکدیگر افکنندند . بسیار بکوشیدند ، تا نیزه ها در وست ایشان بشکست . دست بزدند ، تیغها بر کشیدند ، درسر و فرق یکدیگر نهادند

تا يك باره غرامد در آمد تا تیغ بر ضرار زند که ضرار تیغ بزد و دست غرامد با تیغ بینداخت . غرامد به دست چپ زیر رکابی بر کشید ، با ضرار در جنگ ایستاد . ضرار گفت شوخ مردی است . پس مکابر در آمد ، تیغ بزد . دست چپ وی بینداخت . غرامد پشت به هزینت نهاد تا برود که ضرار از پس وی در تاخت . تیغ بزد بر سر وی تا به سینه بشکافت . خروش از دبور و لشکر ارمنشاه برآمد . در حال شهران وزیر برسید ؟ پیش ارمنشاه خدمت کرد . شاه خرم شد . گفت چون نجات یافته ؟ احوال خویش می گفت . تا ایشان سخن می گفتند مرد به میدان می رفت ضرار ایشان را می افکند تا چهل مرد بیفکند . زلزال گفت ای شاه ، این کار تو درخواست کردی که چرا مردان تو در میدان نمی آیند . یکی آمد . بنگر که چند مرد کشت . شهران وزیر گفت ای شاه ، بفرمای تا طبل آسایش بزنند^۱ ، تا به شهر باز گردیم . پیش ماه در ماه رویم که من او را از پیش خورشید شاه باز فرستادم به چاره ، که همه کار ما را به زبان آورد واگرنه کار ما تمام خواست شدن . اکنون کار وی توان ساخت . این چهارم جایگاه است که ما با ایشان مصاف کردیم ؛ بسندیده نمی باشیم . ارمنشاه و زلزال گفتند ماه در ماه این کار کرد ؟ شهران وزیر گفت بلی ، اما زینهار تا این معنی باوی نگوئید ؛ یعنی که شما خود آگاهی ندارید که من آنچه باید گفتن بگویم . زلزال و ارمنشاه گفتند ما خود پیش وی خواهیم رفتن که اورا از بهر پهلوان دبور خواهش کنیم .

این بگفتند و طبل آسایش بزدند . هر دو لشکر باز گشتند . ارمنشاه بادیگران به شهر آمدند . شب در آمده بود . آن شب روی به آسایش نهادند . گفتند دیرگاه است . می بودند تا روز روشن شد . زلزال و ارمنشاه به تخت برآمدند تا قزل ملک ، شهران وزیر و برآمد وزیر در آمدند . همه برخاستند .

به سرای ماہدرماه رفتند . خادمی بفرستادند . خادم در آمد . گفت ای ملکه ، پدرت آمده است . ماہدرماه [را] عشق خورشیدشاه آتش در دل افروخته^۱ بود . می گریست ، با خود می گفت من چرا او را بگذاشت ؟ بجز آنکه زنی داشت ؟ مرا از آن چه سود و زیان بودی ؟ اکنون خود را به دست پدر و دیگران باز دادم . چه تدبیر سازم که پیش وی توانم رفت و قصد هلاک وی بتوانم کردن که آنگاه دشمنی عظیم باشم نه دوستی .

این اندیشه می کرد که خادم گفت پدرت آمد . ماہدرماه برخاست و پیش پدر باز شد . ارمنشاه و زلزال و دیگران [را] به سرای آورد . پیش پدر خدمت کرد . پدر او را در کنار گرفت ، تا زلزال گفت ای دختر ، دانی که به چه آمده ایم ؟ دبور پهلوان ترا خواستاری می کند . پهلوان است و خداوند کلاه و از بهر ما کمر در میان بسته است و کنیه می خواهد . تا زلزال این سخن می گفت دبور در جمال ماہدرماه می نگرید . عشق در جان وی زیادت می شد . تا^۲ زلزال می گفت تو چون زن دبور پهلوان باشی بهر دو جواب خورشیدشاه باز دهید ؛ جمله جهان شما را باشد . ماہدرماه با خود گفت آن روز مباد که من زن کسی باشم الا خورشیدشاه ؛ اکنون مراجعات ایشان به زبان می باید کرد . گفت ای پدر ، فرمان بردارم ؛ دختر توام ؛ بهر که خواهی می ده ؛ حکم تو بر من روانتست ، اما چون قاعده است که بمرضای دختران باشد من این کار تا چهار ماه دیگر می توانم کردن که مرا کاری پیش آمده است . هیچ کس آن کار نمی دانستند الا شهران وزیر که ماہدرماه [را] در آن گفتار چه مقصود است . از بهر خورشیدشاه دفع می کرد ، تا ماہدرماه گفت آنچه تو گفته زن دبور باش و بهر دو جواب خورشیدشاه باز دهید ، تو می دانی که من میدان داری نمی دانم ، مگر جادوی ، و عهد کرده ام که جادوی نکنم که از آنچه کردم پشیمانم . شما

دانید با ایشان . همگان دلتنگ شدند ، تا شهران وزیر پیش آمد . گفت ای ملکه ، اگر نگویم گوئی مگر ایشان هبیج نمی‌دانند و تو دانی که همه احوال تو پیش من روشن است و این سخن از تو پسندیده نیست . زنهار تاچنین کار نکنی و نام خود را زشت نگردانی . مردمان گویند که میل خورشید شاه دارد . اگر چه این معنی یقین است ، اما هر کس ندانند و نام پدر خود بر خاک می‌فکن . اگر چه خورشیدشاه شاه است و شاهزاده ، فی الجمله [خلاف] رضای پدر کردن نام زشتی بود ، و دیگرخان و مان پدربر باد دادن شرط نیست اول کار پدر بازار و از دست دشمن برهان و رضا ده تا ترا به پهلوان دبور دهد و این هوسر از دماغ بیرون کن تا عالم شما را مسخر گردد و نام نیکو بماند . ماه در ماہ خشم گرفت . گفت به چنین سخن ما را از راه شاه دارد . چه زیان دارد ؟ اگر زیانی هست شما راست . مرا سود همه جهان است . نمی‌دانی که خورشیدشاه از دبور بهتر است ؟ چون پدر به رضای تو مرا به شوهر دهد ؟ رضای من آن باشد که خود خواهم . شهران وزیر گفت ای ملکه ، راست می‌گوئی که هر چهاری تو بهتر دانی ، ولیکن صد هزار مرد و زن چون بشنوند گویند ماه در ماہ بد فعلی کرد و بر پدر خود بیرون آمد . به سخن بسیار ماه در ماہ [را] بفریفت . گفت ای شهران ، مرا از پدر و دیگران که حاضر اند در شرم آوردی . نخواستم که کاری کنم ، اما آنچه به صلاح خلق باز گردد بکنم . فردا بیرون روید تا من بیایم و همه را به یک مشت خاک به دست شما باز دهم . زلزال برخاست و سر دختر در کنار گرفت . همگان خرم شدند . بدان خرمی هم آنجا شراب خوردند و بنشستند . هم این آوازه بیرون افتاد که فردا ماه در ماہ بیرون خواهد رفتن که خورشیدشاه [را] با سپاه اسیر کند ؛ همه مردم این خرمی می‌کردند .

مثقال خادم این معنی بشنید ؛ غمناک شد . در حال نامه نوشته و

همه احوال باز نمود . نامه برگرفت و به بالای حصار آورد؛ در تیربست، بینداخت . هنوز اول شب بود . از قضا آن شب دیلم کوه و هرمز گیل امیر طلایه بودند . نامه برگرفتند ، پیش مرزبانشاه آوردنده تا هامان وزیر برخواهد . همگان دلتگ شدند . عالم افروز گفت ای بزرگوار شاه ، نه نیکو بود که ماهدرماه از دست ما برفت . این همه گناه شاهزاده است که گفتار من قبول نکرد . اکنون در جهان کیست که جواب وی بدهد ، خاصه که شهران وزیر از بند بجست . همه این کارها او سازد . اکنون قول من نمی شنود . او بهتر داند . مگر مصلحت چنین است . مرزبانشاه گفت ای عالم افروز چه جای این سخن است ؟ فرزند من جوانست . هنوز هیچ نمی داند . او را کار به مراد تو باید کرد و من همچنین . آنچه فرمائی فرمان تو بر ما روانست . عالم افروز گفت ای بزرگوار شاه ، می بینی که به چند غصه کاری می سازم ؟ خورشیدشاه گفت اکنون رفت . اگر ما را قضائی آمده است که به جادوی هلاک شویم هیچ نتوانیم کرد . عالم افروز گفت ای شاهزاده ، سخن بهتر ازین باید گفتن . چنین سخن نه با من گویند . مرزبانشاه گفت جان پدر ، دوست و دشمن^۱ می باید داشت و اگر با این همه بر ما بیرون آید او را ملامت نشاید کردن ؟ از دو معنی : یکی آنکه پیش ما آمد او را تیمار نداشتم و دیگر او را باری دادن پدر واجبست . گناه از ماست . لاجرم غم می خوریم تا بیزان چه خواهد . عالم افروز گفت ای شاه ، به خاک پای تو ، به جان خورشیدشاه ، اگر چه ترا افکنده است بروم و ماهدرماه را بسته بیاورم . عالم افروز این سخن می گفت . روز افزون پیش خورشیدشاه ایستاده بود ، دست بر پهلوی وی نهاد . گفت ای شاهزاده ، شفاعت ترا می کنم که مرا با خود ببرد .

چون عالم افروز سخن تمام کرد مرزبانشاه بر وی آفرین کرد ، تا

خورشیدشاه گفت ای برادر عالم افروز ، اگرچه ترا از ما دل ماندگی افتد چون به شهر خواهی رفتن حاجتی به تو دارم. عالم افروز گفت ای شاهزاده، مرا از تو هیچ دل ماندگی نیست . از بهر مصلحت تو می گویم . اگر قبول کنی و آن حاجت می خواهی که رواشود دستوری است که با من به شهر آید . خورشیدشاه گفت تو چه دانستی ؟ عالم افروز گفت من دیدم که روز افزون دست بر پهلوی تو نهاد . چیزی آهسته گفت . دانستم که ترا شفاعت می خواهد و اگرنه این است بفرمای تا چیست؟ خورشیدشاه گفت هم این است .

پس روز افزون با عالم افروز از بارگاه بیرون رفت . رو به راه نهادند تا بدان سوراخ آمدند . راه گرفته بود . با روز افزون گفت دانستم که راه بگیرد . روی بهزبر برج آفتاب پرست نهادند تا بر سیدند . بر بالا شدند . آفتاب پرست پیش ایشان خدمت کرد . گفت پهلوان این همه روز به کجا بود ؟ گفت به شغلی رفته بودم . این بگفت و به سرای زرین آمدند و در بزندند . زرین بیامد و در بگشاد و ایشان را در کنار گرفت . به سرائی در شدند؛ سرائی دیدند به نعمت آراسته . عالم افروز با خود گفت آخر این زرین به چیزی رسید . در حال زرین چیزی بیاورد و بخوردند . عالم افروز گفت ای مادر ، امروز پیش ماه در ما رفتی ؟ گفت رفت . پدرش با جماعت آنجا بودند و مشورتی می کردند . من بیامدم ، به قیاس که همچنان آنجا اند .

عالم افروز با روز افزون از سرای بیرون آمدند و روی به سرای ماه در ما نهادند ، چون بر سیدند اسبان ایستاده دیدند ؛ دانستند که هنوز زلزال آنجاست . در پس سرای آمدند ؛ جای بدست آوردنده و کمند بر انداختند . روز افزون را گفت اینجای می باش تا من باز آیم . دست در کمند زد و به بالا درشد ؛ پاسبانی دید خفته ، می نالید ، حلق او بگرفت . گفت راست بگوی تا ماه در ما کجاست ؟ پاسبان گفت ای آزاد مرد ، از من

رنجور چه می خواهی؟ آواز مطر بان نمی شنوی؟ حلق وی بگرفت تا بمرد.
 برخاست؟ بربالای گنبد رفت و نگاه کرد؛ ماه درماه [را] دید و زلزال
 و ارمنشاه و قزل ملک و شهران وزیر و برآمد وزیر و چند خاصگی، همه
 مست. ماه درماه سر در پیش افکنده که زلزال برخاست با دیگران. ماه درماه
 برخاست. شهران گفت ای ملکه، مارا فراموش نکنی که فردا
 بیرون خواهم رفتن به امید تو. ماه درماه گفت نه شما را گفتم کار جنگ
 بسازید که من بیایم و همه را بسته بیاورم. عالم افروز گفت اگر بگذارم
 هرچه خواهی می کن؟ دانستم که این حرامزاده شهران وزیر می کند.
 چون همه بر قتند ماه درماه گفت با خادم که عظیم آشوبی بود که امروز
 در سر من آوردند. پارهای شراب بیاور تا با خوشی نفسی باز خورم که
 هنوز مست نیستم. در حال خادم شراب آورد؛ دو سه باز خورد؛ سربنها.
 عالم افروز آن احوال بدید. از بالا به زیر آمد؛ او را به استادی و دانش
 بر بست؛ چنانکه جادوان بندند. او را در پشت گرفت و به بالای بام برآورد.
 از گوشه بام نشان بنمود. روز افزون به زیر بام آمد؛ او را فرو گذاشت و
 خود به زیر آمد. او را بر گرفتند و روی به سرای زدین نهادند.

چون بر سر بازار آمدند شخصی عظیم دیدند ایستاده، بهر اسیدند؛
 پای باز پس گرفتند. چون بنگریدند عیار گران چوب بود. پیش ایشان
 باز آمد. عالم افروز گفت ای پهلوان، به چه کار آمدی؟ عیار گفت مرا خبر شد
 که پهلوان با خواهر به شهر آمده است؛ من تفکر شدم. از دنباله شما بیامدم
 تا شما را بارباشم، و تا شما را دیدم کاری کردم. عالم افروز گفت چه کردی؟
 عیار گفت چون بیامدم بدر سرای دبور شدم؛ گفتم مگر پهلوان آنجا باشد.
 دبور [را] دیدم مست در سرای می شد. غلامی را گفت اسب من بگیر. من
 پیش رفتم، اورا عنان بگرفتم، به پایگاه خود بردم. عالم افروز گفت این هم
 کاری بود. عیار گفت ای پهلوان، این کیست؟ عالم افروز گفت ماه درماه است.

این بگفتند و به سرای زرین آمدند . مادر ماه [را] بخوابانیدند ، تا وقت صبح مادر ماه از خواب مستنی درآمد . دست و پای خود در بند دید . نگاه کرد در بالین خود عالم افروز و روز افزون و عبار گران چوب و دادک خود [را] دید . عجب داشت . گفت ای دادک ، راه به تو نمودم و اگر نه ایشان^۱ چه دانستندی ؟ عالم افروز گفت ای ملکه ، ما راه به دادک نمودیم و اگر نه او چه دانست ؟ و دیگر دادک تو نیکی خواست که به ما نمود تا ترا پیش خورشیدشاه بردم تا زن وی باشی ؛ بهتر از وی شوهر خواهی ؟ چه زیان بود اگر^۲ او را دو زن باشد ؟ درویش هست ؟ مرد هست که او را چهار زن هست . بدھمه حال دانم که خورشیدشاه از دبور بهتر است که دبور [را] گریختن و آمدن از بهر تو بود . از بهر تو آمد تا ترا بهزندی کند . نمی داند که من نگذارم ؛ که بیرون از خورشیدشاه اگر کسی در تو نگاه کند او را پاره پاره کنم و اگر تو به دیگری نظر کنی و خواهان دیگر[ی] باشی اول ترا بکشم . من از آن مردان باشم که با من چنین کار کنند ؟ با این همه بیامدی و کاری نیک به جای خورشیدشاه بکردنی و شر صححانه باز داشتی تا بیزدان ما را توفیق داد و او را قهر کردیم . اکنون برآن وفاداری که کردنی با کاری دیگر بدل خواهی کردن ؟ تا ترا چه شود ؟ با این همه تو جهد کردنی ، بیزدان نخواست .

مادر ماه در سخن گفتن وی بازمانده بود . با خود گفت ای ملکه ، از گفت تو لشکر بیرون می روند تا تو بروی و ما را بسته بیاوری . تا روز روشن شد . زلزال خواست که بیرون رود ؛ شهران وزیر گفت این معنی با مادر ماه بگوئیم . زلزال کس فرستاد تا دختر [را] از آن کار آگاه کند . بیامد تا بگوید ؛ کنیز کان و خادمان گفتند ملکه پیدا نیست . مرد بیامد و با شاه باز گفت . دبور دیوگیر بیامد و گفت رخش من پیدا نیست . شهران وزیر

گفت رخش ندانم ، اما دختر دانم که از ما پنهان شده است ، که او را دل با خورشیدشاه است . از بهر دل ما گفت کاری بکنم ؛ کسی با دوست مصاف نکند . ارمنشاه گفت مگر جائی رفته است که جادوئی بسازد که کار ایشان پنهان توان ساخت . ما را بیرون باید رفتن . شهران وزیر گفت تا ماهدرماه پیدا نباشد ما بیرون نتوانیم رفتن که روزهای دیگر شدیم و دیدیم . این بگفتند و می بودند .

از آن جانب عالم افروز با روز افزون و عیار گران چوب درسرای زرین به شراب خوردن مشغول شدند . عیار گفت ای پهلوان ، مردم زنده چگونه می آوری ؟ عالم افروز گفت چنین که می بینی . ماهدرماه [را] بنگر ، با این همه در شب تاریک مردم آوردن سليم است . چه گوئی که اکنون چاشتگاه بروم و دبور پهلوان [را] به لشکرگاه برم و دربند کنم . ماهدرماه گفت اگر تو این کار بکنی من باتو عهد بکنم که باتویکی باشم و قصد کارشما نکنم و نیز هرگز جادوی نکنم که این کار از همه جادویها زیادت است . عالم افروز گفت ای ملکه ، سوگند خور . ماهدرماه سوگند خورد که اگر عالم افروز به روز روشن دبور را به لشکرگاه برد و دربند کند قصد کار ایشان نکند و با ایشان یکی باشد . عالم افروز برخاست با روز افزون ، و عیار گران چوب را گفت شما شراب مخورید و ماهدرماه [را] نگاه دارید تا من باز آیم .

این بگفت و پیش زرین آمد . گفت چادر و موزه بیاور . بیاورد . عالم افروز داروئی چند بخواست و بساخت و در روی مالبد که او را خود ریش کوچک بود که به چند نوبت باز کرده بودند ، آنچه مانده بود باز کرد و چادر درسر کشید . از سرای بیرون آمد تابه سرای دبور آمد . خدمتکاران ایستاده بودند . گفت بروید با پهلوان بگوئید که زنی ایستاده است و سخنی با پهلوان دارد . بیامندند و با دبور بگفتند . دبور گفت او را در آوربد .

او را در آوردند . در آمد و پیش دبور خدمت کرد . گفت ای پهلوان ، از پیش ماه در ما می آیم و مرا پیش پهلوان فرستاده است . بدان نشان که دوش از سرای من چون بیرون می رفتد شهران وزیر مرا گفت ای ملکه ، مرا فراموش مکن . بدین نشان ترا می خواند . از بیرون شهر در مفاکی نشسته است و جادوی می سازد که جادوی [که] ساخته است به زیان آمد . چون شما بیرون نشده اید خرم شد . مرا فرستاد که ترا پیش وی برم که سخنی با تو دارد و نیز دانسته است که رخش تو برده اند ، مرا نشان داده است که کجا باز داشته اند .

چون دبور نام رخش خود بشنید خرم شد . با خود گفت مرا خواهان است . برپای خاست ؟ گفت برو تا برویم . عالم افروز پیش ایستاد تا بدان مقام آمدند که رخش بسته بود . دبور نگاه کرد ، اسب خود دید بازین وزین افزار علف می خورد . پایی به رخش در آورد و آن اسب که خود برنشسته بود به عالم افروز داد تا برنشست . هردو روی بهراه نهادند و از دروازه بیرون آمدند تا بر کنار بیشه‌ای رسیدند . عالم افروز گفت تو در این جایگاه قرار گیر پنهان ، چنانکه کسی ترا نبیند تامن بروم و بنگرم . نباید که ما ناگاه برویم و جادوئی باطل گردد . دبور پیاده گشت و اسب رها کرد تا علف می خورد ؟ خود بخفت . عالم افروز به تعجیل می آمد تا بر کنار لشکر گاه ، که راه نزدیک بود . دیلم کوه و هرمز کیل طلا به روز بودند شاهزاده از دلتانگی بیرون آمده بود ، پیش ایشان ایستاده ؛ که عالم افروز گستاخ در آمد و عنان اسب خورشید شاه بگرفت ؛ به زبانی نرم گفت ای شاهزاده ، چهار سال است که من عاشق توام و با تو در هر جایگاه می گردم و به تو نمی توانم رسید ؟ کار از حد گذشت . ترا رها نخواهم کرد تا مراد من برآوری . خورشید شاه گفت رها کن ، چه جای عشق آوردن است و عاشق و معشوقی ؟ مرا چندان درد در دل هست که به خود نمی بردازم .

عالمافروز گفت ای شاه، رهانکنم که بیش از این در دل نمی‌توانم داشت.
 [خورشیدشاه گفت] ای زن رها کن، چه کار با من داری؟ از کجا بهمن افتادی؟ روی بهپلوانان کرد، گفت این زن از من باز دارید. گفتم ساعتی بیاسایم؛ این زن به عذاب من افتاد. هر یکی شفاعتی می‌کردند. عالمافروز دانست که او را نمی‌شناسند. چادر از سر بیفکند. گفت ای شاه، مراهم نمی‌شناشی؟ چون شاهزاده او را بدید خرم شد. گفت پهلوان از کجا می‌آید و این چه حالتست؟ ریش دیگر بار کجا بردی؟ گفت ای شاه، رفتم به اقبال تو، و ماهدرماه در بند آوردم و در پیش من است و ریش به دبوردام و او را با رخش از شهر بیرون آوردم و در آن بیشه بازداشته‌ام. زود او را دریابید.

خورشیدشاه با پهلوانان روی بر آن بیشه نهادند. پیرامون دبور فروگرفتند. دبور از خواب درآمد. هنوز باز ننشسته بود که اورا بگرفتند و بربستند و با رخش به لشکرگاه آوردند پیش شاه و احوال بگفتند. مرزبانشاه خرم شد و بر عالمافروز آفرین کرد. همه لشکرگاه در خرمی و نشاط بودند، که جاسوس آنجا بود. از آن معنی خبر یافت؛ بازگشت و به شهر آمد پیش ارمنشاه؛ آن احوال باز گفت. ارمنشاه فرو ماند. از خدمتکاران دبور حال پرسیدند. ایشان احوال زن بگفتند. شهران وزیر گفت این کار هم سملک کرده است. ممکن باشد که ماهدرماه [را] برده باشد و اگر نه پدید آمدی. با وی کس هیچ به دست ندارد. مردی که صبحانه جادو با وی بر نیامد و ماهدرماه و مردی چون دبور. ما را روی نشستن نیست. من دانم که او چه مردی است. مرا به چندان در نگ ببرد که وصف نتوانم کردن. مصلحت است که برخیزیم و پیش گورخان رویم، که من این احوال دانسته بودم تا این کار بساختم و جایگاه بدست آوردم و اگر چه گورخان کس فرستاد که چندان لشکر بفرستم که حد آن نباشد، اما

مصلحت نیست لشکر [را] برین جای خواندن ، که کار این شهر اکنون بهم برآمد و در دست ایشان افتاد و شب و روز در این شهر می آیند و می روند ارمنشاه گفت برویم . ترتیب راه کردند . ارمنشاه و زلزال شاه و قزل‌ملک و شهران وزیر و برآمدوزیر و خاصگیان و چند غلامان خاص و مال فراوان برگرفتند و از دروازه در کشتی نشستند و برگرفتند . مردم چون چنان دیدند دست تیغ برسپاه ایشان گشادند . گروهی بگریختند ، دنباله ایشان شدند . باقی دروازه‌ها بگشادند ، فریاد کنند روى به لشکرگاه نهادند . خبر به مرزبانشاه بردند که لشکر شهر بزینهار آمدند . مرزبانشاه گفت بنگرید . مگر حیلتنی می سازند . عالم افروز گفت ای شاه ، حبلت از پشت که کنند ؟ مرزبانشاه گفت یکی به شهر باید فرستادن . خورشید شاه گفت قایم برود . مرزبانشاه گفت نیک آمد که او رسوم شهر داند . با قایم گفت باید که علم سرخ بیری ، زینهار تاعلم سیاهان [را] نیازاری . قایم خدمت کرد ، گفت فرمان بردارم .

از بارگاه بیرون آمد و ترتیب کرد . با خدمتکاران خود مقدار پنج هزار سوار با علم سرخ ، روی به شهر نهادند . جمله خلق شهر به بام برآمدند . دعای مرزبانشاه می خواندند و با فرزنش خورشید شاه ؛ تا قایم به شهر آمد . مردم نثار می کردند . با خرمی در سرای خود فرود آمد ؛ در حال منادی فرمود در شهر که شهر از آن مرزبانشاه است . هر کسی به کار خود مشغول باشد که داد و عدل است و ظلم و مصادره نیست و مخالفان آزادند . هیچکس را طلبکار نخواهیم بود تا شهر آرام گرفت . خاص و عام خرم شدند ، تا روز دیگر پیران و معروفان شهر برخاستند ؛ پیش مرزبانشاه آمدند و خدمت کردند . گفتند شاه بزرگوار به شهر آید تا به جمال شاه آسوده گردیم و قدم مبارک شاه به شهر رسد . مرزبانشاه در حال از بهر حرمت داشتن پیران باسپاه روی به شهر نهاد . صدهزار زن و مرد بر بامها و

دیوارها دعا می‌گفتند و شادی می‌کردند . مرزبانشاه از کدخدايان احوال ارمنشاه می‌پرسید که به‌چه رسید؟ گفتند به شهرستان عقاب رفتند . عالم افروز هم در ساعت گفت ای بزرگوار شاه، به سعادت چون خاور کوه بگشادیم . ترا نباید آموخت . ترتیب شهر باز و سپاه را برگ بر قاعده فرمای وهر که می‌باید داشتن در خدمت بازگیر و هر که می‌خواهد که به ولایت رود او را چنانکه می‌باید فرستادن باز فرست و دوستان ما را نوازش کن ، تا من به شهرستان عقاب روم که مرا طاقت نباشد تا در خدمت باشم ، تا من زود احوال اباندخت و فرخ روز بدست آورم؛ زینهار که ماه در ماه نگاه دارید که هنوز بر وی اعتماد نیست . در حال کس فرستاد در سرای زرین تا روز افزون نوع عیار گران چوب ماه در ماه [را] برگرفتند و به خدمت شاه آوردند . عالم افروز گفت ای ملکه، آنچه گفتم بجای آوردم و به اقبال شاه خاور کوه سندم . پدر تو با دیگران که پیش وی آمدند گریختند . ماه در ماه سخن نمی‌گفت . عالم افروز گفت ای شاه ، اورا بند فرمای و دبور [را] نیز بند فرمای و نیکو نگاه دارید . مرزبانشاه بفرمود تا هردو را بند برنهادند .

آن شب در شهر بیاسودند . روز دیگر شاه به تخت برآمد . خاصگیان به خدمت آمدند . عالم افروز پیش تخت شاه ایستاده بود، با شغال و دیگران . گفت ای پهلوانان ، ما را کسی باید که راه به شهرستان عقاب داند به راه آب . سمیع ایستاده بود؛ گفت ای پهلوانان، من راه دریا نیکو دانم . عالم افروز گفت نیک آمد . روی به شغال پیل زور کرد ، گفت ای استاد ، ترا نباید آموخت . در خدمت شاه بزرگوار هر کس باز نمائی ؟ زینهار دوستان من در گردن تست . برادر خوانده مرا سراره جوانمرد [را] عزیز دار و هر که به جای من نیکی کرده است ، که همه با تو گفته ام . پس با عیار گران چوب گفت ریحانه مطرقب [را] بیاور . عیار برفت و او را بیاورد . عالم افروز گفت ای ریحانه ، ترا بعلامتها خواستم کشتن ،

چنانکه سزای غمازان باشد . اکنون ترا به صدقات جان شاهزاده آزاد کردم . با قایم گفت او را نیکو دار که اگر بی وفائی کرد ما حق نان و نمک او داریم . زینهار داد که ماه در ماه پیش وی مگذار ، اما او را تیمار دار . این بگفت و همگان در وی آفرین کردند . در ساعت با سمیع و روز افزون ترتیب راه کردند . با علوفه بسیار در کشتی نشستند . روی به راه نهادند و بر قتلند .

ازین جانب مرزبان شاه بارگاه ساخت و خاص و عام حاضر کرد و همه را بنواخت و هر که عالم افروز گفته بود قایم ایشان را حاضر کرد . همه را بنواخت و مال فراوان داد و مثقال خادم [را] در سرای خسود باز داشت . چون کار شهر به نظام کرد بعد از چند روز دیگر بارگاه ساخت و جمله پهلوانان [را] حاضر کرد . گفت ما را به شهرستان عقاب باید رفتن ، از بهر زن و فرزند خورشید شاه که این همه رنج بر ما از بهر زن و فرزند است ، و دیگر عالم افروز که مرا فرزند است به طلب ایشان رفته است . غم خوارگی بیش از ما نمود . او را مددی باید ، تنها چه تواند کردن ؟ همگان خدمت کردنده ؟ گفتند ما همه بندگان ایم . هامان وزیر گفت ای شاه ، معتمدی درین شهر بباید داشت . گفت بنگر که ، که سزاوار است . همگان اتفاق بر قایم کردند که او ازین شهر است و رسم و قاعدة این شهر نیک داند . شاه کس فرستاد و او را بخواند و بنواخت . گفت ای قایم ، هر که با ما نیکی کرد و او را یافتیم پاداش کردیم و هیچ کس بهتر از تو نکرد ، به جان و مال . قایم خدمت کرد . شاه گفت اکنون ما به شهرستان عقاب می‌رویم و هیچ پاداش تو بهتر از آن نیست که ترا به پادشاهی رسانیم . ترا خود همه چیز هست . اکنون والی و شحنه هر که خواهی بگمار . و آن که داد کنی ؛ و بیدادی کار نفرمائی . پس بفرمود تا فرمان نوشتد و به وی دادند و او را خلعتی نیکو داد و در شهر منادی فرمود تا مردم بدانند که نایب و گماشته

ما قایم است و شهر خاور کوه و نواحی به وی ارزانی داشت و داد کند و بیداد نفرماید و اگر کسی ناواجی کند و اگر از نایب ماقایم ناواجی آید ما او را ملامت فرمائیم. مردمان شهر دعا بر جان مرزبانشاه و خورشید شاه می کردند.

چون کار قایم بساخت عارضان را بخواند و عرض لشکر خواست؛ پنجاه و سه پهلوان نام بنوشتند. شاه همه را خلعت داد و بنواخت. نخست لشکر فغفور شاه و دیگر کسانی که از ماقین به خدمت آمدند بودند؛ پس از دوازده دره دو امیر بسرفتند، دودخان و عیلاق. همه را بنواخت. گفت با ما خواهید آمدند؟ ایشان گفتند ای بزرگوار شاه، جماعت ما به ولایت رفته و ما از بهر آن باز ایستادیم که در خدمت باشیم. اندیشه می کنیم که نباید که ایشان که در دوازده دره قوماند و پیش رو ایشان، کسانی که بودند کشته شدند. ما ندانیم که کدام سزاوار بود. فرزندان غور و برادرانش در خدمت بودند. شاه پرسید که احوال ایشان چون توانیم ساخت؟ کوهیار گفت ای شاه، نامه فرمای به غور کوهی تا همه را حاضر کند و یکی که مصلحت باشد پیش دارد. شاه گفت چنین باید کرد.

در حال نامه نوشت به غور کوهی و احوال سلامتی و فتح خاور کوه و رفتن از دنباله ارمنشاه. نگفت که ابان دخت را برده اند و در آخر نامه احوال دوازده دره بنمود که به حکم خود یکی از ایشان پیش رو ایشان کن. نامه برایشان داد؛ با خلعت و نواخت ایشان را گسیل کرد. پس لشکری که از خاور کوه آمده بودند بنواخت و خلعت داد، و بنه زلزال بدیشان قسمت کرد. پس لشکر [را] جمله تشریف داد.

چون از همه فارغ شدند خورشید شاه گفت نام فتاح بنوشه آید؟ فتاح خدمت کرد. گفت ای شاهزاده، من از جمله بندگان شاهزاده ام. چه در خور آنم که نام من در جریدة پهلوانان بنویسن؟ همان دانست که سیاه

دل مانده است . گفت ای شاه ، فتاح بیش از آن است که او را با پهلوانان نام نویسم که از جمله خاصیگیان است و دیگر پنجاه غلام که او دارد از خزانه خرج می کند بی حساب ، که ما او را از خود می شناسیم . بدین سخن دل سیاه خوش کرد . چون کارها همه تمام کردند مرزبانشاه گفت اکنون ما را به راه خشت می باید رفتن . [با] لشکر گران به دریا نشاید رفتن .

این بگفتهند و می بودند تا روز روشن شد . آواز [کوس]^۱ رحیل برآمد . مرزبانشاه سوار گشت . گفت مارا بربر راه باید رفتن تا لشکر بر ما بگذرند . این بگفت و از دروازه بیرون آمد و بر سر راه بایستاد . سپاه از شهر روی بدر نهادند . اول کسی که به شاه رسید ضرار بود . خدمت کرد و بگذشت . پهلوانان یک به یک می گذشتند . پیش چتر شاه خدمت می کردند و می گذشتند ، تا دویست هزار سوار آراسته بگذشتند . از پس ایشان فتاح بیامد و خدمت کرد ، با غلامان خود بر دست چپ شاه بایستاد . خورشیدشاه گفت قول هامان وزیر به جای می آورد . از پس ایشان پیادگان بر سیدند . شغال سوار و عبار گران چوب دست در رکاب وی زده خدمت کردند . خواستند که بگذرند ، شاه گفت یک زمان باشید . روی به هامان وزیر کرد . گفت فرزندم خورشیدشاه از تو کار فتاح خواست ، من از عبار گران چوب . چرا او را خلعت ندادی ؟ نمی دانی که از جمله پهلوانان است ؟ هامان گفت ای شاه ، گناه از عارضان است که نام وی ننوشته اند . دیگر عیار از جمله عیاران است . باشغال پیل زور می باشد ، نواخت عیار بر شغال بود ، دیگر^۲ شغال از بیگانه نیست ، چنانکه ما را بر خزانه حکم هست او [را] نیز هست . شغال خدمت کرد . گفت ایها وزیر ، دانم که نرا ناخوش می آید گستاخی من بنده در خزانه ؛ که دو حاکم در یک جای ناپسندیده است ، اما چون شاهزاده اجازت داده است ، از بھر آنکه گفت

من به کار پیادگان نتوانم رسیدن . هامان گفت ای شغال ، من نه بدان گفتم که مرا ناخوش می آید ؟ که اگر به یک روز هرچه درخزانه است بخرج کنی مرا هیچ در دل نباید . اقبال شاه و شاهزاده باد . از بهر عیار گفتم که شاه با من عتاب کرد . پس خلعتی زیبا به عیار داد و سوار گردانید . گفت چون ما را مقامی باشد ترا علم دهم . عیار [را] گفت چون شاه بر سر عنایت است ما را تقصیر کردن شرط نیست . به فرمان شاه با پهلوانان باش . عیار خدمت کرد .

چون همگان بگذشتند قایم در رسید . با زرادخانه و فراش خانه و مطبخ شاه و خزانه فراوان و دبور دیوگیر [را] بسته پیش شاه آورد . شاه گفت ماه در ماه کجاست ؟ قایم گفت در سرای بنده آورده‌اند و بنده بر نهاده‌اند و موکلان بر وی گماشته که او عورت است ، ازین سبب نیاوردم . شاه گفت او را نیک نگاهدار . هامان وزیر روی به دبور کرد ، گفت خود را چون می‌بینی ؟ آن دوست داری که ترا امان دهیم یا هلاک کنیم ؟ اگر جان خواهی عهد کن و سوگند خور ، نه چنانکه پیش ازین کردی بشکستی ، تا لاجرم پاداش دیدی و می‌بینی . دبور خدمت کرد . گفت ایها وزیر ، این کار از بهر ماه در ماء افتاد . چون دانستم که او سر در نیاورد پشیمان شدم . دانستم که او را دل با خورشید شاه است . شیطان مر را از راه ببرد . اکنون بنده ام و خدمتکار . دیگر بار سوگند خورد ، چنانکه بایست . مرزبان شاه او را خلعت داد و بنواخت و پیش خود بداشت . گفت چون به مقام رسیم آنچه سزاوار است بدهیم . پس قایم را باز گردانید . خود روی به راه نهادند و بر قتند .

اما از آن جانب چون ارمنشاه و زلزال و دیگران بگریختند روی به راه نهادند ، تا به شهرستان عقاب رسیدند . مشرفان دریا چون کشیها دیدند گفتند کبستید و از کجا می‌آید ؟ شهران وزیر گفت بروید و شاه را بگوئید که ارمنشاه و زلزال آمده‌اند . مرد برفت و احوال با گورخان

بگفت. گورخان روی به وزیر کرد. گفت یا آمده‌اند که من ایشان را لشکر دهم تا به جنگ دشمن روند یا خود به هزیمت آمده‌اند. برخیز و ایشان را استقبال کن که پادشاهان اند و بگوی که شاه پاره‌ای رنجورست از خمار، از بهر این نیامد.

وزیر برخاست. با دویست سوار و اسبان آراسته و خلعت نیکو روی بهراه نهاد. پیش ایشان آمد و خدمت کرد. چون از پرسش فارغ شدند گفت شاه عنز می‌خواهد که پاره‌ای رنجور است از خمار، و اگرنه خود خواست آمدن. ایشان دعا گفته‌ند تا طمخان ایشان را سوار کرد. روی به شهر نهادند تا به بارگاه رسیدند. گورخان در بارگاه از بالای تخت ایشان را بدید. از تخت به زیر آمد و ایشان را در کنار گرفت [و] به بالای تخت برآورد و پیش خود بنشاند. از راه و سفر پرسید و احوال خورشیدشاه و چگونگی کار ایشان. شهران وزیر جمله شرح داد. گورخان گفت دل فارغ دارید که به سرای خویش آمده‌اید. جواب دادن ایشان بermen است.

ایشان بر گورخان آفرین کردند، تا جلاپ آوردن و باز خوردن و خوان بنهادند و به نان خوردن مشغول شدند. چون از نان خوردن فارغ شدند دستها بشستند و مجلس بزم بیار استند، به شراب خوردن مشغول شدند. گورخان گفت هیچ دانید که زود بیایند یا نه؟ شهران گفت چون ما می‌آمدیم هنوز خاور کوه به حصار بود. ندانم که بسته‌اند یا نه؟ اگر کسی بودی که برفتی و احوال بدانستی نیکوبودی. گورخان روی به طمخان کرد. گفت ما را مردی بود که راه دریا نیک دانستی و او را غریب خواندندی. اگر بر جای است او را بخوان تا بفرستم. طمخان وزیر کس فرستاد و او را بیاوردند. احوال با وی بگفتند. غریب خلمت کرد. بیرون آمد. آنچه بایست برگرفت. روی بهراه نهاد تا بر کنار دریا آمد. در کشتی نشست و چون باد برفت.

حق تعالی تقدیر کرد که از آن جانب عالم افروز چون باد برفت با روز افزون و سمیع . در دریا می آمدند ، سمیع بر بالای کشتی بود که اورا از دور بدید . گفت ای پهلوان ، از راه شهرستان عقاب بهنه ای می آید . عالم افروز گفت شما خاموش باشید تا چون بباید من خود آنچه باید گفتن بگویم . در حال بهنه برسید . پیش ایشان آمد ؛ گفت ای آزاد مردان ، این کشتی از کجا رانده اید ؟ عالم افروز نگاه کرد ، یکتن دید . گفت ما مردان بازار گان ایم ، به طلب آب خوش آمده ایم . کاروان باز پس مانده اند ؛ راه ندانیم . اگر تو دانی ما را بگوی . غریب گفت شما از آب خوش گذشته اید . اینجا به دست نباید . عالم افروز گفت ای آزاد مرد ، اگر آب داری قدری به ما فروش که ما بازنتوانیم گشتن و تو به آب خوش می روی . غریب گفت اگر زر داری یک خیک آب دارم . عالم افروز گفت به چند ؟ گفت به صد دینار کم ندهم . عالم افروز گفت ببایور تابنگرم . عالم افروز در بهنه رفت . گفت این قدر [را] صد دینار بها نباشد . غریب گفت اگر خواهید و اگر نه کم ازین ندهم . عالم افروز گفت آب و بهنه هردو بفروشن . غریب گفت ترا با این چه کار ؟ اگر آب خواهی خرید و اگر نه برو . عالم افروز دست در میان کرد و صد دینار زر سرخ بگشاد ، پیش غریب بنها . گفت بهای آب است و اگر بهنه بفروشی زر بدhem و اگر نه بگوی تا نام تو چیست و به خاور کوه به چه کار می روی ؟ غریب چون زر دید دم بسته شد . گفت ای آزاد مرد ، مرا نام غریب است و مرا شاه گورخان فرستاده است تا باز دانم که خورشیدشاه با خاور کوه چه کرد . بستد با نه و بدین جانب خواهد آمدن یا مقام دارد . عالم افروز گفت باز گرد که خورشیدشاه خاور کوه بستد و از راه خشک به شهرستان عقاب می رود . غریب گفت تو از آن مردان خورشیدشاهی ؟ بگوی تا کیستی و چه کار کنی و احوال چگونه می دانی . عالم افروز گفت مردی ملاحم از خدمتکاران خورشیدشاه ؛

چون خاور کوه بستد و برفت من ازین راه بیامدم . غریب گفت این چه سخن است ؟ از تو پدیدارست که نه ملاحی . اگر مردی راست بگوی عالم افروز گفت اگر سوگند خوری که خیانت نکنی بگویم . غریب سوگند خورد . عالم افروز گفت منم قایم .

غریب چون بشنید در پای عالم افروز افتاد . گفت ای پهلوان ، فرزند من بر تو حقها دارد؛ که در زیر علم تو بود از دنیا برفت و مرا در خاور کوه اوامی چند درافتاد ، بگریختم و در شهرستان عقاب رفت ، مگر ده سال زیادت است؛ و درین جای دریاگذاری می کنم و خدمت گورخان . ای پهلوان ، تو کجا می روی ؟ عالم افروز گفت به طلب ابان دخت زن خورشید شاه . هیچ ممکن باشد که با من بازگردی و به سرای شاه دلیل باشی ؟ از بهر آنکه تو دیده باشی ؛ تا از آنجا ابان دخت بدرآورم و به خورشیدشاه رسانم ؛ که نیک پادشاهی است و بسیار جوانمردی با من کرده است . غریب گفت سليم است ؛ من ترا به شهر برم . عالم افروز خرم شد و بر وی آفرین کرد . روی به سمیح کرد و گفت تو بازگرد و به خاور کوه رو تا اگر کاری باشد تو زود توانی آمدن که من با غریب می روم . سمیح بازگشت .

عالم افروز با روز افزون و غریب روی به شهرستان عقاب نهادند ، تا به دروازه آمدند که راه نزدیک بود و شب تاریک . آواز داد که دروازه بگشاید که منم غریب . و غریب معروف بود ، که پیوسته آمدی و رفتی . دروازه بگشادند و ایشان [را] در شهر آوردند . دروازه بانان پرسیدند که این دو تن کیستند . غریب گفت خویش من اند . غریب ایشان را بنواخت و به سرای خود آورد .

عالم افروز گفت ای آزاد مرد ، هیچ توانی کردن که ما را امشب به سرای شاه رسانی ؟ غریب گفت فرمانبردارم . عالم افروز برشاست و ترتیب خود می کرد که برود . غریب در وی می نگرید . با خود گفت این

نه این قایم است ، آخر او را دیده‌ام . گفت ای آزاد مرد ، مرا در تو گمانی می‌باشد . اگر مردی راست بگوی تا کیستی ؟ عالم افروز گفت چه می‌گوئی ؟ منم قایم . گفت ای جوان ، تو قایم نیستی که [قایم] در خاور کوه اسفه‌سلا ر است . عالم افروز در گفتار وی باز مانده بود ، عالم افروز گفت ای آزاد مرد ، در زینهار داری چگونه‌ای ؟ غریب گفت این معنی مرا گویند . جان خود فدا کنم و زینهاری از دست ندهم . عالم افروز گفت ای برادر ، مرا عالم افروز خوانند . نام اصلی من سملک .

غیرب چون نام سملک شنید در پای وی افتاد . گفت ای پهلوان ، می‌دانستم که تو قایم نیستی ، اما چون تو خود را قایم خواندی باور داشتم که بحقیقت قایمی . اما در کارها کردن ، ای پهلوان ، باش تا کاری بهتر بسازم و راهی بنمایم که ابان دخت بی‌رنجی به دست تو آید . عالم افروز گفت آن چگونه است ؟ غریب گفت ای پهلوان ، بدان که در این شهر اسفه‌سلا ر است نام وی الحان؛ شادی تو خورده است و الحان نیز در هر چه تو خواهی دست دارد . عالم افروز خرم شد . گفت ای روزافزون ، شکر بیزدان که هر جا که می‌روم ما را روشانی می‌آید . گفت ای غریب ، برخیز و ما را پیش الحان برو . غریب گفت فرمانبردارم .

برخاستند و به در سرای الحان آمدند . عالم افروز نگاه کرد . سرانی دید عالی و در آن سرای باز طاق افکنده ؛ و خلق می‌آمدند و می‌رفتند . غریب ایشان را بداشت و خود در سرای رفت . الحان با مقدار صد مرد به شراب خوردن نشسته و جماعنی ایستاده ، که غریب خدمت کرد . الحان گفت ای غریب ، زود آمدی . به خاور کوه رفتی و خبر آوردی ؟ غریب گفت ای اسفه‌سلا ، خاور کوه بگرفته‌اند و روی برین جانب نهاده‌اند ؟ زود بر سند . الحان گفت ای غریب ، دوست ما را دیدی ؟ بسلامت است ؟ غریب گفت ای پهلوان ، او را دیدم و آوردم . الحان گفت ای غریب ، چه می‌گوئی ؟

کجاست؟ غریب گفت بر در سرای ایستاده است، با یاری از آن خویش. الحان به پای برآمد و از سرای بیرون دوید که احوال بدافند. نگاه کرد، عالم افروز [را] دید با روز افزون ایستاده. خدمت کرد. عالم افروز او را در کنار گرفت؛ بپرسید. الحان گفت ای پهلوان، چرا در سرای نیامدی؟ که من این سرای از بهر تو در گشاده ام تا هرگاه که بررسی ترا در نباید زدن. دست او را گرفت و به سرای آورد. بالای دست خود بنشاند. آن مردمان به پای برآمدند، خدمت کردند و در وی عجب باز مانده بودند، تا الحان گفت پهلوان چه وقت رسید؟ غریب گفت این ساعت رسیدیم. در حال چیزی بیاوردند و بخوردند و به شراب خوردن مشغول شدند. عالم افروز گفت ای پهلوان، به شراب خوردن نیامده ام، مگر از کار فارغ شوم. الحان گفت ای پهلوان، آن چیست که ترا دل مشغول می دارد؟ عالم افروز گفت آمده ام که ابان دخت از سرای گورخان بیرون آورم و به خورشید شاه رسانم. الحان گفت ای پهلوان، این چه هوس است؟ او را پنهان از خلق جهان می دارند. نیکو تر از وی در جهان دختر بدست نمی آید. عالم افروز گفت ای پهلوان، چه جای سخن گفتن چنین است، که ابان دخت زن خورشید شاه است و فرزندی از وی دارد.

پس احوال چنانکه رفته بود بگفت. الحان چون بشنید سر در پیش افکند. زمانی بود؛ پس گفت ای پهلوان، تو شراب خور که من فردا یکی بیاورم که ابان دخت [را] بی رنج پیش تو آورد. کار ابان دخت به هر زه نیست. او را موکلان بسیارند و در بندهای فراوان. عالم افروز گفت اگر چنین است برمما حرام نشستن، تا او را به خورشید شاه رسانیم بی رنج. عالم افروز برخاست و شادی برادری الحان باز خورد. زیادت پنجاه مرد هنوز مانده بودند. همه آفرین کردند. روز افزون دست در میان کرد و بدرهای زرد داشت بر مقدار هزار دینار، بر سر الحان افشاند. گفت ای

پهلوان ، معدور دار که از راه رسیده‌ایم و اینجا هیچ نداریم . عالم‌افروز را خوش آمد . ساعتی بود . عالم‌افروز گفت ای برادر ، ترا این دوستی با من چه افتاد ؟ چون هرگز به خدمت تو نرسیده بودم و ما را نامه و پیغام نبود . الحان گفت ای پهلوان ، دوستی نه در حضور باشد . آن بهتر باشد که در غیبت بود . من از مردمان آوازه مردی و عیاری و جوانمردی و کارهای تو شنیدم ؛ شادی رفیقی تو خوردم . اکنون مرا بزرگ کردی ، تشریف برادری دادی . عالم‌افروز گفت همت تو بود ، که یزدان ما را به خدمت تو رسانید .

این بگفتند و می‌بودند تا روز روشن شد . غلبه در شهر افتاد که لشکر مرزبانشاه رسید . صد هزار مرد و زن به نظاره بیرون رفتند و بر بالای حصار نگاه می‌کردند ؛ مقدار ده هزار مرد دیدند تیرها در کمان نهاده و فراشان بارگاه مرزبانشاه می‌زدند . لشکر می‌رسیدند و خبیمه می‌زدند . احوال با گورخان بگفتند که مرزبانشاه رسید و بارگاه وی در کتسار شهر زدند و لشکری فراوان‌اند . گورخان گفت بارگاه خاص من بیرون برید و در مرغزار بزنید . فراشان بدان کار بفرستاد . پهلوانان را بخواند . گفت صد هزار سوار بیرون روید . لشکر خبیمه و خرگاه بیرون می‌بردند و بر کنار شهر می‌زدند . عالم‌افروز در سرای الحان به شراب خوردن مشغول بودند تا آن روز لشکر از هر دو جانب فرود آمد . آن شب بیاسودند که لشکر از هر دو جانب در کارسازی بودند .

تا آن ساعت که روز روشن شد . مرزبانشاه به تخت برآمد ، خورشیدشاه و خاصگیان به خدمت ایستاده . مرزبانشاه گفت ما را قاعده خویش و رسوم پادشاهی از دست نتوان دادن . رسول باید فرستادن و بهانه گرفتن ، تا نگویند که ما را نگفته‌یی . ضرار را بخواند ؛ گفت پیش گورخان رو و بگوی که شاه مرزبانشاه می‌فرماید که ما را با تو جنگی و پیکاری

نیست و ما را با تو هیچ آشنایی نیست؛ فی الجمله دو تن از آن ما پیش تو آورده‌اند. یکی ابان‌دخت زن فرزند من خورشید شاه و دیگر فرزند وی فرخ روز. ترا با زن و فرزند پادشاهان چه کار؟ اگر چه این کار نه تو کردی، اما اکنون در دست تست. اکنون اگر سلامتی خواهی زلزال و ارمنشاه و قزل‌ملک و شهران وزیر و دیگران که گریخته تیر ماند پیش ما فرست، با ابان‌دخت و فرخ روز. تا چنانکه آمده‌ایم بازگردیم، بی‌آنکه ترا هیچ زیان باشد. پس اگر نه، جنگ را آماده باش، که ما رنج تو نخواستیم و به در سرای تو آمدیم که ما مدتی بود^۱ که اینجا بودیم. این ساعت از بهرو زن و فرزند خود آمده‌ایم، و دیگر که به نامردی از حلب نیامده‌ایم که زن و فرزند رها کنیم و برویم. ضرار خدمت کرد؛ گفت فرمابردارم. همان وزیر گفت فردا برو که روز سیم باشد.

در شهر عالم‌افروز در پیش الحان بود. گفت ای برادر، دو روز گذشت. تدبیری فرمای که کار ابان‌دخت تمام کنی. الحان گفت دل فارغ دار که باد زهره ندارد که پیش ابان‌دخت بگذرد، تابنگریم که فردا [که] گورخان بیرون رود به جنگ، ابان‌دخت [را] آسان پیش تو آزم. عالم‌افروز گفت تو دانی.

می‌بودند تا روز روشن شد. شاد گورخان خواست که بیرون رود که ضرار برسید. به دروازه‌بانان گفت شاه را بگوئید که رسولی آمده است. کس برفت و با گورخان بگفت. گورخان بر جای قرار گرفت. بفرمود تا بارگاه بیار استند. کسی فرستاد تا رسول بیاورند. این خبر به گوش الحان رسید که رسولی خواهد رسیدن. برخاست که پیش گورخان رود؛ عالم‌افروز گفت ای پهلوان، من با تو بیایم تا گورخان [را] ببینم. الحان گفت ای پهلوان، چه جای این سخن است؟ اگرچه گورخان

۱- اصل، که ما را مدتی بود.

ومردم این شهر ترا نمی‌شناسند ترا دشمنان‌اند؟ چون ارمنشاه و زلزال و قزل ملک و شهران وزیر و برآمد وزیر و دیگران؛ همگان ترا شناسند. نباید که خطای افتاد. عالم‌افروز گفت اندیشه مدار که من علم این کار نیکو دانم، که اگر صد نوبت پیش ایشان روم و با ایشان سخن‌گوییم مرا نشناست. بنگر تا چون خواهم کرد.

دست در میان کرد و کبیسه حیلت بگشود. چیزی بیرون آورد و در دست حل کرد، در روی مالید، تا سرخ و سفید گشت بر گونه فرنگ. او را خود ریش نبود؛ کوچک بود. الحان در روی بازمانده بود. با الحان گفت مرا قبائی و کلامی می‌باید. الحان قبائی زربفت خواست، کلامی معرق. عالم‌افروز گفت ای برادر، مرا انگشت‌نمای خواهی کردن، تا هر کس از بهر این قبا و کلاه در من نگرند. الحان قبائی دیگر آورد و کلامی. قبا در بست و کلاه برسر نهاد، به رسم آن شهر. روز افزون نیز همچنان کرد.

با الحان همراه شدند. مقدار صد مرد با ایشان، تا بر در سرای شاه آمدند. عالم‌افروز نگاه کرد، درگاهی با ساز و تجمل دید. در بارگاه شد. نگاه کرد. گورخان بر تخت، و ارمنشاه و زلزال و سخان و شهران وزیر و برآمد برگوشه دیگر، و قزل ملک بالای سرپدر ایستاده، گورخان باشکوهی عظیم؛ که الحان خدمت کرد. نزدیک تخت او را جایگاه بود. بایستاد که ناگاه ضرار [را] درآوردن و خدمت کرد و آفرین خواند. همه را پسندد آمد. او را بر کرسی زرین نشاندند. در حال جلب آوردن‌لتو باز خوردن و خوان بنهادند و بهنان خوردن مشغول شدند. چون بخوردن دستها بشستند؛ مجلس بزم بیار استند؛ مطریان آواز به سمع برآوردن؛ ساقیان شراب در دادند؛ که ضرار برخاست و خدمت کرد، گفت ای بزرگوار شاه، به دستوری که بنده پیغامی دارد به زبان بگزارد و امانتی به من داده‌اند برسانم،

پیش از آنکه شراب خوریم و عقل ما شوریلده شود و در رسالت زیادت [و] نقصانی بگوییم؛ آنگاه خیانت کرده باشم. شهران گفت نامه نداری؟ گفت نه دو سه کلمه به زبان است.

عالما فروز در سخن گفتن وی باز مانده بود، و خوش سخن بود، تا زبان برگشاد و آنچه گفتشی بود بگفت، تابدان جای رسید که ابان دخت و فرزند وی آورده است. دلتنگ شد. برگفتار شهران وزیر و کار ارمنشاه زلزال خشم گرفت؛ تابغایتی که گفت ایشان را بگیرم و به دست مرزبانشاه باز دهم و ابان دخت [را] باز دهم. مرا با زن پادشاه چه کار، که بر من طنز کردند. با دل مناظره می کرد که تا چون کند. عشق بیهوده که از ابان دخت در دل گرفته بود آن همه اندیشها بر باد داد. در آن حالت هیچ نگفت. شهران وزیر با دیگران غمناک شدند که آن راز آشکارا شد. سر در پیش افکنده بودند، تا گورخان روی به ضرار کرد؛ گفت ما هیچکس نداریم، و دیگر ارمنشاه و زلزال نه به من آمدند که به سرای خویش آمدند. تا جان دارم با ایشان یار باشم. چرا ما را عاجز کسی باید بودن که چنین پیغام فرستد؟ اگر شما مردان اید ما نامرد نیستیم. در همه جهان مرزبانشاه و خورشیدشاه و فغور کیستند که با چون منی پنجه افکنند؟ اگر نه سملک نداشت باشد، چنانکه می گویند، ایشان چه تو انستندی کرد؟

عالما فروز ایستاده بود و می شنید، با خود می گفت کار تو بسازم. مرزبانشاه و خورشیدشاه کیستند؟ ضرار گفت ای شاه، سخن چنان گوی که پادشاهان گویند. در مرزبانشاه سخن مگوی. پادشاهی است که جمله ولایت ترکستان در امر و فرمان اوست؛ و چندین هزار فرسنگ ملک وی است؛ و فرزند وی چندین گشاد که می شنوی. ایشان دانند که پیش تو نشسته اند؛ به زخم گرز و ضرب شمشیر بگشاد؛ و ایشان از بیم تبعیغ وی بگریخته اند. جواب کار وی بدده. آنجا هرچه باید گفتن بگوی. همگان

در سخن ضرار باز مانده بودند که نیکو سخن می‌گفت دلیر. گورخان گفت روا باشد. جنگ را ساخته‌ام. بفرمود تا اورا خلعت دادند، گسبیل کردند. در حال طمخان گفت ای شاه، ما را به جنگ بیرون باید رفتن. گورخان با پهلوانان گفت کار جنگ بسازید، تا فردا به جنگ بیرون رویم. همگان خدمت کردند. روی با الحان کرد، گفت فردا با مردان خود بیرون آی. الحان گفت فرمانبردارم. عالم افروز نگاه می‌کرد و الحان را پایگاه بزرگ می‌دید. تا همگان باز گشتند. الحان نیز باز گشت.

گورخان در اندیشه می‌بود، از کار ابان‌دخت بدانچه شهر ان وزیر گفته بود اندیشه کرده بود که با ایشان بگوید که چرا چنین کردید و زن پادشاهی بر من آوردید. ساعتی می‌گفت دل آزرده شوند. ایشان به من آمده‌اند. از بهرجان خود کردند. ایشان را در شرم نتوان افکنند، خاصه مرا که دل با ابان‌دخت است.

اما چون عالم افروز با الحان به سرای باز آمدند از هر سخنی می‌گفتند تا عالم افروز گفت ای پهلوان، آنچه گفته بجای آور تا پیش از آنکه لشکر به جنگ مشغول شوند من ابان‌دخت [را] پیش خورشیدشاه رسانم. الحان گفت فرمانبردارم. کس فرستاد. مادری داشت نام وی سومنه. بخواند. چون بیامد گفت ای مادر، این شخص می‌دانی که کیست؟ مادرش گفت بگوی تا کیست. گفت پهلوان سملک است، عبار پیشۀ جهان. سومنه چون بشنید خرم شد. برخاست و او را در کنار گرفت و بپرسید. گفت مرا فرزندی، همچون الحان. ترا به فرزندی قبول کردم. ایشان در خرمی، سومنه گفت این پسر^۱ به چه کار آمده است؟ الحان گفت ای مادر، بدان آمده است که ابان‌دخت زن خورشیدشاه است، که اورا پیش گورخان آورد داند، پیش خورشیدشاه برد. گفت ای مادر، این کار تو توانی کردن؛

از بهر آنکه در سرای شاه ترا آمدن و رفتن راه گشاده است. گفت ای پسر، اگر من به روز و به شب می روم که قایم زنانام، اما ابان دخت نمی بینم، که هیچکس پیش وی رها نمی کنند، مگر خادمی و کنیز کی که او را طعام برند، اما یک روز در گرمابه بود؛ او را قایمی کردم. از من احوال شهر پرسید که آوازه چیست؟ من گفتم هیچ. گفت کسی از آن خورشیدشاه آمده است. گفتم نه. نمی دانستم که چرا گفت. اکنون می دانم؛ که در گرمابه گفت ای مادر، اگر تو خبری بیاوری که عالم افروز آمده است بنگر که با تو چه کنم. این قدر شنیدم.

عالمند افروز گفت اگر به سرای گورخان می روی مرا با خود ببر. گفت ای پهلوان، چگونه توانم که باد [را] پیش گورخان راه نیست. تو چاره کن که چون می باید کرد. عالم افروز گفت ای مادر، چاره ساختم، اما چند تخت جامه شاهانه می باید، که من چادر و موزه در پوشم و با تو بیایم تا پیش خادم استاد سرای. دو کلمه بگوی، باقی به من رها کن. بگو بازار گانست، جامه آورده است که زن شاه بخرد، اگر می خواهد. سو سنه گفت روا باشد.

پس چند تخت جامه نیکو بیاورد، که مادر الحان محتشم بود. عالم افروز همه در بست. می بودند تا روز روشن شد. عالم افروز گفت ای مادر، ما را بباید رفتن. موزه در پای کرد و چادر در سر کشید. روز افزون گفت ای پهلوان، باش تا من بروم که ترتیب زنان و خادمان من بهتر دانم که آنچه تو ساختی دریافتیم. سبب آنکه اگر آشکارا باید شدن زن باشم که خادمان بی شک روی بسته نگذارند و اگر کسی [را] چیزی باید پیش من آید بهتر باشم. عالم افروز گفت در زیر این کارهاست. تو ندانی. باید که نیم شب در زیر سرای شاه باشی.

این بگفت و آن جامه‌ها^۱ در بغل گرفت و با سوسته همراه شد تا به سرای شاه رسیدند؛ که اشکر بیرون شده بودند. در سرای خالی بود. پیش خادم رفته‌است. چون خادم سوسته [را] دید گفت به چه کار آمده‌ای و این زن دیگر کیست؟ سوسته گفت ای استاد، آن روز که ملکه در گرمابه بود گفت مرا چند جامه می‌باید. گفت اگر یابی بیاور. اکنون بازارگانی آمده است و جامه‌های نیکو دارد. این کنیزک بازارگانست، با جامه آورده‌ام تا ملکه بنگرد. خادم گفت باش تا بگویم. خادم پیش ابان‌دخت آمد. گفت ای ملکه، سوسته قایم آمده است. مگر ملکه گفته بود که جامه [ای] چند می‌باید. آورده است. ابان‌دخت با خود در اندیشه شد. گفت جامه چه باشد؟ در زیر این چیزی هست. مگر نشانی آورده است. گفت ای استاد، به سوسته بگوی که به گرمابه می‌روم تا بیرون آیم و جامه‌ها بخواهم، هرچه باید برگیرم. مقصود ابان‌دخت آن بود که از سوسته بازداند. خادم بیامد و با سوسته بگفت. سوسته گفت ای خواجه، این کنیزک پیش تو می‌باشد، تا من از گرمابه بیرون آیم [و] او را پیش خواجه برم، که غریب است، راه نداند. عالم‌افروز [را] در پیش خادم بنشاند و سوسته به گرمابه شد، تا ابان‌دخت به گرمابه آمد. با سوسته گفت این چه حالت و جامه چیست؟ سوسته گفت ای ملکه، مژدگانه که عالم‌افروز آورده‌ام. ابان‌دخت گفت کجاست؟ سوسته گفت در پیش خادم. ابان‌دخت از خرمی آهی بکرد و بیهوش گشت. در حال شکر و نبات آوردنده و آب گل بروی زدند و جلب کردند تا در دهان وی ریختند تا به هوش باز آمد. با کنیزک گفت مرا صفراء بود.

ایشان در گرمابه، و عالم‌افروز پیش خادم نشسته بود. ساعتی

برآمد . گریه آغاز کرد ، فریاد برآورد . خادم گفت ای زن ، ترا چه رسید ؟
عالمند افروز گفت ای خواجه ، ازین بتر چه خواهی ؟ دوتنگه جامه داشتم ،
اکنون یکی می بیشم . یکی دیگر افتاده است . جامه های گران ؟ واین زن
نیز مرا از خواجه به خود گرفته است ؟ که چون جامه نباشد ندانم که با
خواجه چه گویم . مرا بکشد . ازبهر یزدان به فریاد رس . خادم گفت ای
زن ، چه کنم ؟ عالم افروز گفت با^۱ ملکه بگوی تا شفاعتی بفرستد به خواجه
من تا مرا هیچ نگوید ، واگرنه هلاک من برآورد .

این می گفت و می گربست . خادم گفت اندیشه مدار که من بگویم .
از دو جانب : یکی ازبهر تو و دیگر از بهر این زن پیر قایم ؛ که حقها دارد
و ترا بر خود گرفته است ؟ که چون ملکه شفاعت فرماید اگر صد تخت جامه
باشد هیچ نگوید و من خود پیش تو آیم . تو این جایگاه پنهان شو ، تا چون
ملکه بباید بگویم . اگر زن قایم ترا طلب کند گویم تو دیر می آمدی برفت ؟
گفت باز آیم . عالم افروز گفت آفرین بر تو باد . در گوش ای بنشست ، تا
ابان دخت بیرون آمد . سوسه پیش خادم آمد . گفت کنیزک کجاست ؟
ملکه جامه می خواهد . خادم گفت تو دیر آمدی برفت . سوسه دانست
که کار ساخته است . گفت ای خواجه ، او غریب است . ترسم که گم شود ،
اما کنیز کان بازار گانان جلد باشند . مرا بباید رفتن که او را بر خود گرفته ام .
این بگفت و بیرون رفت . خادم بر خاست تا پیش ابان دخت رود .

عالم افروز گفت ای استاد ، اگر پیش ملکه می روی «را با خود بیرون ، تا چون
تو سخن در اندازی من گریه و زاری کنم و سخن خود بگویم ؛ که دیدار
چون گفتار نباشد . خادم گفت باش تامن بگویم ؛ که هیچکس [را] پیش
وی راه نیست . عالم افروز گفت آنچه من گویم نه چنان باشد که تو گوئی .
چون گریه من ببیند دلش بسوزد . بفرماید تا تو پیش خواجه من به شفاعت

آئی . خادم گفت من ترا چگونه ببرم ، که باد پیش وی گذر نمی تواند کردن . عالم افروز گفت هیچ پیش وی نمی بری ؟ خادم گفت کنیز کی هست که طعام پیش وی می برد . عالم افروز گفت اگر چیزی می بری بسر من نه . خادم گفت این مراد تو بر آورم .

خوانجه طعام خواست و جلاب و میوه بر سر عالم افروز نهاد ، تا پیش ابان دخت آورد . بنهاد ؟ خود بایستاد . ابان دخت او را بشناخت . عالم افروز لب به دندان فروگرفت که هیچ مگوی . ابان دخت گفت ای لالا ، چرا حلوا نیاوردی ؟ خادم گفت بیاورم . باز گشت . اشارت به عالم افروز کرد که بیرون آی . عالم افروز زاری آغاز کرد . گفت ای ملکه ، بفریاد من رس . دو تنگه جامه داشتم که مرا این زن از پیش خواجه بیاورد . یکی از من افتاده است . عالم افروز سخن درپیوست . خادم برفت به شیرینی آوردن .

عالم افروز گفت ای ملکه ، چون بودی ؟ ابان دخت گفت مرا چنین در بند می دارند و به شب پاسبان و هیچکس پیش من رها نمی کنند ، مگر این خادم . گفت هر گز احوال خود با کسی نگفتی ؟ گفت با این خادم گفتم . خادم گفت اگر مرا یاری بودی ترا برها نیدمی . عالم افروز گفت نیک آمد . گفت چون خادم بباید با او سخن درافکن تا من بدانم که چه می گوید که بی وی هیچ کار بر نیاید . در حال خادم بیامد و حلوا بیاورد و بنهاد . ابان دخت گفت بنشین . خادم گمان برد که از بهر آن زن می گوید . خدمت کرد و بنشست . ابان دخت گفت ای استاد ، آنچه گفتی یاد داری ؟ بر گفته خود وفا کنی یانه ؟ خادم گفت ای ملکه ، آن چیست که من یاد دارم ؟ اگر چیزی با تو گفته ام جهد بکنم که به جان بکوشم و بجای آورم . گفت نه یک روز گفتی که اگر مرا یاری بودی ترا برها نیدمی ؟ خادم گفت ای ملکه ، بر قول خویشتنم . ابان دخت گفت ای استاد ، سوگند خور تا مرا قول تو استوار

گردد که من یکی آورده‌ام تا ترا بار باشد. خادم گفت ای ملکه، آن کیست؟ از کجا آمد؟ کجاست؟

این بگفت و سوگند خورد، چنانکه بکار بایست. ابان دخت گفت این زن است که آمده است. خادم گفت ای ملکه، ازین زن هیچ نیاید، که دوازده پرده جای است؛ هر پرده‌ای چند مرد نشسته‌اند و پنجاه پاسبان بر بام‌اند. به هیچ راه نتوانیم رفتن مگر چاره‌ای بدست آورده‌یم.^۱ ابان دخت گفت آن چاره چیست؟ خادم گفت این دیوار باغ است، و در میان باغ کاربز است، به میان شهر می‌رود، اما نه کار ماست.

خادم این سخن می‌گفت. عالم افروز چادر از سر بینداخت. گفت ای استاد، چادر مرا به زن می‌داشت. اکنون مردم. اندیشه مدار. خادم در وی نگاه کرد، در ابان دخت نگرید، بخندید. گفت ای ملکه، این مرد کیست؟ ابان دخت [گفت] این برادر منست. عالم افروز گفت منم سمک عیار برادر خوانده شاه جهان خورشیدشاه، و این ملکه خومن منست. خادم خرم شد؛ گفت زود آمدی. عالم افروز گفت بزدان ساخت. خادم بر وی آفرین کرد. روی به ابان دخت آورد. گفت ای ملکه، مرا یقین شد که عالم افروز عیار جهان است. بنگر که چگونه خواهد بود و چگونه خود را برین جای افکند. با این همه مرا چنان خوش نمی‌آید، که گریه و زاری می‌کرد و می‌گفت رزم‌های جامه گم کرده‌ام، چنانکه مرا دل به وی بسوخت. عالم افروز گفت چنان می‌بایست. اکنون بگوی تا چون می‌باید کرد؟ خادم دیوار به وی نمود. عالم افروز کارد بر کشید و به یک لحظه آن دیوار بشکافت؛ سوراخ کرد؛ چنانکه آسان بیرون توانست رفت.

شب در آمده بود. هرسه بیرون آمدند و به باغ آمدند تا به میان باغ بر سری‌لند. خادم گفت شما بروید تامن می‌باشم. احوال بنگرم، آنگاه به خدمت

آیم . عالم افروز گفت مصلحت گفتی ؛ هرچه باشد مرا آگاهی ده . این بگفت و خادم باز گشت . عالم افروز و ابان دخت روی به میان شهر نهادند . از آن جانب روز افزون آمده بود و گرد سرای بر گشته و هیج نشان نیافنه ؟ به سرای الحان باز رفته بود ؛ تا از آن جانب عالم افروز و ابان دخت در میان شهر . شب تاریک بود و هرگز آن شهر ندیده بودند . در شهر بسر می گشت تا به دکان رواسی رسید و شاگردی بر در دکان خفته . عالم افروز درمانده بود و راه به سرای الحان نمی دانست . چون دکان رواسی دید اورا چاره ای یاد آمد . دست در میان کرد و درستی زر بر آورد ، پیش آن مرد آمد ، به وی داد . گفت مارا سر بریان ده . آن مرد گفت هنوز نیخته است . گفت شاید . مردم مست خام و پخته چه دانند ؟ مرد در دکان بگشاد و دیگری از تنور بر آورد ؛ پیش عالم افروز نهاد . عالم افروز درستی دیگر به او داد . گفت این دیگر با ما به سرای اسپهسلا رالحان آور که ما مستیم ؛ نتوانیم گرفت . مرد زر دید ، خرم شد . دیگر بر گرفت . عالم افروز گفت از پیش می رو . مرد از پیش می رفت ، ایشان دنباله ؛ تا به سرای الحان آمدند . روز افزون بر در سرای ایستاده بود به انتظار ایشان . عالم افروز گفت ازین مرد بستان . روز افزون دیگر بستد . مرد باز گشت .

ایشان در سرای شدند . الحان بر خاست ، خدمت کرد . بنشستند و احوالها می گفتند . الحان گفت آفرین بر تو باد که زود از دست بسر آوردی . اکنون شما را در این سرای جای نیست که فردا طلب شما از من کنند . درین نزدیکی باغی است درین ره گنر . گوشه ای شمارا آنجا باید گرفتن ، تا فردا بنگریم که چون خواهد بود . عالم افروز گفت مصلحت گفته نی . هرسه بر خاستند و الحان با ایشان بیامد و باغ بریشان نمود . باز گشتند . عالم افروز در باغ بزد . باغبان بیامد ، در بگشاد . گفت کیست در این سحر گاه ؟ عالم افروز پنج درست زر به دست وی نهاد . گفت می خواهیم که

تماشا کنیم. این زر بستان و دو سهروز ما را درین باع رها کن، اما به شرطی که هیچکس [را] درین باع نگذاری. با غبان چون زر دید خرم شد. با خود گفت سه تن چه زیان برین باع تو اند کردن؟ و دیگر چندین زر هر گز از با غبانی به من نرسید. ایشان را در باع آورد و در باع استوار در بست. گفت کس خود درین باع نباید، مگر هر یک چند روزی خداوندش بباید و میوه ببرد. عالم افروز با ایشان بنشست.

از آن جانب چون روز روشن شد خادم به حجره شد، فریاد برآورد بر در سرای شاه بایستاد و فریاد می کرد. هیچکس در شهر نبود مگر الحان و هر بامداد به در سرای شاه آمدی. در حال بر در سرای شاه آمد. خادم [را] دید که فریاد می کرد. اگر چه معلوم داشت که خادم خود با ایشان است پرسید که چه بوده است؟ کسی در سرای شاه فرمان یافت؟ خادم گفت ای اسفه سلار، ابان دخت پیدا نیست و در سرای شاه سوراخی کرده اند الحان دست بر دست زد. دلتنگی نمود. گفت این حال با شاه بباید گفت. خادم را گفت برو با شاه بگوی تا من گرد شهر برگردم. باشد که نشانی بدست آید.

خادم پای به اسب درآورد؛ گربان روی به لشکر گاه نهاد، تا پیش شاه آمد، لرزه بر وی افتاده. گورخان او را بدید. گفت به چه کار آمدی و سرای چرا بگذاشتی و این لرزه چراست؟ گفت ای شاه، ابان دخت [را] ببردند. گورخان چون بشنید فریاد از نهاد او برآمد. گفت چگونه برده اند؟ خادم گفت سوراخ در باع کرده اند. گورخان دلتنگ شد. برخاست و با ارمنشاه گفت: لشکر ترتیب می کن تا من به شهر روم؛ بنگرم که چگونه بوده است. اگرچه دانسته بود که زن خورشید شاه است بر وی عشق آورده بود. شهران وزیر گفت ای شاه، من نیز با تو ببایم به شهر که هر کسی چیزی دانند.

ارمنشاه با ترتیب لشکر ، که به جنگ بیرون رود ؛ گورخان ، با شهران و چند غلام که به شهر آمدند به بارگاه ، دلتنگ به بالای تخت بنشست. پاسبانان و پرده داران را بخواند. پرسید که شما هیچکس ندیده اید که بدین سرای آمد ؟ همگان گفتند ما کس ندیدیم . شهران گفت ای شاه ، مارا بر آن حجره باید رفتن تابنگریم که چگونه سوراخ کرده اند. هردو برخاستند و با خادم بدان حجره شدند . پیش آن سوراخ . نگاه کردند ، آن نقم بدیدند . شهران گفت ای شاه ، این کار زنان و خادمان نیست ؛ که این کار مردی کرده است استاد ، و چنین کار سمک تواند کردن ، تا بدانی که چه مردی است . هنوز سه روز [نیست] که آمد ؟ چنین کاری کرد . هیچکس پیش وی می آمد ؟ گورخان گفت : این خادم . شهران وزیر گفت ای خادم ، احوال چگونه بود ؟ کسی پیش وی آمد و بیرون شد ؟ تو دانی که چگونه است ؟ خادم گفت ای شاه ، من کسی ندیدم و هرگز این کار نکنم و رضا ندهم که بیگانه مردم بر درسرای شاه بگذرد ، خاصه در سرای شاه ، حجرة خاص ، این چه سخن است ؟ شهران وزیر گفت ای شاه ، سمک عیار هزار بیش ازین از راه بسرده است . خادم را چوب فرمای تا راست بگوید . گورخان به بارگاه آمد دلتنگ ، و جlad را بخواند و خادم را در عقا بن کشید و چندان چوب زد که بیهوش شد ؛ هیچ گونه اقرار نیاورد . آفرین برآmant داران باد . شهران وزیر از کار خادم عجب داشت ، تا خادم به هوش باز آمد . گفت ای شاه ، این چه بیداد است ؟ از یزدان اندیشه نداری ؟ تا بدین غایت از من چه ناهمواری دیدی ؟ چرا این کار کردی ؟ جائی بهتر از سرای تو خواهم . هرچه در جهان ترا مال است واز آن فرزندان ، حکم من بدان روانه است ، و در پادشاهی ترا چون نایب ام ؛ بسیار مال هست که ترا فراموش هست و من می دانم ؛ با چنین حرمت چرا چنین کار کنم ؟ و دیگر اگر این کار می کردمی با ایشان برفتیم که هرگز مارا باز ندیدی ، شاه

باور داشت . شهران گفت ای شاه ، بسیار ازین دیده ام . ناچار چنین تواند گفت . هیچ زنی برین سرای می آید ؟ گفت مگر مادر الحان که اسفه‌سلا ر این شهر است و او [را] نیز پیش ابان دخت راه نبود ، مگر پیش لالا . شهران گفت الحان را بخوانید ، که این کار بی حضور وی نبوده است . صندل خادم به سرای الحان آمد و او را برابر در سرای دید که ساعتی در شهر گشته بود ، یعنی طلب ابان دخت می کنم . صندل گفت شاه ترا می خواند . الحان با صندل روی به سرای شاه نهادند . مادر الحان احوال بشنید که شاه فرزند او را بخواند . گفت نه دلیل خیر است . این اندیشه کرد و پنهان شد .

از آن جانب الحان به بارگاه آمد و خدمت کرد . شهران گفت مادر وی نیاوردی ؟ صندل گفت مرا نگفتی . باز گشت ، به سرای الحان آمد طلب مادرش کرد ، ندید . گفتند این ساعت بیرون رفت . صندل به بارگاه آمد . گفت مادرش پدیدار نیست . شهران گفت دلیل راستی پدید آمد . شاه گفت ای الحان ، راست بگوی که ابان دخت [را] چه کسی برده است و چگونه برده اند ؟ هر که این کار کرد بقوت تو کرده است . من می دانم که تو از کار سمک عیار خبر داری . الحان گفت ای شاه ، من ازین خبر ندارم ، مگر آنکه بامداد در سرای شاه آمدم ، لالا فریاد می کرد . این احوال بدانستم و او را پیش شاه فرستادم و تا این ساعت در همه شهر می گشتم ، تا مگر نشانی بدست آورم . من از کجا و سمک از کجا ؟ شهران گفت ای اسفه‌سلا ، چون اسفه‌سلا شهر تو باشی و نیک و بد همه در گردن تست ، ناچار ترا بدست باید آوردن ؛ خاصه که این کار از تو و مادر تو بیرون نیست ، به دلیل آنکه مادر تو چون احوال بدانست پنهان شد . راست بگوی و خود را باز رهان و شاه را از دلتگی . الحان گفت ای شهران ، این چه سخن است ؟ بدین گفتارهای بیهوده چند ولایت به دست دشمن باز دادی و پادشاهی از ارمنشاه و دیگران برآوردی . من مرد آن باشم که چنین کار کنم ؟ یا شاه مرانمی شناسد ؟

شهران وزیر طبیه شد. گفت ای الحان، بدین گفتار مرا ازین کار بازخواهی داشتن. ای شاه، او را چوب فرمای زدن که به زخم چوب راست بگوید. خواست که او را چوب زدن فرماید که مرد[ی] از لشکر گاه بیامد. گفت ای شاه، لشکر در آشوب آمده‌اند و لشکر ما بر آشوفته‌اند که شاه اینجا نیست، و لشکر مرزبانشاه صفت آراسته، و ارمنشاه چنان می‌نماید که شاه گورخان غدر کرد. شهرانوزیر گفت ای شاه، برخیز! بی‌سرند. ما را باید رفتن، نباید که چشم زخمی رسد. بفرمود که الحان را بند برنهند. ایشان برفتند. [در] شهر خلق به نظاره ایستاده و چندی رفته بودند. از قضا آنجا که مادر الحان بود، در آن سرای کنیز کی بود که با کدبانوی خود کینه داشت و گفت بروم و این زن بسپارم، تا بگیرند. بنگرم که کدبانو با من چه تواند کردن. برخاست و به درسرای شاه آمد؛ پیش صندل خادم شد. گفت ای استاد، از مادر الحان نشان آورده‌ام. خادم خرم شد. خادمی با آن دو کنیزک بفرستاد. خادم برفت و مادر الحان را گیسو بگرفت و کشان کرد.

از قضا با غبان آمده بود تا چیزی از برای ایشان بخرد. هیچکس در بازار ندید که خلق به تماشا رفته بودند، اما خادم [را] دید^۱ که مادر الحان [را] گرفته بود و به سرای شاه می‌برد. عالم افروز گفت ای روزافزون، توانی آمدن که بروم و مادر الحان [را] برهانیم. روزافزون گفت فرمان تراست. ابان دخت گفت مرا رها مکنید. عالم افروز گفت ای روزافزون، تو پیش ابان دخت می‌باش تا من بروم و بنگرم که چگونه برآید. باشد که کلی توانم کردن.

این بگفت و آن چادر که ابان دخت در سر داشت در سر کشید و بیرون آمد. به میان بازار بدیشان رسید. سو سنه فرباد می‌کرد و می‌گفت رها

کن تا چادر پوشم و موزه در پای کنم . خادم او را دشنام می‌داد . عالم افروز غلبه کودکان بشنید که دنباله ایشان افتاده بودند . گفت ای خواجه ، رها کن تا چادر در سر گیرد . خادم گفت ای رعنا ، ترا با این چه کار ؟ عالم افروز در آمد و اورا کاردی زد و بکشت . بانگک بر آن کودکان زد؛ همه پراکنده شدند . سوئنه از جانبی برفت ، عالم افروز از جانبی . روی به باغ نهاد تا بیامد . احوال باز گفت . ایشان آفرین کردند .

از آن جانب سوئنه شتابان می‌رفت . با خود در اندیشه ، که این کار خود چون بسوه است ؟ اکنون کجا روم ؟ تا او را از باغ یاد آمد که عالم افروز آنجاست . روی به راه نهاد تا بر سید . همگان خرم شدند . سوئنه احوال خویش می‌گفت که : « یکی بیامد و خادم [را] بکشت ، او را نشناختم که چادر پوشیده بود » . روز افزون گفت ای مادر ، عالم افروز بود . نشان باز د د . سوئنه آفرین کرد ؛ پس گفت ای پهلوان ، ما را اینجای بودن مصلحت نیست ، که چون شاه به شهر آید ما را طلب کار باشد . ما را به سرای می‌باید رفتن ، که از سرای ما راه ساخته‌اند از میان چاه ، مقدار دو فرسنگ راه بریده بود در زمین ، از شهر بیرون تا بر کنار دریا ، و کشتنی بسیار استاده ، آنگاه به لشکر گاه رویم . عالم افروز گفت ای مادر ، الحان رها نتوانیم کرد . صبر می‌باید کردن تا شب در آید و او را بیرون آوریم . سوئنه آفرین کرد . در باغ می‌بودند .

ار آن جانب گورخان به لشکر گاه رفت . از هر دو جانب صف آراسته دید ؛ سپاه خود بهم برآمده . بانگک بر ایشان زد . بیامد و در قلب باستاد . از آن جانب نگاه کرد . مرزبانشاه دید در پشت پیل ، در قلب ایستاده و غفرور و هامان وزیر پیش وی نشسته ، و خورشیدشاه بر رخش سوار و در پیش سر پیل ایستاده ، لشکر نعره از فلك بگذرانیده ، [از] آواز کوس حریبی زلزله در جهان افتاده ، که ناگاه از لشکر مرزبانشاه سواری اسب در میدان

جهانید . بر اسبی گلگون سوار گشته ، چند ماده پیلی و مرد بالای اسب به جمله سلاح آراسته . طریق ناورد کرد . گفت هر که مرا دانید دانید ؟ و اگر ندانید منم بنده ضرار نام ، بنده شاه جهان مرزبانشاه ، پادشاه روی زمین . در آئید ، هر که مردانهتر است . سواری در میدان آمد ، او را بیفکند . دیگری [را] هم بیفکند ، تا هفده مرد بیفکند . هیچ کس در میدان نمی رفت . گورخان گفت یکی در میدان روید و جواب وی باز دهید . پهلوانی بود نام او براق ، عظیم بود . روی در میدان نهاد . با ضرار در آویخت ؟ نیزه بر بازوی ضرار زد و او را خسته کرد و باز گشت . هر مزگیل اسب در میدان جهانید . زخم یافت ، باز گشت . دیلم کوه هم چنین . عقیل برادر ضرار همچنین . نعره شادی از لشکر گورخان به فلك بر می رفت .

از آن جانب مرزبانشاه دلتگ بود ، که دبور دیوگیر گفت امروز روز مردان است . پهلوانی عظیم است و چندین مرد را خسته کرد . پیاده گشت و سلیع برتن راست کرد . با خود گفت پیاده چون به میدان روم ؟ مردی پهلوانست . نمی توانم دید که زیادتی جوید . با خود در اندیشه که چون کند . خورشیدشاه در وی می نگرید . دانست که اورا چه بوده است . با پدر گفت دبور می خواهد که در میدان رود ، اسب ندارد ، او را رخش می باید ، به وی دهم یا نه ؟ مرزبانشاه فرمود که بدء ؟ که این نوبت سوگند عظیم خورده است . خورشیدشاه دبور [را] بخواند . پیاده گشت ؟ گفت ای پهلوان ، بر نشین که هیچ اسب طاقت تو ندارد . دبور چون دید که خورشیدشاه پیاده گشت خدمت کرد ؛ و آفرین گفت [که] از اصل پاک هم این آید . پای به رخش در آورد ؛ روی به میدان نهاد . برابر براق آمد . نعره زد ؛ گفت ای فرمایه ، دبور دیوگیر است ، پهلوان مشرق و مغرب . این بگفت و با براق در آویخت . چند طعنه میان ایشان رد شد که دبور در آمد و کمر بند براق بگرفت ، قوت کرد و اورا از خانه زین برداشت .

برسر دست بگردانید . پای وی بگرفت از هم بدرید فناح وار ؛ که فناح در آن وقت رنجور بود . دبور چون برآق [را] بدرید بینداخت . فریاد از لشکر گورخان برآمد . سهمی در دل ایشان افتاد . همه را زور از دست و پای برفت .

خویشی بود از آن گورخان نام او سیمک . گفت من بروم و جواب این مرد باز دهم . شهران گفت ای شاه ، دبور دبوگیر است . در جهان کسی طاقت وی ندارد . سیمک گفت ای شاه ، انگشتی بهمن ده تابروم . باشد که او را باز توانم آورد . انگشتی بستد ، روی به میدان نهاد . گفت ای پهلوان ، این چیست که تو می کنی ؟ کسی در پادشاه خود عاصی شود ؟ مکن و نام خود زشت مگردان . مکن که ماه در ماه بهزنی تو خواهد دادن دل ماندگی طلب کردن و تیغ در روی او کشیدن شرط نیست . مکن و از کرده پشیمان شو که انگشتی شاه آورده ام ، تا ترا پیش ارمنشاه و زلزال و گورخان برم و عندر تو بخواهم .

دبور گفت ای فرومايه به جنگ آمده ای یا به دلالگی ؟ مرا نه شاه می باید و نه ماه . بگوی تا اول پادشاهی بر خود درست کنند [آنگاه] کسی به خدمت می خوانند . اگر خدمت می باید کردن باری خدمت مرزبانشه کنم ، که چون ارمنشاه و زلزال و گورخان هزار بندۀ دارد ، و اگر پادشاهی خواهم من از پادشاهان تو زیادت ام . بیاور تاچه داری .

مکابر به سیمک درآمد تا او را زخمی زند ، سیمک خم داد ، نیزه بر دوش وی آمد ، جنانکه دست از کار فرو ماند . روی به هزیمت نهاد . برادری از آن برآق بود و نظاره می کرد و بر فراق برادر می گریست . روی به میدان نهاد ، تا پیش دبور آمد . از گرد راه او را تیغی زد و به دونیم کرد خروش از لشکر گورخان درآمد . غلامان و خدمتکاران برآق قریب دههزار سوار از جای درآمدند و گرد دبور فرو گرفتند .

از آن جانب لشکر مرزبانشاه به یاری دبور آمدند. ازین جانب لشکر می آمدند و تیغ در یکدیگر می نهادند. از قضا بر کناره جنگ جانبی لجم بود. دبور بر آن کناره افتاد، دبور در لجم گرفتار شد. لشکر گورخان دنباله او گرفته بودند. چون او را چنان دیدند، پیرامون او فرو گرفتند و رخش قوت کرد و بر بالای جست. دبور از پشت وی بیفتاد که بسیار زخم داشت. او را بگرفتند. پیش ارمنشاه و زلزال و گورخان آوردند. ارمنشاه گفت او را پاره پاره کنید که حرامزاده است. اگر می خواهد از ماست و اگر می خواهد از بیشانست. مکر از سملک آموخته است. شهران گفت ای شاه، او را کشن مصلحت نیست. باشد که از کرده پشیمان شود. گناه از وی نیست؛ که اورا می برند، از بیم جان در عهد ایشان می رود؛ و دیگر از بهر ما بسیار غصه کشید. به خدمت ما آمد، از بهر آنکه به خدمت هیچ پادشاه نمی رفت. اگر به عهد ما باز آید نیک، و اگر نه کشن سليم است. بفرمای تا طبل آسایش بزنند، که حلق بسیار هلاک شدند.

گورخان بفرمود تا طبل آسایش بزدند و لشکر باز گشتند. عارضان همه شب لشکر شمار کردند. بیامندند. گفتد ای شاه، دوازده هزار مرد به مرگ آمدند و سیزده پهلوان معروف. و بسیار زخم دارند؛ و دبور دیوگیر پدیدار نیست. مرزبانشاه دلتنگ می بود؛ که از آن جانب جاسوس آمد. گفت ای بزرگوار شاه، از لشکر دشمن بیست هزار سوار به مرگ آمدند؛ و بسیار خسته اند و دبور را گرفته اند. شاه دلتنگ شد.

از آن جانب چون لشکر فرود آمدند گورخان غم ابان دخت داشت با شهران وزیر گفت ما را به شهر باید رفتن و دبور [را] با خود بردن و در بند کردن، که به عهد ما در نمی آید؛ و احوال ابان دخت بدست آوردن. با ارمنشاه و زلزال گفت که بیدار باشید. گورخان با شهران وزیر و چند غلام روی به شهر نهادند، تا به سرای آمدند. در زیر تخت بارگاه چاهی بود.

دبور [را] در آن چاه کردند . گورخان با شهران وزیر به شراب خوردن مشغول شدند .

اتفاق چنان افتاد که در آن باغ عالم افروز و دیگران می بودند تا شب درآمد . گفت ای روز افزون ، می روم که الحان [را] بیرون آورم شما به سرای روید تا من ببایم . روز افزون و ابان دخت و سوسته به سرای رفتند . عالم افروز روی به سرای گورخان نهاد . به راه باغ سوراخ کرده بسود ، به گچ و سنگ محکم کرده بودند . کارد بر کشید و سنگ بر گرفت و در سرای رفت .

حق تعالی تقدیر کرد که در سرای خادم با خود گفته بود که مسرا اینجای بودن مصلحت نیست . نباید که فردا الحان [را] مطالبت کنند و سخنی بگوید و رازها آشکارا شود . بی شک جان من بر باد شود . چاره آنست که الحان را بگشایم و با خود ببرم ، که الحان راه به عالم افروز داند .

این اندیشه کرده بود و پیش الحان آمده و جهد می کرد تا او را بر گشايد ؟ نمی توانست . الحان می گفت سوهانی می باید . خادم گفت از کجا آورم ؟ که عالم افروز آنجارسید . گفت من سوهان دارم . خادم برو عالم افروز آفرین کرد . گفت شاد باش ای مرد باوفا . سوهان بر آورد و بند الحان برداشت . خواستند که بروند ، خادم گفت ای پهلوان ، خبر نداری که دبور دیوگیسر [را] اسیر آورده اند و در بند است ؟ عالم افروز غمناک شد . گفت کجا در بند است ؟ شما بروید که من جهد کنم که او را بیرون آورم . خادم گفت ای پهلوان ، امشب نشاید ، که گورخان با شهران وزیر بر بالای تخت خفته اند . عالم افروز گفت تا فردا شب .

این بگفتند و هر سه به سرای الحان آمدند . گفتند ما را اینجای بودن مصلحت نیست . عالم افروز گفت ای برادر ، بر آن آمده ایم که از

راه چاه برویم. الحان گفت نیکو مرا یاد آوردى که مرا خود فراموش بود. گفت تو چون دانستی؟ گفت مادرت گفت. ای الحان، تو با ابازدخت و مادرت بروید تا من با روزافزون جهد کنم که فردا شب دبور [را] بیاوریم. ایشان برفتند. عالم افروز با روزافزون در باع شدند، تا روز روشن شد. گورخان در سرای به تخت برآمد که صندل خادم درآمد. الحان را ندید. فریاد برآورد؛ پیش گورخان آمد. بگفت. شهران گفت خادم را طلب کنید. در همه جای اورا حلب کردند، ندیدند. تا آن سوراخ دیدند. شهران گفت ای شاه، دیدی که خادم با ایشان بود.

در این بودند که مردم شپر بیامدند و آن خادم کشته [را] بیاورند. شاه پرسید که این کیست؟ صندل احوال کنیزک و مادر الحان بگفت. مردم شهر گفتند زنی او را بکشت؛ می گفت منم عالم افروز. گورخان فروماند. شهران گفت ای شاه، عالم افروز سک است. او را نام خورشیدشاه نهاده است، هر چه از وی بگویند راست است. اکنون پیش از آنکه بیرند دبور [را] به عوض خادم گردن بزن. گورخان بفرمود تا دبور را از چاه برآورددند. گفت به بازار برید و بردار کنید، دبور [را] دست باز پس بسته به بازار می بردند.

از آن جانب عالم افروز و روزافزون چادر در سر کشیده بودند. نزدیک سرای شاه بر می گشتد؛ تا احوال دبور بدانند. چون او را بر آن صفت بدیدند فرماندند. گفتند درینجا! این پهلوان که به هر زه بر باد آید؛ تا عالم افروز گفت ای روزافزون، روز مردان است. بیا تا برویم و دبور [را] از دست ایشان بیرون آوریم. روزافزون گفت ای پهلوان، چه جای این سخن است؟ شهری چنین در آشوب، و پادشاه در شهر، و ما دو تن راه از پس و پیش نمی دانیم. چگونه توانیم کرد؟ مگر جان بر باد دهیم. عالم افروز گفت ای خواهر، این قدر ندانی که شب کور در خانه نشاید

بود؟ و دیگر می‌گوئی کجا رویم؟ چون در این شهر می‌آمدیم جائی داشتیم؟ بزدان بساخت و دیگر بسازد . اگر ما را اجل است هیچ نتوانیم کردن . بیا نا نعره زنیم که خون الحان می‌خواهیم. دانم که هوای خواه او بسیار آند، مارا مدد کنند ، و دیگر چون دبور از بند بجهد جهانی با وی بر نیایند . روز افزون گفت فرمانبردارم. هردو گستاخ بیامدند، تا پیش جلا . عالم افروز او را کاردی زد و بکشت . مقدار هزار مرد به مدد ایشان آمدند . دبور چون دست خود گشاده دید به یکی در آمد و تیغ بستد . نخست او [را] بیفکند و نعره زد، گفت ای فرومایگان . شیر خفته می‌گیرید؟ تیغ در مردم نهاد . عالم افروز نعره زد ، گفت منم عالم افروز معروف به سملک .

تا کس به گورخان رفت و احوال بگفت . شاه گفت نمی‌دانید که کیستند؟ گفت یکی می‌گوید منم سملک عیار . شهران گفت ای شاه ، می‌بینی که شخصی چون است؟ مردم شهر به یاری خود برد . چون دبور نجات یافت کدام پهلوان پیش وی پای دارد؟ گورخان گفت این کار تو کردی . شهران گفت ای شاه ، اکنون در باب ، پیش از آنکه از شهر بیرون روند . گورخان بانگ بر غلامان زد که بروید و همه را بگیرید . غلامان سوار گشتند روی به بازار نهادند . چون ایشان بر سیدند دبور و عالم افروز و روز افزون [و] مردم شهر سیلاب خون رانده بودند و خود را به در سرای الحان افکنده بودند . عالم افروز گفت غلامان آمدند . ماخته ایم . شما هردو در سرای روید نامن در سرای نگاه دارم . در آن چاه روید تا من بیایم . روز افزون و دبور در سرای شدند و بر آن چاه فرو رفتند . عالم افروز یک لحظه بود؛ خود را در سرای افکنده در سرای دربست و بر سر چاه آمد . سنگی بود از بهر سر چاه ، در چاه رفت و آن سنگ بر سر چاه کشید ، تا پیش روز افزون و دبور آمد .

روی براه نهادند تا بر کنار دریا رسیدند . ابانوخت و الحان و

سو سنه چون ایشان [زا] دیدند خرم شدند. بر عالم افروز آفرین کردند. کشتی در کنار دریا باز داشته بود با علوفه بسیار، که الحان مادام کار داشت و کارها کردی پنهان از گورخان. همگان در کشتی نشستند و روی به راه نهادند، تا آفتاب فرو رفت. نمی دانستند که چگونه می روند. الحان گفت ای پهلوان، راه بسیار در دریا رفتیم. نمی دانیم که چگونه می رویم یا به شهر بازمی گردیم. ما را می باید بودن تا شب درآید، به ستاره باز راه رویم. عالم افروز گفت تو دانی. لنگر فرو گذاشتند. ساعتی بود. از برابر ایشان دونی پیدا شد، چون باد روی بر ایشان نهاده بود. الحان چون بدید فرو ماند. گفت ای پهلوان، ندانیم که کار ما چون خواهد بود. از دور دونی می زسد. نباید که مردم گورخان باشنند. ما را مصاف باید کردن. عالم افروز گفت هیچ رنج نیست. اگر هزار مرد باشند قهر توان کرد. آخر پهلوان دبور پا ماست، خاصه که در دونی اگر بسیار باشد ده تن.

ایشان در گفتار که دونی برسید. الحان گفت کیست درین دونی؟ یکی گفت مردی غریبم. با دو سه تن در دریا گم شدم. شما را چه خوانند؟ الحان چون بدانست که در آن کشتی کسی نیست گفت این کشتی از آن پهلوان جهان است عالم افروز. مرد چون نام عالم افروز بشنید نعره بزد. گفت او کجاست که من او را خدمتکارم. عالم افروز آواز نعره او شنید. گفت چه بوده است؟ نگاه کرد، سمیع [را] دید. خرم شد گفت ای پهلوان، اگر تو اباندخت آوردی، من فرخ روز آوردم. چون نام فرخ روز به گوش اباندخت رسید به پای برآمد. گفت به کشتی درآی تا خود احوال چیست. سمیع با آن دو خادم و دو کنیزک که با فرخ روز بودند به کشتی در آمدند. عالم افروز سمیع را در کنار گرفت. فرخ روز چون بدری در گهواره نمی گنجید. عالم افروز او را برگرفت و در کنار اباندخت کرد. آن چه خرمی بود که بر دل وی رسید! ساعتی بگریست؛ زمانی

بعنده بود . اما حال سمیع : چون از عالم افروز بازگشته بود بدان جزیره افتاده بود که فرخ روز آنجا بود . ایشان احوال بگفتند . او را برگرفت تا به خاور کوه رود؛ که کشتی بازار گانان بر سید، که شاه به شهرستان عقاب رفت . روی بر آن جانب آورد که با ایشان رسید . احوال چنانکه بود بازگفت .

ما آمدیم به حدیث غلامان گورخان به جنگ عالم افروز رفتن . چندن گوید راوی قصه که چون گورخان غلامان [را] به جنگ فرستاد بگرفتن عالم افروز ، خود سوار گشت و بیرون آمد . همه شهر [را] غلبه و آشوب گرفته بود . بانگ بر غلامان زد که همه را بگیرید و غلامان در شهر افتادند و آن قوم که مدد عالم افروز داده بودند چندی بگرفتند . باقی مردم شهر به فعل بد نشان دادند ، جمله بگرفتند ، صدو هفتاد مرد؛ گورخان بفرمود تا همه را بر دار کردند . پرسید که ایشان کجا رفتند؟ گفتند ایشان در سرای الحان رفتند ، که به چاه راه کرده اند در زیر زمین تا بر کنار آب دریا . گفت زود دریابید ایشان را که راه ایشان دور است . از آن جانب به آب چهارصد مرد بروید و در کشتیها نشینید و پراکنده شوید ، تا ایشان را بگیرید . ندانم که ابان دخت با ایشان است . چند مرد دریاگذار با خود ببرید . پس در حال جاشوبان [را] بخوانند . استادان دریاگذار ، یکی شاشان جاشوب که در دریاگذاری نظر نداشت و چشم باز بستی و بهر ولايت رفتی از غایت استادی ، و یکی دیگر نام بادگیر ، و یکی کشتی شکن ، و یکی کفک انداز ، و یکی سرباز ، پنج استاد جلد ، و پنج شاگرد و چهارصد مرد در پنج کشتی نشستند و پراکنده شدند ، همه با آلات جنگ .

حق تعالی تقدیر کرد که از آن جانب عالم افروز با دیگران لنگر کشتی فروگذاشت؛ که ناگاه والی از روی دریا برآمد . آن کشتی [بود] نه وال . چون ایشان را دیدند روی بر ایشان نهاده ، دانستند که مردان گورخان آمدند . چون ایشان را دیدند نعره زدند . عالم افروز با الحان بر کنار کشتی

آمدند تا بنگرند. کشتی دیدند روی در ایشان نهاده و هیچ کس از ایشان سلیح نداشت، مگر روزافزون. جعبه تیر با کمانی داشت که از سرای الحان بر گرفته بود. آن مردمان نعره زدند که ای دزدان، شما پندارید که هر چه خواهید بکنید؟ و در آن ساعت آفتاب فرو رفته بود. ایشان از بالا آتشی تمام بکردند. از روی دریا آن کشتیها [ی] دیگر روی برایشان نهادند. عالم افروز با دیگران دلنشگ؛ ابتدخت گریان. دبور گفت ما را کار افتاد، بی سلیح در میان دریا. روزافزون گفت ما را بکشند؛ عوض خود باز کنم.

این بگفت و بر کنار کشتی آمد و جعبه فرو ریخت. هر که از کشتی سر بر می داشت او را تیر می زد و می افکند. شاشان بانگ برایشان زد. گفت با ایشان نشاید کوشیدن^۱ که خلقی هلاک شوند. در روید و کشتی ایشان بشکنید. کشتی شکن با کفک انداز در آن بهنه نشستند که از از فانه[?] ساخته بودند و براندند و بر کشتی ایشان زدند و بشکستند. آب در کشتی افتاد، فریاد از نهاد ایشان برآمد. عالم افروز گفت ای روزافزون، کار بجان رسید. من خود را در آب خواهم انداخت تا اگر غرق شوم و ماهیان بخورند بهتر که اسیر ملاحان شوم. روزافزون گفت ای پهلوان، من با توام.

این بگفتند و ساکن چنانکه کسی آگاه نشد از کنار کشتی در آب شدند و به اشناه جلد بودند و به غوطی از نزدیک ایشان بر فتند. دبور ایشان را بدید، خود را در آب افکند. بادگیر او را بدید. گفت یکی در آب جست، مگر سمک است. تیغی بزد بر سر دبور تا به آب فرو رفت. درین چنان پهلوانی که جهانی مردم با وی برنیامدندی به دست ملاحی هلاک شد. شاشان با چند مرد در کشتی ایشان رفتند. الحان زینهار خواست. ایشان

نگاه کردند ، ابان دخت [را] دیدند ؛ فرخ روز در کنار گریان . او را به کشتنی آوردند و دیگران رها کردند تاغرق شدند و ایشان به خرمی باز گشتند . با خود می گفتند ایشان [را] بدست آوردیم که جهانی از بهرا ایشان در آشوب افتاده است و سمک [را] قهر کردیم که فتنه جهان بود .

شادمان می رفتند تا روز روشن شد . به شهر رسیده بودند . گورخان در شهر بود از غم و قهر ، تا آن ساعت خبر آوردنده که ملاحان آمدند و فرخ روز آوردنده . از خرمی به پای برآمد ، گفت عجب است ! فرزندبا وی نبود ؛ از کجا بدست آمد ؟ شهران وزیر در خدمت بود . گفت ای شاه ، با سمک بوده است . ندانی که چگونه مردی است . اگر چنان است که سمک را قهر کرده اند جهانی آرام گرفت . گورخان از خرمی پیش ایشان باز رفت . ملاحان چون گورخان [را] دیدند ، خدمت کردند . گورخان ایشان را بنواخت و باز گشت تا به سرای آمدند . ابان دخت [را] با فرزند به جای خود فرستادند . احوال پرسید . شاشان چنانکه افتاده بود نزگفت . شاه با شهران وزیر از آن کار خرم شدند . گورخان ایشان را خلعت داد و گسیل کرد . چون بارگاه خالی شد بفرمود تا فرخ روز و ابان دخت [را] به بارگاه آوردند . شهران وزیر در پیش وی ؛ تا شاه گفت این کودک [را] بباید کشتن تا دل ایشان شکسته شود . شهران وزیر را دل بسوخت . آن فر پادشاهی می دید که از روی وی می تافت .

در آن حال طمخان وزیر به شهر آمده بود ، تابداند که شاه از چه سبب به لشکرگاه نمی رود . در آن ساعت پرسید که گورخان آن سخن گفت شهران وزیر به اشارت به طمخان گفت مگذار . طمخان در پیش گورخان خدمت کرد . گفت ای شاه ، بنده اندیشه کرده است که شاه فرزند ندارد و این پسر [را] هنوز یک سال تمام نیست ؛ دایگان بخوان و او را بریشان سپار تا چون بزرگ شود ترا پدر داند ؛ که بی شک خورشید شاه تا جاودان

اینجا نباشد ، و دانم که با شاه بر نباید تا هلاک شود یا بگریزد ، و مادر او خود با ماست. شاه گفت نیک اندیشه است. شهران گفت مصلحت است. چنین باید کردن. گورخان را دل نرم شد. در حال کس فرستاد و دایه را بخواند بهوی سپرد و کنیزک از بهر خدمت وی بفرمود .

هم در بارگاه گنبدی بود . در آن گنبد حجره‌ای زرنگار بود و در آن حجره زیرزمینی بود . ایشان را در آن زیرزمین کرد ، با هرچه به کار بایست ، پنهان از همه خلق جهان . پس برخاست ، پیش ابان دخت آمد . او را گریان دید . تازیانه در دست داشت ، در سو و گوش ابان دخت نهاد و او را بسیار بزد . گفت ای رعنا ، این همه غصه از بهر تو می‌باید بردن . پس تیغ برکشید تا او را سهم دهد ، یعنی هلاک می‌کنم . اشارت به صندل خادم کرد که رها مکن . خادم بیامد و دست گورخان بگرفت. گفت ای شاه ، زینهار ، او را چه‌گناه است ؟ اگر او را بکشی غم دل تو باشد. سمک اورا ببرد ؛ او را چه‌گناه است ؟ گورخان بفرمود تابندی بیاوردند و بر دست و پای ابان دخت نهادند. او را رها کرد و بیرون آمد با دیگران. روی به راه نهاد و به لشکرگاه رفت.

حق تعالیٰ تقدیر کرد که آن آوازه در شهر افتاد که سمک با روز افزون در دربا غرق شدند و ابان دخت [را] با فرخ روز آوردند. اما چون گورخان به لشکرگاه رفت نیم روز گذشته بود . به بارگاه آمد و احوال می‌گفت که عالم افروز [را] قهر کردند و ابان دخت و فرخ روز بدست آمد . ارمنشاه و دیگران خرمی کردند. باهم از هرگونه می‌گفتند ، تا شب در آمد. طلایگان بیرون شدند. در شهر آن نشاط و خرمی بود. جاسوس خبر یافت : روی به راه نهاد تا به بارگاه مرزبانشاه آمد. آخر روز بود . مرزبانشاه بر تخت و خورشید شاه به خدمت ایستاده که جاسوس خدمت کرد ، ترسان و لرزان . گفت ای شاه ، شنیدم که عالم افروز کاری کرد که در جهان کسی نکرد ؟

ابان دخت از سرای گورخان بیرون برد و دبور پهلوان از دست جlad بستد و پنهان شدند و به راه آب به خدمت خواستند آمدن؛ گورخان جا شو بان فرستاد و ایشان را دریافتند. ابان دخت و فرخ روز باز آوردند و عالم افروز با روز افزون با جماعتی غرق شدند. خورشید شاه کلاه از سر بینداخت، فریاد برآورد. شغال پیل زور جامه بدرید و خاک بر سر نهاد. عیاران و رفیقان و خدمتکاران جامه ها بدریدند، خاک بر سر نهادند. شغال میگفت ای دریغا، فرزند و پهلوان من، نه ترا شاهزاده عالم افروز خواند؟ چرا برفتی و جهان تاریک کردی؟ سرخ ورد فریاد کنان. خروش از بارگاه برآمد آوازه در لشکرگاه افتاد؛ که همگان روی به بارگاه نهادند. خورشید شاه نوحه میکرد و میگفت بسرا در من و پهلوان من، امید برادرم فرخ روز بر تو نهاده بودم. ای برادرم، چون میرفتی چرا خواهرم روز افزون با خود بیردی؟ یادگاری ببایست گذاشت. روی به خدمت شاه آورد. گفت ای بزرگوار شاه، بر من مگیر که بی خودم و برادری و خواهری از من در گذشته اند که مانند ایشان دیر بدست آیند.

غرييو از لشکرگاه برآمده بود. شاه با پهلوانان همه در خاک نشسته چنانکه آواز غرييو ایشان به لشکرگاه گورخان رسید. گفتند اين آشوب چيست؟ تا گورخان گفت امروز جنگ بايد کردن که ما را روزگار میروند در حال بفرمود تا کوس جنگ بزدند. لشکر عزم میدان گردند. مرزبان شاه روی به پهلوانان کرد، گفت لشکر دشمن به میدان آمدند و ما در تعزیت عالم افروزیم؛ ناچار بیرون باید شدن و اگرنه بر ما زیادتی جویند. خورشید شاه گفت ای شاه، شما برويد که من دل مصاف کردن ندارم که اگرنه از بهر حرمت و سیاست توبودی جامه بدریده و خاک بر سر کردمی. همان وزیر گفت ای شاهزاده، راست میگوشی. چاره چیست؟ جهد میباید کردن که خوب وی بازخواهیم. امروز باید که پهلوانان کاری بکنند که

کسی نکرده است و بیشتر ترا می باید .

چون خورشید شاه این سخن بشنید برخاست و گفت امروز پهلوانان می باید که به نوبت به میدان می روند ؛ هر که می افکنند می گویند به عوض خون عالم افروز . خروش از پهلوانان برآمد که نام عالم افروز شنیدند . از جای برآمدند و پایی به اسبان درآوردند و روی به میدان نهادند . خورشید شاه با دو چشم گریان پایی به رخش درآورد و روی به مصاف گاه نهاد . مرزبانشاه در قلب ، تا نقیبیان صفحه راست کردند که ناگاه از لشکر مرزبانشاه عیار گران چوب اسب در میدان جهانید ، خود را به سلیح آراسته و جامه دریده بالای سلیح درآورده . نعره زد و مرد خواست . گفت ای فرومایه و ناکس ، کار اینست که شما مردی را قهر کنید ، بی آنکه شما را بر وی دستی باشد ؟ که بهر تائی موی که بر سر وی بود من یکی از شما قهر کنم و اگر چه جهانی مقابل وی نباشد .

این می گفت که سواری از لشکر گورخان در میدان آمد . بانگ بر عیار زد ؛ گفت ای ناکس ، آخر چیست این همه فریاد که می داری ؟ بیار تا از مردی با تو چیست . عیار با وی درآویخت . به نیزه بسیاری بکوشیدند تا عیار طیره شد . مکابر به وی درآمد ؛ نیزه ای چنان زد که از پشت وی بگذرانید . او را بیفکند و نعره زد . گفت به عوض خون عالم افروز هم چنان مرد می افکند تا ده مرد بیفکند ؛ که مرزبانشاه گفت او را بازخواند که کار خود کرد . جنگجوی قصاب پیاده در میدان آمد ؛ همچنان جامه دریده بالای سلیح پوشیده . پیش عیار آمد و گفت شاه ترا می خواهد و نوبت مراست . عیار باز گشت . جنگجوی مرد خواست . گورخان گفت کار ایشان به پیاده رسید . زلزال گفت ای شاه ، نه ازین سبب است که کار ما به هیچ گونه راست برنمی آید ؟ تا سواری روی به میدان نهاد . جنگجوی از گرد راه تیر از شست رها کرد ، بر سینه سوار زد ؛ چنانکه از پشت وی

بیرون شد. سوار بیفتاد. جنگجوی نعره زد و مرد خواست. سواری دیگر بیامد؛ هم بیفکند تا هفت مرد بیفکند. هر که می‌افکند می‌گفت به عوض خون عالم افروز.

تا هر مزگبل در میدان آمد، سلیح پوشیده و بالای سلیح جامه نو پوشیده. با خود می‌گفت عالم افروز با من منتها دارد. واجبست که خون وی باز خواهم. در میدان آمد؛ نعره زد و مرد خواست. سواری از لشکر گورخان در میدان آمد، نام وی مالو. با هر مزگبل در آویخت. طعنه‌ای چند میان ایشان رد شد، تا بعاقبت هر مزگبل او را نیزه زد و بیفکند. دیگری و دیگری تا پنج سوار بیفکند؛ که فتاح سیاه با خود گفت من ایستاده عالم افروز مرا قهر کرده و هیچ نمی‌کنم؟ این بگفت و در پیش شاه خدمت کرد. گفت ای شاه جهان و ای شاهزاده، اگر چه هنوز رنجورم، نمی‌توانم دیدن. می‌روم که خون وی باز خواهم یا مرا همچو او بکشند. خورشیدشاه بگریست.

فاتح روی به میدان نهاد. پیش هر مزگبل آمد. گفت ای پهلوان، نوبت مراست تا خون اخنوح خود باز خواهم. هر مز باز گشت. فتاح جولان کرد و نعره زد و مرد خواست که پهلوانی از لشکر گورخان اسب در میدان جهانید، نام او پیل افکن. پیش سیاه آمد. با گک بر وی زد، گفت ای سیاه، چیست این همه شطارت؟ فتاح گفت ای فرومايه، چون شما مردان باشند که عالم افروز مرا قهر کنند؟ اگر به هر موئی که بر سر وی بسود یکی رانکشم^۱ پس نه فتاح ام. این بگفت و دست فراز کرد و کمر بند پیل افکن بگرفت، از پشت اسب برداشت، گرد سر بگردانید و چنان بر زمین زد که ذره استخوان در اعضای وی درست نماند. پهلوانی دیگر در میدان آمد، نام وی میلاد. پیش فتاح آمد. گفت ای فرومايه، کشتنی

۱ - اصل: یکی را بکشم.

پهلوانی [را] که بهتر بود از چون تو صد هزار . سیاه گفت اگر از من بهتر بودی به دست من کشته نشدی . تو غم خویش خور که هم اکنون [ترا] پیش وی فرستم .

این بگفت و با وی در آویخت . ساعتی بکوشیدند که فتاح طبیره شد . نیزه از دست بینداخت ؛ شمشیر بر کشید؛ مکاپر به میلاد درآمد؛ بیزد بر سروی چنانکه سر و دست وی بینداخت . گورخان گفت این پهلوان کیست که چنین کارها می‌کند ؟ شهران وزیر گفت ای شاه ، این سیاه غور کوهی بود . سیاهی مردم خوارست . سمک او را بفریفت و به طاعت خورشیدشاه برد . این هنوز هیچ نیست ؛ تا جنگ این حرامزاده ببینی . خورشیدشاه در فتاح می‌نگرید . می‌دانست که از رنجوری باز نشسته است ؛ هنوز قوتی ندارد . با خود گفت این کار که ایشان می‌کنند مرا می‌باید کردن ، که این غم مرا افناهه است و خون عالم افروز می‌باید خواستن که مرا نیک برادری و خواهری بودند . مرا پشتی عظیم بودند . این اندیشه کرد که اسب در میدان جهانید ؛ پیش فتاح سیاه آمد . فتاح چون شاهزاده را دید خدمت کرد ؛ باز گشت . ساعتی خورشیدشاه جولان کرد و نعره زد و آواز داد . گفت نخواهم الا ارمنشاه یا زلزال یا گورخان یا قزل ملک ، تا به عوض خون عالم افروز ایشان را قهر کنم . ارمنشاه در گورخان نگاه کرد . گفت ای شاه ، خورشیدشاه است . گفت در جهان هیچ مردی نیست که پیش وی پای تواند داشتن ، خاص از بهر سمک آشفته است و چون پیل مست می‌غرد . قزل ملک گفت ای پدر ، به یک بار او را با ازدهای دمان کردی ؟ بیش از آن باشد که من در میدان روم نا او مرا بکشد ؟ ناچار چنین باشد .

این بگفت و اسب در میدان جهانید . پیش خورشیدشاه آمد . و بانگ بر وی زد . گفت چیست این همه سلطنت خود را ستودن ؟ اگر عالم افروز

کشته شد دیر و زود نوبت به شما رسید که همه کار شما سملک راست می داشت خورشید شاه گفت ای فرمایه ، مگر مردی من فراموش کردی ؟ یا پنداشی که هر که از شما بکشم بدعاوض عالم افروز باشد ؟ صدهزار از شما به یک تاره موی عالم افروز برابر کنم ؟ اگر سزای شما ندهم نه خورشید شاهم . این بگفت و چون شیر به قزل ملک در آمد . با هم در آویختند . ارمنشاه^۱ بر جان فرزند می ترسید که خورشید شاه عظیم تیزی می کرد . شهران وزیر آن حرکت خورشید شاه دانست . با گورخان گفت ای شاه ، کس فرست تایشان را از هم باز دارند . نقیبان فرستاد تایشان فرو گرفتند . گفتند جنگ شاهان و شاهزادگان بامداد باشد . خورشید شاه با قزل ملک گفت اکنون جان بردی . هردو بازگشتند و طبل آسایش بزدند . هردو لشکر روی به آسایش نهادند .

ما آمدیم به حدیث عالم افروز و روز افزون . چنین گوید « اف اخبار و راوی قصه که چون از کشته خود را به دریا انداختند هر یکی به گوشه ای افتادند ، اشناء می کردند تا بی طاقت شدند . عالم افروز چون سست شد بیم بود که هلاک شود ؛ که تخته پاره ای دید . خود را در آن تخته افکند . یک شبانه روز او را باد می برد . گرسنه شد ؛ بی طاقت چنان که حرکت از وی برفت . چشم در دریا نهاد و امید از جان برداشت . می گفت ای دریغا ، سملک به رزه برباد آمد . کاشکی در میدان مصاف یادر شهری کشته شدمی . آخر مرا نامی بودی و گور من پدیدار بودی . ای خورشید شاه ، از حال من آگاهی نداری . جان از بهر تو برباد دادم . زینهار که مرا فراموش نکنی و خون من باز خواهی . دریغا استاد من شغال پیل زور ، دریغا سرخ ورد ، ندانم که حال ایشان به چه رساند . دریغا روز افزون ، دانم که چون من هلاک شد .

۱ - اصل ، خورشید شاه .

این معنی می‌گفت و در سر با یزدان مناجات می‌کرد و باد آن تخته می‌برد : که از روی دریا کشته‌ی پیدا شد . با خود گفت چاره چیست که عنان تخته با من نیست که پیش ایشان روم . پس به چاره جامه از تن بیرون کرد و گرد سر می‌گردانید ، و این نشان کسی باشد که غرق شده باشد و کسی به فریاد می‌خواهد . مردی ملاح در زورقی نشست . به یک لحظه پیش عالم افروز آمد . او را دید برا آن تخته افساده . گفت کیستی ؟ عالم افروز گفت ای آزادمرد ، چه جای این سخن است ؟ مرا از ترس هلاک باز رهان و قطراهی آب ده ، پس سخن پرس . مرد دست وی بگرفت . و پیش خود برد و قطراهی آب داد . گفت تو کیستی ؟ عالم افروز گفت شمارا مهتری باشد . مرا پیش وی بر تاحال خود بگویم . مرد گفت مهتر ما بازارگانست ، نام او ملامس . شریک شاه گورخان است . عالم افروز گفت کجا می‌روید ؟ گفت به شهرستان عقاب . عالم افروز چون بشنید او را صد هزار حیلت یاد آمد ؛ تا آن مرد اورا پیش مهتر کاروان آورد .

عالم افروز چون نزدیک رسید پنجاه پاره کشته دید . آن مرد گفت این بود که غرق خواست شد . ملامس در عالم افروز نگاه کرد . عالم افروز خدمت کرد ، دعائی خوب بگفت . ملامس [را] سخن گفتن عالم افروز^۱ خوش آمد ، گفت ای جوان ، چه نامی ؟ عالم افروز گفت فیروز بخت . مردی بازارگانم از ولایت چین . به شهرستان عقاب می‌آمد و مال فراوان داشتم . چون نزدیک رسیدم شاه و سپاه از شهر بیرون آمده بودند و لشکری بیگانه بر در شهر بودند . با خود گفتم اکنون به شهر نشاید رفتن که بی‌شک مصادره باشد . باز گشتم که به خاور کوه روم . چون بدین مقام رسیدم کشته غرق شد بمالی فراوان . ملامس گفت غم مخور که کار جهان چنین باشد . چون جان بر جای باشد مال دیگر باز دست آید . من نذری کرده‌ام

که هر که او را قطع افتاد چیزی دهم . اکنون چیزی به تو دهم تا کار تو نیکو گردد . عالم افروز گفت ای خواجه ، اگر چه اکنون مستحق ام ، از مال نذر به من دادن شرط نیست که در هر ولایتی چندان مال دارم که اندازه نیست . اگر تو مرا نشناشی من خود را شناسم ؛ اما اگر جوانمردی ^{هی} کنی مرا در خدمت خوبیش می دار تا خدمت تو می کنم . مرا هر ماهی آنچه مزد باشد می ده ، تا چون کار و این رود من بروم و ترا نام نیکو باشد . ملامس گفت چنان کنم که تو خواهی .

او را پیش خود باز داشت . پس از آنجا کشتنی براندند و آن شب و آن روز می رفتد ؛ که ناگاه جزیره ای پدیدار آمد . ملامس با جمله مردم نشاط کردند . عالم افروز پرسید که این نشاط چراست ؟ گفتند از بهر آنکه چون برین جزیره رسیم از بیم غرق این باشیم که به شهر نزدیک است . دو سه روز بیاسائیم ؛ پس به شهر رویم . این بگفتند و بر آن جزیره برآمدند . جزیره ای بود خوش و خرم . درختان بسیار و آب فراوان . هر قومی جائی فرود آمدند .

حق تعالی تقدیر کرد که جماعتی بر می گشتند که ناگاه زنی دیدند در زیر درختی نشسته همچون ماه و آن روز افزون بود . حال وی چنان افتاده بود که چون در آب جست اشناه می کرد . باد او را بر آن جزیره آورد . می بود تا روز روشن شد . جائی دید خوش و خرم . یزدان را شکر کرد که او رانجات داد ، و در آن جزیره بر می گشت و میوه ای که می شناخت می خورد . برفت و سرو تن بشست و گیسو ان فرو هشت تا اگر کسی بباید ویرا بر صورت زنان بیند تا حال به چه رسد .

می بود که ناگاه آن قوم بهوی رسیدند . گفتند تو کیستی ؟ روز افزون گفت شما کیستید ؟ ایشان گفتند ما کاروانیانیم . روز افزون گفت من [را] به جای خود برید پیش مهتر کاروان تا احوال خود بگویم . او را پیش کردند

و می آوردند . یکی از پیش بفرستادند تا به ملامس گفت که در این جزیره چیزی یافتیم . گفت آن چیست ؟ بیاورید . گفت کنیز کی است سخت با جمال .

ایشان در گفناار که آن قوم بر سیدند . عالم افروز نگاه کرد ، روز افزون [را] دید . خرم شد . روز افزون چون عالم افروز [را] دید شادیها نمود . خواست که سخنی گوید . عالم افروز لب به دندان فرو گرفت ، تا روز افزون [را] پیش ملامس آوردند . ملامس در وی نگاه کرد . آن حلاوت و ملاحظت وی بدید ؛ [وی را] پسنده آمد . پس روز افزون خدمت کرد . عالم افروز نگاه کرد تا چه گوید ، تا چنان که در مردی دست دارد در حیات دست دارد ؟ تا ملامس گفت ای دختر ، از کجایی و چگونه برین جای افتادی ؟ روز افزون گفت من کنیز کی ام از آن سعید بازار گان ، و خواجه من در شهرستان عقاب بود ، به بازار گانی آمده بود . چون این لشکر بیامند شهر در آشوب افتاد . خواجه من بترسید . از شهر بیرون آمد که جائی دیگر رود . برین جزیره فرود آمدیم . من برین جزیره دور افتادم که تماشا می کردم چون ساعتی بود مرا خواب آمد ؛ بخفتیدم . چون بیدار شدم بر کنار جزیره آمدم . همه رفته بودند . اکنون مدت دو هفته است تا تنها مانده ام . عالم افروز از وی پسنده داشت . گفت در همه کاری استاد است و بهتر از همه آنست که زنست . ملامس گفت مرد به تو رسیده است ؟ گفت شرگز . ملامس خرم شد . گفت ترا در دریا یافتم . اورا پیش کنیز کان فرستاد و جامه های نیکو فرستاد و جواهر وزرینه . روز افزون خود را بر آراست . ملامس در دیدار وی خیره مانده ، روی به عالم افروز کرد و گفت ای فیروز بخت ، اگر این کنیز ک از آن تو بودی به تو دادمی . عالم افروز خدمت کرد . گفت خواجه وی سعید است . او را دیده ام . نتوانم گفتن که مر است .

ملامس را سخن عالم‌افروز خوش آمد . با خود گفت عجب مردی است ! در اوایل او را زر می‌دادم نستد و این ساعت می‌گویم که این کنیزک . [گوید از آن سعید^۱ است] . اگر دیگری بودی گفتنی از آن منست . بر وی آفرین کرد .

پس دو روز بیاسودند . روز سوم در کشتی نشستند ؟ روی به شهر نهادند تا از آب برآمدند . خبر بدشاه بردند که ملامس رسید . گورخان کس فرستاد تا او را به شهر آورند . چندان مال داشت که حد و اندازه نبود . چون ملامس به شهر آمد آن روز برآسود و روز دیگر برخاست و به خدمت شاه رفت . گورخان او را بنواخت ؟ پیش خود بنشاند . احوالها پرسید ؟ تاساعتی برآمد . ملامس گفت ای شاه ، این لشکر از کجا آند ؟ گورخان گفت مرزبانشاه است از شهر حلب و فرزند وی خورشیدشاه ؛ و احوال ارمن‌شاه و دیگران چنانکه افتاده بود تقریر کرد . در میان سخن حديث ابان‌دخت بکرد . ملامس گفت ای شاه ، اگر چه ترك ادبست ، از پادشاهان ناپسندیده باشد زنان پادشاهان داشتن . اگر چه این سخن نهایق گفتن چون منی باشد ، با این همه بنده در فلان جزیره کنیزکی یافته است . چون من به جمال وی هرگز ندیدم او را به خدمت شاه فرستم که سخت با جمال است و با ادب . گورخان گفت برو و او را بفرست تا او را بنگرم . ملامس برخاست و به سرای خویش رفت . روز افزون [را] پیش خود خواند . گفت ای دختر ، اقبال روی به تو دارد . به کام دل رسیدی و حديث ترا باشه گفتم . شاه ترا از من خواست . اکنون ترا خواهم بردن . اکنون بر خیز و خود را برآرای . روز افزون گفت ای خواجه ، چنین پیش شاه نشاید رفتن . تا به گرمابه روم که زنان را عندها باشد . ملامس گفت رواست . او را با کنیزکان به گرمابه فرستاد . عالم‌افروز بر در سرای بود .

به اشارت گفت کجا می‌روی؟ گفت به گرماوه. در پهلوی وی آمد. گفت مرا پیش گورخان خواهند بردن. باید که امشب به زیر بام آنمی. این گفت و به گرمابه رفت و سروتن بشست و بیرون آمد و به سرای ملامس آمد. ملامس مشاطه [را] بخواند تا او را برآراست و جامه نیکو پوشانید و پس اورا پیش کرد و به سرای گورخان آورد. در آن ساعت ارمنشاه و زلزال و قزل ملک پیش او بودند که ملامس در آمد. اشاره به شاه کرد که کنیزک آوردم. گورخان اشارت کرد که او را به حجره خاص بر. صندل خادم بیامد و او را پیش اباندخت برد. روزافزون نگاه کرد. اباندخت [را] دید. خرم شد. خدمت کرد و بشست تا خادم بازگشت.

اباندخت به حدیث آمد. از عالم افروز خبر پرسید. روزافزون احوال باز گفت. پس احوال فرخ روز پرسید. [اباندخت] گفت او را از پیش من ببردند. تو به چه کار آمدی و چگونه برین جای رسیدی؟ روزافزون گفت مرا آورده‌اند تا دلارام شاه باشم و بر آن امید آمده‌ام تا گورخان [را] برم و عالم افروز [را] خوانده‌ام تا مرا یار باشد. اکنون چون ترا باقیم چاره می‌باید کردن که اول کار تو بسازم. اباندخت گفت جهد کن. روزافزون گفت باید که چون شاه بباید او را مراعات کنی و مرا از وی بخواهی. باشد که به تو بخشد که مرا بہ تنها دل بہ تنگ می‌آید. اگر بدهد من گورخان [را] بر بنم و برون برم تا به زخم چوب بگوید که فرخ روز کجاست.

این سخن می‌گفتند که ناگاه خادم در آمد. گفت شاه می‌آید. روزافزون در گوش‌های نشسته و اباندخت در گوش دیگر بند برپای. خادم بانگ بر روزافزون زد که روی بگشای که شاه آمد تا ترا ببینند. اباندخت بانگ بر خادم زد. گفت مه تو ومه شاه. خادم چون این بشنید باز گشت. پیش گورخان آمد و خدمت کرد. گفت ای شاه، اباندخت میل به تو دارد.

زینهار که او را در اینجا نیازاری . اگر تو او را خواهی نام کنیزک مبر که مرا بسیار دشنام داد . بر آن قدر که گفتم ؟ که کنیزک را گفتم که روی بگشای .

گورخان خرم شد . برخاست و به حجره درآمد ، سلام گفت .

ابان دخت برخاست و بخندید . گفت ای شاه ، قاعده مردان چنین باشد که زنی از خان و مان و پادشاهی برآورند و به عاقبت کنیزکی از وی برگزینند ؟ گورخان سر وی در کنار گرفت و لطف نمود . گفت پنداشتم که تو دل با من راست نداری . اکنون چون دانستم چنان کنم که رضای تو باشد . این کنیزک امروز بهمن آوردند . خواستند که بینم . من هنوز ندیده ام . اباد دخت گفت اگر راست می گوئی او را بهمن بخش ، که مرا دل بگرفت از تنهائی ، تا هم نفسی باشد . گورخان گفت به تو بخشیدم . پس برخاست واز پیش وی بیرون آمد خرم . در حال بفرمود تا ده تخت جامه و ده بدله زر و چند عقد مروارید و با نافه های^۱ مشک با ده کنیزک و پنج خادم همه پیش اباد دخت فرستاد . اباد دخت با روز افزون گفت این چه کار بود که تو مرا فرمودی و این همه غلبه و آشوب چیست ؟ روز افزون گفت دل فارغ دار که چون پیش توام کارها بسازم ؛ چنانکه بزدان برآورد . این بگفتند و می بودند .

از آن جایگاه عالم افروز چون شب در آمد و جهان تاریک شد از سرای بیرون آمد . روی به سرای گورخان نهاد ، تا به زیر بام آمد . تا سحرگاه بر می گشت . هیچکس ندید . با خود گفت مگر او را کاری بسر نیامد . باز گشت .

حق تعالی چنین قدری کرد که چون آواز خروس برآمد گورخان عزم لشکرگاه کرد . چون بیامد بفرمود تا کوس جنگ بزدند . از هر دو لشکر

روی به میدان نهادند. چون صفها راست شد خورشیدشاه پیش پدر خدمت کرد. اسب در میدان جهانید. نعره زد. قزل ملک گفت برقرار آمده است. او نیز روی به میدان نهاد.^۱ چون به یکدیگر رسیدند نیزه‌ها راست کردند. چندان بکوشیدند که نیزه‌ها در دست ایشان بشکست. دست بزدند و تیغها بر کشیدند و چندان بر سرو فرق یکدیگر زدند که از تیغها قبضه بماند واز در قها پنجه، و بر یکدیگر ظفر نیافتدند. یک لحظه دم زدند، پس روی به میدان نهادند و کمانها بر سر دست آوردند و تیرهای پولاد پیکان هر یکی چند چوب به یکدیگر انداختند؛ دو لشکر بر ایشان نظاره. پس دست به گرز بردند. نقیبان از هر دو جانب در آمدند و ایشان [را] از یکدیگر بازداشتند. گفتند پادشاه زادگان جنگ بسیار نکنند که نه عالم یک روز خواهد بودن. ایشان را باز آوردند و طبل آسایش بزدند. هر دو لشکر روی به آسایش نهادند.

گورخان [را] هوس ابان دخت در دل گرفته بود. روی به ارمنشاه آورد که لشکرگاه نگاه دارید که من به شهر خواهم رفتن که مهمی دارم. این بگفت و به شهر آمد. تا به حجره ابان دخت رسیده بود شب در آمد بود. پیش ابان دخت همه روز ساخته بودند که شاه را چگونه می‌باید گرفتن. پس چون گورخان بنشست سخن گفتن و عتاب کردن آغاز کرد. روز افزون پیش آمد و خدمت کرد. گفت ای شاه، از تو شرم دارد، که هنوز با تو نشست نکرده است. طعام خواه و باوی نان بخور که شرم اول زنان نان خوردن بردارد. گورخان در نشاط آمد. بفرمود تا طعام آوردند. روز افزون پیش آمد. آستین باز پس برد. کارد بر کشید و مرغ پاره می‌کرد و پیش ایشان می‌نهاد و لقمه می‌کرد و به دست شاه می‌داد یا دردهان ابان دخت می‌نهاد. ابان دخت [را] گفته بود که چون اشارت من بینی بیهشانه در کاسه

۱ - اصل: او را نیز روی به میدان نهاد.

خوردنی انداز . روزافزون به اباندخت داده بود . اشارت کرد . اباندخت در کاسه انداخت . پس گورخان [را] بر آن داشتند تا بخورد . چون دارو به مغز وی رسید سروی به گردش در آمد . بی مراد بیفتاد . کنیز کان هنوز طعام می آوردند . روزافزون بانگ برایشان زد که هیچ میاورید که شاه خلوت می سازد . کنیز کان جمله بیرون شدند . روزافزون بیامد و دست گورخان دربست ، با اباندخت . بالائی بود . بر آن بالائی بام برآمدند .

عالمافروز به قاعده آمده بود . در پیرامون سرای شاه برمی گشت که نشانه دید ، از بالائی بام . او نیز نشانه بنمود . روزافزون بیامد و کمند در میان اباندخت بست ؛ فرو گذاشت و گورخان [را] نیز فرو گذاشت و خود به زیر آمد . عالمافروز گفت چگونه چاره کنیم ؟ مارا ازین شهر بیرون می باید رفتن ؛ که فردا درین شهر نتوانیم بودن . روزافزون گفت من کار خود کردم ، باقی تودانی . عالمافروز گفت بیائید تا به حجره من رویم که هنوز اول شب است . پس هر سه به حجره آمدند . رو افزون را گفت خود را برشکل حاجبان برآرای وانگشتی گوزخان برگیر و با من بیای . روزافزون خود را برآراست و انگشتی از انگشت گورخان بدر کرد و به دست گرفت . هردو به سرای ملامس آمدند . روزافزون [را] بردر سرای بداشت و خود در بزد . یکی آمد که کبست . گفت فیروز بخت است . خواجه را بگوی تا حاجبی از آن شاه ایستاده است . مرد بیامد و بگفت . ملامس بفرمود تا او را درآوردند .

عالمافروز با روزافزون گفته بود که چه گوی . ملامس چون روزافزون [را] دید برخاست و خدمت کرد و عذر خواست . روزافزون به زبان حاجبان سخن درشت گفت که شاه می فرماید که ازین بارها که آورده ای ده خروار برگیر وهم این ساعت از شهر بیرون رو که معتمدی فرموده ام ؛ بارها بُوی سپارد ؛ که ما را کاری مهم است ؛ پیش از آن که [روز] روشن

شود . ملامس گفت فرمان بردارم . انگشتی بستد . بفرمود تا ده شتر بیاورند . در حال بار برنهادند . عالم افروز گفت ای خواجه ، به دستوری که خادم خرواری حویج ترتیب کرده است . به اقبال تو ، بسا این بارها از شهر بیرون برم ؛ تا در این لشکرگاه به خرج کنم . ملامس گفت توانی . برو که اشتراخ ایستاده است . یکی بروگیر ؟ بار برنه ، با ایشان برو . عالم افروز خدمت کرد . کار ساخته بود ؛ دو صندوق بدست آورده ، ابان دخت در صندوقی نشانده و گورخان در صندوقی دیگر . ملامس چون بارها برنهاد برخاست . با ایشان روی به راه نهاد . چون بر سیدند دروازه بانان ملامس [را] دیدند . شریک شاه [بود] و نیز انگشتی داشت . دروازه بگشادند تا همگان بیرون شدند .

تقدیر ایزدی چنان بود که هر شب طلایه خورشیدشاه تا بر کنار شهر بیامندی . در آن حال دیلم کوه با چند سوار در آن مقام رسیدند . ملامس پنداشت که معتمد گورخان است . پیش باز آمد . گفت این [را] شاه گورخان فرستاد . به تو رسانیدم . این بگفت و باز گشت . دیلم کوه خیره ماند . گفت این چیست ؟ در عالم افروز و روز افزون نگاه می کرد . هرگز کس گمان نبردی که ایشان زنده اند یا نه ، از بهر آنکه تعزیت ایشان داشته بودند ، تا روز افزون پیش آمد . بانگ بر ایشان زد که به چه ایستاده اید ؟ نمی دانید که کیست و این بارها که آورده است ؟ عالم افروزست ، پهلوان جهان و من خدمت کار وی ام روز افزون . دیلم کوه چون نشان عالم افروز بشنید نشاطی به دل وی برآمد . پیاده گشت واو را در کنار گرفت . گفت ای پهلوان ، این خجالت را ؟ شکر بزدان که ترا زنده باز دیدم ؟ که چون خبر توبه ما رسید شاه و شاهزاده و جمله سپاه چند زاری کردند . عالم افروز گفت جای ایستادن نیست . روی به لشکرگاه نهادند . چون به طلایه رسیدند هر مز گیل ایستاده بود . گفت چیست این ؟ دیلم کوه گفت ای پهلوان ،

مزدگانه که عالم افروز آمد . هر مزگیل چون عالم افروز [را] دید پیاده گشت . او را در کنار گرفت و پرسید و بگریست و شکر یزدان کرد . پس روی به میدان نهادند . دیلم کوه روی به راه نهاد تا مزدگانه برد .

چون بر کنار لشکرگاه رسید خورشیدشاه از دلتگی بیرون آمده بود از بهر زن و فرزند ؛ یکی از بهر عالم افروز و روز افزون که او را دوست بودند . با خود می گفت اکنون چه چاره سازم ؟ کرا فرستم تا ابان دخت باز آورد و فرزندم . این اندیشه می کرد که دیلم کوه و هر مزگیل بتعجیل می آمدند . خورشیدشاه ایشان را بدید . پیش باز آمد . گفت چه افتاده است ؟ ایشان چون شاهزاده بدیدند پیاده گشتد . خدمت کردند . گفتند ای بزرگوار شاهزاده ، مزدگانه آورده ایم از عالم افروز و روز افزون که زنده اند و بسلامت رسیدند . خورشیدشاه گفت چه می گوئید ؟ از کجا خبر آوردید ؟ گفت ای شاهزاده ، از دناله ما می آیند . خورشیدشاه از نشاط که به دل وی رسید باور نمی کرد ، تا ایشان گفتند به خاک پای خورشیدشاه و مرزبانشاه که آمدند .

ایشان در گفتار که عالم افروز در آمد . خورشیدشاه نگاه کرد . روز روشن شده بود . او را دید . آهی بکرد و از اسب در افتاد . عالم افروز او را بگرفت . پهلوانان جمله پیاده . ساعتی بود تا به هوش باز آمد . دست در گردن عالم افروز افکند ؛ بگریست . او را در کنار گرفت و به چشم و روی ایشان بوسه داد . گفت ای برادر ، اگر فرخ روز زنده گشته بودی چنین خرم نشدمی که به دیدار تو خرم شدم . عالم افروز دعا کرد . گفت ای شاه ، به اقبال تو ابان دخت آوردم . خورشیدشاه گفت ای برادر ، از بهر فرزند من چه گروگان آوردی ؟ عالم افروز گفت ای شاه ، نه از بهر آن می گویم که کسی با فرزند تو برابر کرده ام ؛ اما گورخان آورده ام تا او را بدهم فرخ روز بستانم ؛ و این بارها از آن ویست . خورشیدشاه بر روی آفرین

کرد.

آوازه در لشکرگاه افتاد که عالم افروز باز آمد. خلق روی بر ایشان نهادند؛ که خبر به بارگاه رسید. مرزبانشاه برخاست، با فغفور و هامانوزیر؛ و پیش ایشان باز آمدند. روز روشن شده بود. غلبه در افتاد که شاه آمد. عالم افروز پیش باز آمد تارکاب شاه بوسه دهد. شاه چون عالم افروز [را] دید خواست که پیاده شود. عالم افروز او را سوگند داد به جان خورشیدشاه، تا شاه او را از پشت اسب در کنار گرفت. باستاد تا بر نشست. همچنان روی به بارگاه نهاد. غلبه گرفته بود. شتران از پس می آوردند.

حق سبحانه و تعالیٰ تقدیر کرد که چون گورخان به شهر می رفت جاشوبان خوانده بود: شاشان، و زغران، و کشتی شکن و بادگیر. گفت می باید که به لشکرگاه روید و احوال دشمن باز دانید تا چه می کنند و چه می سازند. هر چهار آمده بودند و گرد لشکرگاه بر می گشتند.

اتفاق چنان افتاد که طلایه بیرون می آمد. ایشان هر چهار خود را در میان طلایه افکندند. گفتند از لشکرگاه هیچ نمی شنویم. باشد که در میان طلایه کاری بر آید. با طلایه می گشتند، تا آن ساعت که دیلم کوه گفت من به در شهر می روم. باشد که صیدی بدست آورم. چون بر در شهر آمد جاشوبان او را نگاه می داشتند. راست در آن ساعت که عالم افروز با ملامس از شهر بیرون آمدند. چون ملامس بارها بسپرد باز گشت. جاشوبان بدیدند. با یکدیگر گفتند این چیست که ملامس بریشان داد؟ چه تواند بود؟ مگر با ایشان راست شده است؟ اما گفت شاه فرستاده است. در زیر این سخن تعبیه‌ها^۱ است.

می رفند با ایشان تا آن راز بدانند؛ که ناگاه آوازه بر آمد که

عالمافروز باروزافزون رسیدند . شاشان گفت این چه سخن است ؟ من ایشان را در دریا غرق کردم ، این ساعت در لشکرگاه است با روزافزون . عجب کاریست ! در قوم ایستاده بود . می رفتند با یاران خود تا به خورشیدشاه رسیدند . آن غلبه و آشوب برآمد که شاه آمد . جاشوبان در پیش شتران می رفتند که همگان بدیدند . عالمافروز با همگان مشغول بودند . شاشان گفت باید تا شتران ببریم و بنگریم که چیست .

از قضا آن شتر که گورخان وابان دخت در آن بودند از پس همه بود که عالمافروز پس از همه آورده بود . چون غلبه برآمد ایشان قصد شتر بردن کردند . هر چهار بیامندن و آن شتر بگشادند ؛ درگوی شدند . گفتند بنگریم تا خود چیست . شتر [را] بخوابانیدند و آن ستر بگشادند . گورخان [را] دیدند دست و پای بسته ، بیهوش . گفتند این کار سمک کرده است و ازین کار ملامس خبردارد . سر صندوق دیگر بگشادند . ابان دخت نگاه کرد ؛ جاشوبان [را] دید ؛ بشناخت . گفت دیگر بار از کجا به دست این قوم افتادم ؟ گریه بر وی افتاد . گفت این چه محنت بود ؟ چه چاره سازم ؟ عالمافروز و روزافزون کجا رفتند . چندان بگریست که جاشوبان به اشک افتادند . گفتند مگر او خبر ندارد ؟ پس گفت ای آزاد مردان ، این زر و زیور از من باز گیرید و مرا رها کنید . از من چه می خواهید ؟ شاشان و کشتی شکن گفتند راست می گوید . ما را باوی چه کار ؟ رعدان و بادگیر گفتند شما هیچ عقل ندارید . چون شاه [را] به لشکرگاه ببریم گوید من [را] از کجا آوردید . من با ابان دخت بودم . چه گوییم ما درین باب ؟ ایشان گفتند ما گوئیم ترا تنها یافتیم . رعدان گفت مصلحت نیست ؛ که هیچ پنهان نماند و به گوش وی رسد که چنین بوده است . ما را زیان دارد . پس صندوقها برنهادند . پیش طلايه آمد . گفتند به چه ایستاده اید ؟

که را نگاه می‌دارید؟ مرغ از قفس بردند و شما خبر ندارید^۱ ایشان گفتند
چه می‌باشد؟ گفت از شهر ابان دخت [را] بردند؛ باشه گورخان. همه را
زور از دست و پای بشد. خواستند که هر قومی بهجایی روند. ایشان
گفتند اکنون زور به خود می‌کنید. ساکن باشید که ایشان [را] باز آوردیم.
ایشان خرم شدند؛ تا بر در بارگاه آمدند. ارمنشاه وزلزال و وزیران به
تخت برآمدند و قزل ملک به خدمت ایستاده و پهلوانان می‌آمدند؛ که
جاشو بان در بارگاه رفتن و خدمت کردند. گفت همه در کار غلافلان اید که
شاه گورخان [را] با ابان دخت بردند. ارمنشاه وزلزال از جای برآمدند.
گفتند چه می‌گوئید؟ شاشان زبان برگشاد و چنانکه افتاده بود بگفت.

پس صندوقها بیاورند و سر بگشادند. گورخان [را] برآوردند
بیهوش، دست و پای بسته. ابان دخت [را] از آن صندوق دیگر برآوردند
نقاب بر بسته. همگان بازماندند؛ تا شهران وزیر گفت ندانم که ازین زن
چه پیش ما آید، از چندین بی‌ستری که بوی می‌آوریم. پس گفت چون
سمک در جهان زنده است بعد از آن که او را مرده شمردیم؟ شاشان گفت
ایها وزیر، ما کشتی شکستیم و در دریا غرق کردیم؛ چنانکه بهزار
حیلت ابان دخت و فخر روز [را] بیرون آوردیم، ابان دخت می‌شند و می‌داند
که راست می‌گوییم، ندانیم که سمک و روز افزون چگونه بجستند؟

شهران وزیر بادیگران در آن کار عجب بازماندند؛ تا شهران گفت
شاه را بیهشانه داده‌اند و این کار سمک است. بفرمود تا داروها آوردند و
در گلوی شاه ریختند تا قی کرد. آب سرد بر سر وی ریختند. گورخان
با خود آمد. نگاه کرد. شاهان [را] دید و وزیران و پهلوانان. گفت من
کجاام؟ شهران گفت در بارگاه خویش. گفت ابان دخت کجاست و آن
کنیزک که مرا برین جایگاه آورد؟ گفتند ای شاه، عقل از تو دور شده

۱—اصل، و شما را خبر ندارید.

است ، به دلیل اینکه بیهشانه ترا داده‌اند . ابان‌دخت اینجا یگاه است . کنیزک چه باشد ؟ گفت چه می‌گوئید ؟ من در سرای خویش بودم پیش ابان‌دخت و آن کنیزک که ملامس آورده بود . ارمنشاه گفت ای شاه ، ترا با ابان‌دخت از آن صندوقها بیرون آوردیم و از لشکرگاه مرزبانشاه باز آوردیم . چه جای سرای و کنیزک است ؟ گورخان گفت مرا که آورد ؟ گفت جاشوبان . پس هر چهار خدمت کردند . گورخان احوال پرسید . ایشان دیگر بار چنانکه دیده بودند باز گفتند .

گورخان چون نام ملامس شنید در حال ده غلام بفرستاد تا ملامس را بیاورند . چون در آمد خدمت کرد . گورخان به خشم گفت ای حرام زاده ، من با تو چه کرده‌ام که مرا به دست دشمن باز می‌دهی ؟ سیاف بخوانید تا او را گردن بزنند . ملامس گفت ای شاه ، چه کردم ؟ مرا به چه جرم باید کشن ؟ و ترا به دست دشمن باز دادم ؟ گورخان گفت تو مرد فرستادی تا مرا از سرای بیرون آوردند و به دست دشمن باز دادی . تو کار خویش کردی ، اما یزدان به فریاد من رسید . ملامس سوگند خورد به هر چه سختر ، که من ازین خبر ندارم . جاشوبان گفتند نه تو آمدی و بارها از شهر بیرون آوردی [و] به طلبۀ دشمن سپردی ، بدان نشان که گفتی شاه فرستاد ؟ ملامس گفت بار من آوردم ، بفرمان شاه و انگشتی شاه .

پس چنانکه افناه بود باز گفت و خرواری بار که شاگردی بیرون برده بگفت . شهران گفت شاگرد تو کجاست ؟ ملامس گفت او شاگرد من نبود . پس احوال عالم افروز و روز افزون [را] چنانکه افناه بود باز گفت . شهران وزیر دریافت . گفت این کار کرد ایشان است که آن شاگرد تو سمک بود و آن کنیزک روز افزون . ما گفتیم از دست ایشان رستیم ؟ اکنون خود به دست می‌آیند . ابان‌دخت را چوب باید زدن تا راست بگوید .

گورخان بفرمود تا او را به خیمه خالی بردن . دو خادم بفرمود تا

او را چوب زنند . چون ابان دخت حال آن چنان دیدگفت نه جای خاموشی است . عالم افروز و روز افزون رفتند ؟ اکنون من در دست ایشان گرفتارم . راست بگوی که ایشان کردند که با ایشان چه توانند کردن ؟ باری ، اگر را بند باشد چوب نباشد . آواز برآورد . گفت ای شاه ، مرا از بهر چه می باید زدن ؟ چه کردم ؟ چون تو غافل باشی و دشمن به سرای خود آوری و مرا نگاه نتوانی داشت . تو می دانی که اگر من [را] به اوچ فلك بسri چون عالم افروز زنده است مرا ببردو آن کنیزک ، روز افزون ، من او را نشناختم ، تا بدان ساعت که بیوهشانه به خورد تو داد ؛ بیش ازین ندیدم . شهران گفت ای شاه ، دیدی که این کار سمک کرده است ؟

تا گورخان بفرمود بند بر پای ابان دخت نهادند . او را به شهر فرستاد ، به حجره دیگر . و ده کنیزک بفرمود تا به نوبت هر روز یکی پیش وی باشد ، و خادمی بود نام وی برابر ، هنوز کودک بود ، تا پیش وی می آید و می رود . چون ترتیب ابان دخت بساخت جا شوبان [را] بخواند و بنواخت و خلعت داد و گفت باید که بروید و سر سمک پیش من آوریدیا سر روز افزون . هر که سر ایشان بیاورد یک کشتی وار زر به وی دهم . رعدان و کشتی شکن خدمت کردند . گفتند ما برویم و سر ایشان بیاوریم . شاه آفرین کرد . این بگفتند و بیرون آمدند . گورخان با دیگران به شراب خوردن مشغول شدند .

ما آمدیم به حدیث عالم افروز . چنین گوید خداوند اخبار و راوی قصه : از آن جانب چون مرزبان شاه و خورشید شاه و عالم افروز با دیگران به بارگاه آمدند شاه با تخت برآمد . پهلوانان به خدمت می آمدند . عالم افروز [را] در کنار می گرفتند ، که شغال پیش تخت در آمد جامه تعزیت پوشیده . سرخ ورد و عیار گران چوب و جنگجوی قصاب جمله با جامه تعزیت اورا در کنار گرفتند و جامه تعزیت می انداختند و شکرمی کردند . مرزبان شاه بفرمود

تا هر که [را] جامه [تعزیت] پوشیده بودند تشریف دادند . پس بفرمود تا آن صندوقها [را] بیاورند و سر می‌گشادند و آن‌مال در پیش شاه عرض دادند . روزافزون طلب صندوق ابان‌دخت و گورخان کرد^۱ ؛ ندیده^۱ . پیش عالم افروز آمد . گفت ای پهلوان ، صندوق ابان‌دخت و گورخان نیست . عالم افروز به پای برآمد . گفت چه می‌گوئی ؟ برون دوید . طلب کرد ، نیافت . فرباد از نهاد وی برآمد . پشت دست به دندان بکند . گفت این چه حالتست ؟ کسی در جهان باشد که چنین معاملت بامن کند ؟ پس روی بروزافزون کرد که شتر از پیش تو بردنده ولقمه که به دهان رسیده بود بیرون آوردند . روزافزون گفت این کار آن ساعت کرده‌اند که شاه مرزبانشاه برسید و آشوب لشکر برآمد . به دیدار تو نشاط می‌کردند . من به شما مشغول بودم . آن شتر از پس بود . مگر [از] جاسوسان کسی آنجای بوده‌اند و آن شتر [را] برده‌اند . عالم افروز گفت برو در راه نیک بنگر . مگر جائی باز مانده‌اند . روزافزون سوار گشت . بدان جانب رفت . عالم افروز در کنار بارگاه بیستاد . شاه بادیگران در آن کار فرمانده ، تا روزافزون بدان مقام آمد که شاه بریشان رسیده بود . در چپ و راست می‌گشت که ناگاه دو تن دیده هو یکی جامه کهنه پوشیده و تو برهای بر گردن افکنده و گیاه می‌چیندند . روزافزون به جای آورد که جاسوسان اند . ایشان را نادیده کرد . در هر جانب نگاه می‌کرد تا پیش ایشان رسید . سلام کرد . گفت ای آزادمردان ، چهار اشتر درین مرغزار دیده باشید ؟ که اشتر به کنام آورده بودیم گم گشتند . ایشان گفتند ما ندیدیم . روزافزون گفت شما چه کار می‌کنید ؟ گفتند ما درویشانیم و این گیاه می‌چینیم ؛ به لشکرگاه می‌بریم و می‌فروشیم [و] نفقاتی حاصل می‌کنیم . روزافزون گفت تو انید که به خدمت من آئید و اشتر ان نگاه دارید تا شما را جامگی می‌دهم ؟

رعدان و کشتی شکن بودند که به طلب سر عالم افروز بودند. روز افزون [را] گفتند ای آزاد مرد، تو از کدام خیلی؟ از آن ارمنشاه یا از آن مرزبانشاه؟ روز افزون گفت از آن مرزبانشاه؛ از خدمت کاران هامان وزیر و مهتر ساروان ام. ایشان گفتند به کام رسیدیم. در خیل هامان وزیر می باشیم، نزدیک بارگاه شاه. بایکدگر گفتند برویم و به چاره سر سمک و روز افزون ببریم. هر دو گفتند فرمان تراست. اگر ما [را] نیکو داری و مزد ما تمام بدھی خدمت کنیم. روز افزون گفت اگر نیکو کنید شما را تیمار دارم.

پس روز افزون پیش ایستاد تا بر کنار لشکرگاه رسیدند. عالم افروز ایستاده، واژ قهر برخود می پیچید. چون روز افزون [را] دید که می آمد با دو تن دیگر، هیچ نگفت. روز افزون در گذشت. به لشکرگاه شد؛ به خیمه خویش نزدیک بارگاه شاه، و زیر خیمه ایشان را بشاند و مطبخی را فرمود تا خوانچه طعام آوردند. ایشان می خوردند که عالم افروز درآمد و پیش روز افزون بنشست. احوال پرسید. گفت ایشان را در فلان جای یافتم. دانستم که جاسوس اند. عالم افروز گفت ایشان را پیش خوان. روز افزون ایشان [را] بخواند. در آمدند؛ خدمت کردند. عالم افروز گفت ای آزاد مردان، چه کار دانید؟ ایشان گفتند دو مرد غریب ایم. عالم افروز گفت اکنون خدمت خواهید کردن؟ گفتند بلی. گفت چند شتر توانید داشتن و چند مزد ماه شما باشد تا شش ماهه نفقات بدھم. ایشان گفتند فرمان تراست. چندان که خواهی. ما به هردو پنجاه اشتر بداریم. عالم افروز گفت ای غلام، عیارگران چوب را بخوان تا زر بیاورد، غلام برفت؟ عیار [را] بخواند، بیامد. عالم افروز گفت ای آزاد مردان، سحرگاه اشتری دیده باشید در فلان جای دو صندوق برنها ده؟ ایشان گفتند ما ندیدیم. با مدد بیرون آمدیم. عالم افروز گفت من می دانم که شما دیده باشید و

پنهان می کنید . هردو فروماندند . گفتند ای آزاد مرد ، ما ندیدیم . تو چرا دنباله ما داری ؟ عالم افروز گفت من می دانم : که در پیشانی شما پیداست که اشتراحت شما دارید . پس هردو گفتند ای آزاد مرد ، اگر مارا هرگز دیده ای ؟ اگر مردی تو بگوی تا تو کیستی که در کار ما چنین آویخته ای و ما را بهدزدی بر می بندی ، بی آنکه ما را هرگز دیده ای . عالم افروز گفت ای نادان ، کسی باشد که همکار خود نشناشد ؟ من از آفتاب معروف تر ام . اگر شما مرا نمی دانید من شمارا می دانم . نام من حورشیدشاه نهاد عالم افروز ؛ معروف به سمک عیار .

ایشان چون نام سمک شنیدند رنگ از رخسار [شان] برفت . فروماندند ؛ که عیارگران چوب در آمد ، چوب چهل منی در گردن نهاده . خدمت کرد . گفت پهلوان چه می فرماید ؟ عالم افروز گفت ایشان را هر دو بر بند تابگویند که اشتراحت دیدندیانه ، و دیگر مرا نمی شناسند . عیار در آمد و هر دورا پای و دست نربست . عالم افروز گفت ای غلام ، چوب بیاور . غلام چوب آورد . عالم افروز برخاست . چوب به دست گرفت . به بالین رعدان آمد . دست چوب بروی گشاد ، اول چوب که بزد از پس قفای تا پاشنه پای چهار پنج جای خون روانه شد . دیگر هم بر آن جای زد . سیم و چهارم ، رعدان فریاد برآورد که من از هیچ خبر ندارم . آوازه در لشکرگاه افتاد . کسی را زهره نبود که نزدیک خبیمه عالم افروز و روز افزون در آمدی . چون چوب به پنج رسید گفت ای پهلوان ، زینهار تا بگویم . او را باز نشاند . گفت ای عالم افروز ، اگر راست گویم مرا به جان زنهار دهی ؟ عالم افروز گفت آن ساعت که نخورده بودی می بایست گفت . اکنون زینهار دادن شرط نیست . رعدان گفت اگر مرا زنهار نخواهی داد هیچ نمی دانم . عالم افروز روی به کشته شکن کرد . گفت چون می بینی پیش

از چوب خوردن خواهی گفتن یانه؟ بدان گیر که شما نگوئید؛ من شما را بکشم. هم گورخان بیاورم، هم ارمنشاه با دیگران، که نه من عاجز شمام.

کشتنی شکن از چوب خوردن می‌ترسید. گفت ای پهلوان، مرا معلوم شد که در جهان مرد چون تو بهمه باب [پیدا نشود]. اگر ما این گوئیم و اگر نه، تو خود این احوال معلوم کنی. بشنو تا بگویم. زبان برگشاد واژ اول کار تا آن ساعت که در بند افتادند همه باز گفت.

عالمافروز چون بشنید که گورخان [را] با اباندخت ایشان برداشت دلتنگ شد^۱. بفرمود تا ایشان را بند برنهادند. برخاست. پیش مرزبانشاه آمد. خدمت کرد. گفت آنکس که این کرد بدست آوردم. همه احوال با شاه یگفت. شاه گفت ایشان را بیاور تا بنگرم. هردو [را] بیاوردند بند بر نهاده. خورشید شاه گفت نه همه پهلوانان اند که ایشان را بند برنهاده اید. بفرمود تا هردو را سیاست کردند. عالمافروز گفت ای شاه، شمارا به کار خود مشغول باید بود و کار جنگ می‌سازید که من به شهر خواهم رفتن تا احوال اباندخت بنگرم.

این بگفت[و] با روز افزون روی به شهر نهادند تا به دروازه رسیدند. دروازه بانان گفتند. شما کیستید؟ شاه فرموده است که کسی در شهر نیاید. عالمافروز گفت ما درویشانیم. هیزم می‌آوریم و به خرج می‌کنیم. دروازه بانان قول وی باور کردند. گفتند در آئید. هردو در شهر شدند. بر می‌گشتند تا شب در آمد، به سر کوچه رسیدند. زنی پیر دیدند که سبود آب داشت. در سرای می‌رفت. عالمافروز گفت ای مادر، مرا آبی ده. زن پیر سبود آب پیش ایشان نهاد. هردو پشته^۲ از پشت بنهادند؛ که چون از لشکرگاه خود بیرون می‌آمدند به بیشه رفتند؛ هر یکی یک پشتۀ هیزم

۱- اصل، شدند. ۲- اصل: خردوسیوز

در بستند و در پشت گرفتند و به شهر آوردند. پس عالم افروز گفت ای مادر، اگر این هیزم رها کنیم و بختیم هیچ رنجی نباشد؛ که دیرگا هاست و این هیزم نخرند و راه سرای ما دور است. آن زن گفت هیزم به سرای من در آورید و آنجای بختید تا بامداد. آنگاه بروید. عالم افروز آفرین کرد. پس هردو هیزم در سرای برندند. و بنشستند. ساعتی بود. مردی [را] دیدند که در آمد. گفت ای زن، شاه مارا به شهر فرستاد که نگاه می‌داریم که سملک به شهر آمده است. باشد که او را بگیریم. شاه گفته است هر که سملک بیاورد به خوارها زر^۱ بدهم. این بگفت و نان بخورد و بیرون رفت. عالم افروز گفت ای روزافزون، مارا دوستان بسیاراند! پس گفت ای مادر، این کیست و چه می‌گوید؟ آن زن گفت فرزند من است، شاشان جا شوب، استاد همه جا شوبان. مگر شاه او را به شهر فرستاده است که طلب کار سملک باشد. این بگفت ودم در کشید.

حق تعالیٰ تقدیر کرد که چون روز روشن شد آواز کوس حربی برآمد. سپاه ساز میدان کردند. شاهان در قلب لشکر بایستادند. نقیبان صف هردو سپاه راست کردند؛ که از لشکر گورخان سواری اسب در میدان جهانید. بر اسپی ابرش سوار گشته زمانی لعب نمود. مرد خواست. سواری از لشکر مرزبان شاه اسب در میدان جهانید. نام او بشر حلبی؛ بر اسپی ابلق سوار گشته پیش وی آمد. گفت ای فرومایگان، پیش دستی می‌کنید و مردی می‌نمایید؟

این بگفت و نیزه بر نیزه یکدیگر افکنندند؛ تا زمانی برآمد. به عاقبت بشارا نیزه زد، بیفکند. سواری دیگر درآمد. بشر اورا بیفکند. تا هفده مرد [را] بیفکند. قزل ملک برجوشید و سوار گشت و روی به میدان نهاد. پیش بشر آمد. بانگ بروی زد. نیزه بر نیزه یکدیگر افکنندند.

طعنه‌ای چند رد شد . به عاقبت قزل‌ملک در آمد و او را نیزه زد بر پهلو ، چنانکه بیست گام از پشت اسب بینداخت . در آمد و تیغی زد و بکشت . نعره زد و مرد خواست . سواری در میدان آمد و کشته شد . دیگری و دیگری تاده مرد [را] بینکند . آواز داد . گفت ای خورشیدشاه ، در میدان آی . چرا چون زنان می‌گریزی ؟ [بنگر] تا چون قصایی کردہ‌ام . گله میش برهم افکنده‌ام . خورشیدشاه در میدان آمد ، پیش قزل‌ملک . بانگ بروی زد . گفت چیست این همه آشوب که در جهان افکنده‌ای ؟ بهده عاجز که بکشتی ؟ که ایشان را اجل بود . بیاور تاچه داری .

این بگفت و نیزه بر نیزه یکدیگر افکنند . بسیار به نیزه بکوشیدند ، کسی مظفر نشد ، نیزه‌ها از دست بینداختند . دست به تیغ بردنند . بسیار به یکدیگر زدند تا تیغها بشکست . دست به گرزگاو سار بردنند . خواستند که با هم در آویزنند ؛ که نقیبان از هردو جانب در آمدند و ایشان را از یکدیگر بازداشتند . گفتند شاهزادگان بسیار جنگ نکنند . هردو را بازگردانیدند . طبل آسایش بزدند . از هردو جانب روی به آسایش نهادند و طلايه بیرون آمدند .

آمدیم به حدیث عالم افروز . چنین گوید راوی قصه که در آن شب در خانه مادر شاشان بیاسود تا روز روشن شد . عالم افروز با روز افزون هیزم در پشت آوردند . از آن سرای بیرون آمدند . در شهر بر می‌گشتند تا بردر سرای شاه برسیدند . آشوب بسیار دیدند . خلق برهم افتاده و خادمی ایستاده نان به صدقه می‌داد . در گذشتند و هیزم بفروختند و به کاروان سرا [بی] رفتند که دور از دست بود . عالم افروز با سردار گفت مارا خانه [ای] می‌باید تا غله بدھیم . این بگفت و دست در میان کرد و یک درست زر بموی داد . سردار زنی بود . خانه‌ای به ایشان داد . عالم افروز با روز افزون در

خانه بنشستند و آن شب بیاسودند . روز دیگر سرادار [را] بخواندند . گفتند ای مادر ، ما در لشکرگاه یکی را کشته‌ایم و خونخواهان طلب ما می‌کنند و در شهر آشکارا نمی‌توانیم بودن ، خاصه در سرای و محلت خود . به‌این‌سبب اینجا یگاه آمدادایم اکنون قماشی چند داریم و جائی نهاده‌ایم و می‌خواهیم که بیاوریم . این بگفت و دست در میان کرد و دو درست به‌وی داد . گفت این بدتو بخشیدم و دو درست دیگر بداد . گفت این به‌گروچادر و موزه نگاه دار . سرادار برفت و دو چادر و موزه پیش ایشان آورد . ایشان در پوشیدند و بیرون آمدند ؛ تا بردر سرای شاه همچنان غلبه بود . خادم ، ایستاده و نان می‌داد . ایشان در گذشتند و در شهر می‌گشتند و قوام کار بر می‌گرفتند تا خدا راست آورد .

ما آمدیم به‌حدیث ابان دخت . چنین گوید مؤلف اخبار و راوی قصه که چون گورخان او را به‌شهر فرستاد و کنیز کان بر وی موکل کرد و خادمی که استاد سرای گورخان بود ، اما هنوز کوچک بود ، نام وی برابر ان خادم ، می‌دیدی که ابان دخت شب و روز گریه می‌کردی . او را دل با ابان دخت می‌سوختی . همه روز مراعات وی می‌کردی . گفتنی دل خوش‌دار ؛ چرا چنین زاری می‌کنی ؟ ابان دخت می‌گفتی ای خواجه ، چرا نگریم که از خان و مان و فرزند و پادشاهی برآمده‌ام و در بند محنت گرفتار آمده . خادم می‌گفت اندیشه مدار . دانم که کسی به‌طلب تو آید ، چنانکه دوبار دیگر آمدند ، من یار ایشان باشم تا ترا بخورشید شاه رسانم .

ابان دخت این سخن از وی می‌شنید ؛ یقین می‌دانست که راست می‌گوید . می‌گفت ای خواجه ، ما را چنین محکم کرده‌اند . اگر کسی خواهد که پیش ما آید نتواند . چاره‌ای باید کردن . خادم می‌گفت من کسی

[را] نشناسم . چه کنم ؟

ابان دخت یك روز گفت اى خواجه، اگر کاري خواهی کردن اين انگشتري از من بستان و در شهر می گرد . هر کجا غريبی می بینی می نمای و می پرس که همتای اين داريد که من يکي داشتم گم کرده ام . هر که گويد دارم اين راز باوي بگشاي که او به طلب من آمده است .^۱ آنگاه ترتيب می ساز . خادم انگشتري ازوی بسته بسود و هر روز بیرون آمدی و در شهر می گشت . پس آن روز چون ازنان دادن فارغ شد انگشتري بر گرفت و در شهر می گشت . انگشتري به هر کس می نمود که همتای اين داريد ؟ هر کسی آن انگشتري [را] می دیدند؛ که عالم افروز و روز افزون آنجاري سيدند . آن انگشتري بدیدند . در حال بشناختند ؛ که بسيار ديده بودند و نام خورشيد شاه و ابان دخت بر آن نوشته بود . آن مردمان گفتند همتای اين نداريم . انگشتري به دست خادم دادند . خادم خواست که برود . عالم افروز با خود گفت در زير اين انگشتري به هر کس نمودن و همتا خواستن چيزی هست . بنگرم تاچه می باشد . پيش خادم باز آمد . گفت اى خواجه ، انگشتري به من نمای . خادم به وي داد . گفت اى خواجه ازین چه می خواهی ؟ خادم گفت مرا همتای اين می باید . عالم افروز در گمان افتاد که طلبوی می کند . گفت اى خواجه ، همتای اين دارم . خادم گفت کجاست ؟ عالم افروز گفت در مقام من . بياي تا ترا بنمایم . خادم با ايشان همراه شد تا به کار و آن سرای آمدند . هر دو چادر از سر باز کردند . خادم نگاه کرد ؛ نه زنان بودند . با خود گفت يافتم . بنشستند . عالم افروز گفت اى خواجه ، خداوندان اين انگشتري کجاست ؟ خادم دانست که او سمک است . گفت اى آزاد مرد ، پيش از آن که خداوندان اين انگشتري بنمایم بگوی ناتو کيسنی . گفت اى خواجه منم سمک عبار و اين خواهر منست روز افزون . به طلب خداوند اين انگشتري آمده ايم .

۱- اصل ، هر کجا غريبی می بینی و می نمای

۲- اصل ، که او را به طلب من آمده است .

خادم خرم شد . احوال چنانکه بود بگفت . عالم افروز خرم شد .

گفت ای خواجه ، اکنون ترا کارمی باید ساختن که مارا پیش ابان دخت رسانی تا به چاره اورا بیرون ببریم . خادم گفت چگونه تو انم که باد در آن مقام گذر نمی تواند کردن . هیچ کس [را] پیش ابان دخت راه نیست مگر من ، و هر روز کنیز کی به نوبت می روند تا تنها باشد . عالم افروز گفت اکنون چاره چیست ؟ خادم گفت تو بهتر دانی . آنچه می باید کردن بفرمای تا بکنم . عالم افروز دم در کشید . زمانی بود . چاره ها اندیشه کرد تا اورا حیلی باد آمد . گفت ای خواجه ، دیگ و امر و زدیدم که تو ، بر در سرای شاه [که] غله و آشوب مردم بود ، نان به صدقه می دادی . چرا بود ؟ خادم گفت ای پهلوان ، شاه خوابی دیده است و فرموده است که یک هفته هر روز هزار من نان به صدقه می دهم . عالم افروز گفت چند روز مانده است ؟ گفت دوروز . عالم افروز گفت نیک آمد . فردا چون نان به صدقه خواهی دادن ما هردو بیائیم ، در آن ساعت که نان نمانده باشد ، از تو نان خواهیم . تو بگوی ای بیچارگان ، هیچ نمانده است ، بباید نامن از بھر شنا از شاه چیزی بستانم . دست ما بگیر ؟ به سرای بر . خانه ای خالی باشد . مارا پنهان کن ، تا شب در آید چاره می سازیم . خادم گفت روا باشد . این بگفت و برخاست و پیش ابان دخت آمد . احوال بگفت . ابان دخت بروی آفرین کرد . گفت اکنون کار وی بساز و خانه ای از بھر ایشان خالی کن . خادم برخاست و جای بدست آورد . از آن جانب عالم افروز و روز افزون بیرون آمدند . سردار پیش ایشان آمد . گفت ای آزاد مردان ، خادم شاه باشما چه کار داشت ؟ عالم افروز گفت ای مادر ، می رفیم که قماشہ بیاوریم . این خادم دوستی از آن ماست . اورا بدیدیم . بیاوردیم و احوال باوی بگفتیم . ما را گفت فردا بباید تابروم و شما را از خداوند خون بخواهیم ^۱ . اگر چیزی باید دادن بدهم و احوال

با شاد بگویم تا شما [را] رستگاری باشد . ازین سبب از قماشات آوردن بازماندیم . فردا برویم ، اگر خادم کار ما روشن کند ؛ و اگر نه قماشات باز آوریم ، و دیگر کار پادشاه تا چون برآید .

این بگفتند و می بودند تا شب بگذشت . چون روز روشن شد هر دو چادر در سر کشیدند و موزه در پای کردند و بدر سرای شاه آمدند . خادم ایستاده بود و نان به درویشان می داد . ایشان نظاره می کردند تا همه بداد . هردو پیش رفتند و دعا کردند . خادم گفت ای بیچارگان ، هیچ نمانده است . در آیینه بردهلیز سرای ، تامن از شاه چیزی بستانم و به شما دهم . دست ایشان گرفت و به سرای آورد ؛ تا بر آن خانه که از راه گذر دور بود . ایشان [را] پنهان کرد . هنوز موکلان و پرده داران نیامده بودند . گورخان به تخت برآمده ؛ که هر شب به سرای آمدی . در آن ساعت ارمنشاه وزلزال و قزل ملک و طمخان وزیر و شهران وزیر و برآمد وزیر و پهلوانان به خدمت آمدند . غلبه در سرای افتاد ؛ تا گورخان گفت امروز در سرای شراب خوریم . فردا بیرون رویم و جنگ کنیم .

این بگفتند و به شراب خوردن مشغول شدند ، تا شب در آمد . خادم پیش عالم افروز آمد که چه می باید کردن ؛ که شاه هنوز شراب می خورد . عالم افروز گفت ای خواجه ، هیچ دانی که فرخ روز [را] کجا باز داشته اند ، تا اول کار وی بسازیم ؛ که کار ابان دخت سلیم است . خادم گفت ترا با فرخ روز چه کار ، که به دست ما نیست . جایگاهی دشخوار است . از پس تخت شاه گنبدی هست . آنجاست . زمینی محکم و کلید آن در زیر بالین شاه است . عالم افروز گفت مرا قبائی بیاور با جبه و کلامی و طبقی حلوا ، و نظاره می کن که من چون فرخ روز [را] بیرون آورم . چون به سرای آمدم همه کاری بermen آسان است ، خاصه که تو بامایی . خادم گفت بیاورم .

این بگفت [و] برفت . عالم افروز گفت ای روز افزون ؛ تو انسی رفتن از پس پشت گورخان که از زیر زمین فرخ روز برآوری ؟ روز افزون گفت ای پهلوان ، من عقل ندارم ؟ یا از جان خود سیر بیامد دام ؟ ^۱ جائی که گورخان با جمله حاضر ما را به جان می جویید کرا زهره باشد که این کار بکند ؟ این بگفتند که خادم بیامد وجبه و کلاهی بیاورد و طبقی حلوای شکر پیش عالم افروز بنهاد . گفت ای خواجه ، این جبه از کجا آوردی ؟ گفت شاه به من بخشید . عالم افروز گفت ای روز افزون ، جبه شاه در پوشم و پیش وی روم مرانشناست ؟ روز افزون گفت توبه تردانی .

عالم افروز جبه در پوشید و کلاه بر سر نهاد و طبق بر دست گرفت و گستاخ پیش تخت شاه آمد . ایشان خود مست بودند . پروای آن نداشتند که بنگرنند که او خود کیست با کسی [را] در دل آید که هیچ دشمن آنجا تواند آمدن . عالم افروز طبق بنهاد . سر در گوش گورخان کرد . گفت لا لا پر برآورد . گفت ابان دخت شاه را می خواند . گورخان حرم شد . بر پای خاست روی به حجره ابان دخت نهاد . چون او بفت ارمنشاد و دیگران گفتند چون شاه رفت مارا نیز باید رفتن . همگان برفند بارگاه خالی شد .

عالم افروز کلید از زیر بالش شاه بیرون کرد و در گنبد بگشاد و در گنبد رفت . در زیر زمین بگشاد و برافکند . به زربان فرورفت . چون به زیر آمد کنیز کان و خادمان پیش وی باز آمدند . گفتند تو کیستی ؟ عالم افروز سلام کرد . گفت شاه می فرماید که فرخ روز [را] ببرم تا اورا ببیند . ایشان را گمان بود که معتقدی است و راست می گوید که چنان گستاخ به زیر آمده است . ایشان فرخ روز [را] بازدادند . عالم افروز او را در بیر گرفت؛ به بالا برآورد و درها باز جای بست . کلید باز جای نهاد . فرخ روز [را] پیش روز افزون آورد . گفت اورا نگاه دار تامن ابان دخت را بیاورم . روز افزون

گفت اگر بگردید با وی چه کنم؟ گفت بیهشانه داری. پاره ای دردهان وی کن. روز افزون در حال چنان کرد. عالم افروز روی به حجره ابان دخت نهاد.

حق تعالی تقدیر کرد که چون گورخان پیش ابان دخت آمد مست بود. در وی آویخت ابان دخت گفت ای شاه، نه جای بدستی است. صبر کن و عدد [ای] که با تو کرده ام هنوز بر نیامده است. شراب در سر وی افتاده بود و در خواب شده بود. زمانی بود، که عالم افروز آنجا رسید. ابان دخت با خادم پیش وی باز آمدند. عالم افروز گفت ای ملکه، مژده که فرخ روز [را] آوردم. ابان دخت خرم شد. بروی آفرین کرد؛ که روز افزون بر سید. فرخ روز [را] در کنار گرفته و در بر ابان دخت کرد. ابان دخت در وی نگاه کرد. از خرمی که بر دل وی رسید گریه بروی افتاد؛ تا عالم افروز گفت ای خواجه، ما را راهی بنمای تا از کجا باید رفتن. برابر گفت من چاره ندانم. دوازده پرده در راه است و در پس هر پرده ای ده مرد خفته است و چهل مرد در زیر بام در اججه پارس می دارند؛ و چهار مشرف بر ایشان گماشتند؛ و پیرامون سرای دویست مرد می گردند. چگونه توانم رفتن؟ عالم افروز گفت اکنون چه توانیم کردن؟ هیچ راهی پنهان دانی که شاه از بهر خود ساخته است؛ چنانکه پادشاهان کنند؟ خادم گفت ای پهلوان، نیکو به یاد من آوردی. راهی پنهان دانم.

ایشان را پیش کرد تا به خانه آورد. گفت اینجا یگاه در زیر زمین بریده اند بر مقدار سه فرسنگ و زیادت از شهر دور؛ و هرگز هیچ کس بر آن راه نمی رود. ما را برین راه می باید رفتن. عالم افروز گفت نیکو گفتی. طعام بر باید گرفتن تا بی نفقات نباشیم. چند نان و حلوا بر گرفتند. تیغی عالم افروز حداکثر کرد. روی برین زیر زمین نهادند. عالم افروز و روز افزون و ابان دخت و فرخ روز بر گرفته با خادم؛ همگان در سوراخ

می رفتند . مقدار یک فرسنگ راه بر قبضه . راه فراخ بود ^۱ چنانکه هر یکی به گوشه ای می رفتند .

حق تعالی تقدیر کرد که در آن راه چاهی بود در گوشه ای ، و روز افزون فرخ روز [را] در برابر گرفته پی روشنایی بودند . قضای خدای از اشتاپ گریختن روشنایی فراموش کرده بودند . می رفتند که ناگاه روز افزون در آن چاه در افتاد ، چنانکه ایشان آگاه نشدند . ایشان می رفتند تا از آن سوراخ برآمدند . روز روشن شده بود . نگاه کردند . بیشه ای بود . طلب روز افزون و فرخ روز کردند . نبود . ساعتی بودند که مگر باز پس مانده است . نیامد . غمناک شدند . ابان دخت فریاد برآورد . گریه آغاز کرد . گفت ای بختوارونه ، چه خواهی از من بیچاره ؟ گوئی بمچه طالع زاده ام ؟ این فرزند مدام ازمن جدا . عالم افروز گفت ای ملکه ، دل فارغ دار که فرزند تو [را] رنجی نرسد و به تو باز رسد و به کام دل او را ببینی . حکمیان طالع وی دیده اند و احوال گفته اند . او را به گفتار خوب ساکن کرد . گفت اکنون ما را اینجای بودن مصلحت نیست . درین بیشه پنهان شویم ، تا خود چه پیش آید . این بگفتند و پنهان شدند .

از آن جانب چون گورخان از مستی بیفتاد ، هم چنان افتاده ؛ تا وقت صبح از خواب درآمد . طلب ابان دخت کرد ؛ ندید . فریاد برآورد . بانگ بر کنیز کان و خادمان زد . همه حاضر آمدند . شاه گفت ابان دخت کجاست ؟ ایشان گفتند ندانیم . گورخان برخاست . دیوانهوار تیغ در دست گرفت و زیر و بالا و نشیب و فراز طلب کرد . نیافت . دلتگش شد . طلب خادم کرد . او [را] نیز ندید . غمناک شد . روی به بارگاه نهاد و به تخت برآمد ؛ تا طمخان وزیر از در بارگاه درآمد و خدمت کرد . شاه را غمناک دید . گفت ای شاه ، بختی جوان داری و دولتی فرخ و گنج آباد

ولشکر فراوان. این دلتنگی چراست؟ شاه گفت ای طمخان، بتر ازین چه باشد که پیش من می‌آید؟ دوش ابادخت بردنده، با این همه پارسبانان و موکل [که] داشته‌ام، ومن خود پیش وی بودم و دلتنگی من از این است، و شکر می‌کنم که مرا بردنند!

پس احوال چنان که بود بگفت. طمخان گفت ای شاه، گفتم که دل بر ابادخت منه که نه نیک باشد. یکی آنکه زن پادشاه است و قصد زن پادشاه کردن بد باشد و نام زشتی حاصل آید، که چون پادشاهان بشنوند گویند اورا هیچ نام و ننگ نبود.

ازین سخنها می‌گفتند که حاجبی در آمد و خدمت کرد. گفت شهران وزیر ایستاده است. شاه بفرمود تا اورادر آوردنده. خدمت کرد. شاه را دلتنگ دید. گفت ای شاه، ترتیب علوفة لشکر می‌باید کردن. شاه روی به طمخان کرد. گفت ای وزیر، قسمتی می‌باید کردن و تفصیل برشهر؛ تاهر با مداد چهار هزار دینار بدنهند. شهران چون بشنید که علوفة از مصادره شهر راست خواهند کردن روی به شاه کرد. گفت: بنده سخنی دارد. اگر دستوری باشد بگویم. گورخان گفت بگوی. شهران وزیر گفت ای شاه، نگاه می‌کنم کازما تا امروز چنان بود که شاعرا معلوم است و با مرزبانشه دراز خواهد شد و بسیار خلق از هردو جانب برباد خواهند آمدند، و دیگر علوفة لشکر از عوام خواستن و دعای بدبیشان که بر دنباله ماباشد. اگر توانی بنديان از بند بیرون آور و با چند مرد عاقل پیش مرزبانشه فرست تا صلحی پدیدار آید و ایشان بازگردند، که از بهر این بنديان آمده‌اند و این عداوت و خون ریختن از میانه برخیزد. گورخان گفت ای شهران، آگاهی نداری که ابادخت [را] دوش از سرای من ببرده‌اند. شهران گفت چگونه؟ او را بند برنهاده بودی؟ گفت بله، و موکلی بروی گماشته. و خادم نیز برده‌اند. شهران گفت ای شاه، ترا آب ازین خانه برمی‌آید. نمی‌دانی.

به یزدان دادار کرد گار که این کار سمک کرده است و گوش می‌دار که فرخ روز نیز برده باشد . شاه گفت چه می‌گوئی ؟ مگر غیب می‌دانی ؟ که من او را جائی می‌دارم که خدمت کاران من نمی‌دانند . شهران گفت ای شاه، می‌دانم که خادم می‌دانست ؛ اگر سمک نمی‌دانست . ای شاه ، اگر سمک آنست که من دانم هزار خادم دانابر ازوه از راه برده است و با این‌همه اگر فرخ روز [را] در شکم خود پنهان کرده بودی ببردی ! گورخان فروماند . دست بر بالش کرد . کلید برآورد و به خادمی داد که در گنبه بگشای و فرخ روز [را] بنگر تا حوال چونست که مرا دل در شک افتابد . خادم بیامد و آن درها بگشاد . در زیر شد . کنیز کان و خادم و دایه دید نشسته . گمان بردنده که فرخ روز [را] باز آوردنده . پیش وی باز آمدند که چرا فرخ روز [را] نیاوردی ؟ خادم گفت دیوانه گشته اید ؟ من به طلب وی آمده‌ام ؛ که شاه او را می‌خواند . ایشان گفتند معتمدی آمد واو را برد ؛ گفت شاه او را می‌خواند .

خادم چون بشنید پیش شاه آمد و احوال بگفت . شاه از غم و قهر تاج از سر بینداخت . گفت این چه محنت است ؟ با که بتوانم گفت که کودکی شیرخواره به چنین جای می‌داشتم اورا ببردنده . شهران وزیر گفت ای شاه ، نهمن گفتم که تو سمک را نمی‌شناسی ؟ چنین کار بسیار کرده است . اگر بیست در بند بودی همه [را] بگشادی . صبحانه جادو در کار وی عاجز بود . عاقبت در دست وی گشته شد . ماه در ماه دختر زلزال [را] بگرفت . اکنون دانم که ازین شهر بیرون نرفته است . او را طلب باید کردن .

گورخان را از آن سوراخ یاد نیامد . کس فرستاد واو را حاجب شهری بود نام وی عزومند ، ازین بد فعلی ، حرامزاده‌ای ، زشت روئی که از بهر یک نان صدمرد را بگشتی . اورا بخواند ، چون بیامد خدمت کرد .

شاه او را بنشاند و احوال باوی بگفت ، از آن که سمک عیار کرده بود . [پس گفت] اکنون شهر به تو می سپارم . باید که منادی گران بر کار داری تا منادی کنند که هر آن کس که نشان سمک بیاورد او را از مال توانگر کنم . بعد از منادی اگر نشانی یابیم آن سرای آتش در زنیم . خداوند خانه را سیاست کنیم . باید که شهر نگاه می داری و شب و روز بدین کار مشغول باشی . عزومند گفت ای شاه ، بفرمای تا کلید دروازه ها پیش من آورند . بی اجازت من دروازه نگشایند ، تا من سمک را بدست آورم . شاه گفت اگر تو سمک [را] بدست آوری من ترا از مال جهان قارون کنم و بر شهر والی باشی و ترا با خود بنشانم . عزومند خدمت کرد . بیرون آمد ، بر آن کار ایستاد .

او را غلامی بود نام وی فریق . راه روی نیک بود . جاسوسی کردی . او را بخواند . گفت باید که زود به لشکرگاه مرزبانشاه روی و احوال باز دانی ، که سمک و اباندخت آنجاند ، و زود باز گردی و مرا آگاه کنی ، تا اگر هنوز در شهراند ایشان را طلب کار باشیم .

فریق بر خاست و خرواری بار از ترشی و شیرینی و خوردنی ترتیب کرد و درازگوشی بار برنهاد و به لشکرگاه رفت و در همه لشکرگاه برمی گشت . هر چه دیناری می ارزید به ده دینار می گفت ؟ تا هیچکس نمی خرید . برین بهانه گرد لشکرگاه برمی آمد و گوش می کرد و بهیچ گونه سخن سمک و اباندخت نمی شنید ، تا بهدر بارگاه رسید . آن هیبت و شکوه و پادشاهی دید ، عجب داشت . نگاه کرد . مرزبانشاه بر تخت ، و امرای دولت ایستاده . ازیشان در گذشت . به خیمه رسید . همه بر نایان و عیاران نشسته و شغال پیل زور در میان ایشان ؟ که فریق بدان قماشه بانگ زد . شغال گفت ای جوان ، از کجایی و این چیست ؟ فریق گفت از شهر می آیم و این قدری ترشی و شیرینی است که آورده ام تا به خرج کنم و نفقاتی

بدست آورم . شغال گفت چه وقت از شهر بدرآمدی ؟ گفت بامداد . گفت در شهر هیچ آوازه از بهر سملک هست ؟ فریق گفت چنین میگویند که رنجورست . شغال گفت برو . فریق برفت .

شغال سرخورد را گفت پیش وی باز رو و برآهی دیگر ، و احوال شهر و عالم افروز بازداش . سرخورد از راهی دیگر پیش فریق باز آمد . گفت ای آزاد مرد ، از کجایی و این چیست که داری ؟ فریق گفت از شهر می آید و این ترشی و شیرینی است . سرخورد گفت چه وقت از شهر بدرآمدی و هیچ آوازه سملک در شهر است ؟ فریق گفت من بامداد از شهر بدرآمد و احوال سملک می گویند که رنجورست . سرخورد باز گشت و پیش شغال آمد و احوال باز گفت . شغال گفت برو و او را پیش من آور که جاسوس است . به کاری آمده است . سرخورد بیامد واو را بازگردانید . پیش شغال آورد . گفت ای حرامزاده ، تو پنداری که کارهای چنین بر من پوشیده است ؟ هم آن ساعت که ترا دیدم دانستم که جاسوسی . از بهر درستی ترا از پیش خود بیرون فرستادم . اکنون اگر راست بگوئی و اگر نه بفرمایم تا ترا پاره کنم ، و اگر راست گوئی ترا به جان امان دهم . این خرواری بار داری بیش از ده دینار قیمت آن نیست ، صد دینار به تو دهم . فریق گفت ای پهلوان ، پیش از آن که من سخن گویم بگوی تا تو کبستی ؟ گفت مرا شغال پیل زور خوانند . فریق بنشت . گفت مرا جان به کار می باید . چرا دروغ گویم ؟ زبان برگشاد و چنانکه رفته بود در شهر از کار سملک و اباندخت و فرخ روز باز گفت . شغال گفت او را نگاه دارید ، تا من باز گردم .

به بارگاه آمد شاه به تخت ، امرای دولت حاضر ، مگر خورشیدشاه . شغال خدمت کرد . خندان بود . شاه گفت ای شغال ، ترا خندان می بینم . شغال گفت ای شاه ، مژدهگانه آورده ام . عالم افروز در شهر و اباندخت و

فرخ روز بیرون آورد از بند . شاهزاده کجاست تا احوال بشنود . شاه حاجبی
برستاد که شاهزاده بیاید .

خورشیدشاه در خیمه خود گریان و نالان ؟ بر فراق ابان دخت و
فرخ روز می گریست . حاجب بر در خیمه آمد . لالصالح ایستاده بود .
حاجب گفت شاهزاده [را] بگوی که شاه ترا می خواند . شاهزاده برخاست
و قبا و موزه پوشید و سوار گشت تا به خدمت پدر رود . فتاح سیاه در آمد و
خدمت کرد . دست در رکاب افکند . روی به بارگاه نهاد . چون در بارگاه
رفت خدمت کرد . جمله امرای دولت به خدمت برخاستند . مرزبانشاه در
فرزند نگاه کرد . او را دید دلتگ . پیش خود بنشاند . گفت جان پدر غم
مخور . نباید که رنجور شوی و درد دل پدر تو باشد . فرزند را دلخوشی
بسیارداد . پس گفت مژده که ابان دخت و فرخ روز [را] از بند بیرون آوردن .
خورشیدشاه گفت چگونه ؟ کجا ند ؟

شغال زبان بر گشاد و چنانکه از فریق شنیده بود باز گفت . خورشیدشاه
گفت آنکس که این [را] گفت پیش من آورید . شغال کس فرستاد به خیمه
که فریق [را] بیاورد . ساعتی بود . سرخورد و چنگ جوی قصاب و عیار گران
چوب می آمدند و فریق در پیش به بارگاه در آوردن . فریق خدمت کرد .
خورشیدشاه گفت این احوال چگونه بوده است ؟

فریق زبان بر گشاد و احوال چنانکه بود باز گفت . خورشیدشاه خرم
شد . آن قبا که در پشت گرفته بود به فریق داد و کلاه بر سر وی نهاد . گفت
ای فریق ، ترا از بهر آن نمی آزارم که راست گفتی . اکنون سوگند خور
که هر که از مردمان ما که در شهر بینی او را تیمارداری^۱ و بدبهجای ایشان
نکنی . فریق سوگند خورد که چنان کند : خورشیدشاه او را دلخوشی
داد و گسیل کرد . پس پیش پدر خدمت کرد . گفت اکنون بفرمای تاشراب

آورند . امروز برین خرمی شراب خوریم . پس گفت ای شغال ، عالم افروز چه وقت بهما رسد ؟ آکنون کجا باشد ؟ شغال گفت ای شاهزاده ، بیزدان داند که او کجاست . او به کار خود استاد است . به چاره تو اند آمدن . این بگفتند و به شراب خوردن مشغول شدند که در جنگ درسته بودند .

از آن جانب فریق به شهر رفت . پیش عزومند شد . آن قبا پوشیده و کلاه بر سر نهاده . گفت ای اسفه‌سلا ، هیچ به از راستی نیست . چون بر قدم ، گرد لشکر گاه برگشت . مرا بگرفتند . احوال چنانکه رفته بود باز گفت . پس گفت با این همه هنوز سملک به لشکر گاه نرفه است . عزومند چون بشنید به احتیاط می‌بود .

باز آمدیم به حدیث روز افزون که با فرخ روز بر آن چاه افتاد . سر چاه تنگ بود و بن چاه فراخ و مقدار بیست گز بالای آن چاه بود . چون روز افزون به بن چاه رسید کوفته گشت . ساعتی بنالید . بگریست . فرخ روز [را] در برگرفته به پای برآمد . گرد چاه برگشت ؛ فراخ بود . دست وی به هیچ دیوار نمی‌رسید . فراخی چندان داشت که پنجاه سوار در آن جایگاه توانستندی بودن . روز افزون عاجز فرماند . در بالا نگاه کرد . هیچ نشانی نمی‌دید . با خود گفت این چه محنت بود که به من رسید ؟ چه بخت بد بود که در من کار کرد . ای درینما فرزندی که به بیهوده بر باد آید . چون به هوش آید و تاریکی بیند از ترس هلاک شود . کاشکی من تنها بودمی . غم خود نمی‌خورم . این فرزند پادشاه است ، نارسیده ؟ مادر و پدر او را به کام نادیده . چه طالع است که این فرزند دارد ؟ چون از مادر بزاد تا این ساعت بر مراد نبود . ای عالم افروز ، چرا طلب کار خواهر نیستی . اگر غم من نمی‌خوری غم این فرزند باری بخور .

ازین معنی می‌گفت و می‌گریست و فرخ روز [را] در بر گرفته می‌رفت ، که فرخ روز از آن بیهشی باز هوش آمد . بر خود بجنبد تا قی

کرد . از گرسنگی به گریه در آمد . روزافزون را غم برغم زیادت شد . پستان بند بگشاد و پستان نارسیده خود [را] در دهان وی نهاد فرخ روز چون ساعتی بمکید ، چون شیر نبود رها کرد . به دست روزافزون را می‌زد و می‌گریست . روزافزون می‌نالید . زبان خود در دهان وی می‌نهاد او را مراعات می‌کرد . دست برپشت [وی] می‌مالید . بهیچ گونه آرام نمی‌گرفت . مقدار یک شبانه روز درین چاه می‌گشت . چنانکه دست به دیوار چاه رسید دست می‌مالید . دری دید . گفت این سوراخ از چیزی خالی نیست . یا آن باشد که راهی پدید آید ، یا محنثی ازین زیادت شود . این بگفت و بر آن در رفت ، راه فراخ بود . فرخ روز گریان تابی حال شد . زور از دست و پای وی برفت . دم در کشید . از بی‌قوتی گریه نتوانست کردن . روزافزون بر جان وی بترسید . دست بر سینه وی نهاد . دل وی می‌طپید . غمناک می‌بود . ندانست که روز است یا شب . دل از فرخ روز برداشت . گفت ای دریغا چنین فرزندی .

می‌گریست وزاری می‌کرد . یزدان [را] می‌خواند که ناگاه بادی خوش از خزانه کرم الهی بوزید ؛ چنانکه راحتی بهایشان رسید . فرخ روز گریان گشت . روزافزون برخاست او را برگرفت و چند قدم برفت . روشنائی پدید آمد مقدار دریچه‌ای . روی بدان نهاد . چون نزدیک رسید دری دید فراخ ، برون رفت . صحرائی دید چون وادی جهنم . چنانکه می‌رفت به غلط کلوخی نمی‌دید . با خود گفت مگر نه ازین ولايت است ؟ از جانب راست نگاه کرد . نشان کوه دید و سبزی .

روی بر آن جانب نهاد . گفت اینجا که سبزی است آب باشد . فرخ روز [را] دربر گرفته نفسی سرد بر می‌آورد . چون مقدار نیم فرسنگ بیامد مرغزاری دید خوش و خرم . چشمه آب روان بر دست راست . چشمها آب دید ، کوشکی بزرگ . روزافزون پیش آب آمد نشان

گوسفندان دید ، خرم شد . گفت اینجا دلیل آبادانی است . یزدانرا شکر کرد . پس از آن آب قطره‌ای در دهان فرخ روز می‌چکانید ، تا پاره‌ای به هوش آمد ، او را برگرفت . پیش آن قصر آمد . گفت مگر کسی باشد چون نگاه کرد کوشکی دید بزرگ ، برمثال سرائی . دری چفت بر وی آویخته و قفلی گران بر در افکنده ؛ که ناگاه از برابر گله‌ای گوسفند پدید آمد و مردی شبان . پیری بلند بالای پشم می‌رسید ؛ که گوسفندان بیامدند پیرامون آن چشمه بخختند .

آن پیرمرد پیش روز افزون آمد . نگاه کرد . زنی دید چون ماه و ماه بچه‌ای در کنار گرفته . پیرمرد سلام کرد . گفت تو کیستی ؟ پری یا آدمی ؟ که من هرگز چون توئی ندیدم . بگو تا از کجایی .

روز افزون پیش پیر برخاست و او را بپرسید . گفت ای پیر ، پیش از آن که من بگویم تونام خود بگوی واز اینجای مرا آگاه کن .

پیرمرد گفت بدان و آگاه باش که مرا بسطوخ گنجور گویند و این قصر که تو می‌بینی گنجخانه است . از روزگار کیومرث می‌گویند نهاده است و من موکل این گنجام و پدر پدران من اینجای بوده‌اند . اکنون به‌گورخان رسیده است . روز افزون گفت ترا چند سال است ؟ و هیچ راهی هست که کسی پیش تو آید ؟ و تو تنها باشی چه خوری ؟ نفقات تو از کجا باشد و همدم تو کیست ؟ گفت ای آزادزن ، مرا صدوسی سال عمرست و در اینجا نان و گوشت و عسل و روغن بدست آید و میوه فراوان ، تابیبینی آنگاه بدانی ، و دیگر راه بدین گنج نیست مگر برین راه که تو آمدی ، که ازین بیابان که تو می‌بینی و برابر تو است همه دریاست و دامن دریا ماران افعی‌اند که هر که را بزند در حال بمیرد . خود هرگز کس ازین راه نگذرد . راه همین است که تو آمدی . روز افزون گفت هیچ‌دانی که چه مقدارست . بسطوخ گفت من ندیدم ، اما می‌گفتند که پنج فرسنگ است

و دیگر من اینجا بگاه تنها نیستم وزنی بامن است و جایگاه من در بیشه است.
برخیز تا پیش زن من رویم که مرا تو^۱ فرزندی و به فرزندی قبول کردم و
فرزند تو فرزند منست . دل خوش دار و احوال خود بگوی .

روز افزون گفت من از خدمت کاران گورخانم . در سرای شاد
بودم با کنیز کان . مگر کنیز کی خطائی کرد و خبانت کار فرمود . شاد
تند گشت . کنیز کان [را] می گرفت و علامتها می کرد . من بترسیدم . برین
سوراخ آمدم تا از آن راه بیرون روم . ندانستم که چاهی بود . ناگاه بدین
چاه افتادم . بدین چاه آمدم . هیچکس بدین جای می آیند ؟

گفت کس بدین جای نمی آید ، مگر هر سال روز نوروز ، چون
به نوروزی بنشیند شاه گورخان ، آنچه به نوروزی بیاورند در شب به اینجا بگاد
آورند . روز افزون گفت چند مانده است تا به نوروز ؟ گفت شش ماه

روز افزون دلتگ شد . گفت درین کار حکمتی است . مگر این
گنج روزی این پسرک است . گفت ای پدر ، ازین گوسفندان یکی به شیر
بیاور ، تا شیر برین پسرک دهد ، که مرا از ترس این راه رگ در اندام
خشک شده است . بسطوخ گوسفندی بیاورد و پستان بردهان فرخ روز نهاد .
بک دم بخورد ؛ رها کرد . دست می زد و گوسفند [از] خود دور می کرد .
بسطوخ گفت برخیز تا پیش زن من رویم^۲ . که نان و عسل و زوغن
هست . بخورد وی ده که او را دو سال دانم هست . روز افزون گفت باشد .

پس هر دو روی به راه نهادند تا نزدیک کوه دره ای بود . در آن
دره رفتند . آبی بسیار از آن دره بیرون می آمد و به دامن کوه می رفت .
بسطوخ گفت ای دختر ، زینهار تا دست درین آب نزنی و مخور که
هلاک شوی . روز افزون گفت چرا چنین است ؟ بسطوخ گفت شنیدم که
پادشاهی بزرگ این جای داشت و بری [را] با ایشان جنگ افتاد . طاقت

بری نداشتند ، زهر در این آب کردند و به افسون بیستند و برگشتند . چون پریان بیامدند ازین آب باز خوردند ، قومی هلاک شدند . اکنون ازین آب هیچ کس نمی خورد .

این بگفتند و به دره رفتند . روز افزون نگاه کرد . مرغزاری دید خوش و خرم و آب فراوان و سبزی بسیار و در یک گوشه مرغزار درختان فراوان ؛ همه میوه ها . و در آن پیش مرغزار درختی دید بزرگ سایه گسترانیده و چشم آب پیش آن درخت و کوشکی بزرگ . زنی پیر زیر آن درخت نشسته و دو کی در دست داشت ، پشم می تافت . چون بسطوخ برسید روز افزون با وی و فرخ روز ، آن زن پیر برجست پیش بسطوخ .

[بسطوخ] گفت خدمتکاری از آن شاه است . بدین جایگاه آمد .

من او را به فرزندی قبول کردم . تو او را مادر باش تا پیش ما می باشد و با ما هم نفس باشد . زن را نام زرزر بود . خرم شد . پیش روز افزون آمد او را بپرسید . گفت تو مرا فرزندی . فرخ روز را بوسه داد . روز افزون گفت ای مادر ، پیش از آن که سخنی گویم چیزی بیاور تا بخورم زرزر برخاست و کماجی بیاورد ، مقدار پنج من به شیر و به روغن و عسل پخته ، پیش روز افزون نهاد . روز افزون بشکست . پاره ای در دهان [فرخ روز] نهاد و بخورد . پاره ای دیگر به دست وی داد . روز افزون خرم شد . او را آب داد و در کنار خوابانید و در خواب شد . زرزر چیزی بیاورد ، فرخ روز را بخوابانید .

روز افزون سجدۀ شکر کرد . گفت بزدان را ، قدرت تراست که از مرده زنده گردانی . بعد از آن که این طفل هیچ باقی نمانده بود از جایگاهی چنان برهانی به مقامی چنان رسانی که هرگز در خاطر کسی

نگزد رد . ساعتی شکر گفت . پس آن نان بخورد و بیار امید . دل بنهاد .
گفت می باشم تا بزدان چه تقدير کرده است .

ما آمدیم به حدیث عالم افروز چون در آن بیشه می بودند هیچ نشان از لشکرگاه نبود . ابان دخت می گفت ای پهلوان ما را اینجای بودن مصلحت نیست . عالم افروز گفت چون کسی نیست و راه خشک نیست ، چگونه رویم ؟ ما را از این درختها عمد باید بست . این بگفت و شمشیر برآورد . درختی چند بینکند . از بیخگیاه و پوست درخت ریسمان بافت و درختی چند بر هم بست و عمدی بزرگ راست کرد و بادبان بر پای کرد و میوه های بسیار بر عمد نهادند و توکل بر بزدان کردند و در آن عمد نشستند و روی بدربیا نهادند و ندانستند که چگونه می باید رفتن .

حق تعالیٰ تقدير گرد که چهار شبانه روز روی در دربیا می گشتند :
که ناگاه از دور کشتی بزرگ پدیدار آمد . دیده بان ایشان را بدید . با کشتی بان گفت چند کس غرق شده اند . ملاح در زورق نشست . پیش ایشان آمد . گفت شما کبستید و از کجا آمده اید ؟ عالم افروز گفت ما را پیش کشتی دار بر تا احوال بگوئیم . ایشان [را] در زورق نشاند . پیش کشتی [دار] آورد . عالم افروز سلام گفت ، دعا کرد . آن پیر گفت از کجا اید ؟ عالم افروز گفت پیش از آن که من گویم تو بگوی تا کبستی . پیر مرد گفت مرا ناهید بازارگان خوانند . از شهر چین به بازارگانی درجهان می گردم . اکنون به شهرستان عقاب بودیم به قماشات خربیدن . چون کار سخت شد گورخان منادی فرمود که هر که از لشکریان مرزبان شاه بیاید در شهر ، او را هلاک کنید . ما بگریختیم . به راه لشکرگاه نتوانستیم رفت . در کشتی نشستیم گروهی بودیم . خود را در دربیا افکنیدیم . ناگاه کشتی ما بشکست نزدیک جزیره بود . ما در آن جزیره افتادیم . یک هفته آنجا بودیم آنگاه این عمد بستیم ، خود را در دربیا افکنیدیم . گفتیم آخر کسی در

دریا به ما رسد . چهار شب‌نروز است که سرگردانیم . ناهید چون بشنید گفت چون شما از لشکر مرزبان‌شاهید واجبست شما را به لشکرگاه رسانیدن ؟ که مرزبان‌شاه پادشاهی با داد و عدل است . از چین تا بدین مقام رسیدیم از خشک و در آب ، کوه و بیابان ، خاص و عام دعا گوی اند .

این بگفت و ایشان را هدیه بسیار داد و نان و طعام ، و ملاحی را گفت برو و ایشان را به لشکرگاه رسان و ترا دستوری . ملاح ایشان را بر گرفت و به یک شبان روز آورد تا به لشکرگاه رساند . شب درآمد . عالم‌افروز و ابان‌دخت و خادم از بهر هلاک این شده در خواب . ملاح با خود گفت ای نادان که منم . از بهر صد درم سیم چندین غصه می‌باید کشید و ملاحی کردن . اینجا یگه هزار دینار زیادت است . ایشان را هر سه بکشم و آن مال برگیرم بازگردم . و اگر ناهید گوید ایشان را چه کردم گویم رسانیدم و این مال به هدیه به من دادند و اگر نه آن مال از وی پنهان دارم . این بگفت و برخاست و به بالین خادم آمد و سروی ببرید ، به آب انداخت . به بالین ابان‌دخت آمد تا او را سربرد و به آب اندازد .

حق تعالی تقدییر گرد که ابان‌دخت خوابی سهمناک می‌دید . در آن ساعت که ملاح به بالین وی آمد ابان‌دخت از ترس خواب نعره‌ای بزد ، چنانکه ملاح بترسید و به جای خود جست . عالم‌افروز از خواب درآمد . گفت چه بوده است ؟ ابان‌دخت گفت ای پهلوان ، خوابی دیدم که اژدهائی عظیم پدیدآمد ، فرخ روز [را] فروبرد و فرخ روز من هر دودست گشاده بر زفر اژدها فریاد می‌کرد کای مادر ، به فریاد من رس . من درمانده بودم . زور از دست و پای من شده ، که ناگاه شیری در آمد و فرخ روز [را] از دم وی بیرون آورد و به من بداد و بروی صحراء برفت . من از ترس نعره‌ای زدم . ندانم که چه خواهد بودن . زود پدیدار آید .

پس نگاد کرد . خادم [را] ندید . گفت خادم کجاست ؟ ملاح گفت ندانم . مگر بر کنار زورق رفت به آب دست کردن ؛ در آب افتاد . عالم افروز دریافت که ملاح خیانت کرده است . هیچ نگفت . گفت ای درینگا ، چنان خادم به هرزه برباد آمد .

ازین معنی می گفت تا به خشکی رسیدند . گفت ای ابان دخت ، خواب تو پدید آمد ، که این ملاح ما را هلاک خواست کردن . روی به ملاح کرد . گفت ای حرامزاده ، ما را بخواستی کشتن ؟ به چه سبب ؟ با تو چه بد کرده ام ؟ نعره ابان دخت به فریاد ما رسید . اگر از بهر این مال بود ، خود از من بخواستی تا به تو دادمی . ملاح را دم فروشد ؛ که گناه کار زبان بسته باشد . عالم افروز بر خاست و تیغی بر سر وی زد و بکشت و در آب انداخت .

پس روی به راه نهادند . دیلم کوه و هرمز کیل با کوهیار و کوشیار به تماشا آمده بودند بر کنار دریا . آن دو تن [را] بدیدند که از دریا برآمدند . پیش ایشان باز آمدند . چون نگاه کردند عالم افروز و ابان دخت بودند . نقاب فرو گذاشته بود . نعره زدند و پیاده گشتند و پیش ابان دخت خدمت کردند . عالم افروز [را] در کنار گرفتند . پس ایشان را بر نشاندند .

کوشیار به بارگاه آمد . آهسته به خورشیدشاه گفت مژده کانه که عالم افروز و ابان دخت آمدند . خورشیدشاه بیرون آمد و سوار گشت . پیش ایشان باز آمد . عالم افروز چون شاهزاده پیاده گشت رکاب شاهزاده [را] بوسه داد . خورشیدشاه گفت ای برادر ، فرزند من کجاست ؟ ما را خبر آوردند که هر دو [را] با هم از بند بیرون آورده . گفت ای شاهزاده ، ابان دخت شاه را ندیده است چنین روانیست او را پیش بردن . او را به خیمه خود باید بردن و ترتیب کردن . چون بارگاه خالی شود به خدمت شاه آید . خورشیدشاه با عالم افروز به بارگاه آمدند . خدمت کردند . شاه

عالم افروز را بپرسید . گفت به کام دل رسیدی ؟ گفت به اقبال شاه اباندخت [را] آوردم . فرخ روز نیز بیاورم . اگر چه او را از بند بیرون آوردم ، اما ضایع شد . خورشیدشاه گفت چه می گوئی ؟ عالم افروز گفت بارگاه خالی فرمای تا اباندخت بیاید . به حضور وی بگویم . بارگاه خالی کردند تا اباندخت پیش شاه آید .

در حال خادمان و کنیز کان در آمدند و از پس ایشان اباندخت در آمد ، خود را آراسته . پیش شاه خدمت کرد . شاه در اباندخت نگاه کرد . زنی دید نیکو منظر ، با سایه ، خردمند و آهسته . او را بنواخت و گرامی کرد و پیش خود بنشاند . بفرمود تا از خزانه یک عقد گوهر بیاوردند . صد دانه بود ، هر دانه ای [را] هزار دینار قیمت بود . با اباندخت بخشدید .

خورشیدشاه گفت بیش از این نمی توانم بودن . احوال فرخ روز من چیست ؟ عالم افروز گفت ای شاه ، اندیشه مدار و پدیده دار پد . خرم باش که چون اباندخت به تو باز رسید فرخ روز نیز به تو باز رسد . خورشیدشاه گفت ای برادر ، ما را آگاه کردند که اباندخت و فرخ روز از بند بیرون آوردی . فرزند من به چه رها کردی ؟ احوال فرزند من چگونه افتاد ؟ عالم افروز زبان برگشاد و آنچه رفته بود باز گفت . خورشیدشاه گفت اکنون فرزند من با روز افزون است و ایشان را در آن زیر زمین رها کردی ؟ عالم افروز گفت ای شاه ، اندیشه مدار که روز افزون در خدمت ویست . به جان او را از دست رها نکند . دل فارغ دار که بنده بروم و ایشان را بیاورد . چاره آن دانم که بدان زیر زمین باز روم و پدیده دار آورم که چگونه است .

شاه با همام وزیر بر وی آفرین کردند . سرخورد ایستاده بود . خدمت کرد . گفت ای پهلوان ، تا اکنون شرم داشتم که بگویم ، از بهر

زنashوهری . اکنون مرا آرزو می کند که با تو بیایم . قرار چنان بود که من [را] از خود جدا نکنی . درین مدت مرا یک روز نگفتی که با من بیای . همه روز افزون با خود بردم . گفت ای سرخ ورد ، کار شبروی و عباری چنان نیست که کسی با خود برنده ؛ مگر به مراد خود برود . کسی را نشاید گفتن که تو بیای و جان خود بر باد ده . چشم داشتم که تو گوئی با خودم ببر . من جان در کف دست نهاده ام . هر که او [را] رغبت است پدیدار بود . اکنون خود درخواست کردی ، کار بساز تا برویم و طلب کار شاهزاده فرخ روز باشیم ، تا او را زود بیاوریم .

اما مؤلف اخبار و راوی قصه چنین گوید که عالم افروز این بگفت و با سرخورد از بارگاه بیرون آمدند . به خیمه خویش رفتن . ترتیب رفتن می کردند ؛ تا شب درآمد . عالم افروز برخاست ؛ با سرخورد روی بدراه نهاد . گفت بدراه حصار ما را به شهر می باید رفتن ؛ که تا آمدیم برین حصار نگذشته ایم . امشب آزمایش کنیم . پس هردو آمدند . در زیر حصار نگاه کردند . بالای سور بلند بود ، مقدار شصت گز . عالم افروز گفت ای سرخورد ، کمند برانداز . سرخورد گفت مرا آزمایش می کند . اگر بخت یاری کند راست برآید . کمند برانداخت و در گوش برج افتاد ، محکم شد . عالم افروز پسندیده داشت . آفرین کرد . هردو به بالا برآمدند . بر آن جانب فرو رفتن . گرد شهر برآمدند . نمی دانستند که کجا روند . عالم افروز با خود گفت مرا بر آن باغ باید رفتن که العان آنجا بود . هر دو می رفتن تا بمیان شهر درآمدند . عزومند [را] دیدند نشسته . مقدار دویست مرد گرد وی ایستاده و نشسته و مطریان آواز سماع برآورده شراب می خوردند . ایشان چون بدیدند باز گشتند ؛ تا بر سر کوچه ای آمدند . آواز زنی شنیدند . عالم افروز گفت ای زن مرا آبی ده . گفت فرمان بردارم . بمزیر آمد ؛ در بگشاد ؛ آب آورد ؛ بر ایشان داد . نگاه

کرد ، ایشان را غریب دید . گفت ای آزادمردان ، شما را نه ازین شهر می بینم . گفتند بلی . زن گفت اندیشه نمی کنید و بر جان خود نمی بخاید ؟ از عزومند شما را ترس نیست ؟ اگر نشان شما را بباید به جان زینهار ندهد ؛ که تا این آوازه افتاد مدت ده روز است که هزار مرد را کشت . عالم افروز گفت ای مادر . ما را خبر نبود . اکنون ما را جایی بنمای تا پنهان شویم ، تا بامداد . زن گفت در خانه من آئید .

هر دو در سرای زن شدند و بنشستند . سرائی دیدند خالی . زن در هر دو نگاه می کرد ، ساز شبروان با ایشان دید . در گمان افتاد . گفت ای آزادمردان ، شما^۱ نه ساز مردم غریب دارید که در شهری روید . شما ساز شبروان و عیاران دارید . عالم افروز گفت ای زن ، ترا چه مقصود است ؟ زن گفت مرا چیزی در دل می آید . مرا بسیار ازین کار افتاده است و احوال این کار نیکو دانم . مرا دو برادر بودند و فرزندی و شوهری ؛ همه این کار کردندی . جان بدیاد دادند و در سر این کار شدند . عالم افروز گفت ای زن ، تو کیستی و چه نامی که بوی آشنائی می آید . زن گفت مرا نام زیانه است و خواهر سو سنه ام که مادرالحان بود . با سمک بر قتند و جوانمردی کردند . احوال ایشان ندانم بدچه رسید ؟ عالم افروز گفت ای مادر ، در امانت داری چگونه ای ؟ زیانه گفت هر که خدمت مردان کرده باشد امانت نگاه تو اند داشت . جان فدای زنهار بیان کنم . عالم افروز گفت سوگند خور . زیانه سوگند خورد هر چه سختر ، که راز شما نگاد دارم و خیانت نکنم . عالم افروز گفت منم سمک و این سرخورد زن منست . زیانه برخاست و درپای ایشان افتاد . گفت ای پهلوان زمانه ، چون بودی و احوال الحان و خواهر من سو سنه به چه رسید ؟ عالم افروز گفت ای مادر ، بیزدان ترا مزد دهاد ، که ایشان در آب غرق شدند . چنانکه رفته بود شرح داد . زیانه بگریست زمانی زاری کرد .

عالمافروز نیز بگریست . پس او را دلخوشی داد . زیانه برخاست و چیزی بیاورد تا بخوردند . گفت ای پهلوان عالمافروز ، به چه کار به شهر آمدای تا من دانم .

فی القصه عالمافروز از اول کار ابان دخت پیش وی شرح داد . پس گفت اکنون آمده ام که بدان سوراخ روم ، احوال ایشان بنگرم . تدبیر آن می باید کردن که چون به سرای شاه شوم .

زیانه گفت دل فارغ دار و در اینجا یگه می باش که من ترا به سرای شاه برم به روز روشن ، چنانکه کس نداند . هردو خرم شدند . بر وی آفرین کردند . آنجا در پیش زیانه می بودند این . هر کرا بیزدان کار راست برآورد چنان باشد .

ما آمدیم به احوال گورخان . حق تعالی تقدیر کرد که هر شب گورخان به شهر آمدی . آن شب که عالمافروز و سرخورد به شهر آمدند ، با مداد پگاه از لشکرگاه حاجبی بیامد پیش گورخان . خدمت کرد . گفت ای شاه ، مژده که ما در ماه دختر زلزال به لشکرگاه رسید . گورخان خرم شد ، به پای برآمد . پای به اسب درآورد و روی به لشکرگاه نهاد ؛ تا به بارگاه رسید . ارمنشاه و زلزال شاه و دیگران همه برخاستند . گورخان بنشست . گفت ای زلزال ، شکر بیزدان که دخترت از بند نجات یافت . زلزال گفت اقبال شاه است . باشد که این دشمنان قهر توانیم کردن . باد کرده شود . ان شاء الله تعالی .

بعضی لغات و تعبیرات جلد دوم

احوالها	۴۷/۲
(جمع فارسی با جمع مکسر عربی)	
ارجل	۵۸/۲
اسبی که یک پایش سفید باشد	
از وقت	۳۰۳/۲
این زمان	
ازگین	۵۸/۲
کامل، تبل، سست	
استبر	۱/۲
ضخیم - گلفت	
استوردار	۷۸/۲
ستوردار - نگهبان چارپایان	
استون	۲/۲
(به ضم الف) متون	
اشتاب	۴۲۹/۲، ۱۲۹/۲
شتاپ - مجله	
اشتاب	۱۸۹، ۱۲۶/۲
شنا	
اشناه	۳۹۴/۲
شنا	
افکار	۴۴/۲
مجروح	
اوام	۲۶۷/۲
وام - قرض	
ایاره	۷۹/۲
حلقه‌ای از طلا و نقره که زنان در	
بازو می‌افگنند - دست برنجعن -	
پاره مرصع از زیورهای شاهانه	

آ	
آبdest کردن	۴۴۲/۲
طهارت کردن	
آتشزنه	۲۷/۲
چخماق - وسیله افروختن آتش	
آخر	۷۹/۲
آخر	
آزادی	۳۰/۲
سپاس و تشکر	
آمد شلن	۲۹۹، ۲۰۵/۲، ۲۲۹/۲
رفت و آمد	
آن	۱۵۴/۲
لطف، ملاحظت	
آویختن (در چیزی)	۴۱۹/۲
دخالت کردن	
آهسته	۴۴۳/۲
متین، با حزم	

الف

ابرش	۷۵/۲
اسبی که نقطه‌های خلاف رنگ بر	
بدن دارد	
ابلق	۴۲۱/۲
سیاه و سفید (اسب)	

بغفتمیم ۴۲۱/۲	نیز هست.
بغوابیم (از مصدر خفتیدن)	ایزارپای ۱۳۶/۲
بددلان ۲۲۶/۲	شلوار - جامه پوشش کمر به پائین
مردم ترسو - کمجرات	
بلن ۲۵۹/۲	
(بودن) خواهد بودن - واقع خواهد شد	
برآراستن ۴۰۶/۲	باری ۴۳۵/۲
آرایش کردن	لاقل - دست کم - اقل
برآرای ۲۶/۲	با زافتادن ۲۵۲/۲
(برآراستن) خوش نما ساختن، زینت	(با کسی) رو برو شدن - برخورد
و زیور بستن	کردن
برآسودن ۴۰۵/۲	با زایستادن ۲۹۸/۲
استراحت کردن - رفع خستگی	کناره کردن - ترک کردن
برآشوباندن ۱۸۶/۲	با زایستادن ۲۰۱/۲
تحریک به طفیان و آشوب	ماندن - توقف کردن
برآمدن (به پای) ۳۶۹/۲	با زپرداختن ۲۲/۲
برخاستن - از حالت نشسته به حال	(از کاری) فراغت یافتن
ایستاده درآمدن	با زستاندن ۲۷/۲
برآمدن ۶۲/۲	پس گرفتن
رویدادن، واقع شدن	با زگیراندن ۱۲۴/۲
برآمدن (با کسی) ۷۸/۲	افروختن شمع یا چراغ
رشد کردن، مانوس شدن	با زماندن ۲۲۷/۲
برآوردن ۸۶/۲	معطل شدن
بیرون کشیدن	با زماندگی ۴۴/۲
بربط ۲۵/۲	تأخیر - تعلل
از آلات موسیقی	با سایه ۴۴۳/۲
برخواندن ۲۸/۲	با وقار، بانفوذ
قرائت کردن	بیود ۲۴۰، ۳۶/۲، ۵۰
بر شدن ۲۲/۲	گذشت - سپری شد
بالا رفتن	بپرسیدن ۲۱۱/۲
برنایان ۴۳۲/۲	احوال پرسیدن
برنایان معادل اصطلاح امروزی	بغفتمید ۴۲۱/۲
«جامل» به معنی پهلوان	بغوابید (از مصدر خفتیدن)
برنشستن ۱۶۰/۲	

پاسداشتن - نگهبانی کردن	موار شدن
پارسیانان ۴۲/۲	برنهادن ۸۴/۲
پاسبانان	(بند) دست و پای کسی را بستن
پای به اسب گرداندن ۲۷/۲	بسنده ۳۰۹/۲
سوار شدن	کافی - حریف همثأن
پایداشتن ۲۱۵/۲	پگردیم ۲۱۴/۲
مقاومت کردن	(با کسی گردیدن) نبرد کردن
پایمرد ۱۷/۲	بلغبی ۸۲/۲
ضامن	تردستی و حقه بازی
پایمردی ۳۰/۲	بنگاه ۲۳۷/۲، ۹۳/۲
ضانت	خیمه، چادر سفری
پذرفتگاری ۲۸/۲	بودیت ۱۸۸/۲
قبول شرایط و قرارها	بودید (تلفظی خاص)
پذیره ۲۲۶/۲	به ۲۳۵/۲
استقبال	با - با همکاری
پرستار ۱۱۹/۲	به پای درآمد ۸۴/۲
خدمتگار - مطیع	برخاست
پرسیلن ۱۷۵/۲	به کار بازآمدن ۲۰۹/۲
احوال پرسی	مفید واقع شدن
پریش ب ۳۰۴/۲، ۳۰۰/۲	به هم برآمدن ۱۳۱/۲
پریشب	درهم ریختن - پراکنده و پریشان
پستان نارسیده ۴۳۶/۲	شدن
سینه دوشیزگان	بهنه ۲۹۴/۲، ۳۶۶/۲
پسته ۴۰۴/۲	نوعی زورق با گنجایش ده نفر
پستیده	بیرون آمدن (به کسی) ۱۷/۲
پشتی (پشت) ۴۰۰/۲	یاغی شدن - عصیان کردن
حاسی	بیستری ۴۱۴/۲
پیبریلن ۱۲/۲	پرده‌دری - توہین
از اثر پای کسی به جهت حرکت	بی کار ۱۳۴/۲
او پی بردن	تعطیل - متوقف
پیش گردن ۲۲۹/۲، ۲۱۲/۲	
جلو انداختن در راه	
پی طلب کردن ۱۲/۲	پ
پیبریدن - نشانه حرکت کسی را	
از روی اثر پای او دریافت	پارسداشتن ۴۲۸/۲

چاموس	۵۵/۲
کاویش	
جان‌آهنگ	۵۳/۲
آن که آهنگ و قصد جان می‌کند.	
کشنده	
جفت	۵۹/۲
غلاف شمشیر - نیام	
جناح	۵۲ر۲
پهلوی‌های سپاه در صف جنگ	
جنیت	۳۲۱/۲
امبیدکری	

ج

چارخ	۲۵۳/۲
نوعی پاپوش چوپانان و چاروازاران	
و بیابان‌گردان	
چاره	۵۰/۲
تدبیر	
چپزدن	۳۱۹/۲
از راه راست منعوف شدن	

ح

حاجبه	۱۴۸/۲، ۱۲۴/۲
زنی که شغلش دربانی و پرده‌داری	
است	
جبدا	۵۸/۲
آغزین‌باد! - خوش	
حرمت	۲۵۴/۲
احترام - بزرگشداشت	
حقیر	۱۵۰/۲
کوچک‌اندام - ضعیف	

ت

تاوداری	۵۵/۲
طاقت - تحمل	
تبیر	۱۷۲/۲، ۱۶۷/۲
یکی از سلاحهای جنگ	
تسو	۱۷۵/۲
کمترین سکه - کمترین واحد وزن	
تفابن	۲۶۱/۲
زیان‌کاری - افسوس	
تمکین	۲۷۲/۲
شان و مقام	
تنگ	۴۰۲
گذرگاه باریک میان دو کوه	
تنگی	۱۷۴/۲
قطعی	
تیروار	۳۲۷/۲
به اندازه تیر پرتاب	
تیزی	۵۴۶/۲
سرعت	
تیمارداشت	۲۹۸/۲
پرستاری - مواطب	

ج

جادو	۲۶۹/۲، ۱۵۸/۲
جادوگر - ماحر	
جادوی	۱۶۲/۲
جادوگری	
جاشوبان	۴۱۲/۲، ۳۹۳/۲
ملحان	
جالی	۸۲/۲
جهانگار	

قطعه فلزی به شکل خاص که برای داغ کردن ستوران به کار می‌رود.	حیمت ۲۸/۲
داغ برای کسی در آتش گذاشتن یعنی لوازم شکنجه و مجازات او را آماده کردن	رشک - هیرت حوز ۱۳۸/۲
درآمدن (به یکدیگر) ۸۰/۲	ناحیه و قلمرو
دست به گریبان شدن	
درافتاند ۲۹۸/۲	
واقع شدن	خ
دواگندن ۱۸۷/۲	
چیزی در ظرفی آنداختن - پن کردن ظرف	
دو باقی کردن ۲۲/۲	خانه ۱۸۵/۲
موقف کردن	کنایه از زن و همسر
دوپوشانیدن ۲۸/۲	خانه ۱۸۵/۲
جامه بر تن کسی کردن	اطاق
دوپوشیدن ۲۹۷/۲	
جامه و زره بر تن کردن	
دروپیش ایستاند ۱۲۹/۲	خره‌نای ۵۲/۲
پیشاپیش کسی یا گروهی رفتن	یکی از آلات موسیقی جنگ
دروپیش کردن ۲۱۸/۲	خطی ۵۹/۲
جلوانداختن کسی در راه	نومی نیزه
درست شد ۲۶۱/۲	خنب ۵۱۰/۲
یقین شد - ثابت شد	خمرة بزرگ
درستی ۴۳۲/۲	خواستاری ۲۹۵/۲
یقین - اطمینان	تقاضا، پیشنهاد
درگردیدن ۶۸/۲	خوانچه ۳۷۸/۲
چرخیدن	طبق بزرگ که بر سر می‌گذارند
درگرفتن ۱۴۰/۲	خواننده ۲۸/۲
مؤثر شدن - تأثیر کردن	باسواد کسی که خواندن و نوشتن می‌داند
درنهادن ۷۱/۲	
آغاز کردن	
دستان ۱۸/۲	د
مکر و حیله	
دستور باش ۷۶/۲	

دالنه ۳۲۸/۲، ۳۲۶/۲	
غلام و پرستار قدیمی - پیر غلام	
داروگیر ۱۷۲/۲	
زدوخورد	
داغ درآشن (او را داغ در آتش نهاده‌ایم)	
۲۹۴/۲	

جیوه — دستمزد جنسی	اجازه بده
راهنمود ۱۷۶/۲	دستوری ۴۶/۲
راهنماei	اجازه
رایضی ۷۸/۲	دکان ۳۱۴/۲
رامکردن اسب و متور	سکو
رزمه ۲۷۹/۲	دلالگی ۳۳۲/۲، ۱۱۲/۲
بچغه منسوجات — پشتواره جامه	واسطه نامزدی و زناشوئی
رعیتان ۱۷۴/۲	لغواست ۱۲۲/۲
جمع رعیت	خواهش — هوس
رفیقی ۲۷۰/۲	دلسبک ۳۱۲/۲
دوستی — همپیمانی در عیاری	شوریده خاطر
رواسی (دکان) ۳۸۰/۲	دلکور ۲۶۸/۲
کله‌پزی	کوردل — دیرفهم
ز	
زبانی ۵۸/۲	دلمندگی ۳۵۳/۲
دوزخی — موکل جهنم	کدورت خاطر
زفر ۴۴۱/۲، ۷۸/۲	دلمشغول ۱۸۷/۲
فک پائین جانوران	پریشان خاطر — دل واپس
زنبلکش ۳۷/۲، ۱۶۸/۲	نمامه ۷۵/۲، ۵۲/۲
خدمتگاری که ساز و لوازم مطبخی بان	طلب جنگ — آلت موسیقی جنگ
را حمل می‌کند	نمامه ۵۲/۲
زندیان ۱۷۶/۲	کوس و نقاره
زندان بان	دمذن ۲۱۴/۲، ۵۹/۲، ۹۱/۲
зорق ۴۰۲/۲	استراحت‌کردن
کشتی کوچک پاروئی	دنیلن ۵۸/۲
س	
ساخت ۹۵/۲	خرامیدن — گوردن: خرامان مانند گور
زین و برگث اسب	دونی ۳۹۲/۲
ساکن ۲۷۰/۲، ۱۴۲/۲	قایقی که گنجایش ده سرنشین دارد
ر	
راتب ۱۳۱/۲	

ش

شخ ۵۸/۲

زمین سنگلاخ

شخ نورد: اسبی که بیابان پر سنگلاخ را طی می کند

شست ۱۹۲/۲

انگشت بزرگ

شغاونیم‌لنگت ۵۵/۲

تیردان

شکربوره ۲۰۲/۲

نوعی از شیرینی

شتاب ۱۳۶/۲، ۶۹/۲

شنا

شولک ۷۵/۲

اسب تند و تیز رفتار

شهربند ۲۵۰/۲

محصور - معبوس

شیفته ۲۴۲/۲

پریزده - جن زده - پریشان فکر

ط

طباخ ۱۲۹/۲

آشپز

طباغی ۱۲۹/۲

آشپزی

طربرود ۱۶۸/۲

از آلات موسیقی

طرقیلن ۵۲۲/۲

ترکیدن

طشت و آبدستان ۲۸/۲

لکن و آفتابه

آرام - آهسته

سبود ۴۲۰/۲

سبو - سبوی

ستر ۴۱۲/۲

پوشش - حجاب

سخن‌درانداختن ۲۴۱/۲

کفتکوئی به میان آوردن

سرادار ۴۲۲/۲

نگهبان مرای

سراسیمه ۶۰/۲

پریشان خاطر

سردرکار کسی‌گردن ۲۱/۲

برای کسی جان فدا کردن

سفلمهست ۲۵۶/۲

کسی که در مجالس مهمانی از

دادن مزد مطربان در مستی دریغ

دارد

سقط ۲۱۰/۲

بدگفتن - دشnam

سلب ۵۳/۲

جامه درشت و زره و خفتان

سلحفاه ۵۸/۲

سنگ پشت

سلیح‌کش ۲۱۴/۲

خدمتگزاری که سلیح پهلوان را با

او می‌آورد

سلیم ۱۲۲/۲

آسان - مناسب

سور ۴۴۴/۲، ۱۲۵/۲

خاکریز خندق - حصار دور شهر و قلعه

سهم‌دادن ۳۹۶/۲

ترساندن - بیمناک کردن

سیس ۵۳/۲

اسب‌خالدار - اسب‌تیز رفتار

وجه اجاره — بهره و مسود
غوطی ۳۹۴/۲
شنا در زیر آب — زیرآبکی
غیبه ۲۲۴/۱
پولک‌های زره

طپبور ۲۹/۲
از آلات موسیقی

ع

عارضان ۲۶۲/۲
عارض = عرضه دهنده لشکر و
شمارنده لشکر
عرض‌گاه ۱۵۲/۲
 محل مان سپاه و رژه برای شمردن
سپاهیان ۵۸/۲
عطف پیچیدگی
روباء عطف: حرکت با پیچ و خم روباء
عطف ۵۸/۲
سر جانور و ستور را برگرداندن
عظیم ۴۰۱/۲
بسیار — فراوان
عقابین ۷۲/۲

دو چوب بلند که دست و گردن
کنامکاران را برای مجازات بدان
بنند
عقبه ۹۱/۲
گردن — گذرگاه تنگ و دشوار در
کوه
عمد ۴۴۰/۲
چوب‌های بهم پیوسته که مانند قایق
برای عبور از دریا و رود به کار
می‌رود

غ

غله ۴۲۲/۲
جمیله چرمی و ترکش
قضاعجتی ۱۲۸/۲

ف

فروگذاشت ۲۵۸/۲
سامحه — مراعات
فروگذاشتن ۴۷۲/۲
پائین انداختن
فروگذاشتن ۲۱۸/۲
خفلت کردن — مسامحه کردن

ق

قایم ۳۷۶/۲
دلák حمام
قایمی ۳۷۵/۲
دلákی حمام
قباه ۱۲۰/۲، ۹۱/۲
قبا
قرابات ۳۰/۲
خویشاوندان
جمع قرابت = خویشان، نزدیکان
قربوس ۲/۲
کومه زین
قرن ۵۸/۲
بالای کوه
قرن ۵۸/۲

کلچه	۲۰۲/۲	دفع قصولات بدن
نوعی شیرینی		قطع ۴۰۳/۲
کلیچه	۲۱۱/۲	ورشکستگی
نوعی از شیرینی		قماشات ۴۲۶/۲، ۲۹۳/۲
کماج	۴۳۹/۲	اجناس فروشی به مصور عام و منسوجات بطور اخص
نوعی نان شیرینی با روغن و عسل پخته		قماشه ۴۲۵/۲، ۲۰۳/۲
کوفته	۴۲۵/۲	کالای بازرگانی - اجناس منسوجات
خسته - مانده		قماط ۲۴۴/۲
ک		قنداق
قهر		۴۳۱/۲
خشم - هیجان		

ک

گربز	۱۱۷/۲
دانا، زیرک و هوشیار	
گرمابان	۱۲۳/۲
گرمابهدار - حمامی	
گستاخی	۲۱۲/۲
عمل خلاف ملایمت و مدارا	
گفتاره	۲۲۳/۲
پکومگو - مشاجرة لفظی	
گلگون (اسب)	۲۸۶/۲
اسبی که سرخ رنگ است	
گندنا	۵۹/۲
سبزی که اکنون تره گویند	
گو	۴۱۳/۲
چاله - گودال	
گوشدها	۲۹/۲
قسمتهایی از سازهای وتری که برای کوک کردن ساز به کار می‌رود	

ل

لجم ۲۸۸/۲، ۸۶/۲

کاجکی	۸۱/۲
کاشکی - ای کاش	
کار راستی	۱۱/۲
تدارک	
کار سازی	۳۸/۲
فرامم کردن - آماده کردن	
کالیوه	۱۷۷/۲، ۷۸/۲
حیران و پریشان	
کرگ	۵۵/۲
کرگدن	
کره‌نای	۵۲/۲
از آلات موسیقی جنگ	
کشان کردن	۳۸۴/۲
کسی را به زور بر زمین کشیدن و بردن	
کشتی دار	۴۴۰/۲
ناخدا - فرمانده و رئیس ملوانان	
کفل‌گاه	۱۶۰/۲
قسمت عقب امب و ستور	

منطقه ۲۱۹/۲، ۲۱۸/۲	لجن
کمر بند مخصوص شناکردن (۶)	لک ۱۱۳/۲
می خفته ۵۸۶/۲	لک مساوی با عدد صد هزار
می خوابد	
میسره ۵۲/۲	
جانب چپ سپاه	۳
میمنه ۵۲/۲	
جانب راست سپاه	مالش ۱۰۶/۲
می نماید ۳۰۴/۲	تبیه - مجازات
ظاهر می شود - گمان می رود	مامان ۵۲۴/۲
مادر - به زبان کودکان شیرخوار	
ن	
ناوک ۱۳۵/۲	اسبی که چهار دست و پایش سفید
لوله میان تهی که تیر کوچک هلزی	باشد
در آن می گذارند و پرتاب می کنند	مستان ۵۲/۲
نان ۳۲۲/۲	ست (کلمه مفرد است)
مزد نقدي یا مقرري نامانه یا	مشاطگان ۱۴۶/۲
سالانه	آرایش گران (جمع مشاطه)
نباید ۱۷/۲	مشالمه ۲۵۰/۲
مبادا	رویارو و آهسته با دیگری سخن
نشکیفتی ۶۶/۲	گفتن
شکیفتن - شکیباتی کردن	شرف ۴۲۸/۲
نعمame ۵۸/۲	سرپرست و مستول بعضی از امور
شترمرغ	معاملان ۲۰۹/۲
نعمایم ۵۸/۲	دو طرف معامله
چهار ستاره روشن بر شکل شترمرغ	مکابر ۴/۲
جمع نعامه - یکی از صور فلکی	حمله ور - متیزه جو
تکامداداری ۶۲/۲	مگر ۲۲۸/۲
مواظیبت، مراقبت	شاید - بلکه
نزل ۲۶۷/۲	هزج ۱۷/۲
(به ضم نون و سکون زای) و مایل	؟
و اسباب مهمانی	منشور ۲۲/۲
نواله ۱۵۶/۲	فرمان شاهی

۵

هر ۶۰/۲
گوی‌های سیمین و زرین که از زین
و برگ اسب می‌آویستند - منگوله
مفتورنگ ۲۱۹/۲
دب اکبر

۶

یعموم ۵۸/۲
اسبی که رنگ تیره دودی دارد
یله‌گردن ۳۰۲/۲، ۸۰/۲
رهاگردن - سردادن

لئه

نوعارضان ۲۰۳/۲
پسروانی که تازه موی عارضشان
دمیده است

۷

وال ۳۹۳/۲
نوعی ماهی بزرگ که بازم نامیده
می‌شود
ورد ۵۸/۲
اسب گلگون
وگنوگ ۳۲۵/۲
موهو - وقوق (بانگ سگ)

انتشارات آگاه منتشر کرده است:

ادیبات زبان‌شناسی، نقد و تحقیق ادبی

نوشته علی محمد حق‌شناس	آواشناس
نوشته داریوش آشوری	ایران‌شناسی چیست (مجموعه مقالات)
نوشته تقی وحیدیان کامیار	بررسی وزن شعر عامیانه
نوشته استاد جلال الدین همایی	تفسیر مثنوی مولوی (داستان قلمه ذات‌الصور یا دز هوش‌ربا)
نوشته محمدرضا باطنی	چهار گفتار درباره زبان
نوشته داریوش آشوری	دو مقاله (پیرامون نثر فارسی و واژه‌سازی، پسوند ایسم و...)
نوشته سیروس برهام	رئالیسم و ضد رئالیسم در ادبیات
نوشته ماقفردی‌بیرونی‌پیش ترجمه محمدرضا	زبان‌شناسی جدید
نوشته دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی	صور خیال در شعر فارسی (تحقیق انتقادی در تطور ایمازهای شعر پارسی و سیر نظریه بلاغت در اسلام و ایران)
نوشته نادر ابراهیمی	فارسی‌نویس برای گودگان
نوشته جمال بهزادی	قصه، داستان گوتاه، رمان
قرحه مصطفی رحیمی	کشتار عام نوشته سارتر، کامو، بوخنسکی، راسل، مایا کوفسکی، سهزار
نوشته داریوش آشوری	گشتها (جند مقاله)
نوشته محمدرضا باطنی	مسائل زبان‌شناسی نوین
نوشته استاد جلال الدین همایی	مولوی‌نامه (مولوی چه من‌گوید) در دو مجلد
نوشته محمدرضا باطنی	تکاها تازه به دستور زبان
ترجمه نازی عظیما	هفت صدا (اصحاحه ریتا گیریت با فرودا، هارکز، آستوریاس، پاز، گورتسار، اینفاته، بورخس

جلد ۱ (مجموعه مقالات)
جلد ۲ (مجموعه مقالات)
جلد ۳ (مجموعه مقالات)

نقد آگاه در بررسی آراء و آثار
نقد آگاه در بررسی آراء و آثار
نقد آگاه در بررسی آراء و آثار

دیراستار داریوش آشوری

وازگان فلسفه و علوم اجتماعی (انگلیسی‌فارسی
و فرانسه‌فارسی)

انتشارات آگاه منتشر کرده است:

فلسفه

آنچه من هستم نوشته زان بدل مارتن ترجمه مصطفی رحیمی
اگزیستانسیالیسم چیست نوشته ویلیام بارت ترجمه منصور مشکین پوش
جهان‌بینی علمی نوشته برتراندراسل ترجمه سیدحسن منصور
چنین گفت ذرت نوشته فردیش ویلهلم نیجه ترجمه داریوش آشوری
دجال نوشته فردیش ویلهلم نیجه ترجمه عبدالعلی دستغیب
در شناخت اندیشه هگل نوشته روزه گارودی ترجمه باقر هرام
دیالکتیک نوشته بل فولکه ترجمه مصطفی رحیمی
زیباين نوشته رضا کاویانی
سلطان طریقت نوشته نصرالله پورجوادی
کلیاتی از فلسفه طبیعی ملاصدرا نوشته دکتر عبدالحسن مشکوک‌الدینی
مالحظات فلسفی در دین، علم، تفکر نوشته آرامش دوستدار
منطق صوری نوشته دکتر محمد خوانساری
منطق نوین نوشته صدرالدین شیرازی (ملاصدرا) ترجمه و شرح دکتر
عبدالحسن مشکوک‌الدینی
نظری به فلسفه ملاصدرا نوشته دکتر عبدالحسن مشکوک‌الدینی
تقد حکمت عامیانه نوشته سیمون دوبوار ترجمه مصطفی رحیمی

خاطرات و زندگی‌نامه

خلطات ترودا نوشته پابلو ترودا ترجمه هوشنگ پیرنظر
زندگی دلوس ایلاروی (لایاسیوناریا) نوشته دلوس ایلاروی ترجمه
عباسزاد - هادی لنگرودی
زندگی فلیکس ندرزینسکی نوشته یوری کورلکف ترجمه رحیم رئیس‌نیا
زندگی و آثار نیجه نوشته ایو فرتسسل ترجمه فرشته کاشفی
سلوک روحی بجهون نوشته ج. و. ن. سالیوان ترجمه کامران فانی
پادداشت‌ها نوشته صدرالدین عینی به کوشش سعیدی سیرجانی
نامه‌های زندان نوشته آنتونیو گرامش ترجمه مریم علوی‌نیا
نامه‌های چخوف نوشته آتوان چخوف ترجمه هوشنگ پیرنظر
نامه‌های نیما به همسرش به‌اهتمام شراگیم یوشیج (چاپ ششم)

سفرنامه

سفرنامه راولینسون (گذر از رهاب به خوزستان) موشته سر هنری
راولینسون ترجمه دکتر سکندر امان‌اللهی بهزادند
سری به نیکاراگوا نوشته تورج آرامش

